

ملکہ

سونہ از فرانک
ہادی عادل پور

زندگی پر شگفت ہات شپ سات اولین فرعونہ مصر



سوزان فرانک

ملکہ مصر

زندگی پر شکفت «ہات شپ سات» اولین فرعونہ مصر

ہادی عادل پور

سرشناسه	فرانک، سوزان Frank, J. Suzanne
عنوان و بندآور	ملکه مصر: ریذگی پرتنگفت "هات سب سات" اولیس فرعوپه مصر/ سوزان فرانک: مترجم هادی عادل پور
منشخصات بقر	نهران : سمیر، ۱۳۸۵.
منشخصات ظاهری	۵۰۹ ص.
شناک	978-964-8940-00-8 :
نادداشت	فبها :
نادداشت	عنوان اصلی: Reflections in the Nile, c1997.
نادداشت	جاب دوم :
نادداشت	جاب قبلی: رفعت، ۱۳۸۱.
عنوان دیگر	ریذگی پرتنگفت "هات سب سات" اولیس فرعوپه مصر
موضوع	داسساتهای آمریکایی -- فرب-۳۰ م.
شناسه افروده	عادلپور، هادی ، ۱۳۱۵ - ، مترجم
رده بندی کنگره	۱۳۸۵ م۸/۲۶/۲۵۶۵/PS
رده بندی دیویی	۸۱۳/۵۴
شماره کتابخانه ملی	۸۲۰۸۰۷۶ م



ناشر	:	سمیر
عنوان	:	ملکه مصر
نویسنده	:	سوزان فرانک
مترجم	:	هادی عادلپور
چاپ سوم	:	۱۳۸۹
تعداد	:	۱۰۰۰
چاپ	:	چاپخانه حیدری
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۰-۰۰-۸

خیابان اردبیهشت ، کوچه وحید ، شماره ۲ ، طبقه ۴ ، تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۴۰۶۰۳-۶۶۹۶۰۶۰۳

www.samirpublication.com

بها : ۱۲۵۰۰ تومان

فصل اول

بازگشت به مصر

مصر باشکوه بود. آسمان لاجوردی، درختان خرما سبز و شن‌ها به رنگ طلایی کمرنگ بودند. همه وجودم تمام این زیبایی‌ها را تحسین می‌کرد و توجهی به پاهایم متورم شده و چشم‌های قی کرده‌ام نداشتم. احساس می‌کردم که جان و روحم را در حدود هزار مایل دورتر جا گذاشته‌ام. این مسافرت طولانی بود؛ پرواز از دالاس^(۱) به قاهره^(۲)، از نیویورک و بروکسل^(۳) و یک سواری شبانه با قطار به لوکسر^(۴) که حتی در یکی از توقف‌ها هرچه خورده بودم، بالا آوردم. اینها همه مرا به سرزمینم بازمی‌گرداند. من مدتی را در خاورمیانه گذرانده بودم، پس می‌دانستم که باید چه انتظاری داشته باشم. با سه واژه مهم آشنا بودم: با نام‌های «انشاءالله»^(۵)، یعنی اگر خدا بخواهد، «بوکرا»^(۶) یعنی فردا، و مهمان‌نوازی همیشگی و غیرقابل درک.

متأسفانه، واژه مهمان‌نوازی شامل کسی که به من در ایستگاه لوکسر کمک کرد، نمی‌شود. آن زمان که به شهر رسیدم شلوغ‌ترین ساعت بود. فراموش کرده بودم که خاورمیانه چه بویی دارد. آنجا را در سال ۱۹۸۷ ترک کرده بودم. تا در هفده سالگی به دانشگاه بروم. بوهای متنوعی به مشامم می‌رسید: ادویه، بوی

۱ - Dallas

۲ - Cairo

۳ - Brussels

۴ - Luxor

۳ ۵ - Inshallah

۶ - Bokra

بخور، بدن‌های شسته نشده، و ادرار. آنها با هم مخلوط می‌شدند و مرا در حالی قرار می‌دادند که نمی‌دانستم بخندم یا غر بزیم. و سر و صداها! فریادهای خانواده‌ها، و راجی جهانگردها، صدای ایستگاه رادیویی، و بالاتر از همه اینها، صدای دوره‌گردها که دائم می‌گفتند:

- خانم، قیمتش عالی است.

دور شدم و به ارزان‌ترین هتل رفتم، چون می‌دانستم که ارزانی، یعنی اینکه در اتاقهایش در و کمد وجود ندارد و افراد زیادی در آنجا می‌خوابند. کریسمس بود و روز تولد من. تابش نور سرد و بی‌روح گالریا^(۱)، و صدای ترق و تروق تخم اردک روی آتش مطبوع نبود. هیچ دلیلی برای اقامتم در چنین هتل بی‌در و پیکری وجود نداشت. خواهرم (کامی)^(۲) (مخفف کامیل)^(۳) به من اعتماد داشت.

شاید باورنکردنی باشد، ولی کامیل و من یعنی کلثو^(۴) کاملاً با هم متفاوت بودیم. کسی نمی‌توانست حدس بزند که ما خواهر هستیم. من لاغر و قد بلند با موهای روشن، چشمان سبز و پوست کمرنگ هستم، در تضاد با من، «کامی» شبیه خارجی‌هاست. به بلندی من نیست ولی مجسمه‌ای است با موهایی قهوه‌ای و چشمانی به رنگ آبی روشن (شلوار لی و ایز) دارد؛ آبی نیلی که گاهی به رنگ بنفش می‌زند.

به جز اینها او با استعداد هم هست. من آنجا رفته بودم تا اخذ مدرک دکترای مصرشناسی را به او تیریک بگویم. من کامیل را خیلی دوست دارم، او در تمام زندگی برایم مثل بت بود. البته به جز این مورد که با گذاشتن اسم مستعار کیتن^(۵) در واقع به من دشنام می‌داد.

- کلثو، سلام خواهر!

- دکتر کینگزلی^(۶)، درست است؟

کامی سرش را برگرداند و خندید و از ته گلو، با صدایی که بیشتر شبیه صدای مردها بود، گفت:

- می‌توانم شرط ببندم که تمام روز منتظر مانده‌ای تا این را بگویی.

- حقیقتش این است که من در تمام زندگی منتظر بودم تا این را به تو بگویم.

آیا ارزش اینقدر زحمت را داشت؟ حالا که تماش کردی می‌توانی یک شغل

۱ - Galleria

۲ - Cammy

۳ - Camille

۴ - Chloe کلثو یا ترا

۵ - Kitten

۶ - Kingsley

مناسب پیدا کنی؟

- مشکل نیست. معتمد که طی همین چند سال در یک جای مناسب استخدام می شوم.

این را با لبخندی به شکل لبخند مونا لیزا^(۱) گفت.

بار را از دستم گرفت و به سمت صف تاکسی‌ها راه افتاد. صحبت‌های بعدیمان را صدای گریه گروهی از بچه‌ها قطع کرد.
- بخشیش!^(۲)

چشمان درشت و سیاهشان با هیجان می رقصید و مشغول بازی با جهانگردها بودند. بخشیش گدایی نبود، بیشتر شبیه انعام دادن بود. چیزی که بتواند آنها را زنده نگه دارد. او پرسید:

- آن قلم‌هایی که گفته بودم، برایم آوردی؟

- در کوله پشتی است.

کامی بسته‌ای از قلم‌های ارزان و کم‌ارزش را بیرون کشید و بچه‌ها با ترس و احترام ایستادند. کامی در حالی که با زبان عربی به آنها می‌گفت که از آنجا دور شوند، قلم‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کرد و بچه‌ها هم متفرق شدند.

- تو با خودت وسایل کمکی زیادی آوردی.

- منظورت این تعداد کم قلم‌هاست؟

- بله. حالا اگر به مدرسه بروند چیزی دارند که با آن بنویسند. قلم‌ها را پیش

خودت نگه دار، برای پایین آوردن قیمت‌ها در زمان چانه زدن به کار می‌آید.

او می‌دانست که من چقدر از چانه زدن بدم می‌آید.

گفتم:

- بیخ کنی!

همان طور که کیفم را روی شانهم می‌گذاشتم، تاکسی جلو پایمان ایستاد و من، بعد از کامی سوار شدم. او با راننده تاکسی مشغول بحث شد، چون راننده می‌خواست کیلومتر شمار قدیمی را از صقر به سی و پنج برگرداند در حالی که ما کمتر از نیم ساعت سوار بودیم. ما به سمت شمال در جاده اصلی، موازی با رودخانه در حرکت بودیم. (لوکسر) دو شهر است، یکی از آنها، انعکاسی جدید و نو از دیگری است. قسمت جهانگردی دارای هتل، رستوران و مغازه و

تعدادی کلوپ شبانه در اطراف معابد قدیمی و معبد کارناک^(۱) است و قسمت بومی شامل خانه‌های ویران و قدیمی، مساجد، و خیابان‌های باریک و پیچ در پیچ پر از بچه‌هایی که فوتبال بازی می‌کنند. ما از خانه‌های زیادی گذشتیم، تعدادی از کوچه‌ها را دور زدیم تا عاقبت به یک قهوه‌خانه دارای پلاکارد فلورسنت رسیدیم و توقف کردیم. نمی‌توانستم باور کنم.

واژه‌هایی همچون چرک و کثیف هم نمی‌توانست این محل را توصیف کند. چون خستگی بر من غلبه کرده بود و برایم مهم نبود که کجا می‌خواهم اقامت کنم. بیشتر شستن صورت و دراز کشیدن را در نظر داشتم. ما نقطه‌ای در نمودار بومی جهانگردی به حساب می‌آمدیم، ولی در عین حال می‌توانستم حتی روی یک شتر هم، اگر به اندازه کافی بزرگ باشد، بخوابم. ساک‌هایم را از تاکسی بیرون کشیدم و منتظر ماندم تا کامی کرایه را بپردازد.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- اینجا می‌خواهیم بمانیم؟

کامی لبخند زد:

- بله. جای جالبی است. بالای سقفش یک باغچه پر از مجسمه‌های

حیرت‌آور رامسس^(۲) است....

بله. من به خاورمیانه بازگشته بودم. پرسیدم:

- درها قفل است؟

کامی مشغول ستایش از خوبی‌ها و حُسن‌های آنجا بود که دست‌هایم را بالا

بردم و گفتم:

- باشد، باشد. من در زمانی که تو به شهر می‌روی اینجا می‌مانم. ولی تا

برگردی من به زیباترین مهمانخانه چهار ستاره موجود اینجا نقل مکان می‌کنم.

او با لبخند در را باز کرد و گفت:

- انتظار چیز دیگری را نداشتم. خواهر متمدن خودم.

یک چرت کوتاه مراسم‌حال آورد. لباس‌هایمان را عوض کردیم، در شکسته

را قفل کردیم، هر چند یک بچه شش ساله هم با لگد می‌توانست آن را باز کند و

وارد شود.

آسمان آبی و صاف بود. انگشتان طلایی، نقش‌های بنفش، زرد و صورتی

گل رز را روی قالیچه می‌بافد و این درست مثل ستارگان نقره‌ای در شب آبی است. دمای هوا پایین رفت و من هم جین خود را همراه با کت پوشاندم.

سوار کالسکه‌ای شدیم و به سمت پایین آب راه افتادیم، جایی که تعداد بی‌شماری کشتی لنگر انداخته بودند و نور زیبایی را روی آب تیره می‌انداختند. خیلی زود به رستوران هتل رسیدیم، میزی را به ما نشان دادند و ما هرچه داشت، سفارش دادیم. چشمانم را بالا آوردم و به خواهرم خیره شدم.

- هیجان تمام وجودت را گرفته، مگر چه شده؟ این هیجان به دلیل صحبت من نیست که گفتم بهتر است یک شغل خصوصی داشته باشی؟
کامی چشمانش را گشاد کرد و با تعجب گفت:

- من؟ هیجان زده؟

برخلاف من، صورت کامی درست مثل یک کتاب باز بود. مامان و بابا هیچ گاه در مورد محتوای هدیه کریسمس یا تولد، به او چیزی نمی‌گفتند چون او نمی‌توانست یک راز را بیشتر از ده دقیقه پیش خودش نگه دارد.

در حالی که با یک زیتون بازی می‌کردم، گفتم:

- بله، تو هیجان زده‌ای. نزدیک است با یک آدم خیلی معروف تماس داشته

باشی.

چشمانش می‌درخشید. بی تفاوت پرسیدم:

- آیا یک قبر دیگر کینگ تات^(۱) را پیدا کردی؟

گفت:

- شاید.

کامی غذا می‌خورد و به من نگاه می‌کرد. او همیشه هیجان‌زده بود.

- کامی، به من می‌گویی، یا می‌خواهی حس کنجکاوی مرا بکشد؟

- کمی غریب و غیرطبیعی است.

- غیر طبیعی‌تر از میمون‌ت؟

اولین یافته‌اش یک میمون از گِل رسی بود که تقریباً مربوط به دوران آنخناتون^(۲) می‌شد و در زیر گنبدهای موزه مصر گم شده بود. همه چیز آن از نظر آناتومی درست بود ولی به رنگ آبی، رنگ آمیزی شده و او را دلخور کرده بود.

او با لحنی محکم گفت:

- نه، مثل آن میمون نیست. من نمی توانم آن را توصیف کنم.
- خیلی خوب، بیست سؤالی است.
- حیوان نیست، سبزیجات، و یا فلز؟! -
- پاپیروس است.
- و.....؟
- واقعا او خیلی بصیر بود.
- من، اجازه بده با فرضیات اولیه، شروع کنم. این جسم دست ساز در مقبره پیدا شده...
- صحبتش را قطع کردم:
- انگلیسی، خواهر عزیزم. هر روز بطور واضح انگلیسی. بدون هیچ مرجع زیرنویس و هیچ ذکری از نام هایی مثل کارتر^(۱)، پتری^(۲)، ماریت^(۳)، هیچ کس. چه پیدا کردی؟
- کامی دهانش را باز کرد و دوباره شروع کرد:
- هیچ مرجعی؟
- هیچ.
- در حالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت:
- درست است، درست است، شاید تعدادی مقبره کشف نشده در صحرای شرقی وجود داشته باشد. ما.....
- او سکوت کرد و فهمیدم که می خواهد صحبتش را به نحو دیگری ادامه دهد.
- دانشگاه... مشغول حفر آنجاست. درست مثل شوخی می ماند و به همین دلیل است که ما دانشجویان روی آن کار می کنیم. ما این غار بزرگ را پیدا کردیم. انگار روزی محل اقامت افرادی بوده. ما تعداد زیادی کوزه های بزرگ آب را که به سمت دیوار تکیه داده شده بودند، پیدا کردیم.
- منظورت از بزرگ، چقدر است؟
- حدود پنج فوت.
- راستی؟
- مرا به یاد آن شیشه هایی که در کومران^(۴) پیدا کردیم، می اندازد. یادت می آید؟

- بله. به یاد می‌آوردم. در تابستان اطراف دریای مرده^(۱) دیمای هوا در سایه تقریباً صد و بیست درجه بود و از مزرعه‌ای بوی تخم مرغ گندیده می‌آمد. ما در آنجا با مادر و کامی گشتیم و صحبت کردیم و تئوری‌های زیادی را موشکافی و کشف کردیم تا من و پدر، در زیر آفتاب سوختیم و پوستمان کنده شد و تشنه شدیم.

من گفتم:

- زود باش.

- این شیشه‌ای که پیدا کردم پر از پاپیروس بود. ما آنها را به لوکسر آوردیم تا باز کنیم...

چشمانش به صورت جذابی برق زد:

- این واقعاً عجیب است؛ چون درست مطابق تمام آزمایشات ما می‌باشد، پاپیروس‌ها دست نوشته‌هایی متعلق به سال ۱۴۵۰ پیش از میلاد هستند. حدوداً در دوران تاتموسیس سوم^(۲)

- چیز غیر معمول، این است که نوشته‌های روی آنها، به هیچ وجه شبیه آنچه در مورد مصری‌ها گفته می‌شود، نیست!

لحظاتی گیج بودم.

سپس او با هیجان ادامه داد:

- آنها طرح و شکل هستند، ولی آنچنان کامل و با تمام جزئیات که به عکس می‌مانند.

او به پشتی صندلی تکیه زد و ادامه داد:

- تعدادی شیر هم وجود دارد.

- شیر؟

کامی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- آنجا نشان می‌دهد که شیرها در چه محلی از بین رفتند. صدها استخوان در آنجا وجود دارد. نسل‌های زیادی از شیرها در آنجا مرده‌اند.

صدایش دوباره در حد زمزمه پایین آمد:

- احساس می‌کنم که آنها هنوز ما را نگاه می‌کنند.

کمی از بطری آب نوشیدم و گفتم:

- اجازه بده من موضوع را روشن کنم. این کشف شگفت‌انگیزی است

چون تو شکل‌های عکس‌گونه‌ای از زمان مصر قدیم پیدا کرده‌ای.

- بله، من اینطور تصور می‌کنم.
- آیا رنگ‌ها درخشان هستند؟ آیا روی آنها نوشته‌ای وجود دارد؟ و آیا قابل تشخیص نیز هستند؟

کامی لحظاتی فکر کرد:

- ما فقط در چند مورد اشکال داریم. اول اینکه حس زندگی روزانه، با رنگ‌های درخشان نشان داده شده، و دیگر اینکه..... فقط غیر قابل توجه است. دیگر اینکه این، شاهکار جوهر و زغال چوب است.

احساس کردم که کنجکاوای هنری در من شدت می‌گیرد:

- می‌توانم آنها را ببینم؟

کامی لبش را گاز گرفت و به من نگاه کرد:

- آنها در مکانی تحت شرایط امنیتی شدیدی نگهداری می‌شوند.

- تو کلید آنجا را داری؟

با اکراه گفت:

- بله

- من به آنها دست نخواهم زد. فقط کنجکاو شده‌ام که آنها را ببینم، چون من از زمان کودکی برای تو تصاویری به سبک مصری می‌کشیدم. می‌دانستی که تمام آنها مصریان قدیم هستند؟

کامی خندید:

- پس من وسواسی نبودم، این در خانواده وجود داشت.

مثل احمق‌ها پرسیدم:

- من به چه چیزی وسواس داشتم؟

گفت:

- به ریشه‌ها.

موافق بودم.

این ریشه‌ها بودند که با وجودی که من در یک سرزمین بیگانه بزرگ شده بودم مرا به آنجا مربوط می‌کردند. ریشه‌ها بودند که در ارثیه اروپایی خانواده اهل جنوب من، برایم مایهٔ افتخار بودند. ریشه‌هایی آهنین، مثلاً مادر بزرگ، (می‌می)^(۱) که از بهترین دوستان من بود، البته تا زمان مرگش در شش ماه پیش.

از خواب بیدار شدم. البته کاملاً استراحت نکرده بودم. فکرم هنوز با رؤیاهای مختلف سرگرم بود. رؤیاهای مرگ، شهوت و مالکیت. جرأت همیشگی رانداشتم. بیشتر دوست داشتم که در مورد آگهی کادیلاک و شرکت در مهمانی شام با مانیه^(۱) و میکال آنژ^(۲) فکر کنم.

ترجیح دادم که یک نوشابه بنوشم، ولی آن احساس، همچنان در من باقی ماند. یک فضای مشخص خاورمیانه‌ای، خارجی، معطر و شهوانی. سرم را تکان دادم. ظاهراً خوردن ماهی و نخود در رختخواب، کار جالبی نبود.

روز سریعاً گذشت، ولی من پشت چند کارت پستال را با عجله یادداشت کردم، چندین مرتبه چیزی خوردم و روی راز قتل مصری قدیم آگاتا کریستی کمی فکر کردم. کامی نزد آمد و برای گردش رفتیم. او مرا به خیابان دره شاهان^(۳) برای قدم زدن برد، سپس به گردش در دیرالبحری^(۴) معبد ملکه هات شپ‌سات^(۵). هرچند، همان طور که کامیلی گفت تو باید یا فرعون باشی که در (خانه بزرگ) ترجمه شده و یا همسرش باشی. چون هیچ کلمه مشخصی برای ملکه به عنوان یک سلطان یا فرعون وجود ندارد. اشاره به هات شپ‌سات، به صورت مذکر بود و بنابراین او همیشه به عنوان یک مرد شناخته می‌شد.

کامی سخن خود را ادامه داد و گفت:

- کسی نمی‌داند چه رویدادی باعث شد که معبد، ستون‌های سنگی و بناهای تاریخی او به صورت سمبلیک ویران شود.....

حرف او را قطع کردم:

- به صورت سمبولیک؟

- بله. همان طور که می‌بینی، نام او محو شده. اگر او اسمی نداشت، پس در جریان زندگی هم نقشی نداشت. از بین بردن نامش در اینجا می‌تواند باعث از بین بردن او به صورت کامل شود. نام‌ها از اهمیت بسیاری برخوردارند، حتی

۱ - Monet

۲ - Michelangelo

۳ - Valley of the Kings

۴ - Deir El Bahri

۵ - Hatshepsut

اسامی حقیقی خدایان برای حفاظت آنها به صورت راز نگهداری می شود. برای مثال، اسم آمون^(۱) از نظر ادبی، یعنی فرد غیر قابل شناختن که تقریباً به همین علت است که او چنان قدرتی دارد. ریشه کن کردن نام (هات شپسات) هم شاید برای ناشناس کردن آن تا ابد باشد.

- چقدر کینه جوامع من فکر می کردم فرعون، بدون در نظر گرفتن جنسیتش، به عنوان نمونه ای از خدا در زمین به حساب می آید. پس قدرت در دست کیست؟

همان طور که صحبت می کردم، شکمم زیر و رو می شد. احساس می کردم چیزی در اطرافم گسترش می یابد، احساسی که انگار بالای یک پرتگاه هستم. ناگهان بوی بخور و مرکبات به مشام رسید. سریع به خودم آمدم و خود را به سنگ های سفید و درخشان رساندم تا آنها را لمس کنم و سعی کردم تا همین احساس گیج کننده را آرام کنم.

به سمت کامی برگشتم:

- چه؟

کامی تکرار کرد:

- گفتم که تو بیش از آنچه فکر می کنی درباره مصر می دانی.

- قبل از آن چه گفتی؟

او اخم کرد، ظاهراً گیج شده بود.

- قبلاً؟

- تو مرا به نامی خواندی که با R شروع می شد. کلمه ای که تا به حال

نشنیده بودم. چیزی مثل ری^(۲) و شاید رع^(۳)؟

کامی نگاهی پرسشگرانه به من انداخت و گفت:

- روح هات شپسات می بایست در تو نفوذ کرده باشد، کلتو. چون من

اصلاً تو را صدا نکردم. حالت خوب است؟ احتیاج داری بروی بیرون زیر

آفتاب؟

از میان ایوان نگاهی کردم و گفتم:

- نه من خویم. شاید صدای باد یا چیز دیگری شنیده باشم.

- شاید. آن باد می تواند در این جا با بی رحمی به همه چیز شلاق بزند.

او موهایش را در یک دستش گرفت، آنها را به شکل یک کره جمع و با مداد،

آن را محکم کرد.

- برای پاسخگویی به سؤال تو، اکثر تاریخ‌دانان و باستان‌شناسان بر این نظرند که تاتموسیس سوم^(۱) با کینه‌جویی، هات را بدشکل ساخته. برای اینکه تقریباً بیست سال، تاج و تخت او را غصب کرد. این واقعه یک نقطه سیاه در مصرشناسی است. هیچ کس نمی‌داند و هیچ مدرکی موجود نیست به جز آنچه در اینجا باقی مانده.

در سکوت، پاگردها و ستون‌هایی را که از میان سنگ‌ها بیرون آمده بود، مشاهده کردیم. ظرافت مساحت و استحکام قسمت‌های مختلف به وضوح آشکار بود. یک بنای کاملاً هنری بود. من چند عکس گرفتم. سعی کردم از زوایای گوناگون عکس بگیرم و آرزو کردم ای کاش قبل از ترک دالاس، دنبال یک لنز با زاویه بزرگ گشته بودم.

این معبد برای مصریان یک یادگار تاریخی بود. یک پیروزی هنری که انسان اشتیاق دیدن آن را دارد، برای اینکه هات شپ‌سات توانست در آن شاهکار هنری زندگی کند، این است جاودانگی او.....

کامی به ایوان آفتابگیر رفت و سعی کرد که نوشته‌های تصویری محوشده را بخواند. من نیز دولا شدم و روی خاک‌ها با انگشتم ستون‌هایی با صورت‌های زنان بر روی آن، کشیدم. چه چیزی شنیده بودم؟ کلمات آرامی بود. هرچند که مثل زمزمه و نامشخص بود. به خودم آمدم و گفتم که شاید فقط باد بوده و برگشتم سر نوشته‌هایم.

ما در ادامه بازدید، ساکت بودیم و هر یک محو در افکار خودش بود. بعد از ظهر آن روز کامی می‌خواست کار ترجمه‌اش را در دانشگاه انجام دهد. من به نیل رفتم، به معبد کارناک چشم دوختم و آن را در همان زمان‌های قدیم و با پرچم‌های نقش‌دار که بر فراز آن تکان می‌خوردند، تصور کردم. وقتی که خورشید نور طلایی خود را روی شهر انداخت، یک تاکسی برای برگشتن به مهمانخانه گرفتم. شام شب نوبت من بود، چون کامی پیشتر مهمانم کرده بود.

ما همدیگر را در راهرو تاریک حین خروج از آنجا دیدیم. در حالی که هنوز کنجکاو بودم، پرسیدم:

- برای دیدن یافته‌های تو فرصت داریم؟

کامی نگاهی به ساعتش انداخت:

- خوب، امشب یک مهمانی کریسمس است که فکر کنم تو را بتوانم
یواشکی به آنجا ببرم.

او زیاد مشتاق شرکت من در آن مهمانی نبود، چون من همیشه او را به
دردسر می‌انداختم. بیش از حد لازم، تابع قوانین بود. برعکس او، من دارای
سلیقه‌های گوناگونی بودم و دوست داشتم قوانین را زیر پا بگذارم.

نامزدی کار دفتری در مدرسه برای دختر بی‌بهره‌ی یک دیپلمات آمریکایی
بیش از آن بود که باعث مخالفت من شود. من نه تنها با بقیه کارآموزان فرق داشتم
و ناآشنا تر از آمریکایی‌ها بودم، بلکه جوان‌تر نیز بودم. به عنوان یک دختر بیست
ساله با نمره خوب در هنر، پیدا کردن دوست برایم مشکل بود. ثابت کرده بودم
که زرنگ هستم مخصوصاً در موارد اضطراری. شرایط هرچه بود، غرور
کینگزلی مرا وادار به ادامه راه می‌کرد. به من گفته شده بود که کینگزلی هیچ‌گاه
تسلیم نمی‌شود، پس من هم استقامت می‌کنم.

خدمت سربازی در واقع وظیفه‌ی برادرم بود، ولی مدتی برای خانواده مایه
سرافکنندگی بود. در مورد او حتی صحبتی هم نمی‌شد. خانواده پدرم در جنگ
میان ایالات که در کشور با نام جنگ سیویل^(۱) معروف است خدمت کرده
بودند. زمان نسل جدید فرارسیده بود. مطمئن نیستم که ملحق شدن من به
نیروی هوایی موافق آنچه بود که مادر در سر داشت و در مورد آن برایم
داستان‌های زیادی از ارنیه جنوبی می‌گفت یا نه!

در هر رده‌ای که بودم، دوباره راهنمای کامی به حساب می‌آمدم... شاید به
آن اندازه که فکر می‌کردم هم، او را محدود نمی‌کردم.

چند دقیقه بعد وارد سرسرای خوابگاه دانشگاه و قسمت تحقیقات شدیم
که به نام خانه شیکاگو^(۲) شناخته می‌شد. یک درخت مصنوعی کریسمس در
کنار اتاق قرار داشت که با شیشه‌های گرد رنگی و کارت‌هایی با اشکال مختلف
تزیین شده بود. خوشبختانه آن محل خلوت بود.

کامی یک دسته کلید از کوله‌پشتی بیرون کشید، مقابل یک در فلزی ایستاد،
قفل آن را باز کرد و ما وارد آزمایشگاه شدیم. پس از روشن کردن چراغ‌ها، کامی
به یک کسابت دیواری نزدیک شد و یک کارت شناسایی را از درون یک

اسکندر^(۱) رد کرد، قفل در باز شد. سپس دوباره کارت را داخل دستگاه گذاشت و رمزی را وارد کرد. سرانجام در باز شد و یک قفسه فلزی بلند را بیرون کشید. من به او کمک کردم تا آن را روی میز بگذارد. گفتم:

- اینجا از فرت ناکس^(۲) هم تنگ تر است. مگر پایپروس طلاکوب است؟
 کامیل کشو قفسه را باز کرد. انگشتانش می لرزیدند.
 - آنچه که ما پیدا کرده ایم از طلا هم با ارزش تر است. این علم است. هر چند که هنوز برای آنچه در این جعبه هاست، توصیفی نداریم.
 همان طور که صحبت می کرد، به سمت کشو خم شد.
 - ما باید از اینها محافظت کنیم.
 در کشور را باز کرد.

- دست نوشته پایپروس می که داریم در چیزی بسته نشده بود و ما آن را بین ورق های شیشه قرار دادیم. این یک کشف پرحاصل است. ما تخمین می زنیم که بیش از پنجاه طومار در کنار هم باشد.
 ما در جای کم و بیش تاریکی ایستاده بودیم.
 - احساس می کنم که این طومارها به اهمیت طومارهای دریای مرده باشند.

او در همان حال که چراغ بالای سرش را روشن می کرد، آهسته و زیر لب گفت:
 - آنها غیر مصری بودند.

ناگهان لرزیدم و دستم را به سمت گردن بند نقره ام بردم تا گرمای آن به درون رگهای خونی یخ زده ام نفوذ کند. طومار پایپروس، یک صفحه دو در سه و نیم فوتی بود. گوشه های صفحه به رنگ عسل کمرنگ، لوله شده و بریده بریده بود. روی آن تصویر یک دهکده با آجرهای گلی دید می شد. به جای نقاشی های دوبعدی مرسوم مصری ها، به صورت یک منظره واقعی ارائه شده بود. مردم لباس هایی را که مصریان همیشه در عکس ها بر تن دارند و به آن جلیباب می گویند، نپوشیده بودند بلکه پوشش آنها دامن بلند و چسبان مصریان قدیم بود.

کامی صفحه را برگرداند و من به جزئیات نقاشی خیره شدم، انجیرها، انگورها، انارها، نیلوفرهای آبی، درختان خرما و گیاهان دیگری که نمی توانستم

فوراً تشخیص دهم. در زیر هر یک چیزی بود که من فرض کردم که نام آن به صورت تصویری باشد. در حالی که خشکم زده بود، به صورت کامی نگاه کردم. - کامی تو مطمئنی که اینها یک شوخی مدرن نیستند؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت:

- پاپروس قدیمی است. من نمی‌توانم نوشته‌هایش را توجیه کنم. این دیگری قطعه‌ای با مقاومت کمتر است و به صورت پشت و رو پیچیده شده. شاید چون از بقیه شکننده‌تر است.

من به آن طومار بزرگ پیچیده نشده خیره ماندم. برخلاف بقیه، این یکی با ابعاد پنج فوت درازا در پنج فوت پهنا بود و تصاویری با جزئیات فراوان داشت. هیچ کلمه‌ای روی آن دیده نمی‌شد. کوچهای پهن و پر از مردم، املاک و حیوانات. در فاصله‌ای دورتر، یک گذرگاه سرپوشیده وجود داشت. درست در زیر آسمانی ابری. من از نزدیک نگاه کردم. برخلاف بسیاری از نقاشی‌های شامل جمعیت زیاد، بسیاری از چهره‌ها قابل مشاهده بودند و هر یک به تنهایی نیز قابل تشخیص بود. یک مادر و فرزند در کنار گله‌ای غاز مشغول صحبت بودند. یک زن زیر سنگینی بچه‌ای که به پشتش بسته بود، خم شده بود. دختری موهایش را با یک پارچه که به پیشانی داشت، جمع کرده بود. یک پیرمرد که ریشش تا سینه‌اش می‌رسید به عصایی تکیه زده و اطرافش پر از گوسفند بود. در سمت راست یک مرد ایستاده بود.

مرد سمت راست تصویر، چنان ایستاده بود که انگار برای طراح هنرمند اثر، لطیفه می‌گفت. صورتش آرام بود، با گونه‌های برجسته و چشمان کشیده و ابروهای پرپشت و بلند به شکل آرایش مصریان. چهره‌اش تمیز بود، بینی کشیده‌اش به لبان زیبا و سپس به آرواره مربعی ختم می‌شد. موهای سیاه تاگردن و گوشش رسیده بود و گوش‌های مزین به گوشواره‌اش را می‌پوشاند. من احساس ترس توأم با احترام داشتم. وقتی به گردن‌بندم دست زدم، احساسی در انگشتانم به وجود آمد. ریش کوتاهی چانه‌اش را تیره کرده بود و خطوطی در اطراف دهان و چشمانش به چشم می‌خورد.

زیر لب گفتم:

- حتی می‌توانم صدای خنده‌هایش را بشنوم.

کامیل هم موافق بود.

- چیز غریب آن است که با وجودی که به نظر می‌رسد این یک تصویر از

شهر مصری باشد و آنها در محدوده مرزهای مصر باشند، چون دروازه‌ها با نماد

کبرا و کرکس مشخص شده‌اند، ولی مردم زیادی در این تصویر دیده می‌شوند که شباهتی به مصریان قدیم ندارند.

کامی بقیه را روی میز قرار داد.

- این تمام آنچه بود که داشتی؟

کامی گفت:

- بله. تعداد زیادی طومار وجود دارد ولی هنوز باز نشده‌اند. این کار وقت‌گیر و پرهزینه است.

من تمام نشانه‌های نگرانی ناشی از این بازدید پنهانی و بدون اجازه را در چهره او می‌دیدم.

وقتی به خیابان برگشتیم، گفتم:

- تو فکر می‌کنی توضیح این مطلب چه باشد؟

- من نمی‌دانم چه فکر کنم. هیچ مدرکی در مورد خروج همگانی در زمان تات سوم - که زمان رامسس بزرگ بود - وجود ندارد. ما می‌دانیم که تات سوم یک فاتح بوده و زمان زیادی را در خارج مصر گذرانده، حتی اگر ما در زمان تقریبی اشتباه کرده باشیم، هیچ مدرکی در مورد قوانین پیشینیان هات شپسات به جز مقداری اطلاعات اولیه از قوانین مربوط به فرزندان آنها در دست نیست. ما به خیابان بازگشتیم. صدایی از روی عرشه کشتی‌ها از طرف بندر به گوش می‌رسید؛ صدای خنده زنان و مردان، موزیک پیانو و رادیو عرب. ما با هم در سکوت راه می‌رفتیم و من هنوز از آنچه دیده بودم، احساس گیجی می‌کردم. - احتمال دارد که در مورد سلسله آنها اشتباه شده باشد؟ آنها می‌توانستند از یک فرعون دیگر باشند؟

- تاریخ این نوشته‌ها به زمان تات باز می‌گردد. تنها در زمینه کار و چگونگی انجام دادن آن توصیفی وجود ندارد. هیچ جنبه‌ای از مصر وجود ندارد که ما از آن بی‌اطلاع باشیم. حتی طبیعی‌ترین آثار هنری آنجا هم به صورت دوبعدی است.

آهی کشید و لبخند زد:

- وقتی چنین چیزهایی پیش می‌آید، علم مصرشناسی را تبدیل به علم حدسیات می‌کند.

من بدون فکر گفتم:

- به هر حال همین است که هست.

کامی در تاریکی آهی کشید و گفت:

- این نظر توست. حدسیات ما بیشتر علمی می شود. ما می توانیم مطالب را با اطمینان بیشتری بیان کنیم. آنها واقعیات هستند.

من زود گفتم:

- مثلاً.....؟

- مثل سنمات^(۱). او یک وزیر بزرگ در دربار هات شپ سات بود. از پنج سال پیش از پایان سلطنتش به بعد، هیچ مدرکی در مورد او در دست نیست. تصویرش نقاشی شده و از معبدی در دیرالبحری بیرون آمده است. پیکرش هیچ گاه پیدا نشد. در آن پنج سال نشانه هایی وجود دارد که مصر دچار آشوب داخلی شده، ولی ما نمی دانیم چطور و چرا. ما همچنین می دانیم که هات شپ سات مُرد، ولی نمی دانیم چطور. او بوسیله تات سوم در ۱۴۵۸ قبل از میلاد کشته شد. اینها همه واقعیات هستند.

من به خواهرم نگاه کردم، روشنایی رودخانه در چهره های مشابه ما، انعکاس داشت.

- اگر تو کشف کنی که سنمات نامش را تغییر داده و برای سال ها به زندگی ادامه داده، چه پیش می آید؟ و یا اینکه هات شپ سات تبعید شده به همسری یک شاه بیگانه درآمده، چه؟ چیزهایی که تو واقعیات می پنداری در نظر من فرضیات غیر قابل اثبات به شمار می رود. آنها را نمی توان اثبات یا انکار کرد. نظر من در مورد واقعیت این است که.....

به دنبال یک مثال گشتم:

- قرمز و آبی، رنگ بنفش را درست می کنند. مهم نیست چند مرتبه و تحت چه شرایط و روشی. اگر تو قرمز و آبی را مخلوط کنی، به هاله ای از رنگ بنفش می رسی. زمانی.....

کامی با اوقات تلخی به سمت من برگشت:

- ببین کلتو، هیچ کس در مورد هیچ چیز به اطمینان کامل نمی رسد. ما نمی توانیم وجود خدا را هم اثبات کنیم و در عین حال، نمی توانیم اثبات کنیم که او وجود ندارد. هیچ کس از مصر قدیم نیامده تا به ما بگوید که آیا در مورد زندگی فراعنه اشتباه می کنیم یا نه. هر چیز کوچکی که یاد می گیریم، حتی اگر بر اساس تعریف تو واقعیت نباشد، باعث می شود که در دانسته هایمان به جنبه های انسانی توجه کنیم.

بی اختیار او را در آغوش کشیدم:

- کامی، دلم برایت تنگ شده.

- من هم همینطور.

با بازوهای گره کرده به هم، به راهمان ادامه دادیم. به ستارگانی که در عرض نیل گسترانیده شده بودند و به گنجینه صحرای آن خیره شدیم. کامی صحبت می کرد. لحن صدایش طوری بود که انگار در مورد آرزوهایش حرف می زد:

- یکی از دلایلی که به مصرشناسی روی آوردم، حسن تعلقی بود که این امر به من می داد. احساس خوشایندی به من دست می دهد وقتی فکر می کنم که چهار هزار سال پیش، دو خواهر که همدیگر را دوست داشتند، همین راه را پیموده اند و همین عشق را به هم داشتند.

گلویم خشک شده بود و همانطور که راه می رفتیم و افکارمان در آب تیره نیل منعکس می شد، بازوهای کامی را می فشردم.

روزها همینطور می گذشت. ما کامی در مورد مادر صحبت کردیم، هرچند که مرگ او در کمتر از شش ماه پیش دردناک بود، مخصوصاً برای کامی. او در اواسط کار تحقیقاتش بود و نمی توانست آن وظیفه مهم را کنار بگذارد. ما به منظره جلو نگاه کردیم و به استراحت پرداختیم و از روزهایی که نزد یکدیگر بودیم، لذت بردیم. چندین سال بود که از هم دور نشده بودیم. سپس کامی مجبور بود که سوار قطار گرم و خاک آلود شود و یک روز قبل از سالگرد تولد من، به سمت صحرای شرقی برود. در ایستگاه همدیگر را در آغوش کشیدیم و او یک بسته کوچک را در دستان من گذاشت:

- کئو، بیست و چهارمین سالروز تولدت مبارک.

برایش تا زمانی که از نظرم محو شد، دست تکان دادم.

بلافاصله به هتل وینترپالاس^(۱) برگشتم. این هتل، درست در مقابل «مرده روی نیل»^(۲) و، پر از کوزه هایی با برگ درخت خرما و با قالی های ابریشمی مفروش بود. سرشام به یک آقای خوش قیافه، مشتاقانه ملحق شدم. او اندام لاغر و بازیکی داشت، با چهره تیره و چشمان باهوش به رنگ طوسی. از من بزرگتر بود، شاید در سال های پایانی سی، البته با توجه به تارهای موی خاکستری در میان موهای قهوه ای رنگش.

۱ - Winter Palace Hotel

خیلی خوش اخلاق و خنده رو بود. وقتی به هم معرفی شدیم، گفت در خونس است که لااقل سالی یک بار از مصر دیدن کند. من هم گفتم که مصر در خون خواهرم جریان دارد. نام او دکتر آنتون زیمن^(۱) بود و من از لهجه اش حدس زدم که آلمانی است. ما در طول شام با هم گپ زدیم و به زوج جهانگردی که در میز کنارمان بودند و ندانسته سفارش روده گوسفند دادند و اصرار داشتند که این همان بوده که می خواستند و اجازه نمی دادند پیشخدمت توضیح دهد، می خندیدیم.

احساس کردم که آنتون نگاهی استفهام آمیز به من انداخته است. بعد از صرف قهوه او به من سیگاری تعارف کرد. من همیشه وقتی دچار اضطراب می شدم، سیگار می کشیدم، ولی وقتی تلوتلو خوران در ساعت دو نصف شب به اتاقم رفتم، آرزو کردم که خستگی ناشی از خوش گذرانی، مرا بدون هیچ رویایی به سرزمین خواب ببرد. و اینطور شد.

* * * *

روز بعد، پس از صرف ناهار من به سوک^(۲) رفتم. یعنی تنها محلی که هنوز باز بود و از بوی زیره، زعفران، زردچوبه و دارچین که فضا را پر می کرد، لذت بردم. تصمیم گرفتم یک بسته زعفران را با پرداخت ده دلار و دو تا قلم بخرم و وقتی به خانه برمی گردم به دوستانم بدهم.

صدای طبل و دایره زنگی مرا از مغازه محصولات صوتی بیرون کرد. رده های کارت پستال جلو مغازه ها چیده شده بود. آنها را نگاه کردم. من کارت پستال جمع می کنم و آنها را برای مکاتبات خصوصی به کار می برم. پس سعی

می‌کنم همیشه چندین کارت جالب در دسترس داشته باشم. اینها متعلق به مصر قدیم بودند، پوشیده شده از شن و صحرا. تصاویر واقعاً فریبنده بودند و جزئیات آنها نیز تأثیرگذار بود، چنان‌که خواب را از سر آدم می‌پراند.

احساس کردم کسی پشت سرم است، وقتی صدایی را شنیدم، برگشتم:
- اینها کارهای دیوید رابرت^(۱) است.

صدای آنتون بود، اضافه کرد:

- من سبک او را می‌شناسم. کارهای او را دیده‌ام.

جواب دادم:

- ولی من چیزی در مورد او نمی‌دانم. چه کسی بوده؟

آنتون گفت:

- یکی از افرادی که در اوایل سالهای ۱۸۰۰ به مصر آمد. پس از جنگ، اینجا تبدیل به هدف متجاوزان شد. فرانسوی‌ها ابتدا در سال ۱۷۹۸ میلادی متمایل به این کار شدند و ناپلئون گروه بزرگی را به سمت آثار تاریخی مصر برای تخریب آنها فرستاد. ادعا می‌شود آنها کسانی بودند که به مجسمه ابوالهول شلیک کردند.

پوزخندی به من زد و گفت:

- البته چیزی نیست که تو بتوانی آن را ببینی.

- من تمام کارت پستال‌های دیوید رابرت را جمع کردم.

- راستی؟ از کجا می‌توانم اطلاعات بیشتری پیدا کنم؟ نمی‌دانستم که ناپلئون همراه خودش هنرمند هم آورده.

او گفت:

- در کتابفروشی موزه لوکسر^(۲) کشفیات مشهوری وجود دارد که احساس علاقه به مصر را برانگیزد. در سالهای بعد آنهایی که توانستند موضوعی جدید در مصرشناسی را کشف کنند، از اینجا بازدید کردند.

او علامتی روی فهرستی که در دست داشت زد که برای کامی حتماً آشنا،

ولی برای من بی‌معنی بود. ویویان دنون^(۳)؟ آگوست ماریت^(۴)؟ کامتن

مسپرو^(۵)؟ ریچارد لپسیس^(۶)؟ ژان فرانسوا شامبلیون^(۷)؟ جیوانی بلزونی^(۸)؟

۱ - David Robbert ۲ - Luxor museum ۳ - Vivant Denon ۴ - August Mariette

۵ - Gaston Maspero ۶ - Richard Lepsius ۷ - Jean Francois Champollion

ایپولیتو روسلینی؟^(۱)

او گفت که کشف دوباره مصر قدیم از زمان ورود گروه اعزامی ناپلئون شروع شد و علاقه مردم با مشاهده نقاشی های دیوید رابرت و دیگران به اوج رسید. آنتون به طرف یک مجسمه مرمر سفید برگشت و موضوع بحث را عوض کرد:

- تا به حال به یک کارخانه مرمر سفید رفته‌ای؟ اینها محصولات خوبی هستند.

من به قفسه نگاهی کردم، پوشیده از مجسمه‌های کوچک سفید، قرمز، آبی و خاکستری بود و چشمم به یکی از زنان نشسته با سر گاو و یک صفحه بین شاخ‌هایش افتاد.

- من دیدم که تو خدای هات هور^(۲) را برداشتی؟

- او خدای چه بود؟ خدای غذاهای لبنی؟

آنتون پوزخندی زد:

- خوب، در اغلب نوشته‌ها آمده که او مثل افرو دیت^(۳) بوده. خدای عشق، تولد بچه، رقص و غیره. هیچ کس مطمئن نیست. اصولاً در مصرشناسی در مورد هیچ موضوعی اطمینان کامل وجود ندارد.

- بله. خواهرم می‌گوید که تقریباً همه چیز مصر، موضوع بحث است، هرچند که واقعیت‌های اندکی در آن وجود دارد. آنتون با سر تصدیق کرد:

- پس با این حساب، هات هور خدای هر چیز می‌تواند باشد!...

همین که مجسمه را در دست گرفتم، احساس سرما وجودم را فرا گرفت. برای چند ثانیه، صدای بم و ناهنجار سنج را شنیدم. با گنجی به اطراف نگاه کردم، در نور کمرنگ، به نظر می‌رسید که اتاق پر از پیکرهایی مثل دوک ریسندگی است، با موهای بلند مشکی و روبان‌های سفید که اطراف آنها پیچیده شده بود، سپس آن احساس، ناگهان از میان رفت.

با دستان لرزان، مجسمه را در میان دیگر مجسمه‌ها قرار دادم: پیکره‌های آدمیانی با سر حیوانات.

آنتون به من نگاه کرد و پرسید:

- حالت خوب نیست؟

- نه، نه، خویم. فقط یک فکر ماورای طبیعی به ذهنم رسید.
سپس با لبخندی لرزان گفتم:

- با خودم فکر کردم باز هم یک تجربه غیرطبیعی دیگر.
هنوز مردد بودم، به سمت مغازه رفتم تا باقتنی‌های آویزان شده به منظور
تزیین دیوار را تحسین کنم. با حالتی عصبی به گردن‌بندم (کلید زندگی مصریان)
دست زدم.

- چیزی می‌خواهید بخرید خانم؟
برگشتم و پسر جوانی را با یک سینی نقره‌ای مملو از استکان‌های کوچک
چای عربی دیدم. پول کارت پستال‌ها را به او دادم و با عجله به سمت خیابان
آفتابی دویدم.

آنتون نیز با سرعت مرا دنبال کرد. در حالی که ظاهراً نگران به نظر
می‌رسید، از من پرسید:
- حالت خوب است؟

وقتی که در کوله‌پشتی را باز کردم و کارت‌ها را در آن گذاشتم، انگشترانم
می‌لرزید. آنتون یک سیگار به من تعارف کرد که آن را با یک فنک طلا روشن
کرده بود. در آن لحظات فکر می‌کردم که این کوله‌پشتی عادی نیست. سپس
چیزهایی را به یاد آوردم. تصورات، بسیار تأثیرگذار و واقعی بود. من احساس
یک... یک جابجایی در درون استخوان‌هایم می‌کردم. احساس تهوع داشتم.
نفس عمیقی کشیدم. از اینکه شش‌هایم با دود تنباکو پر شد، لذت بردم، و شاید
۲ هم به عبارتی یک سال از زندگی من کم شد. به آنتون جواب دادم:

- بله، من خویم. لحظه‌ای احساس کردم که یخ زده‌ام و نمی‌توانم گذشته و
حال را درک کنم. با پنجره‌ای باز به جهانی دیگر.....

در بعدازظهر روشن مصر، ذهنم سریعاً از پیکرهای پیچیده شده پاک و با
صدای بلند رادیوها و بوق اتومبیل‌ها پر شد. سیگار را دور انداختم و از این
سردرگمی، احساس حماقت کردم.

به سمت آنتون برگشتم و گفتم:

- متأسفم. گیج شده‌ام.

پیشنهاد کرد:

- بیا، من برایت قهوه و شیرینی می‌خرم.

- متشکرم.

این را گفتم، از او جدا شدم و سعی کردم که احساسات آن جهانی را از ۲۳

خودم دور کنم.
 پس از گذراندن بعدازظهر در موزه لوکسر، کشف دوباره مصر قدیم را خریدم و یک سی دی (CD) را در دیسکمن^(۱) گذاشتم. بیرون و در کنار یک استخر زیبا نشستم تا در مورد مصر در زمان سلطه فرانسه و همچنین در مورد مردمانی که نامشان را در اغلب موارد از کامی شنیده بودم، بخوانم. نقاشی‌های قدیمی و جزئیات در مورد بازسازی کارهای هنری، آن فصل را تشکیل می‌دادند. بی‌قرار بودم و شروع کردم به بازی با یک وسیله سرگرمی روی کاغذ یادداشتم. آن اشکال، گره‌ها را به صورت غریبی با طرح‌های جذابی نشان می‌داد، کاملاً درست نبود، ولی من به آنجا می‌رفتم. کیتن^(۲)، نامی بود که کامی به عنوان یک بچه بر من گذاشته بود، یکی از همان القابی که در انسان، احساس نفرت را برمی‌انگیزد. هرچند دلایل آن جالب بود، ولی من به معنای آن بی‌اعتنا بودم. نمی‌توانستم واژه‌های قدیمی مصری را هجی کنم، ولی آن اشکال فوق‌العاده بودند.

غروب خورشید مرا به واقعیت بازگرداند.

آنجا به خط استوا نزدیک بود. غروب درخشان، آسمان را برای چند دقیقه روشن کرد. ولی رنگ‌ها گذرا بودند، صورتی، ارغوانی، و طلایی برای لحظاتی کوتاه بیرون آمدند، ولی همان لحظات را دلپسند کردند. سپس تاریک شد، آبی تیره آرام که با ظهور اولین ستاره به رنگ نقره‌ای زد. با اکراه به داخل هتل رفتم که به صورت مصنوعی خنک می‌شد. خواب می‌توانست بهترین کار برای آرام ساختن من باشد.

۲۳ دسامبر، روز تولد من بود. وقتی که آفتاب بالا آمد، یک ساعت بود که بیدار شده بودم. در تراس هتل صبحانه خوردم و طرح‌های فوری از کشتی‌های پارویی که ساحل به ساحل همدیگر را دنبال می‌کردند و بادبان‌های سفید مثلثی شکل آنها که در زیر نور خورشید می‌درخشید، کشیدم.

آنتون در زمان صرف صبحانه پیدایش نشد، نه اینکه من پس از نوشیدن قهوه تعجب کردم.... من دو لغت نگفته بودم.... این در حد خود عجیب بودا... و پس از چندین تلاش برای مکالمه، او خودش ناامید شد. سرانجام از بازدید مسجد منصرف شد و من دعوت او را قبول کردم و به او ملحق شدم.
 دیروز روز آشفستگی بود.

پس از نوشیدن سومین فنجان قهوه ترک، آماده مواجه شدن با هر چیزی بودم، حتی یک روز گردش برای بازدید از شهر.

معبد کارناک جالب بود. وقتی همراه با کامی وارد شدم، او در حال توضیح دادن در مورد حفظ حرمت بزرگترین معبد جهان بود و از دیدن من تعجب کرد. از پذیرفتن تقاضای بازدیدکنندگان، برای قبول پست راهنما طفره رفتم، طرح‌های بزرگی از دیوارهای متنوع در ذهن مجسم کردم، از ستون‌ها بالا رفتم و به قسمت میانی راه پیدا کردم. در آنجا سه اتاق دیدم.

به تمام اتاق‌ها دزدکی سرک کشیدم. کامی گفته بود که آنها متعلق به خدایان هستند، خانواده مقدس لوکسر: آمون - رع، خدای خورشید مات^(۱)، همسرش و فرزندشان خنسو^(۲)

پس از آن، همانطور در آنجا ماندم. پیچیدگی‌های مذهب مصری‌ها برایم گیج‌کننده و بیگانه بود. وقتی بچه بودیم کامی سعی کرده بود توضیح دهد که چطور خدایان گوناگون و افسانه‌ها با هم سازگاری دارند، حتی زمانی که مستقیماً یکدیگر را قبول ندارند. او به تفصیل توضیح داده بود که چطور افراد، تبدیل به کشیش و راهبه می‌شوند، یعنی تنها به دلیل رابطه خانوادگی، نه به خاطر سرسپردگی به خدایان طلاپوش. ولی من اهمیتی نمی‌دادم.

هر سه اتاق کوچک بودند. در زمان‌های قدیم مجسمه رع را روی یک کرجی، یک قایق مصری از جنس پاپیروسی که هر دو طرفش باریک بود، قرار می‌دادند. دو اتاق اول خالی و برجستگی‌های روی دیوارها تقریباً محو شده بود. طلایی که به آنها اهمیت می‌دادند، هزاران سال پیش بوسیله افراد بی‌اعتقاد از بین رفته بود.

به اتاق سوم قدم گذاشتم. اتاق سوم هم مناسب به نظر می‌رسید، نمی‌توانم بگویم چه احساسی داشتم. آرامش قابل قبول و مطلوبی را در اطرافم حس می‌کردم. گردنبندم را در دست گرفتم و آن را دور گردنم به حرکت درآوردم. وقتی که از پنجره شکسته به بیرون نگاه کردم، متوجه شدم که می‌توان عکس جالبی از آنجا گرفت. طلوع خورشید را به تصویر کشیدم. یکی از سربازان دستار بر سر وارد شد و از من خواست که از آنجا خارج شوم. تصمیم گرفتم که برگردم.

هنوز به صورت غیرارادی در آتش احساساتی که در اتاق سوم به آن دچار

شده بودم، می سوختم. در معبد به دنبال ناهار گشتم. یک قایق رستوران را دیدم که "بهترین غذا در لاکسور"^(۱) را تبلیغ می کرد. در آنجا سفارش غذای مخصوص خانگی، ماهی پر شده از انجیر و انار و مطلوب ترین میوه ها را دادم. به نظر می رسید که برای برگزاری مراسم، غذای گوشتی گران قیمت و مناسبی بود. با این حال، اندیشیدم که یک دختر فقط یک بار بیست و چهار ساله می شود. یک شیرینی عسلی را به همراه قهوه برای دسر سفارش دادم و در فرصت به دست آمده، به قایق هایی که همدیگر را ساحل به ساحل دنبال می کردند، نگاه می کردم. به خورشید می اندیشیدم و می دانستم که همه امور دنیا به قدرت خورشید می گردد. هیچ جای تعجب نیست که مصریان قدیم آن را به عنوان آمون - رع می پرستیدند.

پس از صرف غذا، روی یکی از چند نیمکت کنار نیل نشستم و به حرکت قایق های جهانگردی، جهانگردها و مصریان چشم دوختم. از روی تبلی شروع به کشیدن طرح کردم، و روی کاغذ، طرح تعدادی مرغ دریایی و دستان ملوانان را پیاده کردم.

صدای قدم هایی را از پشت سرم شنیدم. کسی گفت:

- کلو؟ امروز چطور؟ امیدوارم بهتر باشی.

با لبخند گفتم:

- سلام آنتون. خیلی بهترم. متشکرم. امروز کجا می روی؟

- فکر کنم، هیچ جا. من خسته ام.

این را در حالی گفتم که از چشمانش احساس عشق می بارید.

او از برکنستاکس قدم بیرون گذاشت و خندید:

- چقدر ماسه؟

با تأسف سرش را تکان داد:

- فکر کنم که این بعد از ظهر برای شنا و امشب به مراسم نمایش صدا و

نور^(۲) بروم.

با کنجکاوی گفتم:

- آه؟!!

کامی پیشنهاد رفتن به آنجا را داده بود، ولی نه تحت هر شرایطی.

- نمایش صدا و نور. درباره اش شنیده ام. باید خیلی جالب باشد، ولی

دقیقاً چیست؟

به او اشاره‌ای کردم تا در کنارم بنشیند.

او با ظرافت نشست، پاهای لاغر و کم‌ماه‌چهره‌اش را پشتش جمع کرد و کوله‌پشتی را روی زمین گذاشت.

- در کارناک برگزار می‌شود. پس از تاریکی، آنها یک نفر را به درون معبد راهنمایی می‌کنند تا توضیح دهد که آنجا، محل پرستش مصریان قدیم است و سپس در حدود ساعت ده و نیم در دریاچه مقدس^(۱) پایان می‌یابد.

بدون اراده پوزخند زدم. همان شب بود، هان؟ شاید آرزوی من برای دیدن اتاق سوم کاملاً هم غیر عملی نباشد. یا گرفتن عکس‌های مربوط به طلوع خورشید...؟ آه... ولی مگر لنزهای مورد نیاز و خوبی در اختیار دارم؟! او ادامه داد:

- خیلی گران است، آنجا شلوغ و سرد می‌شود، ولی سرگرم‌کننده است، نباید این فرصت را از دست بدهی. البته مثل مراسم جشن کریسمس در کلیسا نیست، ولی همیشه به یاد می‌ماند.

- جالب به نظر می‌رسد، فکر کنم من هم بروم.

آنتون از پشت عینک آفتابی به من نگاه کرد:

- و خواهرت؟ شاید شما دو نفر هم بخواهید همراه من بیایید و با هم قهوه بنوشیم.

من لبخند زدم. واقعاً متعجب شده بودم. او به من فکر دیگری القاء کرد. فرصت بزرگی بود. به او گفتم که کامی در شهر است، هر چند عقیده دارم که سفر تنهای یک زن عاقلانه نیست.

- کامی قبلاً این برنامه را دیده و شاید دوباره دیدن آن، حوصله‌اش را سر ببرد. اگر دعوت فقط شامل من باشد، با کمال میل دوست دارم بروم. آنتون لبخندی زد:

- من هم خوشحال می‌شوم.

از بالای شانه‌هایم به طرح‌هایی که کشیده بودم، نگاه کرد:

- تو خیلی با استعدادی.

یکی از معایب داشتن موهای قرمز این بود که وقتی سرخ می‌شدم، همه دنیا این را می‌فهمیدند. با گونه‌های قرمز شده گفتم:

- متشکرم.
- دست‌های لاغرش را به طرح‌هایم نزدیک کرد:
- می‌توانم ببینم؟
- پس از چند لحظه مکث، دفتر را به او دادم. به چگونگی ارائه ساختمان‌ها، درختان، گل‌ها و دست‌ها دقت کرد و سپس آن را برگرداند.
- تو دستانی قوی داری. مسلماً هنرمندی.
- با سر تصدیق کردم.
- تبلیغات... من تا کولیتوس^(۱) ایگوانای^(۲) سخنگو را اختراع کردم.
- مسلماً به نظر او بی‌معنی بود. اگر کسی در جنوب غرب آمریکا زندگی نکرده بود، ایگوانای سخنگوی من برایش ناشناخته بود.
- چرا مردم در نقاشی‌های تو حضور ندارند؟ فقط ساختمان و گیاهان؟
- در حالی که کمی دست‌پاچه شده بودم گفتم:
- من روی مردم کار نمی‌کنم.
- چرا؟
- نمی‌توانم وجود، شخصیت و اخلاق آنها را درک کنم. آنها صاف و بدون روح هستند، مانند نقش‌های کارتونی.
- چیزهای زیادی برای گفتن بود، از جمله اینکه من نمی‌توانستم به عمق واقعی صورت یک آدم پی ببرم.
- او سیگاری را روشن کرد:
- که اینطور. من کارتون را دوست دارم.
- خندیدم. در سکوت، به یک قایق پر از جهانگرد از ملیت‌های مختلف نگاه کردیم که خودشان را باد می‌زدند و از بطری آب می‌نوشیدند. آنها استرالیایی‌هایی بودند که از زمستان سخت و کشنده آن طرف کره زمین فرار کرده بودند؛ دانش‌آموزان آلمانی بودند با شورت و کوله پشتی در زیر آفتاب؛ بازنشسته‌های آمریکایی بودند با کلاه، عینک آفتابی و دوربین؛ و گروه‌هایی آسیایی با لباس‌های ساده و یک شکل که از همه چیز به‌طور دیوانه‌کننده‌ای عکس و فیلم می‌گرفتند. من با گردن‌بندم بازی کردم. آنتون به اطراف نگاه کرد و گفت:
- مگر این گردن‌بند چیست که تو دائم آن را لمس می‌کنی؟ برای باز کردن

بخت و اقبال است؟

از جا پریدم.

- این گردنبند را خیلی وقت است که دارم و با آن بازی می‌کنم. فقط برایم یک عادت شده.

او زنجیر نقره گردنبند را گرفت، نزدیک چشمانش برد و به اشکال حکاکی شده روی نقره نگاه کرد:

- این از کجا آمده؟

- قاهره. (۱)

- پس تو قبلاً هم اینجا بودی؟

- نه، نه در لوکسر. فقط در قاهره. وقتی من هشت ساله و خواهرم دوازده ساله بود، پدرم به دور مصر سفر می‌کرد. لیزا (۲) زمانی که اولیای ما در مأموریت‌های سیاسی بودند از ما مراقبت می‌کرد. ما با لیزا به بازار رفته بودیم که آن زن نزد ما آمد.

انگار دیروز بود. همه چیز را می‌دیدم. خیابان کثیف و خاکی و لیزا هم پشت سر ما بود. کامی و من دست‌هایمان را به هم داده بودیم. یک پیرزن چاپلوس مغازه‌دار که مانند یکی از شخصیت‌های داستانهای برادران گریم به ما نگاه می‌کرد. او ما را صدا زد. برق چشمان سیاهش، گمان او را از بیگانه بودن ما، نمایان می‌کرد.

ما را به داخل یک مغازه کوچک هل داد و به من و کامی نگاه کرد، مثل اینکه می‌خواست تصمیمی بگیرد. سپس گردنبند نقره‌ای را از جیب خود بیرون آورد. کامی، پس از چند لحظه، آن را از دستش گرفت. زن جیغی کشید و آن را پس گرفت. کامی در حالی که ترسیده بود بازوهای مرا می‌کشید، ولی پیرزن زنجیر بلند نقره‌ای را دور گردن من انداخت و شروع کرد به خندیدن.

هر دو ترسیده بودیم. ما لیزا را تنها گذاشتیم تا هرچه آن پیرزن می‌خواهد به او بدهد و به داخل خیابان شلوغ دویدیم. دنبال راهی می‌گشتیم تا از بازار مشکوک و گمراه‌کننده بیرون برویم.

- می‌دانی چه نوشته؟

پرسش آنتون، افکار مرا پاره کرد.

- نه، کامی هیچ‌گاه نمی‌خواست به این دست بزند. او ادعا می‌کند که این

زنجیر او را مثل یک بچه می سوزاند. به همه چیز مظنون است. هرچند، او تنها کسی است که من می شناسم و می تواند این شکل ها را بخواند. صورت مثلثی شکلش به من نزدیک شده بود. ابروهایش درهم رفته و عینک سیاه، چشمانش را پنهان کرده بود.

- من هم می توانم این اشکال را بخوانم.

این را گفتم، زنجیر گردنبند را رها کرد، ولی تکانی نخورد. به عینک او که با شیشه کمرنگ، در فاصله دو اینچی بینی من بود، نگریستم... و احساس کردم نفس هایم به شماره افتاده است.

آنتون لبانش را گاز گرفت و گفت:

- می خواهی بدانی چه نوشته؟

زمان متوقف شد. تمام بدنم بی اختیار می لرزید. در آن بعد از ظهر گرم، ناگهان یخ زدم. در مغزم صدای آرام و محوی را می شنیدم که می گفت لحظه تعیین سرنوشت فرا رسیده است. چه سرنوشتی؟ آیا آنتون می خواست مرا ببوسد و زندگی مرا تغییر دهد؟ اینطور به نظر نمی رسید.

آرام گفتم:

- به من بگو.

آنتون به پشتی صندلی تکیه کرد و عینکش را درآورد. مردمک چشمش زیر نور خورشید به شکل یک نقطه سیاه درآمد بود.

- زمان...

- زمان؟

- بله. طرحی از زمان است و این زمان به طالع شناسی مصری برمی گردد. شاید خواهرت بتواند این را برایت مشخص کند.

نگاهش روی من خیره مانده بود.

به اطراف نگاه کردم. طرحی از زمان؟ زمان طالع بینی مصری؟ به عنوان یک بچه خیال پرداز و حتی به عنوان یک نوجوان، خیال می کردم که این یک پیغام سری است. یک شخصیت پنهان. یک چیزی... یک زمان... حتماً قهقرایی است.

آنتون روی پاهایش ایستاد و سیگارش را درآورد.

- باید بعداً تو را ببینم. شاید لازم باشد با هم کمی قدم بزنیم؟

- با هم قدم بزنیم؟

- صدا و نور؟

- بله.

ناامیدی در مورد گردنبند، همه چیز را در مغزم قفل کرده بود.

- فکر جالبی نیست.

آنتون کوله پشتی خود را برداشت و به سمت من خم شد. سرم را بلند کردم و او پیشانی مرا بوسید. یک بوسه مؤدبانه، مثل یک برادر. سپس رفت. نسیم آرام، پیراهن آستین کوتاه و سبزش را در جلو بدن لاغرش تکان می داد. همانجا نشستم، کمی گیج بودم. نمی خواستم به خودم بقبولانم که مایوس شده ام. من آدمی نیستم که راحت به هر کاری تن در دهم، ولی چه کسی می تواند در یک روز تعطیل، در برابر رؤیاهایش مقاومت کند؟ تقریباً وسط خیابان بود که فریاد زدم:

- آنتون!

او برگشت، عینک به چشم داشت و با دست برای صورتش سایه بان درست کرده بود.

- ساعت چند؟

دستش را روی گوشش گذاشت. با دست به او علامت دادم و بی تفاوت به نگاه‌های دیگران، پرسیدم:

- زمان؟ زمان مربوط به طالع بینی؟

صدایش را انگار از زیر آب می شنیدم. او فریاد زد:

- رعام هپت^(۱)، نامی است برای ساعت یازده شب.

دستی تکان دادم و به صندلی برگشتم. باورکردنی نبود! من به گردنبند نگاه کردم؛ به نقاشی‌های ریز روی یک طرف آن. نوشته‌ها به همان تمیزی شانزده سال پیش بود. نقره از بین نرفته بود، علیرغم این واقعیت که نمی توانستم به یاد بیاورم آن را از گردنم درآورده باشم. یا حالتی متفکر، شروع به راه رفتن در طول ساحل نیل کردم.

- رعام هپت

آن فکر را از ذهنم خارج کردم، همچنین این فکر را که آن مرد موقر تصمیم گرفت مرا نبوسد. یادداشت و مدادهایم را کنار می گذاشتم و شروع کردم به قدم زدن به سمت معبد لوکسر و نقشه کشیدن برای شب.

آینه از بخار آب ناشی از دوشی که گرفته بودم، تیره بود، ولی به آن اندازه می دیدم که بدانم دختری درخور توجه هستم؛ با یک بینی بلند و آرواره چهارگوش. چهره من همیشه سفید بود، ولی چه می توانستم بکنم؟ یک دامن بلند مشکی و یک تونیک قلاب بافی، کمتر از شش ساعت قبل از پرواز خریده بودم. این را از معروف ترین بوتیک تهیه کرده بودم، نمونه ای از خرید تفتنی با تمام خطراتش. مقداری ماتیک مسی رنگ زدم و گونه هایم را سرخ کردم. هوای خشک موهایم را عالی کرده بود. موهایم از بالای سرم تا پایین چانه ام پیچ می خورد و رنگ درخشنده اش، نورهای طلائی و برنز را منعکس می کرد. تضاد لباس مشکی با پوست سرخ، چشمان باریکم را سبزتر و بیشتر شبیه چشم گربه نشان می داد. زبانم را روی دندان های تازه مسواک زده ام کشیدم و سپس کفش هایم را پوشیدم.

ورودی رومانتیک و مناسب به سالن داشتم. احساس شگفتی از اینکه این دختر زیبا و خندان، همان دختر با کوله پشتی و شلوارکتانی و بلوز کشمیری است، در چشمان آنتون خوانده می شد. او به من یک گل سفید داد، سپس به راه افتادیم

پرسیدم:

- تو برای سرگرمی سفر می کنی و یا به خاطر عشقی که داری؟
وقتی که در میان گروهی از بچه گداها که دائم فریاد می زدند: بخشیش، بخشیش. محاصره شدیم، خندید. مدتی به من نگاه کرد و گفت:
- به خاطر عشقم. من یک زیست شیمی دان هستم و تخصصم خون شناسی است. این خیلی، به قول عده ای چطور بگویم، پرشور است. من هر سال چندین ماه تعطیلی دارم و به همه جا سفر می کنم.
گفتم:

- چندین ماه! او! باید آن شغل را نگه داری، تا به حال نشنیده بودم شرکتی در طول یک سال، به کسی چندین ماه مرخصی بدهد. آیا از کار کردن با خون

این صحبت‌ها به نظرم ناشایست می‌آمد.
 آنتون با دهان بسته خندید.
 - بله. بله.

شور و اشتیاق زیادی در لحن صدایش وجود داشت.

- خون ماده‌ای شگفت‌انگیز است. اساس چیزی به حساب می‌آید که ما از آن به عنوان مخلوق یاد می‌کنیم. چیزی است که برای ادامه زندگی به آن احتیاج داریم. با این حال، هنوز در مورد تأثیر آن بر زندگی موجودات اطلاع زیادی نداریم. تنها می‌دانیم که جوهره زندگی، خون است.

او لرزش غیرارادی مرا در حین ادای این کلمات دیده بود، زیرا آنچه را می‌خواستم بر زبان بیاورم، تأیید کرد و گفت:

- من به صورت آزاد کار می‌کنم و خوشبختانه شرکتی که با آنها قرارداد دارم توسط یک خانواده ایتالیایی سستی اداره می‌شود که اساساً از پانزده دسامبر تا پانزده ژانویه را تعطیل می‌کنند.

وقتی که اولین نور ستارگان در افق پدیدار شد، باد خنکی از سمت نیل وزید.

- سفر تنها و بدون گروه چطور است؟ آمریکایی‌ها همیشه به صورت گروهی سفر می‌کنند، ولی تو به تنهایی! مخصوصاً در این زمان از سال؟
 با عجله گفتم:

- خواهرم اینجاست.

با چرب‌زبانی گفت:

- آها، بله، خواهرت.

- منظورم این است که ما کمی با خانواده‌های آمریکایی معمولی فرق می‌کنیم. مادرم یک باستان‌شناس انگلیسی است و پدرم در اداره ایالتی کار می‌کند. او اهل تگزاس است و همیشه یونیفرم می‌پوشد. او همواره در یک جا ساکن است و من از زمانی که بچه بودم، برای ملاقات با خانواده‌ام، بطور مداوم سفر می‌کردم. ما اغلب در کشورهای اسلامی زندگی کرده‌ایم، در نتیجه، کریسمس هیچ‌گاه برای ما آنچنان بزرگ نبوده، مگر اینکه در خانه باشیم. هیچ یک از ما امسال قصد رفتن به خانه را ندارد.

به خیابان که به سرعت تاریک می‌شد، نگاه کردم و صدای آهسته کسی که به زبان دیگری حرف می‌زد، به گوشم رسید:

- حدس می‌زدم چون من در جاهای مختلفی زندگی کرده‌ام. وقتی ۳۳

مسافرت می‌کنم دوست دارم بیشتر بمانم. در واقع جذب فرهنگ و حال و هوای آنجا می‌شوم. البته این امر در زمانی که ظرف سه روز از پنج کشور دیدار کنم، غیرممکن است.

با هم خندیدیم:

- دلیل اینکه اینجا هستم.... خواهرم دکترایش را گرفته و من به ملاقاتش آمده‌ام تا به او تبریک بگویم.

- پدر و مادرت کجا هستند؟

- فکر می‌کنم در بروکسل. زمان‌بندی کارهای آنها آنقدر پیچیده است که کسی از آن سر در نمی‌آورد.

سپس با خنده ادامه دادم:

- ما در سال جدید همدیگر را در یونان ملاقات می‌کنیم. پدر و مادرم خانه‌ای در آنجا دارند. همان جایی که برای نخستین بار، یکدیگر را ملاقات و با هم ازدواج کردند. تو نمی‌خواهی کریسمس را نزد خانواده‌ات باشی؟
آنتون لبخند زد، فکر می‌کنم لبخند تلخی بود.

- خانواده‌ی من پراکنده شده‌اند، ما از هم جدا شدیم و به خاطر طلاق...
از اینکه چنین مطلب دردآوری را مورد بحث قرار داده بودم، دستپاچه شدم. با این حال، پرسیدم:

- بچه داری؟

- نه. همسر من هم یک دانشمند است. ما زندگی خوبی داشتیم و یا لاقلاً من چنین فکر می‌کردم تا اینکه همسرم تقاضای طلاق کرد.
پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- موضوع مهم برای من این بود که نمی‌دانستم چرا او نمی‌خواهد دیگر ازدواج کند. ما دو سال پیش با هم نزد مشاور خانوادگی رفتیم. البته من نمی‌خواستم طلاق بدهم...

میزان تأسف او را درک می‌کردم.

- ... هرچند آرزوهایم را بر باد رفته می‌دیدم، ولی با این حال، چیزهای دیگری هم در من وجود داشت که او نمی‌توانست با آنها زندگی کند.

کمی مکث کرد، مثل اینکه خیلی چیزها را آشکار کرده بود. سپس به سرعت شروع به حرف زدن کرد:

- هرچند او خوشحال است و ما هنوز با هم به خوبی کار می‌کنیم.
ما به سمت معبد بازگشتیم و به گروهی که در مقابل کارناک ایستاده بودند،

ملحق شدیم. از اینکه موضوع صحبت عوض شد، احساس آرامش می‌کردم. شاید به علت گوناگونی فرهنگ افرادی که در آنجا جمع می‌شدند، کارناک یکی از پراحساس‌ترین محل‌هایی بود که تا آن زمان دیده بودم، مخصوصاً در شب. چراغ‌های زیادی خیابان دراز را روشن کرده بود و معبد به صورت محلی مجسم‌کننده اسرار و چیزهای مرموز به نظر می‌رسید.

گردنبندم را لمس کردم. احساس کردم دانه‌های عرق، درست مثل همان موقعی که دچار هیجان شده بودم، از ستون فقراتم به پایین چکید. فقط برای چند لحظه به درستی نقشه‌ام برای عصر فکر کردم. تنها برای چند لحظه فکر کردم. نمی‌خواستم چیزی را بدزدم و یا شکل چیزی را تغییر دهم، تنها چند عکس غیرمعمول از آن جا می‌خواستم. به این امید بودم که آنها را بفروشم و مقداری از هزینه‌های سفر را جبران کنم.

آنتون گفت:

- امشب به زبان فرانسوی است. امیدوارم برای تو مشکل نباشد!

من لبخند زدم.

- نه، فرانسوی زبان دوم من است. هرچند که لهجه‌ام کاملاً پارسی نیست. یک صدای بم اعلام کرد که نمایش شروع شده و ما به جمعیتی که مشغول خرید بلیت بودند ملحق شدیم و به طرف دروازه به راه افتادیم. ناگهان در تاریکی ماندیم.... سپس نوری از درون نورافکن‌های داخل سنگ‌های راهرو پخش شد.

صدای زنانه‌ای همراه با موسیقی مبتدلی، به گوش رسید:

- نفس شو^(۱)، شما را تکین دهد، ای پرستنده منتظر.

صدای مردی با او همراه شد:

- حالا به پله‌های خانواده سلطنتی تپس^(۲) قدم بگذار، و به خانه خدا وارد شو، خانه‌ای که دو هزار سال پیش برای خدا ساخته شده. به زمزمه جواب‌های همه مخلوقاتی که می‌شناسی و وجود دارند، گوش بده و جلو بیا، ای فانی! و عظمت پنهان شده چیزهای ناشناخته را ببین.

آنتون دست‌های مرا محکم گرفته بود و ما با سیل جمعیت به جلو می‌رفتیم. نور ماه در لحظاتی که در راهرو به پیش می‌رفتیم، قبل از اینکه به مجسمه رامسس بزرگ در ایوان پر از ستون برسیم، پنهان شد.

ناگهان فهمیدم که مصر تا چه اندازه‌ای با دنیای مدرن ما فرق دارد، با خدایانی با سرهای حیوانات، برادرها و خواهرهایی که با هم ازدواج می‌کردند و همه آنها نیمه عریان بودند. به نظر، خیلی دور از تفکرات غربی‌ها می‌آمد. شگفتی دیدار از آن محل باعث شد که باز هم احساس سرما کنم. نه تنها آن سرزمین برای من بیگانه بود، بلکه بسیار متفاوت به نظر می‌رسید.

پس از ساکت شدن جمعیت، صدا به صحبتش ادامه داد:

- تمام عظمت و شکوه سلسله‌های فراعنه در اینجا، در کارناک نمایان است. من لانه‌نشین هستم؛ پدر همه، مادری که سرچشمه زندگی را به دنیا آورد. من خورشید روز و مدافع شب هستم. صداها با هم گفتند:

- من همه آنچه را که هست در جهان خلق کردم. من پیش می‌روم، مردان باید در زندگی، راهی داشته باشند. بیایید، و ابدیت را پرستش کنید!

تا یک ساعت بعد معبد باشکوه و عظیم را در ذهنم داشتم؛ کاهنین با سرهای تراشیده و با بدنهای پوشانده شده با پوست پلنگ، به این طرف و آن طرف می‌دویدند تا خدای طلایی را ملاقات کنند، ساختمانی که هیچ‌گاه با وجود اینکه هر فرعون در پی آن بود که تأثیری پایان‌ناپذیر بر آن مکان بگذارد و جاه و جلال طلاها و سنگهای قیمتی که برای تزیین معبد به کار رفته بود، از بین نمی‌رفت.

وقتی که چراغ‌ها در اطراف دریاچه مقدس روشن شدند، فهمیدم بهتر است که سریع‌تر حرکت کنم تا بتوانم شب را بیدار بمانم و طلوع خورشید را از معبد کارناک نظاره کنم.

ما در میان جمعیت گیر کرده بودیم. توسط پلیس ویژه جهانگردان^(۱) محترمانه ولی با حالتی رسمی و خشک به داخل معبد راهنمایی شدیم. آنتون از من محافظت می‌کرد تا زیر دست و پا له نشوم.

همانطور که معبد قدیمی را ترک می‌کردیم و هنوز در آستانه دروازه بودیم، نخستین تیر را رها کردم و گفتم:

- آنتون، من یک اتاق مخصوص خانم‌ها را در اینجا دیدم، لطفاً مرا ببخش.

او با تعجب نگاه کرد، زیر لب غر زد:

- منظورت دستشویی است؟ من هیچ‌گاه این تعبیّرات شما آمریکایی‌ها را

برای احتیاجات اولیه، درک نمی‌کنم... برو، منتظر می‌مانم...

سپس تیر دوم را رها کردم:

- احمق نباش. بین یک کافه درست بیرون دروازه وجود دارد. تو آنجا منتظر بمان. من تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.

او نگاهی پرشگوانه به من انداخت، ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم. با این حال، از اینکه به چنان موجود زیبایی دروغ می‌گفتم، احساس گناه می‌کردم.

او شانه‌هایش را بالا انداخت، میچ دستم را فشرده و دور شد. من در خلاف مسیر حرکت همه به راه افتادم و خودم را به آن محل منقلب‌کننده رساندم. از بوی گند نزدیک بود خفه شوم، از آنجا دور شدم و پشت یک ستون در خلاف جهت بادی که از دستشویی‌ها برمی‌خاست، ایستادم.

می‌توانستم کافه را ببینم، جایی که آنتون یک میز مقابل دروازه انتخاب کرده بود. زمان انجام دادن نقشه رسیده بود.

پس از گشتن دنبال یک کودک عرب در اطرافم، پسر بچه کثیف و ولگردی را انتخاب کردم. به او دفتر یادداشت و یک قلم به عنوان مزد دادم، خواهش کردم ورق تاشده را به آنتون تحویل دهد. دکتر جذاب در یک بازی مثل تخته نرد گیر کرده بود. لحظاتی از خودم پرسیدم آیا به او ملحق شوم. او مردی جالب و سرگرم‌کننده بود و خوش قیافه و باهوش به نظر می‌رسید. با خودم فکر کردم کامی حتماً او را دوست خواهد داشت.

پسر به او رسید و من دیدم که آنتون یادداشت‌م را خواند. نوشته من، اطلاع می‌داد که به خواهر و یکی از دوستان قدیمی برخورد کرده‌ام و قرار است به هتل دوستم برویم. بنابراین می‌توانم او را فردا صبح برای صرف صبحانه ببینم. او شانه‌هایش را بالا انداخت، سپس به پسر یک آدامس داد، دستی به سرش کشید و رفت.

آخرین جهانگردها را دیدم که به بیرون دروازه راهنمایی می‌شدند. و پس از مدتی کوتاه به پشت ستونی خزیدم و به نگاهیانی که آنجا سر و صدا می‌کردند چشم دوختم. آنها به این طرف و آن طرف می‌رفتند، بر سر یکدیگر فریاد می‌زدند، برای یکدیگر شب خوشی را آرزو می‌کردند و صداهايشان پر از طنین شادی و خنده بود.

وقتی که دیدند دیگر هیچ جهانگردی نیست، با رضایت کامل آنجا را ترک

کردند و به گروهی که در کافه بودند، پیوستند. ماه بالا آمده بود و من احساس ۳۷

بهتری داشتم. زیر نور رftم و ساعت‌م را نگاه کردم؛ ده و پنجاه و سه دقیقه. ساکت نشستم، صبر کردم تا چراغ‌های کافه خاموش و درهایش قفل شدند. برای لحظاتی احساس ترس کردم، کار من چیزی مثل یک شوخی بچه‌گانه بود. اگر در آن حالت پیدا می‌کردند، مسخره می‌شدم. در آنجا مانند یک سنگ ساکت ماندم.

سرانجام، همه جا تاریک شد. فقط صدای رودخانه به گوش می‌رسید. نفسم را که بی‌اراده در سینه‌ام حبس کرده بودم، رها کردم. مطمئناً نگهبانان دیگری هم بودند و من می‌دانستم که باید احتیاط کنم.

سریع از سالن بزرگ گذشتم، مجسمه‌ها با اینکه ساکن بودند، اما حالتی وهم‌انگیز داشتند. وقتی که در شبستان ستون‌دار^(۱) چند لحظه صبر کردم، نور ماه روی شانه‌هایم افتاد. جرأت نفس کشیدن نداشتم، منتظر بودم تا تعقیب کنند. آیا رسوا شده بودم؟ صدای نگهبانان در قسمت‌های دیگر معبد کارناک را می‌شنیدم که به هم می‌گفتند وقتی به خانه برمی‌گردند، مخصوصاً پس از آن روز پر جهانگرد، باید مواظب جن‌ها و شیاطین شب باشند.

من از یک ستون به ستون بعدی می‌رفتم و در پشت آنها پنهان می‌شدم. از یک حال قدیمی گذشتم تا خودم را کنار ستون‌های سنگی اطراف ملکه هات شپ‌سات دیدم. با انگشتان لرزان آن اشکال را لمس کردم و ناگهان تکان خوردم.

ستارگان در بالای آسمان چشمک می‌زدند و از میان سقف شکسته قابل مشاهده بودند. ساعت‌م را زیر نور ماه گرفتم. یازده و بیست دقیقه بود. آن فرد نظامی که مرا بزرگ کرده بود، آن را به بیست و سه و بیست دقیقه ترجمه می‌کرد. گیج شده بودم. سنگ‌های سرد را لمس کردم تا بتوانم ترسی را که در درون رگ‌هایم نفوذ کرده بود، کنترل کنم و خودم را نگه دارم. چیز دیگری به سرم زد..... قبلاً دیده شده^(۲) چون قبلاً هم اینجا بودم به آن بی‌اعتنایی کردم. من در یک معبد قدیمی مصری، در نیمه‌های شب، در روز تولدم، به کار احماقانه‌ای دست می‌زدم. البته کمی احساس ترس داشتم! در عین حال احساس می‌کردم مجبورم این کار را بکنم.

کوله پشتی را تکان دادم. واقعاً سنگین بود. لحظه‌ای دوباره متوجه عادت‌های مسافرتی و بارکشی شدم. در حالی که آن را به شانه چپم می‌انداختم،

در یک چهارراه به سمت چپ حرکت کردم. تقریباً بلافاصله خود را در قسمت «وارد نشوید» که سه خوابگاه کارناک را در بر گرفته بود، یافتم. با نگاهی به عقب، از روی طناب‌ها پریدم و از کنار دو اتاق کوچک برای رسیدن به سومی عبور کردم.

دوباره، احساس اجبار مرا فرا گرفت.

اتاق تاریک، تنها با نور اندک ماه روشن شده بود. درست در مسیر نور بر روی یک میز حکاکی شده سنگی نشستم. تا طلوع خورشید، تصاویر با شکوهی از این مکان خواهم داشت! خواه نقاشی و خواه طراحی. آرام نشستم و فضای اطراف را کاملاً سنجیدم. فکر کردم چه اتفاقی می‌افتاد اگر به خاطر حضور در اینجا، به یک مجسمه سنگی تبدیل می‌شدم. مثل یک داستان ارواح و اشباح، هم ترسناک و هم هیجان‌انگیز بود. نسیمی در بالای سرم وزیدن گرفت که آکنده از همان بوی مرکبات و بخوری بود که مرا از وقتی به لاکسور رسیده بودم، دنبال می‌کرد.

سایه اشکال عمودی بر روی دیوار به سختی دیده می‌شد. اثرات رنگ مشکی، نقاشی‌ها را مثل زخم در نور ماه نشان می‌داد. همین طور که اطراف اتاق را نگاه می‌کردم، چشمم به درخشندگی فلزی، بر روی زمین افتاد. بوی بخور بیشتر شد. روی یک پایم زانو زدم، دست چپم را به سمت فلز دراز کردم. این کار باعث شد کوله پشتی انباشته از وسایلم بیفتد و من تا سینه خم شدم تا با دست راستم آن را بگیرم.

سپس آن اتفاق افتاد؛ فوراً و بدون هشدار. حواسم از بین رفت من در گردابی از انرژی گرفتار شدم در حالی که با چنان نیرویی می‌چرخیدم که هیچ چیزی را درک نمی‌کردم، به سرعت به پایین کشیده شدم. احساس تهوع وجودم را فرا گرفته بود و به سرم چنان فشاری وارد می‌شد که گوشه‌هایم صدا می‌دادند. از میان پرتوهای نور غیر قابل توصیف احساس کردم زنی را می‌بینم. سیاه و ظریف، او از زیر به من برخورد کرد. با هراس و در حالی که سعی می‌کردم او را متوقف کنم در جستجوی تکیه‌گاه دیگری بودم، اما وقتی او درست از درون من، درون گوشت و استخوان‌هایم رد شد، فریاد زدم. او در یک عمل جراحی بدون خونریزی، مرا از بدنم جدا کرد. آخرین چیزی که قبل از تاریکی مطلق دیدم، دهان او بود که از ترس با فریادی بی صدا باز شده بود.

فصل دوم

۱۵۰۰ سال قبل از میلاد

در سکوت، سرما به تدریج سرایت می‌کرد. کلتو آرام دراز کشیده بود و سعی می‌کرد بر تهوع و دردی که در آن چند ثانیه آخر قبل از فراموشی بدنش را شکنجه داده بود، غلبه کند. وقتی یک بار دیگر حواسش به جا آمد، مروری ذهنی به همه جوانب و قسمت‌های بدنش کرد. او تقریباً همه احساسات خود را از دست داده بود، جز اینکه قسمت‌هایی از بدنش درد می‌کرد و آرزو داشت یکاش آنها هم بی‌حس بودند. سعی کرد چشمهایش را باز کند و پس از تلاشی که باعث شد عرق، لب بالایش را بپوشاند، موفق شد این کار را انجام بدهد و نگاه خود را متمرکز کند.

مصر. دیوارهای سفید با شکل‌های انسانی و زنده در رنگهایی بسیار روشن. چشمانش درد گرفت.

زمینی که او رویش دراز کشیده بود، سرد بود و هر لحظه سردتر می‌شد. کلتو سعی کرد بنشیند، ولی بلافاصله مثل یک عروسک کهنه بر روی سنگ افتاد. به اطرافش دوباره نگاهی انداخت و احساسی از ترس و ناباوری در درونش جای گرفت.

چیزی اشتباه بود.

آیا او در رؤیا به سر می‌برد؟ اما رؤیا نباید با بوهای مضمّن‌کننده پر باشد. او

۴۰ نباید صدای آوازهایی را از پشت اتاقش بشنود. او نباید خونی را که از زخمی

روی لبش آمده بود، بچشد. او نباید احساس کوفتگی و ضربه خوردگی کند. بدون شک چیزی در آنجا ترسناک و اشتباه بود. در مقابل او تصویری تمیزتر از اتاقی که قبلاً دیده بود، وجود داشت. تعمیر شده، تمیز و رنگین.

خدایان و الهه‌ها چنان درخشان رنگ شده بودند که به نظر می‌رسید در هوای آرام حرکت می‌کنند. اتاق با بوی رطوبت پر شده بود. او نمی‌توانست سقف متقوش با ستاره مه گرفته را از میان لایه‌ای از دود کاملاً تشخیص دهد. بوی تند و ترسناکی را که کاملاً قابل تشخیص بود، احساس می‌کرد، اما نمی‌توانست اسم آن را به یاد بیاورد. کلتو برگشت و به میز گرانیت نگاهی کرد. ضربان قلبش بسیار تندتر شد.

یک مجسمه نقره‌ای بر روی میز ایستاده بود، مجسمه‌ای بسیار ماهرانه ساخته شده با روسری شاخ دار و ساده. در برابر مجسمه، کاسه‌های نقره‌ای بخور و یک ظرف بزرگ پر از نان، خرما و چیزی که شبیه یک پرنده کباب شده کامل با سر و پاهایش بود، قرار داشت. چندین جام نقره‌ای هم در کنار آن بود. کلتو با دقت به مجسمه نگاهی انداخت و احساس کرد چیزی از ذهنش می‌گذرد، آن را درک کرد ولی خیلی زود به فراموشی سپرد.

او می‌دانست آن چه بود و چه معنایی داشت، فقط در آن لحظه نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد. به سمت پنجره برگشت. خورشید در حال طلوع کردن بود و ذراتی صورتی و قرمز را به آسمان نقره‌ای تاریک گسیل می‌کرد و پرده تاریک شب را تدریجاً از بین می‌برد.

وقتی ذهنش تنبلی را از خود دور می‌کرد، امکان‌های موقعیت خود را قبول یا رد می‌کرد. آیا یک سوءهاضمه باعث به وجود آمدن این کابوس شده بود؟ خیال باطل بود؟ استفاده از داروهای خاصی باعث آن بود؟ یا دیوانگی؟

لرزان در حالی که چیزی را که شبیه محراب بود چنگ می‌زد، با تکیه بر پاهایش خود را بالا کشید و ناگهان به زمین افتاد. شخصی به سویش جهید.

- بانوی من، بانوی من؟ شما را به خدایان قسم، چه اتفاقی افتاده؟ ذهن مه گرفته کلتو، دختری تقریباً پانزده ساله را می‌دید. او یک کلاه گیس سیاه سنگین به سر داشت و دور چشمانش کاملاً سیاه بود و یک لباس سفید بدن‌نما که سینه برنزه‌اش را نمایان می‌ساخت به تن داشت. دختر کنار او زانو زد، دستش را گرفت و با لحنی صحبت می‌کرد و کلماتی را استفاده می‌کرد که ۴۱

مثل صدای موبایل که خارج از دسترس است، می آمد و می رفت. کلتو صدای قدم های شتابانی را در راهرو شنید. دختر نزدیک او خم شد، صورتش پر از نگرانی، ترس آمیخته با احترام و کمی وحشت بود.

دو مرد با پوست تیره، پر قدرت و سر تراشیده به اتاق وارد شدند. آنها هم پیراهن پوشیده بودند! و آن هم یک تغییر جدید، حتی در رویاهای گاه به گاه وحشی او به حساب می آمد. در کجای این دنیای وحشتناک بود؟ به گردنبد نقره ای که دور گردنش آویخته شده بود، دست کشید و انگشتان داغش به آن چسبید... خنده دار بود، گردنبد پایستر از جای معمول قرار داشت. او به پایین نگاه کرد و بدنش را دید که تنها تکه هایی از پارچه سفید از کمریندی بر روی کمر و تکه هایی از پارچه قرمز نو بر روی پوستش آویزان و دستانش هم با آن پوشیده شده بود.

چه اتفاقی می افتاد؟

سر کلتو پایین افتاد مثل این که یک تن وزن داشت. او حرف می زد. دختر به سرعت صحبت می کرد، دستانش همین طور که با مردان حرف می زد به این طرف و آن طرف حرکت می کرد. کلتو پریشانی و ترس را در صدای او می شنید اما نمی دانست چرا آنقدر ناراحت است.

کلتو واقعاً از پذیرش چنین شرایطی امتناع می کرد و به حواسش ضربه می زد و جز ضعف کردن و امید به این که وقتی به هوش می آید دوباره در معبد ویرانه باشد و شخصی به نام محمد که غذا را حمل می کرد کمکش کند، چاره ای نداشت.

چنین بختی وجود نداشت.

به جای آن خارشی وحشتناک او را بیدار کرد و به حرکت درآورد. احساس می کرد که قسمت های زیادی از بدنش را مورچه های آتشین پوشانده اند. به خود پیچید و ناله کرد اما قادر نبود بگوید چرا آنقدر بدنش می خارد. ناگهان خارش تمام شد. خارش سوزاننده، جای خود را به هوشیاری و احساس داد. یک بار دیگر می توانست بدنش را حرکت دهد و چیزی را کنار صورتش احساس کند. انگشتانش چوب منقوش و صاف تختخوابش را لمس و طرح بالا آمده بر روی کناره آن را دنبال کرد. متوجه فشار پارچه کتانی بر روی زانوها، شکم و سینه هایش شد. کلتو به اطرافش نگاه کرد. اتاق کاملاً سفید، با پوشش پارچه ای به عنوان در و یک آلاچیق کوچک در سمت راستش بود. هر اتاقی در هر زمان و هر کجا می توانست باشد.

فکر کرد شاید یک آسایشگاه است. حتماً باید همین باشد، ولی لباس معمولی او کجا بود؟ در یک فیلم، هر وقت کسی در اتاقی مثل این از خواب بلند می‌شد، همیشه لباس خواب بر تن داشت.

وقتی ذهنش را متمرکز کرد، درونش از ممکنها و غیرممکنها انباشته شد. تنها نتیجه معقول آن این بود که دزدیده شده است و به او داروی مخدر داده‌اند. قابل تصور بود که رؤیای مصر را ببیند، چون همان چیزی بود که در چند ماه گذشته کاملاً در ذهنش جای گرفته بود.

شایعاتی در مورد آدم ربایی و برده‌داری سفیدپوستان شنیده بود. علی‌رغم خط مشی دولت در مقابل این کار، هنوز هم در مصر و شرق میانه رایج بود. اگرچه کلتو کاملاً احساس امنیت می‌کرد، زیرا او نقطه مقابل چیزی بود که ذهن شرق میانه‌ای آن را جذاب می‌دانست. بنابر حرف‌های کامی، مصری‌های باستان همواره شیطانان را شخصی با موهای قرمز تصور می‌کردند و مصری‌های تحصیل نکرده هنوز از چشمان روشن و موی سرخ می‌ترسیدند^(۱). بنابراین او شک کرد که آنها به دنبالش باشند.

بدیهی است او از نظر بیشتر مصری‌ها بسیار بلند قد و لاغر بود.

تفکرات او گسیخته شد، زیرا پرده در عقب رفت و همان دختر از معبد وارد شد؛ لااقل کلتو فکر کرد همان دختر است.

او با دیدن کلتو که بیدار بود، دستانش را بر روی سینه گذاشت و زانو زد. وقتی کلتو به او خیره شد، دختر ایستاد و به سمت تخت رفت.

- خواهرم، بهتر هستید؟

او با عصبانیت از چشمان کلتو روی گرداند و اشاره‌ای کوچک کرد که قسمتی از ذهن کلتو آن را به عنوان علامتی از چشم شیطان شناسایی کرد. کلتو دختر را می‌دید، اما کلمات برایش آشنا نبود. مثل این بود که چیزی کلمات را قبل از اینکه به مغزش راه یابد و او را خیلی گیج کند، ترجمه می‌کرد. آن دود... بخور... قبلاً این بورا کجا استنشاق کرده بود؟ دختر سیاه مو، ملحفه را کنار زد و کلتو دید بدنش تمیز و برهنه است. خوب، او تصور کرد آن بدنش است... اما لکه‌هایی کک مک، از بین رفته و پوست او قهوه‌ای تیره شده بود. دختر به او نزدیک شد و گردن کلتو را گرفت، سپس به ران او دست کشید.

کلتو سعی کرد از تماس او فرار کند، اما عضلاتش جوابگو نبود. دختر با

چشمان سیاهش با دقت به کلثو نگاه کرد، در حالی که ملحفه را می کشید، با صدای آرام و آواز مانند شروع به حرف زدن کرد.

- خواهر بزرگ برای شما بسیار نگران است، بانوی من. خوابیدن در مدت چندین روز کاملاً برای سلامتی مضر است. حتی عالیجناب بسیار مهربان من هم جو یای حال شماست. خانم بزرگترین ساحر را برای معالجه شما می فرستد. کاهنه ها هم واسطه هایی ویژه به هت هور^(۱) برای شما پیشکش کرده اند. الهه اجازه نمی دهد سوگلی بیمار باشد.

همین طور که صحبت می کرد یک ظرف شستشو را آماده کرد، سینی غذا را جمع کرد و چندین پارچ آب در وان که داخل آلاچیق بود، ریخت. کلثو دستانش را بالا برد. این دختر در مورد چه حرف می زد؟ چه خواهری؟ کدام عالیجناب؟ یک ساحر؟ آن دیگر چه بود؟ آنها با او چه کار داشتند؟ و او در کجای این کهکشان ترسناک بود؟

کلثو گمان کرد که اینها را با شکیبایی تحمل کرده و زمان صحبت کردن رسیده است. لازم بود جواب هایی بدهد. اگر این یک رویا بود، سؤالهای مشخصی باید او را بیدار کنند. اگر هم نبود...

او همه ممکنها را نادیده گرفت و دهانش را برای سخن گفتن باز کرد. تنها صدای غرغر عجیبی آمد که کلثو را شوکه کرد و دختر را چنان ترساند که فریادی زد.

- حالا خاموش باش، بانوی من.

او با صدایی متزلزل حرف می زد و کلمات آشنایش، دیگر غریبه شده بود.

- لطفاً استراحت کنید، شاید طبیب اعظم این شیطان را از شما دور کند.

خواهش می کنم حالا بخورید.

او سینی پر از نان، انجیر و یک تنگ شیر در مقابل کلثو قرار داد. شکم او در

جواب صدا می کرد. دختر خندید، اولین لحظه بدون نگرانی بود که کلثو از وقتی

چشمانش را باز کرده بود، می دید.

دختر با شیطنت گفت:

- شاید شیطان زبان شما را برده و بنابراین شکمتان برایتان حرف می زند،

بانوی من.

الهه عشق و موبیقی نزد فراعنه مذهبه Hathor - ۱

سپس با نیرویی زیاد که کلتو فکرش را نمی‌کرد، او را نشانند. باشا^(۱) شیر را به او داد... صبر کن، از کجا این فکر به مغز او خطور کرد؟ ناگهان در یک موج غرق‌کننده، افکاری به او حمله ور شد. کجا بود و که بود و چرا برای آنها مهم بود؟!

می‌دانست که باشا، دختر خدمتکار اوست که کلتو، حقیقتاً راعم هتپت، یکی از گاهنه‌های هت هور بود که آنها در یک اتاق کوچک زیر عمارت معبد کارناک بودند که فرستادن یک ساحر توسط خانه عظیم^(۲) نشان دهنده بیماری شدید او بود...

چه اتفاقی می‌افتاد؟ از کجا این اطلاعات را به دست بیاورد؟ آیا او هینوتیزم شده بود؟ آیا شستشوی مغزی شده؟ این چه بود؟ کلتو با پریشانی به تخت‌خواب مشت زد و باشا به سمت دیگر اتاق رفت.

صدا به کلتو گفت که نمی‌تواند آنتون را موقع صرف صبحانه ببیند. باشا با سر و صدا سینی را برداشت و از در پرده کشیده، سریع بیرون رفت، در حالی که پیش از آن، با نگرانی به پشت سرش به راعم... نه کلتو، نگاهی انداخت. کلتو گفت:

- من کلتو هستم، نه دیگری ...

دیگری با صدای ملایم گفت:

- شما هر دو هستید.

- هر دو؟!!

- بله، هر دو.

چگونه می‌توانست هم راعم هتپت باشد و هم کلتو؟ در آن دریای سرگردانی بین رسیدن به اینجا در اتاق محراب و ترک کردن آنجا، در معبد قدیمی چه اتفاقی رخ داده بود؟ او موقعیت فیزیکی را تغییر نداده بود، هنوز هم به گونه‌ای به داخل زمان کشیده می‌شد.

کلتو برای آن فکر احمقانه تقریباً به خود سیلی زد. هیچ راهی نبود. چیزی ماورای استارترک^(۳) کامی بود، نه چیزی که برای جهانگردان تنها در زمان تولد اتفاق می‌افتاد. او زبان آنها را می‌فهمید که مطمئناً انگلیسی، فرانسوی، عربی، یا ایتالیایی نبود. نمی‌توانست ذهن خود را آنقدر از خودش

۱ - Basha

۲ - The Great House

جدا کند تا بتواند کلمات را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. این بسیار عجیب بود. توصیف دیگری هم باید باشد. آیا دیوانه شده بود؟
تئوری دیوانگی بهتر و منطقی تر به نظر می‌رسید.

کلتو به سمت در نگاه کرد، البته اگر بتوان یک تکه پارچه سفید را در نامید. هیچ کس آنجا نبود. پوست پشت دستش را چنگ زد. به آن فشار آورد و پیچاند، و ناخن هایش را در گوشت خود فرو برد. آب در چشمانش جمع شد و علامت‌هایی مثل ماه نیمه بر روی دستانش نمایان شد.^(۱) او بیدار بود. ملحفه را دوباره از رویش کشید و با دقت به بدنش نگاه کرد. نشان زخمی از تصادف با موتور سیکلت کامی بر روی زانویش بود. لکه‌های کمرنگ بی شماری بر روی پاهایش وجود داشت که اثر تاول، نیش پشه و بریدگی‌های کوچک بود. دستش را دراز کرد. همان بود - انگشتان ظریف و بلند که برای هیچ صفحه کلیدداری به غیر از صفحه کلید کامپیوتر به درد نمی‌خورد. ناخن‌های بیضی شکل کوتاه و یک جای زخم کمرنگ بر روی کف دستش بر اثر فشار دندان سگ که از زمانی دور باقی مانده بود.

پوستش نه صاف بود و نه کک مکمی. محتاطانه دستش را بالا برد و مقداری مو از طره‌های پشت گردنش کشید. همان مو بود، کلفت، زبر و کاملاً صاف. به همان بلندی، اما به جای موی، سیاه بود، آنقدر سیاه که درخشش آن به آبی کمرنگ می‌زد. کلتو دست لرزانش را انداخت.
- آه خدای من.

قبل از اینکه فرصت داشته باشد خود را آرام سازد، باشا با دو مرد سیاه چشم از در وارد شد. کلتو خاطراتی را که به ذهنش سرازیر شده بودند، جستجو کرد و کوشید مسائل را مرتب و ذهن «دیگری» را که آن هم در سرش بود جمع و جور کند.

هیچ بختی نداشت.

مردی به کنارش آمد. در حالی که نگاهش روی بدن او بود، گفت:

- این بیماری چیست که گرفتارش شده‌ای؟

سپس روی تخت در کنار کلتو نشست و دست او را گرفت. حرف هایش مؤدبانه اما از فاصله دور بود. او جوان و خوش قیافه بود، یک دامن سفید به دور کمرش بسته شده و بالا تنه‌اش به طور عجیبی عضلانی بود. وجود او، برای یک

نیمه از ذهن دختر آشنا و آرامش بخش، اما در عین حال شگفت آور بود. نیمه دیگر ذهن او به دلیل آرایش سنگین چشم و گوهرهای گرانبهائی که بر تن انداخته و البته مدل موی استادانه درست شده‌اش، گیج شده بود. آیا او کلاه گیس بر سر داشت؟ مرد دیگر مسن‌تر بود اما دامنی مثل اولی بر تن داشت و شانهای پهنش با یک گردنبند طلایی و چرمی پوشانده شده بود. او هم نگاه می‌کرد، هیچ حالتی در اعضای پوست و گوشت برنزه‌اش دیده نمی‌شد.

باشا دستش را آرام بر روی شانیه مرد نشسته گذاشت

- سرورم ماکاب^(۱)، خواهر شما سلامت خود را باز می‌یابد. او یک بار دیگر در مقابل الهه آواز می‌خواند و می‌رقصد. خودتان را آزار ندهید. او خوب خواهد شد.

تیری در اتاق رها شد. این برادر بزرگترش ماکاب بود، یک اشراف زاده جوان که در اطراف شهر زندگی می‌کرد. بر طبق رسوم مصریان، راعم وقتی والدینش سالها قبل فوت کردند، همه دارایی آنها را به ارث برد. با تأمل، فشار متقابلی بر دست مرد آورد. او از باشا روی گرداند و به دست کلثو خیره شد.

- پس، تو مرا می‌شناسی؟

تکان دادن سرش به علامت تصدیق، نگاه مرد را به صورت او کشاند. از جا پرید و خود را عقب کشید، طوری دستش را از دست او کشید که گویی عقرب بود و آنخ^(۲) را در هوا دنبال کرد.

- اوزیریس مقدس! چشمانت!

از راهرو صدای پاهایی آمد. یک مرد چاق به درون قدم گذاشت. نور مشعل بر روی سر تراشیده شده‌اش می‌درخشید.

- برای هپونسب^(۳) اشراف زاده! کاهن اعظم خدای عظیم آمون که بر علیا و سفلا مصر فرمانروایی می‌کند! پدر فرعون هات شپ سات^(۴) که عمرش ابدی باد! راه را باز کنید.

سپس عصایش را به زمین زد و عقب ایستاد. مردی بلندتر و مسن‌تر، ملبس به پوست پلنگ و یک دامن بلند تا مچ پا، به درون اتاق گام نهاد.

همه عقب ایستادند و تعظیم کردند. کلثو مبهوت نشسته بود. او همیشه می‌دانست قوه تخیل بسیار بالایی دارد، اما جزئیات این پرواز خیالی، باور

۱ - Makab

۲ - Ankh کلید زندگی نزد فراعنه مصر

۳ - Hapuseneb

نکردنی بود.

او با صدای زیبایی آهسته گفت:

- بانوی من، شیاطین وجود شما را ترک کرده‌اند. این خوب است. به کلثو نزدیک‌تر شد و کلثو نگاهش را پایین انداخت، چیزی غریزی به او هشدار می‌داد که اگر برادرش از مشاهده چشمان او وحشت زده شده، این کاهن آمون حتی شاید بیشتر از آن بترسد، مشروط بر این که او حتی در بیرون از ذهن خودش به وجود آمده باشد. قسمت چپ مغزش اوقاتش را تلخ می‌کرد.

- خان اعظم از بابت کاهنه نگهبان نگران است. لطفاً به ما بگو چه اتفاقی افتاده.

باشا به جلو گام برداشت و حرکتی کرد.

- عالیقدر، بانو هنوز صدایش را به دست نیاورده.

هیونسب برای لحظه‌ای متفکرانه به او خیره شد و سپس رویش را به سمت کلثو برگرداند.

- پس هر گاه خوب شدید، ما شما را می‌پذیریم.

نزدیک‌تر شد و کلثو مشتاقانه به سینه او نگاه کرد و امیدوار بود که چشمانش به اندازه کافی پایین باشد. ظاهراً که اینطور بود. او سری تکان داد و اتاق را ترک کرد. سکوتی ناراحت‌کننده در خوابگاه سایه افکن شد و مردان آراسته، یک به یک برای کلثو استراحتی خوب و بهبودی آرزو کردند و از اتاق خارج شدند.

فصل سوم

واست^(۱)

ارابه طلایی از میان صحرای شرقی حرکت کرد و مسافت زیادی را در زیر خورشید تابنده زمستان پیمود. فرعون^(۲) لگام‌ها را محکم در دستان دارای دستکش قرمزش نگه داشته، انتهای آن را به دور کمر بند طلایی خود پیچانده و سنمات^(۳) وزیر اعظم او که کنارش ایستاده بود، نه به شن‌های مقابلشان، بلکه به بدن ظریف زنی که دنیا به او داده بود نگاه می‌کرد. او به پشت سر نگاهی انداخت. دو ارابه آنها را دنبال می‌کردند، آنقدر آرام حرکت می‌کردند که به فرعون تصور خلوت بودن را می‌دادند، درست مثل شب گذشته که در بیابان از دیدشان دور شده بودند.

از بالای سر فرعون پس از اینکه جاده بیابانی را پشت سر گذاشتند و به میان توده‌های شنی مرتفع راه یافتند، نگاه کرد. یک رشته کوه در افق پدیدار شد. هات شپ‌سات سرعتش را کم کرد. بازیچه جدید او ممکن بود چرخش را در اعماق شن گرم از دست بدهد.

صخره‌ای به سرعت در مقابلشان پدیدار شد که عکس آن سایه‌ای آبی رنگ بر روی شن به وجود می‌آورد. هات اسب‌ها را متوقف کرد، پایین پرید و در همان حال با پشت دست دستکش‌دارش صورت خود را از شن پاک کرد.

سنمات هم در کنار او پیاده شد. چشم معمار او سنگ‌هایی را که از زمین بیرون آمده و به خورشید می‌رسید، در خود فرو می‌داد. هرم ساخته خدایان هات به او نگاه می‌کرد.

پس از اینکه آنها دو بار دور قاعدهٔ بزرگ آن راه رفتند، گفت:

- معمار عزیز
و ادامه داد:

- تو برای من با شکوه‌ترین معابد مخصوص دفن را در هلال غربی ساخته‌ای.

او جواب داد:

- این یک پیشکش ناچیز در مقابل زیبایی شماست، فرعون
آنها در سایه ایستاده بودند. فرعون لبخندی زد.

- در عین حال، احساس می‌کنم برای من عاقلانه نیست که اینجا را مکان
استراحت ابدی خودم قرار دهم.

سنمات دهانش را برای اعتراض باز کرد، اما او دستش را به علامت سکوت
بالا برد.

- برادر زاده‌ام تاتموسیس^(۱) از من متنفر است، من از او بد نمی‌گویم، زیرا
او از خدا و تخت پادشاهی متولد شده و خون مقدس پدرم در رگ هایش جریان
دارد. فقط احساس امنیت بیشتری می‌کنم اگر بدانم آرامگاه من مورد تجاوز
واقع نمی‌شود و قابل شناسایی نیست.

سنمات به صخره‌های اطراف خود نگاه کرد و گفت:

- مایل هستید در ساحل شرقی رودخانه نیل دفن شوید؟

در صدایش شک و تردید وجود داشت. مرگ با ساحل غربی مترادف بود،
در حالی که زندگی همیشه با ساحل شرقی همراه می‌شد.

- اگر نسل‌های بعدی در اینجا شهرهایی بسازند، چه می‌شود؟ مصر بزرگ
می‌شود و اگر وضع آبیاری بهبود یابد، چه کسی می‌تواند بگوید این سرزمین
زراعی نمی‌شود؟

هات گفت:

- من می‌گویم، من مصر هستم!

سپس رویش را از سنمات برگرداند و دستش را بر روی سنگ پر از شن

کشید.

- لطفاً، برادر گرانقدر، خوابگاهی در عمق زمین بساز که روی آن، همین صخره باشد، تا استراحت ما بر هم نریزد.

سنمات چند قدم به عقب گذاشت و مبهوت به او خیره شد. لب‌های پهن او، لب‌هایی که خوب می‌شناخت، به تبسمی از هم باز شد.
هات گفت:

- ما باید تا ابد با هم باشیم.

او گفت:

- ما؟

افکار مردد او دوباره پرسید:

- ما؟

سپس به سمت هات دوید و به زانو افتاد، دور کمر او را گرفت. بدنش از شدت هیجان می‌لرزید. مدفون شدن با الهه‌ای که به او عشق می‌ورزید، برای تمام ابدیت به کمالات اندام طلایی او نگاه کردن، به او خدمت کردن!! سنمات به صورت او نگاه کرد، لب‌های هات از اشتیاق، به خنده باز شده بود.
ایستاد و پوشش سر چرمی قرمزش را برداشت و موهای بلند آبنوسی را رها کرد تا در اطراف صورتش بریزد.

وقتی هات دوباره توانست صحبت کند، گفت:

- تو برای هر دو ما خواهی ساخت، معمار شگفت‌آور من.

این یک فرمان بود. سنمات گفت:

- چشم، فرعون من!

آنها چند ساعت دیگر را در آفتاب گذراندند. معمار سلطنتی و فرعون در اطراف قدم می‌زدند و این احتمال را که چگونه تونلی را در زیر زمین حفر کنند، مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دادند. هات هیچ علامت بیرونی و برای معبد نمی‌خواست، او می‌خواست همه چیز در زیر زمین باشد. صخره به تنهایی به عنوان شاخصی برای ستایش کنندگان آینده کافی بود. هیچ کس محل دقیق دفن را نمی‌دانست. این راز فقط بین آن دو نفر بود.

* * * *

چفتو^(۱) دهانه اسب‌هایش را کشید و افسار را به طرف غلام منتظر انداخت. به نرمی بر زمین پرید، سپس به سرعت به سمت خانه عظیم رفت. فرعون یک جلسه گذاشته بود و پیک چفتو را زمانی یافت که از منزل یک دوست محض برمی‌گشت. چفتو خود را به خاطر کاری که پس از مرگ آملک^(۲) انجام داده بود، لعنت می‌کرد. چطور او نتوانسته بود بفهمد؟ چطور می‌توانست آنقدر بی تفاوت باشد؟ سریع دستی بر روسری، یقه و گوشواره‌هایش کشید. وقتی از میان راهروهای خالی روشن با نور مشعل قصر حرکت می‌کرد، متوجه شد که بیشتر نگهبانان مصری، با سودانی‌ها تعویض شده‌اند که این امر نشانه‌هایی دیگر از نگرانی بیش از حد فرعون برای حفظ قدرتش بود. او در برابر درهای طلاکوب که به خوابگاه خصوصی فرعون منتهی می‌شد، توقف کرد سپس القابش خوانده شدند.

- سرور بزرگ چفتو، طیب اعظم در خانه زندگی، طالع دو سرزمین، شفابخش بیماری‌ها، پیشگوی آینده، کسی که در گوش آمون صحبت می‌کند، عزیز پتاه^(۳)، دوست تات^(۴).

با ضربه عصای پیشکار، چفتو وارد اتاق شد. آنجا مثل ستاد یک هیئت جنگی به نظر می‌رسید. فرعون هات شپ‌سات که عمرش ابدی باد! بی صبرانه در میان اتاق قدم می‌زد. ملبس به ردای نازک عصرانه از پارچه نقره‌ای بود و کرس و کبری نشانه دربار بر پیشانی او محکم قرار گرفته بود.

کاهن اعظم هپونسب بر روی چهار پایه‌ای نشسته بود و یک پایش همزمان با گامهای هات به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. سر تراشیده شده او زیر نور چراغ می‌درخشید و روشنایی طلایی چشمان پلنگ مرده را که نشان دربار بود، به خود می‌گرفت.

وزیر اعظم، سنمات، به نوشته‌هایی چشم دوخته پشت قوی روستایی او به فرعون و چفتو بود.

دو خبر چین سلطنتی که در قرون حاضر جاسوس نامیده می‌شوند، به همراه وزیر دیگری غذا می‌خوردند. هات دوری زد و با چفتو روبرو شد.

- هی، عالیجناب خوب من چفتو.

۱ - Cheftu

۲ - Alemelek

۳ - Ptah خدای هنر - معبد او در نف است

۴ - Thoth

خدای معرفت و نوشتن

دستش را دراز کرد. چفتو در مقابلش تعظیم کرد و بوسه‌ای طولانی بر آن زد.

- ملکه من که عمرش ابدی باد! و زندگی! سلامتی! کامیابی آرزوی من برای اوست! چه خدمتی می‌توانم بکنم؟

هات شپسات به یک صندلی نقره‌ای اشاره کرد و چفتو بر آن نشست.

- شنیده‌ام به تازگی دوست عزیزی را از دست داده‌ای.

چفتو به پایین نگاه کرد.

- تسلیت مرا بپذیر، طیب. امیدوارم که در زمین‌های دنیای دیگر، شاد باشد. آیا او به خاطر مردگان برده شده؟

چفتو عصبی و مشکوک با اندک اعتماد به نفس باقی مانده در خود، پاسخ داد:

- نه، سرور من. او از سرزمین شرق بود و می‌خواست به روش نیاکانش مدفون شود.

لبان هات شپسات به همدیگر فشرده شدند زیرا همه مصریها از رسوم بربرها متنفرند.

- بسیار خوب عالیجناب.

چفتو لبخند زد.

- ملکه من لطف زیادی در پرسیدن از جزئیات زندگی ناچیز من نشان می‌دهند. اگرچه مطمئنم به این دلیل نیست که به اینجا فرا خوانده شده‌ام.

هات شپسات با لبخندی پاسخ گفت:

- حقیقتاً اینطور نیست، عالیجناب. گاهنه اعظم هت هور من...

فرعون این را گفت و چفتو احساس کرد چیزی در درونش گره خورد.

- در شرایط عجیبی دچار بیماری شده. به او توضیح بده. هیونسب.

گاهن اعظم صاف بر روی صندلی نشست.

- او به الهه خدمت می‌کرده و از هر لحاظ به نظر می‌رسد که...

صدای او کشیده بود و کلمات آخر آهسته ادا شد.

- نمی‌دانم چه.

چفتو سعی کرد صدایش معمولی باشد.

- تماس ممنوعه داشته؟

- تنها خدایان می‌دانند، طیب اعظم.

- آیا او صدمه دیده؟

هیونسب و ملکه نگاهی رد و بدل کردند.

- بدنش کوفته شده
زمزمه کرد.
- اما زخمی نشده.
- آیا بهبود می یابد؟ و آیا می تواند به ما بگوید چه کسی... مسئول است؟
- بله، او بهبود خواهد یافت. اما عجیب اینجاست که صدایی ندارد تا اتفاقات افتاده را شرح دهد.
- حل این مشکل هم آسان است... به او پایپروس و مرکب بدهید. او تحصیل کرده است و می تواند حرف هایش را بنویسد.
- هیونسب به هات نگاهی کرد.
- این مسئله بسیار پیچیده تر است. به نظر می رسد بانوی من یک دوشیزه شیطان زده شده.
- علیرغم رفتار آرام چفتو، فشار او بر دسته صندلی برای لحظاتی شدیدتر شد.
- من از شما توضیحاتی می خواهم، عالی مقام.
- به نظر می رسد که متحیر و گیج است. گزارش هایی به من رسیده که او برادر خود، دختر پرستار مراقبش از کودکی، یا عالیجناب نسبک، نامزدش را نشناخته. به نظر می آید که ساده ترین جزئیات زندگی را فراموش کرده. بسیار عجیب است.
- چفتو کمی آرام گرفت.
- این مسئله کوچکی است، عالی مقام. در سفرهایم مردمی را دیده ام که ضربه ای به سرشان وارد شده و نمی توانند نام خود و ملیتشان را هم به یاد بیاورند، چه برسد به دیگران. در مدت زمانی کوتاه، حافظه و هوششان باز خواهد گشت. آیا بانو معاینه شده؟
- هیونسب با زهرخندی گفت:
- من هم در مورد بیماری حافظه شنیده ام، اما هرگز نشنیده ام که رنگ چشم های شخص را هم تغییر دهد.
- روده چفتو به هم پیچید. آیا این یک حيله بود؟ به آرامی گفت:
- رنگ چشم؟
- هیونسب به جلو خم شد، ساعدهایش بر روی زانوانش قرار گرفت:
- مطمئنم که شما در مورد ظاهر بانو راعم هتیت اطلاع دارید؟
- چفتو کمی رنگ باخت اما پاسخ داد:

- بله دارم.
- پس می‌دانید که چشمان او قهوه‌ای بسیار تیره هستند، یا بودند.
- البته.
- خوب، آنها دیگر قهوه‌ای نیستند. مثل یاقوت سبزند.
- می‌بینم.
- فرعون به سوی او برگشت
- شاید حالا نبینی، دوست من، اما بعداً خواهی دید. ما می‌خواهیم تو به دیدن کاهنه بروی. او را معاینه کنی و ببینی که مشکل چیست. به اندازه کافی آسان است، یا احتیاجاتش تنها فیزیکی است یا اگر هم احتیاج به طرد شیاطین از وجودش داشت، می‌توانی او را معالجه کنی.
- شیاطین؟ سرور من...
- می‌دانم که تکرار تجربیات گذشته ناراحت کننده خواهد بود، اما چون او یک بار دیگر نامزد کرده، این یک کار بسیار ساده است. ما کاب هم در اینجا به سر می‌برد.
- چفتو سرش را به علامت رضایت خم کرد. چاره دیگری نداشت. این هم یکی از لذات پیش بینی مورد توجه فرعون بودن است. اگرچه ملاقات با ما کاب پس از گذشت سالها^(۱) خوب خواهد بود. او احساس کرد مرخص شده و بنابراین، عقب عقب به سمت در رفت. هیچ کس در هیچ شرایطی پشت خود را به فرعون، که عمرش ابدی بادا، نمی‌کرد.
- چفتو
- هات گفت:
- ملکه من؟
- پیشگوی من، آیا علائم، چیزی غیر معمول را نشان می‌دهند؟
- چفتو لحظه‌ای فکر کرد.
- پیشگوی باستانی تقریباً در حال تعیین سرنوشت کالیستی^(۲) در سرزمین سبز عظیم است.
- کفتیوها؟^(۳) همانهایی که اینجا در تبس و آواریس تجارت می‌کنند؟
- پیشگوی چه ربطی به آنها دارد؟

۱- مصریهای زمان فرعون، زمان را با طغیان رودخانه نیل حساب می‌کردند. مترجم

امپراتوری از تلان تقریباً دوبار از ابتدای آفرینش ویران شده، ملکه من. این بار ویرانی کامل خواهد بود. من از انعکاس آن نه تنها در سرزمین سبز عظیم بلکه حتی در مصر هم می‌ترسم. شاید اینها اخبار غیر معمولی هستند که شما در مورد آن صحبت می‌کنید؟

هات شپسات لحظه‌ای به او نگاه کرد، سپس نگاهش را به هیونب دوخت.

- هیچ پرنده سحرآمیزی نیست؟
- پرنده، ملکه من؟
چفتو با کمی گیجی به او نگاه کرد
- چیزی که پیش گویی شده باشد، وجود ندارد.
نگاه خیره او به کمر پوشیده شده هات و سپس به زمین افتاد. هات با شادمانی خندید.

- آیا از وقتی تو را پیشگوی آینده ساخته‌ام هیچ خطا کرده‌ای؟
- به شرافت خدایان سوگند، من درستکار بوده‌ام، ملکه من.
لبخند پیروزمندانه و مرموزی گوشه‌های دهان عریض هات را باز کرد.
- خوب است، دوست من. بصیرت و دانایی خدا را برایت آرزو می‌کنم.
وقتی چفتو واقعاً اجازه مرخصی یافت، دستاش را به نشانه احترام بر سینه گذاشت و آنجا را ترک کرد. به بیرون که رسید فوراً ردای درباریش را به دور خود مثل سپری در مقابل هوای سرد شب پیچید. او به داخل ارباب‌اش جهید و افسار را گرفت، در حالی که جاده درخت چنار را که به سمت خانه‌اش می‌رفت در پیش گرفته بود و مرتب ناسزا می‌گفت، تمامی افکارش در مورد کاهنه از بین رفت.

کلتو بیدار و به حمام برده شد. او را پس از شستن و ماساژ دادن، در پارچه سفید بلند پیچاندند و در مقابل میز آرایش نشاندهند. وقتی آنها با صندل‌هایی در دست به او نزدیک شدند، کلتو متوجه شد که یک پیراهن به تن دارد، نه یک ردا.
- زیر پوش چه می‌شود؟

کلتو وقتی فهمید همه کنیزان با ترسی زیاد به او نگاه می‌کنند، نگاهی سریع به بدنش در آن پارچه انداخت. کتان آنقدر نازک بود که هر کس می‌توانست داخل آن را ببیند. او سرخ شد. شکی نبود که آنها بسیار با دقت موهای بدنش را تراشیده‌اند.

به صندل‌های ظریفی که به او عرضه شد نگاهی کرد و آب دهانش را فرو

داد. شماره نُه برایش بزرگ نبود... او زنانی را می‌شناخت که شماره پای آنها ده یا بیش از آن بود... اما آن طور که همه به پاهای باریک و بزرگش نگاه می‌کردند، حدس زد که شماره پایش مثل شماره پای یک سرباز است، پای یک سرباز مذکر.

با لبخندی کمرنگ، انگشتان بلند پایش را به زور در آن کرد و بندهایش را سخت فشرد. پاهایش به طرف بالا انحنا پیدا کرده، از اطراف بیرون زده و از پشت آویزان شده بود. اگر می‌توانست راه برود و زمین نخورد، خوش شانس بود.

سلانه سلانه به سمت صندوق رفت، جایی که باشا لباس‌های او را بیرون آورده و آن را باز کرده بود. آنجا چیزی نبود جز چند لباس سفید نازک بدن نما. در حالی که آه می‌کشید، در کنار صندوق لباس نشست و به ایریت^(۱) اشاره کرد. همین که دختر از نگاه کردن به پاهای بزرگ کلتو فارغ شد، برای حفاظت در برابر نور خورشید خطوط سیاه بلندی از سرمه به دور چشمان او کشید.

پس از اینکه موی سیاه کلتو که تا چانه‌اش می‌رسید خشک شد، ایریت رشته‌هایی را چین داد و در فواصل معین انتهای آنها را با دسته‌های نقره‌ای کوچک زد. به پشت کلتو رفت، در یک صندوق کوچک بافته شده را باز کرد و کلکسیون جواهری را بیرون آورد که لوور^(۲) حاضر بود خود را برای تصاحب آن بکشد. آنها کاملاً از جنس نقره بودند. دیگری او را نصیحت کرد، کاهنه‌های هت هور هرگز از زینتهای طلا استفاده نمی‌کنند. کلتو شجاعانه دست خود را به طرف یک دستبند و حلقه برد.

ایریت پرسید:

- آیا بانوی من گردنبند انتخاب می‌کند؟

کلتو فکر کرد کمی گیج شده است. انتخابش باور نکردنی بود. او یک یقه ملیله‌دوزی نقره‌ای با مینا کاری نیلوفر آبی و پرندگان را برداشت. ایریت آن را به دور گردنش بست و یک شنل باز زیبا به زیر آن اضافه کرد که به سنگینی در زیر سینه‌های نیمه عریان کلتو افتاد و گردنبند را پوشاند. کلتو ایستاد و سعی کرد تصویر خود را در تکه برنز صیقل داده که به عنوان آینه به او داده شده بود، ببیند. این غیر قابل باور بود. جواهرات، جزئیات لباس، بوی ضعیف مُر^(۳) که در

۱ - Irit

۲ - Louvre موزه فرانسوی در پاریس

همه جا پراکنده بود، صدای وردهای ناموزونی که وقت به وقت شنیده می شد... کلتو خودش را نمی دید. یکی از نقاشیهای آرامگاهی به او خیره شد. لباس سفید چشمان، چشمان و ابروان بیرون آمده. تنها انعکاس چشمان مایل به سبزش برای او آشنا بود. کلتو وقتی احساس کرد نگاهش می کنند، به عقب نگریست. مرد سیاه چشم دیروزی، به جلو آمد.

او چاق و کوتاه و میانسال بود و مقدار زیادی طلا به او آویزان بود. گردنبند، بازو بندها، دستبندها و انگشترهایش همه از طلا بودند. چشمان او کوچک و نافذ و آکنده از احساسی بود که کلتو آن را نمی توانست بخواند. اتاق مثل این که دستوری غیر قابل رؤیت داده باشند، خالی شد.

او که به کلتو نزدیک می شد، گفت:

- راعم هتپت مطمئنم مرا به یاد داری؟

سپس گامی به جلو گذاشت، در حالی که با حالتی عجیب به ظاهر کلتو نگاه می کرد و با اخم به صندل هایش می نگریست.

- برای من باعث تأسف است که مجبورم به یاد بیاورم...

لحن او گاهی آزار دهنده و گاهی تهدید کننده بود. کلتو قدمی متزلزل به عقب برداشت.

او خندید و دندانهای طلایی خود را نشان داد.

- من باید اینجا را به مقصد املاکم در گوشن^(۱) ترک کنم، اما همین که بردگانم را منظم کردم، به سوی عروسم باز خواهم گشت.

آنگاه نگاهی به اطراف انداخت و دامنش را بالا کشید.

- آیا حالا چیزی به من می دهی؟ یک یادگاری که تو را با آن به خاطر بیاورم؟

کلتو چشمانش را برگرداند. حتی نمی خواست بداند که او در مورد چه چیزی حرف می زند. آیا او یک بیمار واقعی و دچار اوهام بود؟ آن طور که او به بدن کلتو که لباس نازکش نشان می داد نگاه می کرد، باعث شد پوست بدن کلتو جمع شود. به طور غریزی دستانش را بر روی شقیقه هایش گذاشت و آرزو کرد که کاش ردایی داشت.

- آهان، می بینم که ناراحت شده ای.

دامنش را انداخت و چین های آن را با دستان چاق لاک زده اش صاف کرد.

- حیف است که تو چنان...

مکث کرد و سپس ادامه داد:

- رابطه پر شور و سودمندی را فراموش کرده‌ای. من از یادآوری آن در مورد تولدت می‌برم.

به سمت کلتو آمد و تنها صدای مخملی و نازکی او را متوقف کرد:

- بانو هنوز در زمان خدمت است، یعنی زمانی که هیچ مردی نباید به او نزدیک شود. اگر به او دست بزنی، خواهر و همینطور الهه هت هور به خاطر ملوث کردن دوشیزه سوگلی، تو را رسماً توبیخ خواهند کرد.

توجه کلتو و نسبک^(۱) به سمت در معطوف شد که در آستانه آن مرد مصری بلند قدی در نقطه دید ایستاده بود. به درون اتاق گام گذاشت و کلتو او را کاملاً از ردای بلندش که به زمین می‌رسید تا سرپوش با خطوط قرمز و طلایی ورنانداز کرد. سرپوش مستقیم از روی پیشانی او رد شده و بر روی شانه‌هایش افتاده بود و به اندام برنزه قوی او که حتی گوشواره‌های سنگین هم آن را از شکل نینداخته بود، زیبایی خاصی می‌بخشید.

- عالیجناب چفتو.

نسبک آهسته کنار کشید. او دوباره به سمت کلتو برگشت و گفت:

- من منتظر خبر ازدواج می‌مانم، بانوی من.

او به سمت در، جایی که مرد ردپوش سرش را خم کرده بود، رفت.

چفتو با کلماتی که به ناسزا می‌ماند، گفت:

- زندگی، سلامتی و سعادت بر شما، عالیجناب نسبک.

کلتو بر خود فشار آورد تا جدال آنها را متوقف کند. نسبک رفته بود، اما این مرد متکبر چفتو هنوز در اتاق ایستاده بود و به او غضب‌آلود نگاه می‌کرد. نگاه کلتو با چشمان او برخورد کرد و از عداوتی که در آن دید، به خود لرزید.

چفتو با صدایی عمیق و سرد گفت:

- بنابراین بانوی من. ما دوباره با هم ملاقات می‌کنیم. سلامتی، سعادت و زندگی بر شما باد! شادباشهای مرا برای نامزدی بپذیرید. مطمئنم این بار مراقب خواهید بود؟

کلتو به او خیره شد و او دوباره سعی کرد لبخند بزند؛ لبخندی سرد که دندهای سفید و صافش را نشان می‌داد

- آیا شما منتظر آن هستید؟
کلتو به شدت سرش را تکان داد.
ابروان رنگینش را بالا انداخت.

- پس اگر منتظر ازدواجتان نیستید، شاید منتظر رختخواب ازدواجتان هستید؟ یا هر کس دیگری که برای پیوستن به شما دعوت می‌شود؟
کلتو دندانهایش را به خاطر نظریه‌های او به هم فشرد. این داوری توهین‌آور هیچ با او سازگاری نداشت. این باور که این ماجرای به علت مصرف دارو است، هر لحظه محوتر می‌شد. جزئیات بسیار صریح و تماس حسی بسیار واقعی بود.
چه چاره دیگری وجود داشت؟
چیزی که در حیطة عقل باشد، وجود نداشت.
چفتو آهی کشید.

- من به این دلیل اینجا نیستم که از نجات دادن شما از آغوش نامزدتان لذت می‌برم. سرورم هات شپ‌سات که عمرش ابدی باد! از من خواست که شما را معاینه کنم. بنابراین لطفاً به جلو بیایید و روی میز بنشینید.
این را گفت و ردای طلا دوزی خود را در آورد. با به هم زدن دستانش، دو کاهنه کوچک را که تقریباً دوازده ساله بودند، را احضار کرد. همه موهای سر آنها تراشیده شده بود جز کاکل جوانیشان. دامن‌هایی ساده به تن داشتند که با کمربندهای چرمی معمولی بسته شده بود. یکی از آنها صندوقی بافته شده و بزرگ را حمل می‌کرد و دیگری با دقت عصا و ردای چفتو را در کناری قرار داد.
کلتو تنها خیره شده بود. او هنوز خودش را با طریقه لباس پوشیدن عالی آنها مقایسه می‌کرد. چفتو مثل همه تصوراتی که او از یک مصری باستانی و همه خیالاتی که دیده بود، به نظرش می‌رسید. او شانه‌های پهن و پاهای بلندی داشت که در زیر زیورهای طلا می‌درخشید. از گردن بند پهنی که روی سینه‌اش قرار داشت، بازوبندهایی که بازوان خوش تراشش را در میان گرفته بود، یک انگشتری از چشم بیر و نگین طلا، تا چشمان دور سیاهش، با گرد طلا پوشیده شده بود.

گذشته از آن، چشمان او به چشمان سیاهی که او تا آن هنگام دیده بود یا عقیده داشت در همه می‌بیند، شباهتی نداشت. آنها به رنگ کهربا، یاقوت زرد، و طلا که با هم مخلوط شده باشند بودند، و مژه‌هایی بسیار پر بر روی آنها قرار داشت که بینی بلند و صاف او را بیشتر نشان می‌داد.

نگاهش را به پایین انداخت و در ذهن دیگری به جستجو پرداخت تا شاید

سرنخی در مورد این مرد پیدا کند. وقتی بالاخره به چیزی رسید، سرش را با تعجب بالاگرفت و سعی کرد به او خیره نشود. چفتو به او نزدیکتر شده بود. سبدش را باز کرد و از آن وسایلی فلزی بیرون آورد.

- اول باید معاینه را انجام دهیم.

بدون اینکه نگاهش با نگاه کلتو برخورد کند، از بالای شانه هایش صدا زد:

- کیونخ^(۱)! نظرات ما را بنویس.

یکی از پسرها بر روی زمین چهارزانو نشست و دامنش را بر روی پاهایش خوب صاف کرد تا چیزی شبیه میز شکل گیرد. پسر دیگر مشغول اضافه کردن آب به پنبه سیاه بود و نوک قلم مویش را در نقطه‌ای پیچاند.

پسری که کیونخ نامیده می‌شد، با صدایی شکننده گفت:

- ما آماده هستیم، طبیب اعظم چفتو.

چفتو نگاهی گرم به پسر انداخت و گفت:

- بسیار خوب. اکنون، با تو.

او به پسری دیگر اشاره کرد:

- اولین نقطه معاینه ما چیست؟

پسر جلو آمد و به کلتو که آرام روی تخت نشسته بود، نگاه کرد. سپس در

حالی که به سمت چفتو برمی‌گشت، پاسخ داد:

- سلامتی، سعادت، و زندگی بر شما باد کاهنه اعظم. اول باید رنگ

پوستش را معاینه کنیم، سپس ترشحات بینی، چشمان، گوشها، گردن، شکم و دست و پایش را مورد بررسی قرار دهیم و ببینیم که آیا اثری از تورم، لرزش، رگهای پاره شده، عرق، یا گرفتگی پیدا می‌کنیم یا نه.

- بسیار خوب.

چفتو به پشت کلتو رفت و از بالای سرش به او خیره شد.

- از رنگش به من بگو.

پسر پوست او را با دقت مشاهده کرد و وقتی کلتو به چشمان جستجوگر او

نگریست، پسر کمی سرخ شد. سپس درخواست کرد:

- لطفاً دستانتان را باز کنید بانوی من.

کلتو دستهایش را گشود و او با دقت هر ذره از پوست تازه قهوه‌ای شده کلتو

را مورد بررسی قرار داد. سپس گفت:

- طبیب اعظم، رنگ پوست بانو عالیست. هیچ ساییدگی، تورم، عفونت یا لکه‌ای وجود ندارد.

چفتو پیرامون او می‌گشت و بی تفاوت به او می‌نگریست. کلثو فکر کرد که یک کالای نمایشی است. کیونخ با جدیت هر کلمه‌ای را که بین چفتو و پسر ردوبدل می‌شد، می‌نوشت. چفتو گفت:

- آن دختر، باشا را برای کمک به بانو بفرست.

پسر آنجا را ترک کرد. وقتی او پرده سنگین را کنار زد، صدای موسیقی از معبد اصلی شنیده می‌شد.

چفتو از کلثو خواست که دهانش را باز کند. او گوشه‌های کلثو را معاینه کرد، روی سوراخهایش فشار آورد و گردنش را نگاه کرد.

وقتی معاینه را تمام کرد به او چشم دوخت و گردن کلثو را به عقب کج کرد تا نگاهی کامل بر صورتش بیفکند.

- سعی کن صحبت کنی.

صداهایی که از دهان او خارج می‌شد، برای هر دو آنها دردناک و ناقص بود.

- خوب برای امروز کافیست.

او به عقب گام برداشت و کلثو تنها نگاه می‌کرد.

- آیا شما ترشحاتی داشته‌اید بانوی من؟

این را وقتی ضربان نبضش را اندازه می‌گرفت، پرسید. انگشتان گرم و

سوزانش بر روی گوشت سرد کلثو بود. کلثو سرش را تکان داد.

کیونخ به دنبال آب رفت. سپس چفتو سر او را به جلو خم کرد، دستانش را در دو طرف سر او قرار داد و انگشتان بلندش در میان موهای استادانه آراسته شده کلثو فرو رفت.

- بانوی من آیا شما از جایی افتاده‌اید؟

او شانه هایش را تکان داد.

- رؤیای انگور داشته‌اید؟ یا انجیر؟

آیا او دیوانه بود؟ این چه سؤال غریبی بود؟ سپس دیگری به او خاطر نشان ساخت که آن گونه رؤیاها هشدارهایی از سوی خدایان برای بیماری‌های آینده هستند. او سرش را به علامت نفی تکان داد. هیچ رؤیای پر میوه‌ای نداشت.

باشا به همراه باتو^(۱) در حالی که یک ظرف بزرگ را حمل می‌کردند به

اتاق وارد شدند. کلثو آن را همان ظرف خوابگاه که آن روز صبح به درویش رفتی بود، تشخیص داد. به دستور چفتو ظرف روی زمین قرار داده شد و سپس او و باتو روی آن خم شدند و در مورد محتویاتش با صدایی آرام صحبت کردند.

طیب به سمت او برگشت و کلثو احساس کرد که نفس در گلویش حبس شده است. این نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، حتماً یک رؤیا بود و یا یک توهم. او آشنا به نظر می‌رسید، کاملاً آشکار بود کسی است که کلثو دوست داشته و بنابراین در رؤیای مصری خود به او نقشی داده است... نگاهش را به دستان چفتو دوخت.

آنها زیبا بودند... مثل دستان یک هنرمند یا یک طلبه روحانی... با انگشتان بلند، ناخنهای کاملاً پیراسته، نه خشن و نه نرم. دستانی برای آفریدن و معالجه کردن.

وقتی هر دو پسر به مکان‌های خودشان بازگشتند، افکارش از هم گسیخت. کیونخ به سرعت می‌نوشت و باتو به چفتو کمک می‌کرد. از آلاچیق کنار در، چفتو یک مجسمه کوچک با سر گاو را برداشت و به جای آن یک مجسمه با سر شغال قرار داد. سپس ظرف بخور را در مقابل آن روشن کرد.

در ذهنش جستجو کرد و کوشید صورت و اسم خدا را پیدا کند. چفتو یک پاپيروس کوچک از ساکش بیرون آورد، به سمت کلثو گرفت و گفت:
- از آنجا که مشکل در دهان شما است ما باید با خدای لبهائتان صحبت کنیم.

کلثو طومار را در دستانش گرفت و به آن نگاه کرد. طومار با خط تصویری نوشته شده بود... به خط هیروگلیف...

باتو آب را به چفتو داد و کلثو وقتی که او مقداری از آن را در یک فنجان مرمرین سیاه که با حکاکی‌هایی از خدای با سر شغال تزئین شده بود ریخت، نگاه می‌کرد. او باقیمانده آن را در فنجانی که آورده بود، خالی کرد. کلثو با هراس وقتی چفتو کوزه‌های کوچک را از ساکش بیرون آورد، به کارهای مرد می‌نگریست. پشت عضلانی و پهنش باعث می‌شد اعمالش پنهان بماند، اما دختر می‌توانست صدای زمزمه چفتو را در هنگام کار بشنود. چفتو با فنجانی آب سبز و زرد به سمت او برگشت.

- بنوش بانوی من.

کلثو آب را بو کرد و کوشید تنفرش را پنهان کند. این طیب اعظم مصر

باستان برای او چای گیاهی درست کرده بود! با امتنان آن را مزه کرد. عسل درد ۶۳

گلویش را تخفیف می‌داد. چفتو در حالی که دست به سینه ایستاده بود، نگاه کرد.

- حالتان بهتر شد، بانوی من؟

کلتو به او نگریست. چشمانش مثل یک تکه سنگ روی انگشتش بی حرکت و خوشرنگ بود. بانگاه‌های سرد و بی تفاوتش، کلتو را به یاد گربه می‌انداخت. سرش را با تأمل تکان داد، زیرا نمی‌دانست که چفتو از چه چیز صحبت می‌کند.

لب‌های چفتو با لبخندی سرد باز شد.

- می‌توانم یک برده برایتان بگذارم... یا شاید بانوی من یک خواهر را ترجیح می‌دهند؟

کلتو شانه‌هایش را بالا انداخت. چشمان چفتو از شدت کینه برق می‌زد.

- باتو... کنیز بانو را بیاور!

ایریت چند لحظه بعد در حالی که دست بر روی سینه‌هایش گذاشته بود، آمد و گفت:

- زندگی، سلامت و سعادت بر شما باد طیب اعظم!... بانوی من.

چفتو با تکان دادن سر به او سلام کرد. آنها به سمت کلتو رفتند و باتو به چفتو وسیله‌ای باریک و بلند که از قلم موی شماره هشت پهن تر نبود، داد. ایریت رنجیده به نظر می‌آمد، اما آنها هر دو به کلتو خیره شدند. ذهن او به جنبش در آمد و با دیگری که به طور مرموزی ساکت بود، مشورت می‌کرد. حتی کیونخ هم از نوشتن دست برداشت. چشمان چفتو تار شد. به سردی پرسید:

- آیا بانوی من به کمک نیاز دارد؟

کلتو سرش را تکان داد و چفتو آن وسیله را به باتو داد. او طوری به کلتو خیره شده بود که گویا تصمیمش را می‌سنجد. قبل از اینکه بفهمد چه چیزی با او برخورد کرد، به سمت صندلی خود برگردانده شد، جامه‌اش به دور کمرش پیچیده شده بود و چیزی به درونش هل داده می‌شد...

کلتو سعی کرد جیغ بزند و حرکت کند، اما زانوی پر موی بزرگی به پشت ضعیف او فشار می‌آورد. چفتو با لحنی آمرانه گفت:

- آرام باشید! شما کار را برای ایریت سخت می‌کنید.

کلتو خود را به زور ساکت نگه داشت و سعی کرد از بالای شانه‌اش ببیند که چه اتفاقی می‌افتد. سپس احساس کرد آب با فشار به درون دستگاه گوارشش می‌رود. این همان تنقیه باستانی بود.

این را نمی‌توانم باور کنم! بدن نیمه هشیارش فریاد می‌زد. صورت ایریت از تلاشی که برای وارد کردن آب به درون روده‌های کلتو می‌کرد، رنگ پریده شده بود. کلتو فکر کرد که چرا او آزرده به نظر می‌رسد. سپس کار به پایان رسید و وسیله دراز بیرون آورده شد.

کلتو با غرور ایستاد و جامه نازکش را صاف کرد. چفتو رویش را برگردانده و ایریت قبلاً به سرعت آنجا را ترک کرده بود. این امر به کلتو لحظه‌ای فرصت داد تا خودش را آرام سازد. از تنقیه متنفر بود! مادرش مرتباً وقتی او و کامی بچه بودند، از آن استفاده می‌کرد و معتقد بود که علاج همه دردها است. کلتو خود را شست و سعی کرد احساس بد درونی را نادیده بگیرد.
چفتو از بالای شانهاش پرسید:

- هنوز هم می‌توانید بنویسید، بانوی من؟

چند روزی بود که به او اقرار نوشتن داده بودند و آنطور که ذهن دیگری به او تلقین می‌کرد، می‌توانست مسائل زندگی شخص دیگری را بیشتر بفهمد و یا به یاد بیاورد. اما این تنها حقایق، شکل‌ها، اوراد و زبانها بود. او هیچ نمی‌دانست چطور به خانواده، دوستانش و این خواهر مرموز که همه از آن صحبت می‌کردند، ارتباط پیدا می‌کرد... هیچ خاطره احساسی وجود نداشت.

اگرچه او این حقیقت را می‌دانست که قبلاً با آن مرد بلند و راست قامت که روبرویش ایستاده بود، نامزد کرده، ولی نمی‌توانست دلیلی پیدا کند که چرا کسی نامزدش را با آن نسبک خوک عوض کرده است.

به قامت بلند چفتو که در میان اتاق حرکت می‌کرد و از فنجان مرمرین به روی مجسمه کوچک... آنویس^(۱) آب می‌ریخت، نگریست. این را ذهن دیگری به او گفت. خدایی که نه تنها برای مومیایی کردن، بلکه برای درمان لب‌هایش و توانایی صحبت کردنش بود. وقتی آب از روی آن شیئی سرازیر شد، چفتو آب را در یک فنجان نگه داشت و آن را به سمت کلتو برگرداند.

- چون شما قادر نیستید خدا را ستایش کنید، من به جای شما صحبت می‌کنم بانو.

صدای او خوش آهنگ، رسا و متمرکز بود.

- درود بر تو، آنویس، خدای غرب، سخنگوی بیابان، کسی که صدایا حمایت می‌کند. من به سوی تو می‌آیم. زیباییتان و ناخنهای تیزتان را که بیماری

را از این کاهنه جدا می‌کند، می‌ستایم. دندانان را که پنهانی و عادلانه شیطانی را که کاهنه را از ستایش تو باز داشته، تکه تکه می‌کند...

سپس آب را به صورت کلتو پاشید. کلتو با شگفتی خود را جمع و جور کرد. باشا را دید در حالی که به گردن بند چشم هوراس^(۱) که به گردن داشت چنگ می‌زد، گامی به عقب گذاشت.

چفتو در برابر کلتو ایستاد، به صورتش نگاه کرد و از روی شانه‌اش صدا زد. باشا، بانو باید آب را از نیروی آنوبیس چهار بار در روز و به مدت چهار روز استناده کند. تو باید دعا را برای او بخوانی تا وقتی که او خودش بتواند صحبت کند.

کلتو نگاهش را به پایین انداخت و احساس کرد که آب از صورت و لباسش می‌چکد و آن را شفاف‌تر می‌کند. سینه‌هایش را با بازوانش پوشاند. چفتو حرکات او را زیر نظر داشت و وقتی که می‌رفت، خنده‌ای بی‌معنی کرد.

او به اتفاق دیگران آنجا را ترک کرد تا مقداری گیاه را با هم مخلوط کند. کلتو نشست. در مورد موفقیت معالجات پزشکی که بر رویش شده بود، شدیداً شک داشت. کامی نگفته بود که مصری‌ها از نظر دارویی بسیار پیشرفته بودند؟ تنقیه‌ها و چای گیاهی؟ او آهی کشید. ظاهراً مرد لاغر مصری فارغ‌التحصیل جان هاپکینز به شیوه تبسی نبود. در حالی که آنجا کسی را نمی‌دید، آب را از روی صورتش پاک کرد.

چهار ده روز از زمانی که در این اتاق سفید چشم گشوده بود، می‌گذشت. چهارده روزی که می‌شنید در مصر باستان و در دوره سلطنت آرام خان اعظم، ملکه هات شپ‌سات... که در زمان کلتو فرعون خوانده می‌شد، زندگی می‌کند. چهارده روز که جسمش در پوست دیگری ساکن شده بود. چهارده روز که به جستجو برای پیدا کردن توضیحی بین موارد استفاده از دارو، دیوانگی، رویای رنگی... یا واقعیت، سپری شده بود. از زمانی که آنجا بود، با اکراه قبول کرده بود که اگر و تنها اگر، در بدن راعم هتپت فرو رفته باشد، می‌تواند به ذهن راعم هتپت هم دسترسی داشته باشد. او نمی‌دانست از که و چگونه بپرسد چگونه و چرا این اتفاق افتاده است.

نیروی خودش را دوباره به دست آورده بود و فکر می‌کرد که چگونه به زندگی خودش باز گردد... البته به شرط اینکه بتواند. او تصمیم گرفت که آن شب

دیر وقت اتاقتش را ترک کند و به سمت محرابی برود که در آنجا بود، به این امید که ترکیبی از زمان و مکان او را به قرن خودش بازگرداند. البته اگر واقعاً مسافر زمان بوده است.

آیا این کار عملی بود؟

مردم به ظاهر شدن، تهدید کردن، تملق گفتن، و صحبت کردن از اتفاقات و داستان‌هایی که ظاهراً بخشی از خاطره احساسی بود که او نداشت ادامه می‌دادند. مانند یک شخص کلاه دار که در نیمه شب کنار تخت او ایستاده و افسون‌هایی را بر بالای سر او زمزمه می‌کند، صورت او را با ردای خودش پوشانده بودند. کلتو بی حرکت باقی ماند، به یک طرف غلتید و سرش را در میان دستهایش قرار داد. واضح بود که ملاقات‌کننده انتظار نداشت او بیدار باشد. وقتی کلتو تهدیدهایی را که او می‌کرد شنید، اصلاً نخواست حرکت کند. چیزی در مورد گرفتن انتقام خانواده‌اش و نیروی درونی برادرش... سرانجام آرامش گرفت.

هر کسی سعی می‌کرد ذهن او را تحریک کند. آنچه آنها نمی‌فهمیدند، این بود که او ذهن مغشوشی داشت. گذشته هر چیز دیگری که راعم هتیت ممکن بوده باشد. او با مشکلات واقعی برخورد کرده بود و بر لبه چیزی خطرناک حرکت می‌کرد. صدای سرد چفتو او را از افکار واهی بیرون آورد.

- .. رؤیای آینده شاد خودت را می‌بینی .

کوزه‌ای از مرمر روی میز مقابل کلتو قرار داد و برگشت که برود. پسرها همچنان وسایل را تمیز می‌کردند. کلتو خود را به او رساند و بازویش را چسبید. چفتو در حالی که چشمان طلایی‌اش نگاهی خشمگین داشت و صدایش خشن و ناراحت بود، به سمت او برگشت:

- مرا رها کن راعم . دیگر از توطئه‌ها و بازی‌های تو به وجد نمی‌آیم. نمی‌توانم تصور کنم که چرا صحبت نمی‌کنی و یا از چه سحری استفاده کرده‌ای که رنگ چشمانت را عوض کنی. اما برای من هیچ اهمیتی ندارد. گذشته، گذشته ... من تنها به خاطر موقعیت تو اینجا هستم. چنگال‌هایت را از من دور کن. حتی وقتی که حرف‌های عصبی خود را تمام کرد که ظاهراً راعم می‌فهمید، کلتو توانست احساس کند که چفتو وقتی در چشمان او می‌نگرد، ملایم‌تر می‌شود.

چفتو اندیشید: «ایزیس زیبا!» به نوعی راعم نمی‌دانست چه کار کند و یا

به کجا برود. اگرچه مسئله فیزیکی وجود نداشت که چفتو پیدا کنند. به نظر ۶۷

می‌رسید که ذهن کلثو واقعاً ناقص است. اگر این چنین بود، او در وضع بسیار نامساعدی قرار داشت. به نظر می‌رسید که نمی‌داند هات و هیونسب کاملاً مراقبش بودند و سعی می‌کردند بفهمند که آیا او عهدهایش را شکسته است یا نه. آنها مترصد بودند چگونگی این امر را بفهمند و خودشان را از این عامل ناشناخته خلاص کنند. راعم خونسرد و حسابگر، زیر تیغ بود.

چفتو وقتی خطوط کمرنگ پیشانی و اطراف لبهای پر راعم را دید، هیچ اثری از نیرو یا طعم شیرین انتقام را احساس نکرد. آیا او راعم را بخشیده بود؟ مطمئناً نبخشیده بود.

کلثو دستش را کشید و آن را چنان سفت در گوشتش فرو برد که دور انگشتانش از شدت فشار، سفید شدند.

چفتو که با خود کلنچار می‌رفت، گفت:

- راعم، کسانی هستند که تو را لو خواهند داد. دامستانت را برای آنها بگو. شاید آنها بتوانند کمکت کنند، اینها موقعیت‌های نامطمئنی هستند. هر چند ما سالهاست از یکدیگر متفریم، ولی فراموش نکن که زمانی به هم نزدیک بوده‌ایم. به خاطر خانواده‌ات و احترام من نسبت به ماکاب، به من بگو به دنبال چه کسی بفرستم؟ تو می‌توانی به حرف من اعتماد کنی.

او سرش را بالا نیاورد.

چفتو لحظه‌ای منتظر ایستاد و به نادانی خود لعنت فرستاد. سپس همراه با دو کاهنه کوچک آنجا را ترک کردند. کلثو حرکتی نکرد، اما چفتو نگاه خیره‌ او را وقتی از راهرو تاریک و سرد به پایین می‌رفت، احساس می‌کرد.

فصل چهارم

راعِم

کلثو از اتاقش بیرون خزید. آنجا تاریک بود و او می‌دانست که باشا رفته است.

در حالی که یک ردای سفید ضخیم به دور خود پیچیده بود، برای اولین بار از وقتی که در این دنیای عجیب و رؤیایی بیدار شده بود، از اتاقش به بیرون قدم گذاشت.

بوی عطر سنگین و تلخی در هوا جریان داشت. این بو مورد علاقه آمون بود. فرعون از کسانی که به پانت^(۱) فرستاده بود، خواست که برایش درختان مُر بیاورند تا معبد همیشه پر از بوی خوش آن باشد.

بوی تند آن باعث شد که کلثو احساس خفگی کند. با عجله از راهرو عبور کرد و در عین حال نقشه ذهنی معبد را که از دیگری گرفته بود، دنبال می‌کرد. به زودی به یکی از اتاق‌های اصلی وارد شد.

کلثو آنقدر شگفت‌زده شده بود که احساس می‌کرد قلبش در گلویش قرار دارد. زیبایی اتاق بسیار بالاتر از حد تصور او بود.

واژه‌های هر دو فرهنگ، از بیان شکوه پیش رویش، قاصر بودند. او فقط توانست زیر نور اندک مشعل‌ها بایستد و به آنجا خیره شود.

او در یک تالار ستون دار بود. البته نه مانند تالاری که در قرن بیستم دیده بود. این تالار از نظر تزئینات، زیبایی و عظمت، آن را تحت الشعاع قرار می داد. دست لرزانش را بر روی لبان خشکیده اش کشید.

درست است، خدای من! در مصر باستان بود!

کلتو به دیوار تکیه داد و در حالی که پاهای لرزانش قادر نبودند او را نگه دارند، به آرامی روی زمین سر خورد. نمی توانست این چیزها را باور کند. حواسش دیگر یاری نمی کرد. کوشید با تمرکز فکرش بر روی یک چیز، تصورات در هم و برهم خود را از بین ببرد.

به زمین نگرست و با انگشت بلندش نیلوفرها را لمس کرد. به نظر می رسید که آنها در یک زمان نور و درخشندگی خاصی پیدا می کنند. مرمَر بود! او یک غنچه نیلوفر را لمس کرد که از سنگ تراشیده و با طلا درجایش نگه داشته شده بود. طلا؟ روی زمین؟ نفس عمیقی کشید.

به نظر می رسید همه‌هایی که از دور دست‌ها به گوش می رسید، هر دم قوی تر می شود. او کلمات را ردیف کرد.

- تو نیل را در دنیای دیگر آفریدی و آن را به اینجا آوردی تا به نوع بشر زندگی بخشد، حتی انسان‌هایی را آفریدی که تو را ستایش و به تو خدمت کنند. سرور همه آنها که برایشان نگران هستی! مالک تمام سرزمین‌ها که بر آنها طلوع می کنی! پوشش روز و مسلط بر شب! با مشاوران عالی، ای مالک ابدیت! تو خود زندگی هستی و بنابراین ما تو را ستایش می کنیم، در قایق خودت راحت استراحت کن ای آمون - رع، راهنمای تمام جهانیان. بگو...

البته ذهن دیگری او را ندا می داد که آنها خدای طلایی را در رختخواب می گذاشتند، نه در قایق کلتو به زمین نزدیک تر شد.

آنها از راهرو ستون دار گذشتند. او می توانست نور را ببیند که از میان خوابگاه بیرون می زد. این نور به تصویرهای باشکوه منقش بر هر ستون و هر ذره سقف، روح می داد. وقتی سایه‌های بزرگ و بی تناسب کاهنان در میان دیوارها رخ نمود، بی اختیار از جایش پرید. حتی تعداد زیادی مشعل هم نمی توانست فضای تاریک و غریب بالای سرش را روشن یا محو کند. ستون‌ها، به نظر تا آسمان بهشت می رسیدند. کلتو گردنش را دراز کرد. به سختی می توانست نور ضعیف ستاره‌های طلایی و نقره‌ای را که در آسمان شب پیدا بود، ببیند. مردها پا برهنه با سر تراشیده از میان راهرو پیش می آمدند. از مکانی که او قرار داشت، می دید که آنها با آرامش حرکت می کنند. یک نقش آرامگاهی دیگر آفریده

می‌شد.

صدای آنها به طرز عجیبی بالا و پایین می‌رفت و ترسناک و وهم‌آور بود. گروه دیگری از کاهنان ظاهر شدند. نور مشعل دامن‌های کلفت و سفیدشان را روشن می‌کرد و درخشندگی خاصی به لباس‌های آنها که بر روی بدنشان افتاده بود، می‌داد. گروه دیگری از کاهنان با پوشش‌هایی از پوست پلنگ که نشانه درباریان بود وارد شدند. کاهنان دیگری هم آمدند. صدای آنان در خوابگاه می‌پیچید. همه‌ها آنها به هزاران صدا تبدیل می‌شد.

گروه بعدی، پرچم زعفرانی آمون - رع خدای عظیم طلایی تیس را حمل می‌کردند. این تجسمی از آفتاب پدر بهشت فرعون بود. نفس کلتو هنگامی که نگاهش روی چیزی خیره ماند، در گلو حبس شد. کاهنان بر روی شانه‌هایشان تخت آبنوسی را که روی آن مجسمه‌ای طلایی گذاشته شده بود، حمل می‌کردند.

آیا همه این تشریفات تنها برای یک مجسمه بود؟

ذهن مصری کلتو با ذهن غربی او کلنجار می‌رفت. برای بخشی از او، این خدا بود، به او غذا داده می‌شد، لباس‌هایش تعویض می‌شد و به دیدن معابد و خدایان دیگر می‌رفت. او مظهر تعادل زندگی و عدالت بود که در مجسمه‌ای چوبی و پوشیده از طلا تجسم پیدا می‌کرد.

برای ذهن غربی او این تنها یک قطعه با شکوه برای موزه بود. تصور مراقبت کردن از خدا مثل این که او یکی از آشنایان علیل یا ناتوان باشد، بسیار مضحک به نظر می‌رسید. بنا به تعریف، خداوند پایان همه چیز بود و لازم نبود او را از حمام به خوابگاهش حمل کنند.

برای ذهن موهوم پرستش، چشم‌های بزرگ و سیاه آمون - رع انگار زیر نور کمرنگ مشعل برق می‌زد، انگار می‌توانست افکار شیطانی را در آن مکان مقدس و مرموز درک کند. پارچه کتانی، طلاپوش پشت به او کرده بود و او به آهستگی نفسش را بیرون داد. حرکت دسته جمعی آنها تقریباً، به پایان رسیده بود.

گروه دیگری از کاهنان در هوایی که تقریباً پر از بوی مرّ شده بود، جام‌های بخور را حرکت می‌دادند. کلتو سرفه‌اش را خفه کرد و هفت گروه دیگر از کاهنان را شمرد که می‌خواندند و مجسمه طلایی را ستایش می‌کردند.

سپس کاهنی با یک برس و خاک‌روبه‌ای قدیمی می‌آمد که ردپاهای آنها را از

زمین‌های مرمری پاک کند. او حتی یک کمر بند قرمز هم داشت. کلتو در تاریکی ۷۱

لبختدی از سر راحتی زد.

او یک بار دیگر تنها شده بود.

با یاد راعم، از میان تعداد کثیری از ستون‌های بلند و راهروهای باشکوه گذشت تا به خوابگاه کوچکی که برای هت هور اختصاص داده بودند، رسید. او الهه اصلی در کارناک نبود اما خوابگاه هت هور توسط همسر فرعون ساخته شده بود که سعی فراوان برای باردار شدن کرده بود. وقتی او بالاخره فرزندی به دنیا آورد، شایع شد که کودک، مرده به دنیا آمده است. با وجود این، ادعا می‌کرد پسر ی دارد که یکی از فرزندان خلف تاتموسیس اول است.

سال‌ها بعد، آن پسر یکی از وزرای فرعون را وقتی برای بازدید از طرح یک ساختمان رفته بود، کشت. عصبانیت تاتموسیس اول را پایانی نبود. او بیهوده به دنبال پسرش گشت، ولی موفق به یافتن او نشد. از این کار دست کشید و نامش را از تمامی نوشته‌های اداری و مملکتی پاک کرد.

کلتو به درهای فلزی رسید که به خوابگاه نقره‌ای هت هور منتهی می‌شد. به آرامی یکی از آنها را باز کرد. اتاق تقریباً شبیه چیزی بود که به خاطر می‌آورد. دیوارها همه با داستانهایی در مورد کمک کردن به ملکه برای آبستن شدن و به دنیا آوردن یک فرزند مذکر سالم، پر شده بود.

او بسیار شگفت زده شده بود. در ذهنیت دوگانه‌اش، خود را قادر به خواندن خطوط هیروگلیف روی دیوارها می‌دید؛ مثل اینکه آنها روزنامه‌های دیروز و یادآور اشتیاق او برای برگشتن به خانه بودند. ساعت نداشت اما به نظرش می‌رسید دیر شده است. کلتو حرکاتی را که او را به آنجا آورده بود به بهترین وجهی که می‌توانست بازآفرینی کرد. به این امید که او را برگرداند. کامی او را مجبور نکرده بود که سریال استارترک^(۱) را ببیند! کلتو به محرابی که مجسمه زیبای نقره‌ای و طلایی هت هور در احمقانه‌ترین شکل ممکن قرار داشت، رسید. او به سمت پنجره برگشت. پنجره‌های مشبک بالای آن، آسمان را به سیاهی مرکب، نشان می‌داد. آهسته... بسیار آهسته زانو زد.

توانست.

سعی کرد با سرعت زانو بزند.

توانست.

پس از ساعتی با شکل‌های مختلف در سرعت‌ها و تمرکزهای ذهنی

مفاوت، هنوز همانجا ایستاده بود؛ در مصر باستان؛ با موی سیاه و پوست قهوه‌ای.

تنها.

تنهایی بسیار ترسناک و وهم‌آور.

حتی تنها تر از شش ماه پیش که در گورستان ایستاده بود. زمانی که فکر می‌کرد کاملاً بی کس مانده است. آه مادرا! در قلبش که برای خانواده‌اش در آن احساس درد می‌کرد، نام همه را فریاد زد. اما آنها آنجا نبودند. خسته شد، ایستاد، با خستگی به آسمان روشن نگاهی انداخت و راه اتاقش را پیش گرفت. رع الهه آفتاب در راه بود و رد پای نور در همه جا دیده می‌شد که به نقاشی‌های رنگی زندگی دوباره‌ای می‌بخشید، طلا و مرمر زیر پاهایش را گرم می‌کرد و شکل درهای طلایی و نقره‌ای بزرگ را که در همه جا قرار داشتند انعکاس می‌داد. این نور، چشم او را خیره می‌کرد و به او برچسب بیگانه بودن می‌زد.

دلسرد و بیشتر از آن، ناراحت از درد شکمش بود. روی تخت چوبی در اتاق ساده و تمیز دراز کشید و خاموش به سقف خیره شد.

چه کند؟

چفتو که از بهبود ماهرانه اهورو^(۱) لذت می‌برد، به صندلی تکیه داد. صدای آواز پرندگان از میان پنجره‌های مشبک تالار به داخل می‌آمد و ذهن او را که در زیر دستمال کتانی بخار دهنده صورت نشسته بود، آرامش می‌بخشید. آن روز کاری نداشت جز این که گزارشی در مورد کاهنه گمراه شده به فرعون بدهد. سپس بقیه روز از آن خودش بود. ساعت کارش را در خانه زندگی با طبیب دیگری عوض کرده بود.

می‌توانست به شکار برود، یا تازه‌ترین شراب را در حال مطالعه، مزه کند و یا حتی به دیدن بیوه ثروتمند کالیستین برود.

اهورو پارچه‌ها را برداشت. نسیم صبحگاه، گونه‌ها و چانه صاف چفتو را خنک کرد. نوک و بالای ابروهایش را ماساژ داد، سرمه غلیظی بر روی مزه‌هایش کشید و ابروهایش را کشیده تر کرد. چفتو نشست.

- شما امروز صبح به دریا می‌روید، سرورم؟

- تنها برای مدتی کوتاه اهورو.

- آیا امروز روز خوبی برای بیوهٔ زرد موی است؟
چفتو به مرد مسن تری که گردهای سیاه را پاک می‌کرد، نگریست و با لحن خشکی گفت:

- من طالع او را ندیده‌ام، بنابراین نمی‌دانم خدایان با او چگونه رفتار خواهند کرد.

نگاه خیرهٔ اهورو به زمین افتاد و نفس بلندی کشید.
- سرورم چه کسی از خانهٔ ابدیت شما مراقبت می‌کند؟ تنها راه این است که فرزندی به دنیا بیاورید. همهٔ این مسافرت‌ها خوب هستند، اما نمی‌توانند یک مرد را در هنگام شب گرم نگه دارند. اگر شما زنی داشته باشید، شکمتان آنقدر اذیتان نمی‌کند!

چفتو او را به عقب راند:

- می‌دانم، اهورو، می‌دانم. اگر من پسری نداشته باشم، برای همیشه گرمسنگی خواهم کشید و اگر دختری نداشته باشم، کاهنان زمین‌های مرا به ارث می‌برند. تو می‌گویی بدون همسر، من عضوی از بدنم را در شب‌های یخبندان مصر از دست خواهم داد!
او خندید و ادامه داد:

- من هنوز هم مایل نیستم زندگی راحت‌تر را از دست بدهم. من از سفرهایم لذت برده‌ام. تنها فصل گذشته به مصر بازگشتم.

چفتو ابرویش را بالا برد و گفت:

- و پدر پیر، از آنجایی که من طبیب اعظم کاهنان هستم، می‌توانم درد شکمم را با دارو تسکین دهم. اینطور نیست؟
اهورو با کنایه گفت:

- بسیار خوب، سرورم. حتی دوستان شما هم ازدواج خواهند کرد. شما تنها خواهید ماند و زندگی خود را با نوشیدن و سرگرمی خواهید گذرانند، در حالی که دردهای درونی خود را به خاطر نداشتن همسر افزون‌تر می‌کنید.

چفتو پشت به اهورو لیخند می‌زد. او به تنهایی مانند یک پدر، خدمتکار، کاتب، خانه‌دار و به اندازهٔ ترکیب این چهار نفر غیرمنطقی بود.

به سرعت به طبقه دوم رفت و خدمتکاران را صدا زد، سپس همان‌جا ایستاد تا آنها دامن چین‌دارش را به تنش کردند و کمر بند بلند حاشیه‌دار

اوریکس نوم^(۱) را که نشانه خانوادگی اش بود، به دور کمرش بستند. آنها نشانی شبیه به سر لک لک از سنگ و چشم ببر را روی سینه اش قرار دادند. او یک کلاه و یقه چرمی قرمز ساده به آنها اضافه کرد، بند صندل هایش را بست و آنها را فرستاد تا اسبها و ارابه اش را آماده کنند.

همین طور که از باغچه کنار خانه اش خارج می شد، احساس می کرد عطر گل های خوشبویی که تازه شکفته بودند، بازگشت زندگی را به سرزمین های سیاه و قرمز مصر مژده می دهند. او دهنه اسبها را گرفت، ارابه اش را به سمت جاده پوشیده از درختان چنار برگرداند و راه اشراف زادگان را به سمت کاخ و عمارت کارناک در پیش گرفت.

دربار هات شپ سات پر از شاکمی بود. بنابراین چفتو به یکی از راهروهای تاریک و بلندی که به سمت اتاق استراحت فرعون می رفت، قدم گذاشت. سربازها برایش سر تکان می دادند و بسیاری از آنها وقتی که سرباز همرمشان در سفر پونت و لشکرکشی های دیگر را شناختند، لبخند می زدند. درهای چوبی قرمز بسته شدند و نهه سی^(۲) رهبر قابل اعتماد ارتش هات شپ سات ورود او را اعلام کرد. چفتو داخل شد و بلافاصله تعظیم کرد.

هات شپ سات در یک طرف و سنمات در طرف دیگر قرار داشتند اما حتی عطر سنگین مُر او و فرعون هم نمی توانست خشکی و مصنوعی بودن فضای اتاق را تحت الشعاع قرار دهد. آنها در حال استراحت نبودند. او لبخندش را پنهان کرد و منتظر شد تا فرا خوانده شود. طیب در حالی که صدایش را به سختی کنترل می کرد، گفت:

- فرعون، عمرش ابدی باد! زندگی! سلامتی! سعادت!

- کاهنه ما چگونه است؟ من گزارش های ناراحت کننده ای از خواهران دریافت کرده ام؟ گزارش هایی از اتفاقاتی که در این اواخر به وقوع پیوسته است. بنشینید.

چفتو روی یکی از چهار پایه های پوشیده از پوست پلنگ درون اتاق نشست و با دقت به دوستش فرعون نگاه کرد. او برای رفتن به شکار، دامن سفید با یقه چرمی آبی، صندل، کلاهخود و دستکش پوشیده بود. عصای شاهی گوهرنشانش روی چهارپایه دیگری قرار داشت و ردای برودری شده سفید و طلایی، روی آنها را پوشانده بود. نگاه او با نگاه خیره هات شپ سات که چون

سنگ بود، تلاقی کرد و مانند همیشه از نیروی شخصی و ظاهر قدرتمندانه او
مبهوت ماند.

- هیچ دلیل فیزیکی برای صحبت نکردن او وجود ندارد، مدت چهار روز
توسط کاهن باتو و خدمتکار باشا به او از آبهای خدای مرگ و مومیایی داده
شده. او را امروز دوباره معاینه خواهیم کرد تا بینم پیشرفتی هم داشته یا نه.
هات نگاهش را از او برگرداند و به چشمان سنمات در میان اتاق بود، نگاه
کرد.

- تجویز بعدی شما چیست؟

- بزاق هت هور، وجود تجزیه ناپذیر و قدرت روحی.

هات شپ سات سری تکان داد.

- اگر آن نیز موفقیت آمیز نبود؟

جواب داد:

- من حمام های مقدس ایزیس یا پتاه را پیشنهاد می کنم. نظر دیگر من
اینست که گاهی اوقات اگر شخصی چیزی را که ماوراء موجودیت طبیعی آن
است ببیند، صدایش را از دست می دهد.

هات شپ سات نگاهی به سنمات انداخت و چفتو توضیح داد

- سال ها پیش برده ای را مداوا می کردم که قادر نبود سخن بگوید. پس از
معالجات بی شمار و وسیع، ما او را به مکانی که صدایش را در آنجا از دست
داده بود، باز گرداندیم

او وقتی درد شکمش را احساس کرد، لبهایش را گزید.

سنمات لحظه ای بعد با تعجب پرسید:

- طیب اعظم؟

چفتو شانه بالا انداخت و گفت:

- او فقط یک برده بود که یکی از شاگردان من او را درمان می کرد. همین قدر
کافی است بگویم که مرگ پرشش را دیده بود. یک بار، او را به جایی بردیم که
این اتفاق افتاده بود، او صدایش را به دست آورد.

چفتو هنوز می توانست صدای آن پیرمرد را بشنود. او و پرشش در آبهای
عمیق سرزمین سبز مصر ماهیگیری می کردند. وقتی پسر به درون آب افتاد، آنها
در حال شوخی کردن و نوشیدن بودند. مرد می خندید و پسر به چابکی یک
ماهی بود. ناگهان آبها به شدت تکان خورد و او فریادهای دلخراش پرشش را
شنید که توسط موجودی که او سوگند یاد می کرد نیمی انسان و نیمی ماهی بود،

تکه تکه می شد.

چفتو تنفرش را پنهان کرد.

سنمات که لحن متعادلش قادر نبود ریشه های عامی بودنش را پنهان کند،

گفت:

- خوب او سلامت خود را باز یافت؟

چفتو گفت:

- البته، سرورم. توانست سخن بگوید

چفتو نگفت که غصه خوردن باعث شد آن مرد خودکشی کند.

سنمات اظهار کرد:

- بنابراین امکان دارد که راعم چیزی بسیار باشکوه یا ترسناک دیده باشد

که نمی تواند از آن صحبت کند؟

- ممکن است.

هات پرسید:

- فکر می کنی جادوی ست^(۱) کارساز باشد؟

چفتو به دامنش نگرست و چین های آن را صاف کرد. آیا لازم بود چیزی را

که در مورد راعم می دانست، به آنها بگوید؟ تمایلات غریزش را و افرادی که او

با آنها مصاحبت می کرد؟

هات جواب ندادن او را، پاسخی مثبت تلقی کرد.

- ما مشکلاتی داریم، ساحر.

نگاه خیره او با چشم های فرعون تلاقی کرد. هات با استهزاء ادامه داد:

- راعم قدرتمندترین کاهنه ماست. همین اواخر بود که کسی از گرفتن

جای او سرباز زد. در این کشور که پر از کودک است، یک کودک مؤنث که با

تمامی نیروهای بیست و سه گانه به دنیا آمده باشد را نمی توان انتخاب کرد که

اکنون آنقدر بزرگ باشد تا به مقام کاهنگی برسد. راعم باید معالجه شود! ما هیچ

شانس دیگری نداریم.

صدای هات قوی بود. پس از مکثی کوتاه، گفت:

- ما همچنین شایعات دیگری را شنیده ایم. هر گاه به رسوایی هایی که آنها

تأکید بر فاش کردن آن دارند، واقف می شوم، قلبم به درد می آید.

چفتو گفت:

- عالیجناب من؟

هات برای زدودن ترس هایش گفت:

- نه. من به آنها قدرت این را که به شایعات پردازند، نمی‌دهم. مرا از همه اخبار مطلع کن. من ناراحتم از این که دوستی به این عظمت، ناخوش باشد. آیا لازم است که او را به خوابگاه الهه برگردانید؟ ببینید آیا صدایش را باز می‌یابد؟
چفتو اخم کرد و گفت:

- خودش این کار را کرده بود. باشا دیده بود که او به خوابگاه نقره‌ای رفته و دعا خوانده. بارها این حرکت را کرده بود، اما نه با آدایی که برای باشا قابل فهم باشد. از آنجایی که در همسایگی ما کاهنه‌ای قدرتمندتر از او نیست، بسیار سخت است بدانیم چه می‌کند.
- درست است.

هات ایستاد. ردا و نشانه‌های شاهی خود را از سنمات گرفت و گفت:

- ما امشب در آتمو غذا خواهیم خورد. به ما پیوند، طیب اعظم.
چفتو تعظیم کرد و او برگشت و لبخندی زیبا بر صورت دوست داشتنی‌اش نقش بست.

- چفتو؟

- بله، عالیجناب من؟

- با خودت یک زن بیاور!

او با خنده بیرون رفت و چفتو به زمین خیره شد. هیچ چیز در مورد دوستان غرغرو در طالع آن روزش به یاد نمی‌آورد. اما به نظر می‌رسید این سرنوشت اوست. اتاق را با خوشحالی ترک کرد. خوب بود که در خانه باشد.

* * *

شب زیبایی بود و ستاره‌ها، روی بدن الهه آسمان چشمک می‌زدند و سفیدی باشکوهی را در جهان زیرین، نمایان می‌کردند. چفتو بازویش را به سمت همراه خود دراز کرد که از زیر ایوان نیمه تاریک، به سمت تالار با شکوهی به سالن جشن هات منتهی می‌شد، می‌رفتند. صدای خنده به گوش آنها می‌رسید و قدم‌های همراهش به سمت اتاق مطلا به سرعت کشیده می‌شد. ستون‌هایی از کنیزکان به چشم می‌خورد که حلقه‌های گل باغ‌های سلطنتی بر سرشان بود، در حالی که لباس‌هایی از مهره و گل به تن داشتند و قیف‌های عطر را روی سرشان حمل می‌کردند. او فهمید که چشم‌های سیاه و بزرگ همراهش، مبهوت زیبایی و اصالت سنگهای قیمتی اتاق شده است. آهی از سر حرص کشید. آیا زنی وجود داشت که طمع به طلا نداشته باشد؟ دستش را که پر از انگشتر بود، به طرف او دراز کرد و چفتو، او را به سمت یک صندلی که در مقابل میز کوچک قرار داشت، برد. فرعون هنوز نیامده بود، بنابراین او یک گیلان شراب شیرین برداشت و همین طور که به آن جمع کثیر نگاه می‌کرد، پس از سال‌ها مأموریت در دربارهای خارجی برای هات شپ‌سات، از دیدن آن جمعیت متحیر شده بود. آن شب، اتاق کاملاً پر بود.

جمعیت احساس برانگیز، پسران طلایی پوش بسیاری از ایالتها و گلهای مصری، زنان جوان زیبا که ثروت مادرانشان را به ارث می‌بردند و همسران مناسب خود را انتخاب می‌کردند، در اطراف او به هم پیوسته بودند. ضربه‌ای روی شانه‌اش توجه او را جلب کرد. وقتی برگشت، کنیزی را دید. از بازوی خالکوبی شده‌اش فهمید که خدمتکار قسم خورده فرعون است.

- با من بیاید، سرورم.

در حالی که دست همراه دوست داشتنی خود را می‌بوسید، بلند شد و او را دید که به میان اتاق خیره شده است. با لبخندی زورکی آنجا را ترک کرد. چفتو با خدمتکار به یکی از راهروهای مخفی فرعون قدم گذاشتند. تاریکی آنجا تنها توسط سربازانی که به نگاهیانی ایستاده بودند و هر بار به آنها ایست می‌دادند، روشن می‌شد. در هر توقفی چفتو حلقه نگین‌دار خانوادگی و خدمتکار، خالکوبی خود را نشان می‌داد. آنها راهروهای پر پیچ و خم را طی کردند تا به ورودی کناری عمارت هات رسیدند. دختر در مطلا را باز کرد و به درون قدم گذاشت.

عده‌ای که بیشتر از بیست نفر نبودند آنجا جمع شده بودند، اما همه آنها

مردانی بودند که چفتو می‌شناخت، و از قدرتمندترین اشراف‌زادگان در آن ۷۹

سرزمین بیه شمار می آمدند. آنها وفادارترین مردان بودند. هات به او نزدیک شد و او تعظیم کرد و منتظر ماند تا هات صحبت کند.

- خیلی خوشحالم که از دستورات من اطاعت می کنید، طیب اعظم .
سپس دستش را به سمت چفتو دراز کرد. چفتو پشت دست صافش را بوسید و با چشمانی که پر از خنده بود، به چشمان سیاه او نگریست.
او لبخند زد. چفتو گفت:

- من تنها برای خدمت به شما زنده هستم، سرورم. سلامتی! زندگی!
سعادت!

هات خنده ای ریز سر داد و بازویش را در بازوی او حلقه کرد. چفتو گیلای شراب از یکی از خدمتکاران پذیرفت و اجازه داد بانو او را به سمت باغ هدایت کند. فصل بهار بود، اما هنوز ابر بالای سر آنها وجود داشت و بیرون سرد بود. لرزشی که او در فرعون احساس می کرد، بسیار بیشتر از یک هیجان فرو خورده بود.

آنها کنار هم ایستادند. فرعون به آسمان خیره شده بود و چفتو قدرت موجود در روح و بدن او را ستایش می کرد؛ قدرتی که در هیچ زن دیگری ندیده بود. او می توانست بی رحم، جاه طلب و خودخواه باشد، اما احساسی داشت که می توانست هر مردی را به سوی خود بکشاند و هوشی داشت که در هیچ فرد مؤنث دیگری ندیده بود.

- کار آرامگاه به کجا انجامید؟

چفتو لحظه ای به او خیره شد و در حالی که با خودش کلنجار می رفت، گفت:

- فکر می کنم کارها خوب پیش می رود. من از وقتی که اینجا را به مقصد سوریه ترک کردم، آنجا را ندیده ام.

- دو سال چفتو؟

- بله، سرورم.

- مگر هنگامی که پدرت مُرد، باز نگشتی؟

- نه سرورم. او پیش از اینکه من در مورد درگذشتش چیزی بشنوم، دفن شده بود.

- آرامگاه او کجاست؟

چفتو گفت:

- پدر شما از اشراف زادگان دیگر دعوت کرده بود در همان دره ای که

تاتموسیس اوزیریس اول دفن شده، به او ببیند. دره پادشاهان. این یک فرضیه نیست. من باور می‌کنم اما این سؤالات برای چیست؟

فرعون نگاهی به او کرد. چشمانش از شدت هیجان برق می‌زد.

- ها! چفتو! من هیچ گاه نتوانستم از تو رازی را مخفی کنم، رازدار من. گمان می‌کنم خدایان این را از پیش می‌دانند، پس در میان گذاشتن این راز با تو، چه ضرری دارد؟

چفتو منتظر شد. هات با هیجان ادامه داد:

- آرامگاه من... من در حال ساختن خانه ابدی خود هستم. آنجا بسیار زیبا و لایق مقام من است!

- فکر کردم که سنمات آرامگاه شما را زیر دیر البحری که در محل شکوهمند در ارتفاعات غربی است، ساخته! هات شانهایش را بالا انداخت.

- آنجا واقعاً یک معبد است. جایی که من با پدرم آمون - رع و هت هور برای تمام ابدیت پرستش می‌شویم. آرامگاهی که از آن صحبت می‌کنم، سری و خانه‌ای است برای عشق.

او آخرین کلمه را به آهستگی گفت.

چفتو که گیج شده بود، ایستاد. فرعون؟ ساختمانی برای عشق؟

- فکر می‌کردم که شما تنها خواهید ماند!

هات به او نگاه کرد و چفتو نمی‌توانست خط‌های اطراف چشم‌ها و دهان او را که نتیجه سالها، پنهان کاری و تحمل بود، در تاریکی ببیند. او در میان‌سالی عشق زندگیش را پیدا کرده بود... سنمات. او مکانی را می‌ساخت که بتوانند در کنار هم باشند.

نگاه خیره و مشتاق هات را احساس کرد.

چفتو گفت:

- فکر می‌کنم یکی شدن برای تمام مدت شگفت‌انگیز خواهد بود.

هات گفت:

- شگفت‌انگیز، اما ممنوع.

سپس نگاه سریعی به چفتو انداخت و ادامه داد:

- کاهنان جرات نمی‌کنند چنین چیزی بگویند، زیرا من یک فرعون که عمرم ابدی باها هستم. اما شوهران و زنان وفادار به دربار همیشه به طور جداگانه دفن شده‌اند.

آنها در سکوت ایستادند و او گفت:

- ازدواج ما را از هم جدا کرده، اما ابدیت این کار را نخواهد کرد.
با دستان ماهرش، انگشتری‌های طلایی و نقره‌ای خود را بیچاند.
- من قبلاً گنجینه‌ام را به آنجا برده‌ام. خیلی سری است. هیچ معبدی در
آنجا قرار ندارد و هیچ چیز جز یک نشان طبیعی در آنجا به چشم نمی‌خورد.
چفتو در تاریکی ایستاد و به لب‌های متحرک او نگاه می‌کرد. هات با خنده
گفت:

- باید تو را به خاطر چیزی که می‌دانی، بکشم، ساحر!
چفتو تعظیم کرد، در همان حال به چیزی که می‌دانست، لبخند می‌زد.
- چفتو می‌دانی که این کار را نخواهم کرد. هیچ رازی بین ما نیست و از تو
می‌خواهم سوگند یاد کنی که این سری‌ترین رازت باشد. به عزیزترین چیزی که
داری سوگند یاد کنی. آیا ماآت^(۱) پدر راستگویی و عدالت است؟
- همواره سرورم اگرچه شما چیزی به من نگفته‌اید، من می‌توانم فردا از
میان دره بگذرم و چیزی ندانم.
- نه در دره، نه در بیابان.

سخنان هات محتاطانه بودند. او به آرامی اضافه کرد:

- بیابان شرقی.

ساکت ایستادند و این فکر در مغز چفتو نفوذ کرد:

- سوگند بخور، ساحر، سوگند بخور!

چفتو روی زانوهایش خم شد. روده‌اش ناراحت شده و شکمش به درد
آمده بود. فرعون هات شپ‌سات که عمرش ابدی باد! به او محل آرامگاهش را
گفته بود.

او به خاطر دانستن این خبر می‌مرد!

- من به پدر راستگویی و عدالت سوگند می‌خورم. عمر فرعون ابدی باد!

هیچ گاه راز شما را فاش نخواهم ساخت!

می‌توانست لبخند هات را در تاریکی احساس کند. هات گفت:

- بسیار خوب رازدار من. دیگر رازی بین ما وجود ندارد؟

او با تأکید گفت:

- هرگز!

- پس به دیگران پیوند. فکر می‌کنم همراهت تاکنون بر بازوی پسر جوان‌تری افتاده. تصور می‌کنم او احساس کرده که منزوی شده.
- چفتو روی پاهایش ایستاد و شانه بالا انداخت.
- مسئله‌ای نیست سرورم، من از مصاحبت با شما بسیار بیشتر از هر گل طلایی دیگری در این باغها لذت می‌برم.
- زنان سوری تو را به هیجان آوردند، چفتو؟
- در تاریکی سرخ شد. از اینکه زندگی خصوصیش این چنین فاش شود، متنفّر بود.
- اعتراف می‌کنم آنها برای من بسیار بزرگ هستند. لباس‌های بلند می‌پوشند و اغلب حمام نمی‌کنند.
- هات بلند خندید.
- پس تنها زنان مصری برای چفتوی من خوب هستند، هات! پس به تالار برو و هر کسی را که بیشتر تو را سرگرم می‌کند، بردار، دوست من. توضیح خواهم داد. حال برو.
- او دستانش را بر سینه گذاشت و عقب عقب به سمت روشنی اتاق رفت. هات شپ‌سات دیوارهای آجری را که با تصاویر زنده خودش روی طلای کوبیده شده برجسته شده بود، پوشانده بود. چفتو می‌دانست اگر کمی با دقت نگاه کند، می‌تواند تصویر کوچکی از خودش را که عصایی با سر لک لک در دست دارد و پدر راستگویی بر سرش است، بباید.
- همان تصویر، ترکیب خوش اندام زنی را که شاخ‌ها و صفحه هت هور خدای عشق و موسیقی را بر تن داشت، نشان می‌دهد. چفتو به آرامی ناسزایی گفت. همچنان که کنیز را در میان راهروهای پر پیچ و خم که به سمت تالار ضیافت می‌رفت دنبال می‌کرد، بدون هیچ فکری به سمت یکی از مجریان رقص که در حال استراحت بود رفت. موی سیاهش بر پشت و شانه‌هایش آویزان و بدنش از عرق خیس بود.

روزها به همین منوال گذشت.

کلتو فهمید از وقتی که بیمار بوده، به علت بدی حالش، نتوانسته است از الهه مراقبت کند. اگرچه از زمانی که دچار بیماری شده بود، نمی توانست عمارت معبد را ترک کند.

چفتو هر چند روز یک بار خودی نشان می داد و دو کاهن همراهی که مراقب الهه بودند، کلتو را وادار می کردند جوشانده های بد مزه را بخورد، طلسم هایی از صدف و استخوان و مو به دور گردنش ببندد و اماله های^(۱) بی شماری را متحمل شود. او هیچ وقت در زندگیش چنین منظم نبوده است.

چفتو یک مسئله شخصی دیگر را نگفته بود و یک بار که او و ماکاب با هم آمده بودند، او را کاملاً نادیده گرفته بود و در مورد این که کدام یک از اشراف زادگان که در شکار همراه فرعون، عمرش ابدی باد، بوده اند با یک لاشه شیر به خانه برمی گردد، شرط می بستند.

او روزهای معتدل زمستان را در میان معبد و مبهوت عظمت آن می گذراند.

عظمتی که هالیوود را در اوج درخشندگی مبدل به چیزی بیرنگ می کرد.

همه جا درخشندگی سنگ های قیمتی و نیمه قیمتی وجود داشت. او دریافت هر چشمی که در تالار ستون دار وجود دارد، عقیق نشان است. هر تصویری از الهه آمون با سنگ کارنلیان^(۲)، فلدسپات^(۳) گوهر نشان شده بود. خدای حاصلخیزی زمین روی صفحه طلا نشان به تصویر در آمده بود.

برای مصریان اینها بازآفرینی خدایان و الهه ها بودند که از طریق جادو و آنها زندگی می بخشید. همان جادو در طول مراسم نوشتن روی مرده ها با باز کردن دهان، مؤثر واقع می شد. دیدن، بویدن، شنیدن، خوردن و حرکت کردن را درست مانند زندگان برایشان ممکن می ساخت.

۱ - تنه

۲ - Carnelian جگری عقیق

۳ - Feldspat

نوعی سنگ معدنی متبلور شامل سیلیکات آلومینیوم، پتاسیم، سدیم، کلسیم و باریم که در بیشتر سنگهای متبلور

روزی کثو به طرف راهرو که به معبد اختصاصی تاتموسیس اول منتهی می‌شد، می‌رفت. کار این معبد هنوز تمام نشده بود، اگرچه او تقریباً چهل سال پیش به اوزیریس پرواز کرده بود. در همین حین موجودی درخشان را دید. فرعون هات شپ‌سات که عمرش ابدی باد، به نصب ستون سنگی هر می شکل که با مخلوطی از طلا و نقره گرانبها، پوشانده شده بود، نظارت می‌کرد. چون هرم‌ها به سقف معبد رسیده بود، سقف خراب شده و هرم‌ها به آسمان فیروزه‌ای رخنه کرده بودند.

آن مکان پر از مصریانی شده بود که عرق می‌ریختند و چشمان بزرگشان را زمانی که هات مانند حیوانی محبوس به بالا و پایین قدم می‌زد، از او برمی‌گرفتند. با کمک مجموعه‌ای از طناب‌ها، قرقره‌ها و نیروی زیاد آنها هرم‌ها را در حفره‌های شنی نصب کردند. کثو سعی کرد خودش را مخفی کند، اما چشمان سیاه سلمات، معمار و وزیر اعظم، او را دید. از او مؤدبانه خواسته شد آنجا را ترک کند، البته برای امنیت خودش. روزهای بعد، صحبت دربار در مورد این بود که چگونه ارتش به جنگ‌های جدید وارد نشود تا فرعون بتواند آثار تاریخی بیشتری برای به یادگار گذاشتن آبستنی، تولد و زندگی مقدسش بنا کند. آن طور که کثو استراق سمع کرده بود، ارتش ماه‌های زیادی فرمان جدیدی را مبنی بر حمله به مناطق دیگر، دریافت نکرده بود، زیرا فرعون به زیبا سازی معابد متروکه بیشتر از بزرگ کردن امپراتوری مصر علاقه نشان می‌داد. این بهترین دلیل بود که تاتموسیس سوم، پسر برادرش به هات فشار بیاورد. او می‌خواست زمین‌ها و غنایم جدید را به عنوان فرعون برای مصر تصاحب کند. ظاهراً هات شپ‌سات یک عمر صلح به مصر داده بود، اما مردم جنگ می‌خواستند. هر روز که می‌گذشت هات شپ‌سات بیشتر در مورد مرد جوانی که در آواریس^(۱) روزی به تخت سلطنت بر جای او بنشیند، نگران می‌شد. عقیده عامه این بود که اگر تات سوم پسر او بود، هات جای او را به عنوان ملکه از سالها پیش غصب کرده بود. اما تنفر او از تات دوم و حتی تنفر بیشترش از زن بدنهادش، ایزیس، او را مجبور کرده بود که بیشتر فشار بیاورد و مصمم شود که

تا وقتی می میرد، فرعون باشد.

تنها باشا از کلتو مراقبت می کرد. او سرش به کارهایش گرم بود و وقت کمی را با بانویش می گذراند. کلتو استراحت، مطالعه و نوشتن را تمرین می کرد؛ چیزهایی که ذهنش برای آن آماده و مهیا بود. کلتو برای ثبت شگفتی های اطرافش، از طراحی استفاده می کرد، اما باشا آنقدر از دیدن نقاشی های کلتو شوکه شده بود که تنها به صورت دزدانه خود را عقب می کشید. می ترسید که آنها رازش را بفهمند. ندانستن شرایط این وضع را بدتر می کرد.

ترس باعث شد حالت تهوع پیدا کند. معمولاً این حالت صبح ها شدیدتر می شد. در طول روز می توانست گوشت مرغ سرخ کرده، ماهی، نان، میوه تازه و سبزیجات و هر چه را به او داده می شد، بخورد. سفر زمان به او اشتهای زیادی داده بود. البته نه اینکه اشتهای او قبلاً کم بوده باشد. چفتو یک بار او را در حال خوردن ناهار دیده بود، حالتش ترکیبی از وحشت و تنفر مؤدبانه بود. ظاهراً گلهای مصر به نظر می رسید که باید ظریف باشند. چه کار دیگری می شد کرد؟ کلتو هیچ راهی برای تمرین کردن نداشت، چون به او اجازه داده نمی شد به پشت دیوارهای معبد برود، او از بوی مُر حالتش به هم می خورد و از این آشفتگی و گیجی خسته شده بود.

هنوز نمی توانست صحبت کند.

وقتی احضاریه سلطنتی هات شپ سات رسید، او زیر سایه درخت چنار تکیه کرده بود، اشعار بسیار قدیمی را می خواند و از ظرفی انجیر و خرما می خورد. احساس خستگی می کرد، ولی نمی توانست تصور کند چرا. مسلماً او هیچ نیرویی صرف نکرده بود.

باشا با شتاب از کنار پیک آمد. صورت قهوه ای رنگش از شدت هیجان می درخشید.

- قصر شما را طلبیده... بانوی من!

کلتو ایستاد. آیا فرعون می خواست او را ببیند؟ پس از دریافت پیغام پیکها، از نگهبانان که منتظر بودند خواست تا او را به آنجا همراهی کنند. همراه باشا با عجله از میان باغها و راهروها گذشتند. راستی چه پوشد؟

فصل پنجم

گوشن

اتاق انتظار در آواریس پر شده و هر کس نوعی لباس پوشیده بود؛ سربازان با لباس‌های قرمز و سفید، سوریان با ردهای بلند و دایره‌های طلایی کالستین‌ها... کرتها با جامه‌های چندلایه و موهای فردار، و سودانی‌ها در پوست و پرهای آویخته به آن. مبارزه کردن با خارجیان در این محل نگهبانی دور افتاده شمالی، راحت‌تر از آوردن آنها به واسط در کنار نیل بود. در همه جا بردگان اپیرو به منظور مهیا کردن محیطی راحت برای بازدید کنندگان با نوشیدنی‌ها، غذا و بادبزنها، این سو و آن سو می‌دویدند.

در قسمت انتهایی، تاتموسیس سوم، خدایی با سر قوش، رع روشنی‌بخش، فرزند طلوع که بی‌صبری روی صورت روشنش نقش بسته، و صدای صندل‌های طلایی او بر روی زمین سنگی صیقلی به گوش می‌رسید، ایستاده بود. صدهای گنگی از آب جاری و مهمه از اتاق‌های اطراف خوابگاه، به داخل می‌آمد.

او اخم کرد.

قصر از اتاق انتظار مثل سرزمین‌های متمدن جدا نشده بود. نه، عمه کینه‌توزش اینطور دیده بود که حتی کوچکترین تمجیدی هم از او دریغ شود. او اینجا در گل‌ولای زمین‌های حاصلخیز مصر سفلی حضور داشت و مجبور بود بر نزاع میان مردم عادی و خارجی‌ها نظارت کند. خونس از بدخوی عمه‌اش ۸۷

فرعون‌ها ت شپ‌سات به جوش آمد. در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرده، روی چهارپایه نشست... چهارپایه، نه صندلی... و به پیشکارش اشاره کرد. هنگامی که القاب تات خوانده شد، درهای رنگی باز و گروهی از بردگان وارد شدند؛ گروهی مرکب از نژادهای گوناگون برده‌ها که مصر را سرپا و زیبا نگه داشته بودند.

او از جامه‌های مخصوص که بر روی یک شانه می‌افتاد، می‌فهمید که این هیئت ویژه، گروهی یهودی هستند. تات به طرف دیواری که رایزنان و پیشینیانش آماده ایستاده بودند، نگاهی کرد.

برگشت تا شاکیان را نگاه کند، تقریباً ده نفر بودند. فکر کرد آنها همیشه مثل سپورها، به صورت گروهی مسافرت می‌کنند. مردی که پیشاپیش گروه راه می‌رفت، بلند قد بود، یک سر و شانه بلندتر از بیشتر مردان مصری و این نشان‌دهنده رژیم غذایی غنی او بود، نه مانند غذای معمولی بردگان. او پیراهن و دامن مصری‌ها را به تن داشت، آن را با یک ردای یهودی پوشانده بود و ریش نامرتب یهودیان را داشت که زمانی سیاه، اما در آن هنگام، متمایل به سفید شده بود. ابروهای کلفتش درست روی چشم‌های سیاه و نافذ او که عمق آن از عشقی عظیم و زبانی بزرگ نشان می‌داد، قرار داشت. سربازان پشت آنها، بردگان را بر روی زانویشان هل دادند، زیرا هیچ یک از آنها احترام کامل جز در مقابل مقام نخست قصر، نمی‌گذاشت. سربازان به طور جدی به تات نگاه کردند.

تات رویش را به طرف مردی که در سمت راست رهبرشان قرار داشت برگرداند. شباهت زیادی به مرد بلندقد داشت، با همان شکل صورت و ظاهر، اما بدون قدرت و سرزندگی او. مانند همراهش اصلاح نکرده بود و پاهایش هنگام راه رفتن، به زمین کشیده می‌شد. نگاه خیره و گرم چشمان سیاهش را تنها به زمین دوخته بود. تات به طور پنهانی به کاتب اشاره‌ای کرد تا کار را شروع کند - چه کسی با خدای قوش هوراس قدرتمند، کار دارد؟

دستیار با لحنی خوشحال پاسخ داد:

- ما... اما دونفر از بردگان فرعون که عمرش ابدی باد! از پیش از زمان پدر بزرگ نامی شما تا تموسیسی اول که با اوزیریس! زندگی! سلامتی! سعادت! پرواز کند در اینجا ساکن هستند. ما شادی خدای قوش هوراس را خواهیم.

کاتب این را برای تات ترجمه کرد، اگرچه او زبان بردگان را می‌دانست، ولی خود را به ندانستن می‌زد، کاری عاقلانه که بعضی اوقات انجام می‌داد. کاتب

- سرورم، این مرد یکی از رهبران بردگان است. او ریس هیئت آنها و مرد مهمی است.

تات نگاهی غضب آلود به کاتب کرد.

- او هیچ اهمیتی ندارد... تنها یک برده است. چون ما بربر^(۱) نیستیم، من درخواستش را گوش می‌کنم.
کاتب گفت:

- هوراس اجازه می‌دهد... صحبت کنید.

رهبر آنها شروع به حرف زدن کرد. لحن سخنش مانند برده‌ها بود. مصری‌های دربار با تأمل پدیدار می‌شدند. کلماتش نامعلوم و عبارت سازی هایش تقریباً کهنه بود، مثل اینکه سال‌ها به زبان مصری صحبت نکرده بود، اما احتیاجی به ترجمه کردن نداشت. دیدن تلاش او که به دنبال کلمات می‌گشت، ناراحت کننده بود.

- پروردگار دوسرزمین که خدای شما، آمون را بر او می‌تابد، مردم ما خدا را پرستش می‌کنند. ما از مقام عالی شما خواهش می‌کنیم به ما سه روز فرصت بدهید تا خدایمان را در بیابان ستایش کنیم.

اگرچه کلمات او مخصوصاً عاجزانه بود، اما حالت چشمانش این گونه نشان نمی‌داد. درخواست آن مرد، نوعی مبارزه طلبی بود که به تات مربوط می‌شد.

به هوراس خدای قوش توهین شده بود. او در حالی که کاتب مضطربش را هل می‌داد، ایستاد و از پله‌ها پایین رفت. میزان غضب او هرچه به مرد نزدیک‌تر می‌شد، بالاتر می‌رفت.

- پیرمرد، اگرچه ممکن است کلام تو مانند کلام درباری‌ها باشد، اما تو چیزی جز یک برده نیستی! درخواست‌های تو برای ملاقات خدای بیابانتان نشنیده گرفته می‌شود. سه روز! به علاوه یک روز برای رفتن و یک روز هم برای برگشتن، این تقریباً یک هفته می‌شود! شما مردم مثل انگل زیاد شده‌اید و شک ندارم اگر اعضای چند هزار نفری و چند صد نفری قبایلتان را به بیابان ببرید، اصلاً دیگر بر نمی‌گردید! مگر خدایان مصر برای شما کافی نیستند؟
تات با تنفر پرسید.

- یا اینکه آنها برای شما که در این زمین‌های مردابی و با گوسفندان و

بزهایی که خانواده‌های شما حساب می‌شوند زندگی می‌کنید، بسیار شریف، مهربان و متمدن هستند؟ اگر می‌توانید خدایان را در اینجا پرستش کنید، وگرنه، شاید او اصلاً ارزش پرستش شدن را ندارد!

همه‌ه خیفی در میان حضار به وجود آمد و درخواست‌کنندگان جز رهبرشان که راست قامت و بدون اضطراب ایستاده بود، همه از شرم سرخ شدند. او گفت:

- خدای ما به شما دستور می‌دهد بگذارید برویم.
تات که به سمت تختش می‌رفت، ناگهان برگشت و خیره نگاه کرد. مگر این بردگان نمی‌دانستند که باید برای خروج یا ادامه سخنان او صبر کنند؟
- به من دستور می‌دهد؟

تات نمی‌توانست به آنچه شنیده بود، اعتماد کند. او نایب السلطنه بود؛ هوراس خدای قوش. و تنها هات‌شپ‌سات که عمرش ابدی باد! از او بالاتر بود. تکرار کرد:

- به من دستور می‌دهد؟
حرف‌های متکبرانه برده پیر بالاخره تأثیرگذار شد.
- به من دستور می‌دهد؟ هیچ کس به من دستور نمی‌دهد. هیچ کس!
صورتش از خشم کبود شده بود.
- من خدای تو را نمی‌شناسم و نمی‌گذارم بروید!
رهبر که ترسیده بود، پافشاری کرد
- خدای ما با ما ملاقات کرده بگذارید ما به این سفر برویم یا این که او با طاعون و یا شمشیر به اینجا می‌آید.

تات به سمت رهبر رفت و آنقدر نزدیک شد تا زمزمه خشمگینش شنیده شود.

- نام تو چیست، برده؟ چطور جرأت می‌کنی مرا با خدای ضعیف تهدید کنی؟ خودت و مردمت به سرکارتان بروید.

سپس با اشاره‌ای آنها را اخراج کرد و به سمت تخت سلطنت خود رفت.
هنوز بردگان در معرض دید او بودند که فریاد زد:

- کاتب پیغامی برای همه مباشران و کارگزاران ما بفرست که به محض رسیدن اجرا شود. بنویس، ظاهراً قبایل در سرزمین‌هایشان وقت زیادی دارند. اگر آنها می‌توانند برای جشن‌ها و قربانی‌ها برنامه بریزند. از این زمان به بعد،

به تکه پاپیروسی که پیشکارش به او تقدیم کرد نگریست و سپس ادامه داد:
 - رهبری آنها را آهارون^(۱) و راموسس^(۲) به عهده دارند. باید گاه جمع کنند
 و خودشان بلوک‌هایی را که برای خانه عظیم قصر فرعون لازم است، بسازند.
 سهمیه‌های محصول همان اندازه باقی خواهد ماند.

آنگاه نفس عمیقی کشید و زمزمه کنان گفت:

- نکبت‌های جسور تنبل! به همین دلیل است که آنها می‌خواهند به بیابان
 بروند. اگر به یک خارجی قدرت کافی بدهید، او به هیچ یک از دروغ‌های آنها
 گوش نمی‌دهد و هیچ یک از رویاهای احمقانه آنها را نمی‌بیند.

تات خشنود شد که دید شانه‌های دستیار برده از تحمل شکست، خمیده
 است. اما رهبر آنها هنوز راست ایستاده بود و دستان قهوه‌ای رنگش، چوب
 دستی پیچ و تاب خورده و قبه‌دارش را چنگ می‌زد. با خود گفت: «به آنها یاد
 می‌دهی با پسر تاتموسیس مخالفت کنند!»

او نشست و دستور آبدو داد. به نظر می‌آمد که آن روز، به یک روز خوب
 تبدیل می‌شود.

فصل ششم

واست

کلتو به صندلی سفری خود تکیه داد و ناباورانه به بیرون خیره شد. او در مصر یاستان و در راه دیدن فرعون بود. کامیل حاضر بود همه چیزش را بدهد و تنها یک روز را در آنجا بگذراند! فکر حضور خواهرش در این محیط، با دهان کاملاً باز و چشمان نیلی که از حدقه در آمده بود، باعث شد که کلتو تقریباً بلند بخندد. او خنده‌اش را زیر نگاه‌های کنجکاوانه باشا تبدیل به سرفه‌ای کرد. چشمان کلتو با یادآوری ناراحتی‌هایش پر از اشک شد؛ ناراحتی‌های موقتی... او با حرص فکر می‌کرد.

اگرچه نگهبانان با نارضایتی به پرده‌های باز نگاه می‌کردند، او نمی‌توانست بستن آنها را تحمل کند. کارناک در کنار رودخانه واقع بود، با جاده عریضی که به سمت تبس باستانی که در آن موقع واست نامیده می‌شد، می‌رفت و جاده دیگری که به خانه‌های اشراف زادگان و قصر منتهی می‌شد. وسیله نقلیه او آهسته تکان می‌خورد. وقتی کلتو به عقب و جلو نگاه می‌کرد، حاشیه سبز رود آبی نیل را می‌دید. درختان روی جاده خم شده بودند و نور خورشید زمستانی را به زمین می‌تابانیدند. خانه‌های خشت و گلی اشراف زادگان سقف مسطح داشتند و کاملاً سفید بودند. او می‌دانست که در کنار آن، حیاط‌های زیبا و استخرهای خنک با یک خانواده کامل از بردگان اپیرویی وجود دارد. تنها خدایان منصر می‌توانستند خانه‌های سنگی دائمی داشته باشند.

آنها از میان دروازه‌های قصر گذشتند و سپس ایستادند. کلتو در حالی که صندل‌های جنید به پا کرده بود، پایین آمد و به سمت حیاط‌ها و راهروهای طلاکاری و رنگ شده راهنمایی شد. سرانجام به اتاق حضوریبی هات رسیدند. کلتو وقتی برای اولین بار القابش را شنید که خوانده می‌شدند، با دستانی لرزان کلاه گیش را صاف کرد.

بانو راعم هتیت، معشوقه شب، خدمتکار نقره‌پوش رع، سخنگوی خواهری و کاهنه هت هور. مورد توجه فرعون.

پیشکار عصایش را به زمین زد و کلتو به طرف اتاق بلند و باریک پیش رفت و گذاشت دیگری او را حمایت کند. درباریان با لباس‌های سفید و طلایی، و بانوان درخشان در ردیفی زیبا و با ذوق ایستاده بودند. او همین طور که می‌گذشت، متوجه سرهایی شد که به علامت آشنایی خم می‌شدند.

در قسمت انتهایی تخت که ستیزه‌جوترین زن همه تاریخ را در خود جای داده بود، او، فرعون، خیلی خشک و رسمی روی صندلی نشسته بود. با پاهای مطلا شده، در صندل‌های انگشتی گوهر نشان که روی چهار پایه پوست پلنگی قرار داشت، بازوانش که با نشانهای سلطنتی سنگین شده بود و انگشتانش که انگشتی‌های زیادی را در خود جای داده بود. همین طور که کلتو نزدیک تر می‌شد، می‌دید که هات‌شپ‌سات درست مانند یک مرد، یک دامن و پیراهن پوشیده و زنانگی او فقط از طریق سینه‌های بزرگ و ناخن‌های لاک زده اش نشان داده می‌شود. پیشانی بلند او بر بالای چشم‌های سیاه بزرگ بی حرکتش قرار داشت و با گوشواره‌های طلایی سنگین که با سنگ‌های گرانبها درست شده هماهنگی داشت. دهان گشاد او با طلا تزئین شده و ریش مصنوعی فرعونی طلا و سنگ نشان بر روی چانه اش جای داده بود.

کلتو روبروی تخت، خود را به زمین انداخت. دقایقی گذشت تا به او اجازه بلند شدن داده شد. دیگری به او گفت این یک نشانه بد است. کوشش کرد تا به چشمان سیاه هات نگاه کند. کلتو احساس ترس، احترام و شگفتی کرد. این زن صلح را به مدت پانزده سال برای سلطنت مجرد و کاملش نگه داشته بود.

- بانوی من راعم هتیت، سلطنت من غمگین است. تو هنوز می‌توانی با من به زبان خودت صحبت کنی. آن طور که مرد خردمند پناه - هوتپ^(۱) گفت. قلب خود را قانع کن به چیزی که خوب است و ساکت باش، زیرا که سکوت مهم تر از

گیاه تَف تَف^(۱) خوشبو و معطر است. آیا قلب تو به آنچه خوب است، رسیده بانوی من؟ بس مملو از شایعاتی در مورد ملاقات کننده غریبه‌ای شده که شما هنگام مراقبت از الهه هت هور داشتید.

صدای فرعون کوتاه و خفه بود، البته لحن غیر قابل اشتباه و آمرانه‌اش را هم داشت. وقتی نگاه هات به پاهای او خیره شد، چهره کلثو سرخ شد. آیا باشا در مورد پاهای او چیزی به همه گفته بود؟ کلثو چهره‌اش را کاملاً بی تفاوت نگه داشت و فکر می‌کرد که عاقبت این کار به کجا خواهد رسید!

-- شاید پس از چنین همراه محترمی ما دیگر لایق گفتگو با بی نظیری چون شما نیستیم؟

این اشاره کنایه آمیز هات زمزمه‌هایی را در میان اتاق به وجود آورد. کلثو با تأسف لبخندی زد، یادداشت پایروسی را که آماده کرده بود از کمر بندش بیرون آورد و به کاتب داد. وقتی کاتب آن را به هات تقدیم کرد که بخواند. کلثو به اطراف اتاق نگاه می‌کرد.

دربار خود یک کار هنری زنده بود. از بردگان سودانی که بادبزنی‌های پر طاووس رنگارنگ بزرگ بالای سر هات تکان می‌دادند گرفته تا چشم‌های سیاه نگهبانان سلطنتی، با لباس‌های طلایی و قرمز که بدن‌های روغنی آنها در نور خورشید برق می‌زد. کلثو بی‌اختیار به دنبال یک چهره می‌گشت و آن را در سمت راست خود دید.

عالیجناب چفتو به چوب دست سر لکلکی درباری تکیه کرده بود و چهره او با کلاه قرمز و طلایی و گردن‌بند کاملاً طلایی‌اش، سیاه به نظر می‌آمد. هات با نیشخندی به کلثو نگاه کرد و دخترک چشمانش را پایین آورد.

- بانو برای ظاهر شدن، هنگامی که هنوز قادر نیست سخن بگویند، از ما معذرت خواهی می‌کند، و از ما می‌خواهد صبور باشیم تا او بهبود یابد.

هات نگاه خیره چشمان سیاهش را به کلثو دوخت و ادامه داد:

- همچنین شنیده‌ایم که بانو صبح‌ها حالشان خوب نیست.

کلثو رنگ باخت و هیجان مردم حاضر در اتاق بالا گرفت. هات گفت:

- شاید بانویی مثل او به چیزی بیشتر از استراحت احتیاج دارد؟

کلثو در جواب لبخندی نامطمئن زد. نیاز نداشت که دیگری به او بگوید

اوضاع خوب پیش نمی‌رود.

هات ادامه داد:

- در سایه مهربانی ما، من تصمیم گرفته‌ام که شما خلوت کامل داشته و مورد توجه خاص باشید تا وقتی که خودتان قادر شوید به من بگویید حالتان خوب است! ما نمی‌توانیم بگذاریم راعم هتیت کاهنه هت هور بدون مراقبت باقی بماند.

سپس برای مشاهده تأثیرگذاری حرفهایش، اندکی مکث کرد.

- فکر می‌کنم بیزی دلتا برای شما خوب باشد.

او با حنده بلند سفیهانه‌ای گفت

- قصر در اختیار بانو خواهد بود، همانطور که...

به گروه ساحران، طبیبان و پیشگویانش نگاه کرد و ادامه داد:

- ... طبیب مخصوص و نامی شما، عالیجناب چفتو خواهد بود

به چفتو لبخندی زد و او نیز سری تکان داد، اما حالتش، حالتی مرموز بود.

چیزی که با یک زمزمه شروع شده بود، به هیاهو انجامید. کلتو می‌دانست که

این امر، مثل تبعید شدن است. راعم هتیت چه کاری انجام داده بود که لازم بود

چنین غضبی را متحمل شود؟

- امیدوارم بانوی من هرچه سریع‌تر رهایی یابد.

هات با لحنی کنایه‌آمیز این را گفت. سپس خندید.

کلتو عقب عقب، به سمت اتاق رفت. صورتش آتش گرفته بود و سرش گیج

می‌رفت. با عجله از راهروها گذشت، از تخت مسافرتی بالا رفت و پرده‌ها را

سفت دور خودش پیچید. باشا خودش می‌توانست راهش را پیدا کند.

چند نفس عمیق کشید و خودش را آرام کرد. شانس انتخاب زیادی

نداشت. علیرغم تلاش‌های فراوان به نظر می‌رسید قادر نیست به زمان خودش

برگردد. بنابراین باید زندگی موقتی برای خودش در اینجا بسازد تا راهی بیابد

که به خانه برود. زندگی در اینجا آنقدرها هم غیر قابل تحمل نبود، به شرطی که

بداند با چه مسئله‌ای مواجه است. کامی هم واقعاً می‌توانست از تجربیات او

استفاده کند. او باید جزئیات را برای گفتن به کامیل به یاد داشته باشد.

پس از رسیدن به کارناک، فوراً به اتاقش رفت و خودش را در عین ناتوانی

روی تخت انداخت.

- ما چه کرده‌ایم که از دربار ملکه که عمرش ابدی باد، بیرون انداخته

شده‌ایم و مرا مجبور کرد که با مدعی به هم بیوندم؟

کلتو برگشت و چفتو را دید که روی میز آرایش او نشسته است. نور بر ۹۵

گردنبند جواهرنشان و سنگ‌های روی صندل‌ها و انگشتری‌هایش پرتو افکنده بود. صورت او خشن و نگاه خیره و پژمرده‌اش، بسیار بد بود.

چفتو با صدای ترمی گفت:

- شما می‌فهمید، اینطور نیست؟ بانوی طلایی شک دارد که شما به عهدهای خود وفادار بوده‌اید.

سپس به سمت کلتو رفت. هر خط از بدنش اهانت و تکبر وجود داشت.

- اینطور نیست؟

کلتو، نامطمئن از اینکه مرد به کدام قسمت از عهدهای او اشاره دارد، شانه‌اش را بالا انداخت و سعی کرد آرام بماند. چه کاری کرده بود؟

چفتو روی تخت نزدیک او نشست و با خشونت شانه‌هایش را فشار داد.

- بی‌ملاحظه مباش، مهتاب و شکستن نذوراتان خطرناک و گاهی اوقات مرگبار است. من می‌دانم که شما پاهایتان را وقتی در حال حرکت نیستید به اندازه کافی باز می‌کنید. شاید مسیر زمان را گم کرده‌اید؟

سخنان کنایه‌دارش مانند ریزش بارانی اسیدی روی احساسات و اعصاب جریحه‌دار شده او بود.

چفتو ادامه داد:

- بوده‌اید یا نبوده‌اید؟

کلتو به او نگریست. ناگهان احساس کسالت و حتی گیجی بیشتری کرد.

آخر چه مسئله‌ای به وجود آمده است؟

صدای او با ناباوری بالاتر رفت:

- چطور نمی‌توانید بدانید آیا با مردی بوده‌اید یا نه؟ آیا تخم او در درون

شما بارور می‌شود یا نه؟ آیا ملاقات کننده شما رب‌النوع بوده یا انسان؟

کلتو خودش را عقب کشید. سرش را به نشانه انکار تکان داد، سپس ایستاد.

به هیچ اطلاعاتی دسترسی نداشت که اتهام چفتو را اثبات یا انکار کند.

کلتو سرش را میان دستانش گرفت. مضحک بود! احساس خستگی و تهوع او

برای این بود که روحی در همان بدن نداشت. اینها عوارض جانبی غیر قابل باور

او در طول زمان بود. باردار شدن او غیرممکن بود، اما با دقت که فکر کرد، برای

راعم هتپت این امر بسیار هم ممکن بود. بدنش خمیده شد و دست چفتو را بر

روی شانه‌اش احساس کرد. چفتو با صدایی آرام گفت:

- اگر این مورد مشکوک، درست باشد، آن را با هیچ کس در میان نگذار.

بسته پایروس کوچکی را در دستان کلتو گذاشت و پرسید:

- می‌دانی میمون کجاست؟

برای لحظه‌ای به صورت بی‌رنگ کلتو خیره شد، سپس ایستاد و معمولی صحبت کرد.

- ما دو روز دیگر به قصد آواریس و قصر تاتموسیسی اینجا را ترک می‌کنیم. بقیه این فصل را در آنجا می‌مانیم.

نگاه پرسشگر دیگری به کلتو انداخت. چشمهای طلایی‌اش در زیر نور، نیمه شفاف به نظر می‌رسید.

- زندگی، سلامتی و سعادت بر شما و کاهنه.

از میان پرده گذشت و رفت. کلتو را ترک کرد تا به حلقه جدیدی که در زندگی برای او به وجود آمده بود، فکر کند.

* * *

شب تاریکی بود، خانه مردگان قفل نبود احتیاج به قفل کردن هم نداشت. هیچ فرد مصری به چنین حریم مقدسی تجاوز نمی‌کرد. مرد با نرمی از میان سایه‌ها قدم برمی‌داشت و خدمتکار ریشویی که او را کمک می‌کرد، حرف می‌زد. اتاق دراز و باریک بود و اجساد در ردیف‌هایی طولانی و پشت سر هم قرار داشتند و هر کدام در یک مرحله از حنوط شدن قرار داشتند. تخت‌های سنگی جدا شده، اتاق مخصوص کاهنان بود. آنها در اطراف اجساد حرکت می‌کردند و امعاء و احشاء آنها را بیرون می‌آوردند. اول مغز، سپس بریدگی در شکم ایجاد می‌کردند و همه امعاء و احشاء داخلی را به جز قلب بیرون می‌آوردند.

بوی بخور و قیر طبیعی بسیار زننده بود. مرد فکر کرد نکند این سوزش داخل بینی‌ها و سینه‌اش تا ابد وجود داشته باشد. خدمتکار ریشو نزدیک به او، به دنبالش راه افتاد، مذهبش، او را از تماس با مردگان منع می‌کرد.

آنها به راه رفتن ادامه دادند و به اتاق دیگر رفتند. بوی نثرون^(۱) به مشامشان رسید. مرد ناهار خود را چند ساعت پیش خورده بود. جعبه‌های بزرگ پر از

نمک خشک و گران، داخل جسدها را کاملاً می پوشانند و گوشت آنها را خشک و سفت می کردند.

آنها با سرعت به اتاق بسته بندی رفتند.

جسد باید اینجا باشد، با همه اعضای دست نخورده اش که هنوز مدتی را در نترون می گذراند تا فساد طبیعی گوشت انسان را متوقف کند. او به کار مشغول شد، مشعلش را روشن کرد، آن را با حرکتی روحانی روی هر یک از سکنه این دنیای مومیایی تاباند. ناگهان توقف کرد، جسد آنجا بود. در حالی که دعاهایی را زیر لب زمزمه می کرد، به کمک خدمتکار ریشو جسد را برداشتند و به سمت نزدیک ترین دری که به بیرون باز می شد، بردند.

آنها به سرعت به سمت جلو می رفتند. هنگام رسیدن به جسد ایستادند. مرد مشعل را بالا گرفت. او خیلی خوب جسد روستایی را بسته بندی کرد. پس از آن هیچ سوالی نباید پرسیده شود. چون درون شکم خارج نشده بود. کاهنان فکر خواهند کرد که این بو از پوسیدگی است.

او چراغ را خاموش کرد و هر دو محل مرگ را ترک کردند. در حالی که جسد را به سوی دره می بردند، به قلمرو مرت سگر^(۱) که عاشق سکوت و نگاهان دره پادشاهان است، رسیدند.

پس از ساعت ها راه رفتن، به غار کوچکی رسیدند که مثل سوراخی در زمین بود. به سرعت جسد را روی زمین خواباندند و آن را با خاک و خاشاک پوشاندند. مرد ریشو به همراهش که حرکاتی را روی قبر انجام می داد، نگاه کرد. او با زبانی صحبت می کرد که برایش بیگانه بود و اصلاً زبانی مثل آن را نشنیده بود. در قلبش برای روح ارباب متوفایش دعا خواند. وقتی کار مرد تمام شد، به برده اشاره کرد که از قبر خارج شود. در انعکاس نور مشعل، مرد یک انخ^(۲) بیرون آورد که چرخ بالایش شکسته شده و شکل یک صلیب را به وجود آورده بود. آن را در میان خاکها جای داد و گفت:

- Memento, homo quia pulvis es, et in pulverem revertis. Allez avec Dieu, mon ami.

صلیبی بر سینه کشید و قبر تاریک را ترک کرد؛ یک بار دیگر مصری شده بود.

۱ - نام کوهی در دهانه ورودی دره پادشاهان Meret Seger - ۱

۲ - کلید زندگی نزد مصریان، حلقه ای که زیر آن صلیبی است Ankh - ۲

دختر، عاشقش را ترک کرد، در حالی که از نگاه خیره‌ای که چنین هیجانی را دیده بود کناره‌گیری می‌کرد. زمان جدایی فرا رسیده بود. دختر لبش را گاز گرفت تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. خاطرات دورش از دو کاهنه بود. یکی مهربان، یکی ظالم. برای تمام زندگیش او برای یکی با ترس خدمت و دیگری را با عشق دنبال کرده بود. خواهر قلبی اش او را راهنمایی کرده و تعلیم و سپس نجات داده بود و آن دختر، زندگیش را به وی مدیون بود.

او به خاطر عظیم‌ترین افتخار مصر، قربانی می‌کرد. فجایع وحشتناکی پیشگویی شده بود. خواهر قلبی او گفته بود که تنها پاک کردن کاهنگی و تخت پادشاهی می‌تواند آنها را دفع کند. دختر که در روزی نه چندان مقدس به دنیا آمده است، واقعاً باید قسمتی از مسیر ممانعت باشد. به خاطر آن، چه برکت بزرگ‌تری می‌توانست بخواهد؟

عاشق همانطور که به دختر نگاه می‌کرد، گفت:

- می‌فهمی، اینطور نیست؟ هت هور او را انتخاب کرده. اما اگر او عهدش را شکسته و تخم شیطان را در خود داشته، و تسلیم سخمت^(۱) شده باشد! باید به هر قیمتی از بین برود! ما باید با کشتن او، مردمان را نجات دهیم! وگرنه قیمتی که الهه می‌طلبد، جان‌های ماست!

دختر کمر بند ساده ردایش را بست، صندل‌هایش را به پا کرد و در حالی که صدایش از ترس می‌لرزید، گفت:

- عزیزم او خیلی قوی است، آیا آمون - رع بدون حمایت او ایمن است؟ زنی که روی تخت بود، ایستاد. خشم از چشمانش زبانه می‌کشید و صدایش استوار و یکنواخت بود. با صدای محکمی گفت:

- آیا آمون - رع، وقتی دعاهایش کفرآمیز و نوعی توهین هستند و وقتی که او با بدنش رقص مقدسی انجام می‌دهد، می‌تواند به ما کمک کند؟!

شانه بالا انداخت و اضافه کرد:

- تنها زمان کوتاهی طول می کشد تا خان اعظم به دنبال راهی برای تعلیم یک کاهنهٔ دیگر باشد.

دختر از زهری که در صدای دوستش بود، ترسید.

- امیدوار نیستم که بتوانم بفهمم، اما باید بتوانم چون مجبورم، بانوی من. من تنها سرخوشی و رضایت همیشگی شما را خواهانم.

خود را به زمین انداخت تا این که دست نرم و مهربانی را بر روی سرش احساس کرد که موهایش را نوازش می داد.

- بایست، گنجینه من. نلرز. او دیگر قدرتی روی تو ندارد. اگر بار دیگر تو را اذیت کرد، به من بگو و من به حسابش خواهم رسید.

دختر سرش را تکان داد. می لرزید.

- رع هنوز بالا نیامده. ما هنوز ساعات زیادی در پیش داریم. پس از مکشی گفت:

- ما باید از کاهنها به هر قیمتی حمایت کنیم، خواهرم. هیچ چیز برای قربانی کردن آنقدرها گرانها نیست، هر قربانی یک تعارف به هت هور است. ما باید سخت باشیم. ما باید سخت باشیم!

* * * * *

چفتو در عمارت قصر قدم می زد. در خانه اش رایست و آن را با استفاده از مهر خانوادگی، مهر و موم کرد. اهورو او و متعلقاتش را بسته بندی، شامش را آماده و شرابی خوب مهیا ساخت. هنوز چفتو نمی توانست قرار بگیرد. شراب در این سال های آخر خوب بود و او هنوز احساس کشش در گردن و شانه هایش می کرد. طومارهای آلمک را پنهانی نگه داشته، به تمامی قول هایش عمل کرده و آماده رفتن شده بود. چفتو صدای گام های کسی را شنید که در راهرو پیش

می آمد. اندکی مکث کرد. صدای ضربه آهسته‌ای به در شنیده شد. چفتو به اتاق جنبی نگاه کرد. اهورو با آرامش در تاریکی خرناسه می‌کشید. پس از بستن کمر بند دامنش، چفتو در را باز کرد. یکی از نگهبانان هات به او سلام کرد.

- بانوی طلایی شما را می‌طلبد.

چفتو به نگهبان اشاره کرد که منتظر بایستد تا او لباس بپوشد و اصلاح کند. نگهبان گفت:

- خودتان را برای آرایش کردن زحمت ندهید. او همین حالا می‌خواهد شما را ببیند.

چفتو با لعنت کردن هت به خاطر کمی التفاتش و با سعی در مخفی کردن انگشتان لرزانش، او را دنبال کرد. نگهبان دیگری پشت سر او حرکت کرد. آنها از میان راهروهای رنگ شده و روشن گذشتند تا به راهرو دیگری که از قصر به کارناک منتهی می‌شد، رسیدند. سپس وارد راهرو وسیعی شدند، جایی که نگهبانان مشعل‌ها را خاموش و تخته‌ای را که در زمین تعبیه شده بود، باز کردند.

چفتو به تاریکی کامل وارد شد. او با صندل‌هایش برای برداشتن هر گام مجبور بود به دنبال جایی بگردد. نگهبانان صدا کردند، ظاهراً از نبود روشنایی ناراحت نبودند. یک بار دیگر روی زمین صاف قرار گرفتند. صدای بسته شدن دریچه‌ای را شنید و مشعل‌ها دوباره روشن شدند. به نام اوزیریس او را کجا می‌بردند؟

آیا آن صحنه با راعم یک نیرنگ بود؟ آیا آنها اسرارش را از زیر پوستش بیرون می‌کشند؟ آب دهان ترش کرده، گلویش را سوزاند. چفتو خود را دلداری داد تا آرام باشد.

آنها در راهرو تاریکی بودند. شکم چفتو به هم پیچید و این نشانه خوبی نبود. آهسته و بی صدا از دالان‌های پیچ در پیچ زیر قصر و عمارت معبد گذشتند. چفتو راهش را گم کرد.

احساس گیج ردیابی او می‌گفت که آنها نزدیک دریاچه مقدس قرار دارند، اما مطمئن نبود. نگهبان ضربه‌ای به در چوبی وارد کرد و چفتو جواب سنمات را شنید. وقتی در باز شد. او فرعون، سنمات و هیونسب را در نور کم سوی اتاق دید.

سنمات گفت:

- شب به خیر .
انگار که ساعت چهار صبح نبود مثل اینکه دیدار در زیر معبد بزرگ،
رویدادی معمولی بود.

چفتو به هات تعظیم کرد، صندلی به او تعارف شد و گیلان شراب را
گرفت.

- زندگی، سلامتی و سعادت بر شما. عالیجناب سنمات، مقام اعظم
هیونسب، فرعون که عمرش ابدی باد!

هات شپسات بالحنی تند در حالی که نگاه سیاهش در او رسوخ می کرد،
گفت:

- چیزهای زیادی هست که شما قیل از ترک کردن اینجا همراه با کاهنه
راعم هتپت به قصد آواریس باید بدانید. شما برای یک انتقال دارویی مخصوص
انتخاب شده اید. این از اهمیت بالا و پنهانی برای مصر برخوردار است.

چفتو احساس کرد روده هایش در هم می پیچند. تنها یک انتقال
می توانست باشد.
هات گفت:

- وقتی راعم پیدا شد، پوشیده از خون بود. خون چه کسی؟ ما نمی دانیم،
زیرا خون او نبود و هیچ نشانی از کسی دیگر در خوابگاه دیده نشد. همان شب،
فیمون^(۱)، فرمانده ده هزار نفر، ناپدید شد. کاهنه راشرا^(۲) تنها از سوگواری
برای برادرش بیرون آمد. به این دلیل که جسدی وجود ندارد، نمی توان مدت
چهل روز برایش عزاداری کرد.

بسته ای در دستان چفتو نهاده شد. هات شپسات با چشمان کاملاً سیاه و
بزرگش، او را نگاه کرد؛ چشمانی که نگرانی در آنها موج می زد. ادامه داد:
- کاری را که باید انجام شود، بکن. رازدار!

فصل هفتم

گوشن

تات به اتاق انتظار وارد شد. سکوتی مملو از ترس و احترام در آنجا سایه افکن شد. سکوتی که او به عنوان فرمانروای ارتش و فرعون آینده، لایقش بود. به آرامی روی تختش نشست و به پیشکارش اشاره کرد تا شاکیان را بپذیرد. نگاهی به ساحری که سمت راستش بود، کرد. تعدادی از بهترین ترهستان مصر در دربار بودند. اما هنوز نمی‌توانست از به هم فشردن آرواره هایش با تشویش خودداری کند. پیشکار از حضور دو برادر مشکل ساز بنی اسرائیل، راموسس و آهارون خبر داده بود.

چیزی مشوش‌کننده در مورد راموسس وجود داشت... حالت شانه هایش یا شاید نگاه خیره و مستقیم او که چیزی غیر محتمل برای برده‌ای از تبار نسل‌های بی‌شمار برده‌ها حساب می‌شد. البته، یهودیان فرق داشتند. هیچ‌گاه بیرون از کیش خود همسر نمی‌گزیدند، به زبان خودشان صحبت می‌کردند و در مقابل دیگر خدایان و طرز زندگی دیگران مقاومت نشان می‌دادند. تات افکارش را بیرون راند و پیش آمدن بردگان به سمت تخت سلطنت را متوقف کرد.

برای لحظاتی تات به آنها نگاه کرد. تصمیم داشت خودش را از این بلا برهاند و در آبهای سرکش نیل ماهیگیری و در مورد سقوط هات شپ‌سات رویا پروری کند. او مستقیماً با راموسس صحبت کرد.

هم به دست می آید.

تات در حالی که به مرد پیرتر نگاه می کرد، کاتب را صدا زد تا به ارقام رسیدگی کند. یهودیان ظاهر خود را حفظ کردند.

- خوب، شما با اتمام حجتی دیگر از سوی خدای ساکن بیابانتان آمده اید؟

در عین شگفتی تات، آهارون سخن گفت. صدای او به آسانی به تمام سالن می رسید.

- ما آمده ایم.

تات حرف او را قطع کرد

- یک معجزه ارائه دهید، البته اگر واقعاً به امر خدا آمده اید.

راموسس و آهارون نگاه کوتاهی به خاطر آن حقیقت با هم رد و بدل کردند، سپس راموسس به جلو قدم برداشت و چویدست چوپانی خود را به زمین افکند.

وقتی عصای چوبی به آرامی شروع به پیچ و تاب خوردن کرد. تات احساس کرد دست یخی گلویش را فشار داد. ته آن بلند شد و تات به چشمان سیاه هیپنوتیزم کننده مار کبرای سر پهن زل زد. این عظیم الجثه ترین ماری بود که تات تا آن هنگام دیده بود. مار به اندازه لااقل سه ذرع^(۱) بلند شده و به آهستگی به این سو و آن سو می جنبید در حالی که نیمی از طول آن، روی زمین حلقه شده بود.

کسان دیگری که در سالن دربار بودند، گامی به عقب برداشتند. همین که مار جمعیت را با نگاه های سرد و دقیقش از نظر گذراند، فریادها و ناله های آنها از ترس، خفه شد.

شاهزاده در جای خود خشک شد، غافل از صدای اشراف عقب نشینی کرده و نگیبانانش که شمشیرهایشان را بیرون کشیدند. آمنی^(۲)، سرلشکر فرعون در آواریس به کمک تات رفت. تات نگاهش را از مار برگرفت و به بقیه اشاره کرد که به جای خود برگردند. راموسس و آهارون آرام ایستاده بودند. تات گلویش را صاف کرد، نگاهش را از آنها گرفت و با ساحرش صحبت کرد.

- این حقه آسان می تواند با سحرهای بزرگتر شما دفع شود. عالیجنابان

۱ - ذرع: اندازه دو بازوی گشاده یک متر و چهار سانت

من؟

بالهازار^(۱)، ساحر سومری او، بدون لحظه‌ای تأمل، قدم به جلو گذاشت.

- یک کودک هم می‌تواند این سحر را انجام دهد، سرورم.

او پس از گفتن کلمات سحرآمیز به عصایش، آن را به زمین انداخت. عصا شروع به پیچیدن به دور خود کرد و تبدیل به یک مار شد که بر روی زمین می‌سرید. مار کبری صبر کرد تا عصا در دسترس قرار گرفت، سپس در یک لحظه آن مار را بلعید.

تات به سرعت نگاهی به بالهازار انداخت. صورت او در زیر عمامه قرمز بلندش رنگ پریده شده بود. تات با ناراحتی گفت:

- سحرهای راحت‌تر دیگری هم هست؟

ساحر دیگر، کفتی شبت^(۲)، عصایش را به زمین انداخت و قبل از اینکه تبدیل به چیزی شود، مار یهودیان آن را بلعید. چهار ساحر دیگر با اکراه چوب دست‌ها و عصاهایشان را انداختند که هر کدام به نوبت بلعیده شدند.

تات به مار یهودیان نگاه دیگری افکند. ظاهراً این سحر دیگر آسان نبود. مار کبرا بسیار عظیم شده بود، مثل اینکه هر ماری را که می‌خورد، به طولش افزوده می‌شد. مار در عرض سالن پهن شد. تات خوشحال بود که درباریان آنجا را ترک کرده بودند. احتیاجی به تکرار و دیدن این رویداد در و است نبود! وقتی دید راموسس به طرف مار خم شد و دم آن را گرفت، به شدت نفس کشید.

تنها چیزی که راموسس در دست داشت، یک چوب دستی سبتر بود. تات احساس کرد عرق تمام بدنش را پوشانده است. اینها همه صحنه‌هایی وحشتناک بود.

به جز آن، چوب دستی راموسس قبلاً چیزی جز یک عصای چوبی سه ذرعی با برآمدگی‌ها و خمیدگی‌های کوچک در آن، نبود. در حالی که آن چوب صاف و دارای رنگ روشن، با یک نوک برنزی، شبیه یک مار کبرای خمیده ترسناک بود که به یک ذرع بالاتر از سر راموسس می‌رسید. تات ایستاد و بارگاه را ترک کرد. جلسه تمام شده بود.

آنها صبح زود سوار کشتی شدند. خدای خورشید آمون - رع با رنگ نارنجی در آسمان قرار داشت. کلتو زمزمه‌های صبحگاهی کاهنان را شنید، وقتی انگشتان حسابگر نور، معبد سفید را غرق کرد و سایه آن را در میان آب به حرکت در آورد. او تنها با چمدان‌هایش ایستاد.

باشا با او به این سفر نمی‌رفت. هات شپ‌سات که عمرش ابدی باد! پیغامی فرستاده بود که باشا او را در آواریس می‌بیند. بنابراین قبل از اینکه واست را ترک کند، وظایف دیگری برای انجام دادن داشت. دو نگهبان کنار کلتو ایستاده بودند و اگرچه شمشیرهایشان در غلاف بود، او مطمئن بود که اگر نظرش را عوض کند شمشیرها بیرون کشیده می‌شوند. او در واقع تبعید می‌شد.

ردای کتانی به سختی جلو سرمای صبح را می‌گرفت و او سعی کرد دندان‌هایش به هم نخورد. ایستاد و واست را نظاره کرد. کنار رودخانه محل اجتماع مردم و انجام فعالیت‌ها بود. ملوان‌ها و بردگان بارهای صبح را به کشتی‌ها می‌بردند. او گفتگوهای زیادی را می‌شنید که به زبان‌های مشخصی چون بابلیها، کالیستین‌ها، رتینان و زبانی که او می‌توانست قسم بخورد یونانی است در زمره آنها بودند. خیابان‌های باریک شهر، زناتی که به بازار می‌آمدند، بردگان شتاب‌زده‌ای که برای اربابانشان به این طرف و آن طرف می‌رفتند و بچه‌ها که در راه مدرسه معبد بودند، کم‌کم پر می‌شد. کلتو فکر کرد تقریباً شبیه هر شهر دیگری در هر زمان دیگر و در هر فرهنگ دیگری است، با این تفاوت که آنها مجسمه می‌پرستند و بیشتر اوقات نیمه برهنه هستند. با این حال، آنها واقعاً شبیه ما هستند.

کلتو آن روز صبح چفتو را ندیده بود. او کمک نگهبان را در هنگام سوار شدن به کشتی پذیرفت. کشتی بزرگی بود؛ چندین خوابگاه خیمه‌ای روی عرشه نصب و به علاوه چندین اتاق بر روی مرکز کشتی ساخته شده بود. بالاتر از آن، پرچم فرعون هات شپ‌سات که عمرش پایدار باد! در نسیم صبحگاهی به اهتزاز در آمده و پرچمی به تخت سلطنت او به رنگ آبی بر زمینه سفید وصل شده بود. ظاهراً چفتو به آنها ملحق نمی‌شد، کلتو این را وقتی آنها از بارانداز

جدا شدند، فهمید و همچنین وقتی آنها لنگر را کشیدند و طناب‌های کتانی را که بادبانها را نگه داشته بود باز کردند. آیا چفتو عمداً جشن تبعیدش را می‌گرفت؟ ملوان‌ها او را نادیده انگاشتند. روی چهار پایه‌ای نشست و مناظر بسیار با شکوه درختان خرما و چنار را که در کنار رودخانه ردیف شده بود و به کاخهای اشراف‌زادگان منتهی می‌شد، می‌نگریست. فکر می‌کرد که کدام یک خانه سرور چفتو است!!

سپس جاده عریض سنگ فرش شده که در کنار نیل از میان و است می‌گذشت ناپدید شد. کناره رودخانه بیشتر شبیه یک زمین زراعی بود. زمین‌ها در مسافتی دور گسترده شده بودند و همه خانواده‌ها گاوهای نر و الاغها را وادار می‌کردند که چرخ آب را بچرخانند و آب بیشتری از نیل بیرون بیاورند. کلتو گرمای خورشید را در پشتش احساس کرد و به سمتی که بندر از آنجا پیدا بود، رفت. جایی که بیابان و بناهای تاریخی فراموش شده خیال او را پر کرد. تا وقت صرف ناهار، متوجه هیچ کس روی عرشه نشد. خدمتکاری به او مقداری گوشت مرغ سرخ شده و نان دندان شکنی که مصریان باستان می‌خوردند، داد. مطمئن بود خوردن چنین چیزهایی در مدت چند ماه، دندان‌هایش را به کلی از بین خواهد برد. غذایش را خورد و نان و استخوان‌ها را به درون آب انداخت. وقتی دید نان و استخوان توسط موجودات قهوه‌ای مایل به سبز درازی، یعنی تمساح‌ها، بلعیده شد، بر خود لرزید.

کاپیتان سستی، وقتی آفتاب به نقطه اوج رسید نزدیک شد و او را ترغیب کرد که گوشه سایه‌ای را برای خودش بیابد و به سمت یک تخت روکش دار در یکی از چادرهای برافراشته بر روی عرشه راهنمایی شد، جایی که گرما، ثبات، آسمان آبی، آب سبز و شن طلایی رنگ به او کمک کردند تا بتواند بخوابد. بدیهی است که احساس تهوع نداشت. وقتی آنها به توقفگاه رسیدند، از خواب پرید. بادبانها پایین کشیده شده بودند و کلتو می‌توانست با نگاه کردن به آسمان بگوید که بیشتر روز کوتاه زمستان را خوابیده است. به سمت عرشه قدم زد.

آنها در فاصله اندکی از یک ملک پهناور بودند. دیگری گفت: در شمال گبتو^(۱)، هستند. درختان خرما و انجیر بر راهی که به سمت یک خانه سفید می‌رفت، سایه افکنده بودند. کلتو کسانی را دید که پایین می‌آمدند و یک تخت

مسافرتی را حمل می‌کردند.

کاپیتان گفت:

- بانوی من. سرورم چفتو از شما خواهش می‌کند امشب را در خانه او بگذرانید.

کلثو را به سمت پله‌ها هدایت کرد. گیره آهنی بر روی بازوی کلثو نشان می‌داد که چاره دیگری ندارد. دو پرده به او اشاره کردند که از تخت بالا برود. در باغ زیبا و خنکی پیاده شد که با کمک دیوارهای بلند سنگ آهکی از نور خورشید در امان بود، در حالی که سوراخهایی برای ورود نسیم در آن‌ها تعبیه شده بود. به سمت اتاق بزرگی با یک تخت منقوش آبی هدایت شد که دیوارهایش صحنه‌های ماهیان زیر دریا و آسمان آبی پر از پرنده را نمایش می‌داد. بسیار باشکوه بود. آه، کامیل، فکر کرد، کاش می‌شد او از درون چشم‌های من نگاه کند! به سمت اتاق حمام متصل به آن با پنجره‌های مشبک و یک بالکن کوچک رفت. عطر گل‌های خوشبو به مشام او رسید و حمام وسیع و گل‌هایی را که در آب شفاف معلق بودند، دید.

نجبت^(۱) پرستار پیر چفتو و خدمتکار شخصی و ایرینی^(۲) کمک کردند تا جامه‌هایش را بیرون بیاورد و به درون استخر عمیق برود. نجبت و ایرینی او را خشک کردند، روغن زدند، سپس جعبه‌ها و صندوق‌های مختلفی را برایش باز کردند. کلثو از پرسیدن این سؤال که چرا چفتو لباس زنانه در خانه دارد جلوگیری کرد، همانطور که خدمتکار شخصی زیبا را هم نادیده انگاشت. خدمتکار شخصی، تنها به این دلیل که از کسی نام نبرده بود به این معنی نبود که هیچ کس در زندگیش نیست. چه دلیلی داشت که او به زنی که آشکارا از او نفرت داشت، بگوید؟

- آیا بانوی من می‌خواهد امشب لباس رنگی بپوشد؟

کلثو با شدت سرش را به علامت تصدیق تکان داد. اگرچه بیشتر مصریان تنها لباسهای سفید طبیعی را می‌پوشیدند، او می‌خواست یک لباس رنگی بپوشد. تا آنجا که می‌دانست، رنگ آبی برای سوگواری؛ زرد، رنگ کاهنی آمون؛ قرمز، از آن سربازان بود. رنگ دیگری را نمی‌شناخت.

ایرینی یک لباس زیبای سبز کمرنگ بافته شده را بیرون آورد و کلثو به علامت تصدیق دست‌هایش را به هم زد. اول به نظر می‌رسید که تنها یک مربع

بزرگ باشد، اما آن دختر دکمه‌های دو طرف را مثل یک پیراهن پوشیده به هم آورد و سپس دو گوشه بالا را به هم رساند و آن طور که می‌خواست تا زد. بافته تا شده را بر روی سینه‌های کلتو قرار داد و آن را با یک گره که زیر سینه راست او محفوظ نگه می‌داشت، بست. این کار دو آستین تا خورده زیبا به وجود می‌آورد که از ترقوه به ساعدهایش می‌رسید. کلتو می‌خواست یک زیرپوش داشته باشد، اگرچه این رنگ کتان باعث شده بود که زیر آن به سختی دیده شود. زیاد امن و راحت به نظر نمی‌رسید، فکر کرد که کار زیادی انجام نمی‌دهد، خوردن، تنها حرکتی بود که می‌کرد! ایرینی مجموعه‌ای از کمربندها را آورد و کلتو یک کمربند سبز با صلیب نقره‌ای برودری شده را برداشت.

صلیب نقره‌ای برجسته دور گردنش را لمس کرد. در چندین هفته گذشته، به طور مکرر آن را خوانده بود... راعم هیت. ات در اسم نشاندهنده زنانگی بود. خاطره او از آن روز در سال ۱۹۹۴، در کناره‌های نیل، کمربند تر و کمربند تر می‌شد. حتی به سختی به یاد می‌آورد که آن مرد چه شکلی بود. گردنبد او بلندتر بود، واقعی‌تری که نمی‌توانست توضیح بدهد. گردنبد با یک زنجیر متوسط که متناسب با تعطیلات و طریقه زندگی او بود، در حالی که این با یک زنجیر خوب با سنگ و نقره‌های گران بها به طور متفاوت بود. عجیب می‌نمود.

ایرینی^(۱) موی کلتو را با شانه‌ای از عقیق درخشان شانه کرد و دسته‌ای زنگوله‌های نقره‌ای کوچک درون آن قرار داد. پلک‌های کلتو را با رنگ سبز غلیظ پوشاند و با سرمه سیاه دورش را گرفت. کلتو از پوشیدن هر نوع سینه‌بندی خودداری کرد. به جای آن از آویز سر قوش و گوشواره‌های صلیبی نقره‌ای سبک استفاده کرد.

صندل‌هایی را پوشید که مخصوصاً برای پای او ساخته شده بود و منتظر ماند.

آرزو کرد که یک آینه داشته باشد تا ببیند در پوششی مثل لباسهای قدیمی سیندرلا، چه قیافه‌ای دارد.

یک خدمتکار مرد با حالتی رسمی پرسید:

- آیا بانوی من برای شام خوردن آماده‌اند؟

کلتو او را که به سمت پله‌های کم نور و بیرون از میان خوابگاه به سمت بالا می‌رفت، دنبال کرد. خورشید تازه غروب کرده بود و رنگ صورتی و طلایی آن

هنوز در آسمان وجود داشت.

چفتو گفت:

- راعم، شما امشب خیلی دوست داشتنی به نظر می‌آید.

کلثو به سمت او برگشت که در کنار یک میزه کوتاه نشسته بود. چثمان براقش زیر نور کم‌رنگ هنوز قابل رؤیت بود. او به نشانه احترام لبخندی زد، سپس متین و استوار ایستاد تا کلثو را به سمت میز اسکورت کند. هنگامی که چفتو بازوی کلثو را گرفت و به سمت یکی از صندلی‌های مفروش هدایت کرد، کلثو تکان خورد. این تقریباً یک دعوت تحمیلی بود. از سوی دیگر، به طور وحشتناک و ترساننده‌ای، واقعی می‌نمود.

چفتو لیوانی را به کلثو تعارف کرد و گفت:

- لطفاً شراب بردارید. این از تاکستان‌های خانوادگی ما در کنار دریاچه تفت‌تفت^(۱) در فایوم^(۲) است.

کلثو جرعه‌ای نوشید. برای مزاج قرن بیستمی او شیرین، گیرا و خوشمزه بود. به چفتو نگریست که ماشک^(۳) و سبزی می‌خورد و سپس بین الطلوعین را تحسین کردند.

به زودی تاریکی همه جا را فراگرفت و اهورو چراغ‌های روغنی را که سایه‌های رقصانی را بر سطح و زوایای صورت چفتو به وجود می‌آورد، روشن کرد. سعی کرد چفتو را درکت و شلوار، یا شلوار لی و تی شرت مجسم کند. این تصورات، برایش بسیار جالب بودند.

سرور چفتو مثل یک سن بیژانتین یا یک الهه جوان یونانی به نظر نمی‌رسید. او تنها یک یا دو اینچ بلندتر از کلثو بود، اما حرکاتش همچون یک ورزشکار می‌نمود. قدرت عظیم، چشم‌های طلایی و فاصله گرفتن و سرد بودن او، کلثو را به یاد شیرهایی که در باغ وحش با والدین خود دیده بود، انداخت. با دوربینش گربه‌های بزرگی را دیده بود که قبل از حمله به شکار، با دندان‌ها و چنگال‌های تیز، دنیای اطرافشان را بررسی می‌کردند. البته آنها تنبل‌ترین حیواناتی بودند که او دیده بود. آنها با چفتو قابل مقایسه نبودند.

ترکیب بدنی او یکنواخت بود، شاید هم کمی برای ذائقه کلثو نامتناسب

۱ - Tēftēfet

۲ - The Fayyum این شهر هنوز در مصر وجود دارد و با نام الفيوم یعنی هزار روز، گفته می‌شود که این شهر در

۳ - نوعی لوبیا

هزار روز ساخته شد و این علت همان نام است. مترجم

می نمود. ابروهای کلفت سیاهش که با سرمه کشیده تر شده بود، روی چشمان بادامی امتداد می یافت و روی پل بینی بزرگ و صافش به هم می رسید.

لب های او پر، اما همیشه سخت به هم چسبیده بود و به ندرت لبخند جزئی می زد که دندان های سفید... چیزی که کثو می دانست در مصر غیر معمول است... و قوی خود را نشان می داد. دور چشم هایش با سرمه سیاه شده بود. کثو احساس می کرد که آنها کارشان را خوب انجام داده اند.

او هم معمار، هم یک دانشمند و هم یک روحانی با بدنی همانند یک مجسمه بود. داوود^(۱) برنینی^(۲)، با حالت اخمی سخت در هنگام انداختن سنگ هایی به گولیت^(۳).

اگرچه چفتو بیگانه و ناخشنود بود ترقوه او را، حتی بدون سعی کردن، لمس کرد. او قدرتی فوق العاده داشت که از اعمال و خود او نشأت می گرفت. زیاد کار نمی کرد اما از بدنش به طور درست استفاده می کرد، اسب دوانی، شکار و تیراندازی می کرد. نیازی به کت و شلوار ایتالیایی دو هزار دلاری و پورشه قرمز برای اینکه به او شخصیت بدهند نداشت، این معلوم بود.

در حالی که به حلقه طلسمی که روی بازوی چفتو قرار داشت و به عقیده مصریان او را از حمله شیاطین حفظ می کرد، می نگریست، فکر کرد چفتو خیلی جذاب است. در زمان کثو اشخاص کمی مثل او بودند. چفتو در همه موارد یک جوان جذاب مصر باستان به شمار می رفت.

نگاهش را از انگورها پر گرفت و به کثو خیره شد.

- حرفهای من شما را خسته می کند؟

کثو با پریشانی سرش را تکان داد. چفتو با لذت از اینکه او را در وضع بدی می بیند، پوزخندی زد. دندان هایش در نور مشعل، درخشان و سفید بود.

- لطفاً یک موضوع دیگر انتخاب کنید. آیا مایلید در مورد عروسی های گذشته شما صحبت کنیم؟ شاید در مورد عاشقانتان؟ چرا با نسبک ازدواج می کنید؟ فیمون، عاشق گمشده شما کجاست؟

کثو به او خیره شد. بین دو حالت ناراحتی از این اتهام ناعادلانه و آزرده گری از اینکه نمی توانست فریاد بزند، گیر کرده بود. زبانش را گزید. چفتو آنقدر با اهانت و تکبر به کثو نگاه کرد تا شام آماده و روی میز چیده شد.

داوود پیامبر David - ۱

لورنزو برنینی: نقاش، مجسمه ساز، ۱۵۹۸-۱۶۸۰ م L. Bernini - ۲

Goliath - ۳

نجبت ماهی کیاب شده راکه با بادام و انجیر خشک شده پر شده بود، همراه با ترشی پیاز و تره در مقابل آنها قرار داد. غذا خوشمزه بود و کلتو، چفتو را در هنگام خوردن از یاد برد. پس از مدتی هنگامی که به بالا نظر کرد، چفتو را دید که با اشمزاز به نحوه غذا خوردن او خیره شده است. سفر در زمان، کاملاً اشتهايش را بالا برده بود. چفتو غذايش را دقایقی قبل تمام کرده بود.

گذشته از عادات درباری، چفتو در هر حالتی یک میزبان مهربان بود، اگرچه ذهن او آشکارا معطوف به جای دیگری بود. بیشتر حرف‌هایی که می‌زد، وراجی‌های تکراری و واقعی بود که صداقتی در آن وجود نداشت. کلتو وقتی تنهایی را احساس کرد، شراب بیشتری نوشید.

دسر، کلوچه پر از گردو و فندق، عسل و پنیر بز بود. کلتو دلش برای قهوه و یک نخ سیگار هلاک می‌شد، اما می‌دانست که این یک آرزوی کاملاً عبث است. آرزوی او برای صحبت کردن با کسی، در مورد اتفاقاتی که افتاده بود، بیشتر باعث ناامیدی او می‌شد. نیاز به صحبت کردن آنقدر برایش جدی بود که چشمانش از اشک پر شد. او سریع یک گیلان شراب دیگر خورد. وقتی آنها دسرشان را تمام کردند، چفتو از او پرسید آیا دوست دارد که در باغ‌های اطراف گردش کند، چون قرار بود صبح زود حرکت کنند و شانس دیگری برای دیدن املاک باقی نمی‌ماند. او با یک دست کلتو را هدایت می‌کرد و در دست دیگرش مشعل بزرگی بود. تماس او غیرارادی بود، اما به هر حال تماس یک انسان بود. کلتو از ریزش اشک‌هایش خودداری کرد. به خودش یادآوری کرد که شراب کسل‌کننده است. تصمیم گرفت آنقدر برای همدم خود ناامید نباشد. او کارش را انجام می‌داد، کار تکلیف شده از فرعونش را که عمرش طولانی باد! کلتو از وسعت آن ملک شگفت زده شده بود. آنها از خانه‌ای که حتی با

استانداردهای مدرن هم به نظر بزرگ و راحت می‌رسید، خارج شدند. تمام آنجا باغ بود. باغ گل پر از بوی عطر نیلوفر آبی، شیره عسل و گیاهان دیگر بود. سبزیجات تقریباً با دقت اروپایی آراسته شده بود. کاهوها و انواع پیازها مرتب در ردیف‌های نشانه‌گذاری شده کاشته شده بودند. چفتو توضیح داد که تاکستان‌ها در تمام طول املاک گسترده شده و باغ پر از انواع درختان انگور است. او انواع مخلوط‌های انگور برای درست کردن شراب را آزمایش می‌کرد، درست مثل یک شراب‌فروش قدیمی. ماه نقره‌ای و ستاره‌ها، سایبانی لرزان بر روی سر آنها درست کرده بودند. او کلتو را به باغ برد. یک کلبه گلی در مرکز باغ وجود داشت، چفتو گفت که آنجا انبار و آزمایشگاه است.

عصبانیت و هیجان هنگام صرف شام محو شده بود، اگرچه کلتو بسیار مایل بود بداند که او از این سخنان چه منظوری دارد. آنها زیر نور مشعل، برای لحظاتی قدم زدند. کلتو از این تمرین و همراهی خوشحال و چفتو نیز ساکت بود.

بالاخره گفت:

- بانو راعم، از آنجایی که ما چند ماهی را باید با هم باشیم، لطفاً ممکن است درباره خودتان حرف بزنید؟

کلتو همین طور که او با گام‌های بلند قدم بر می‌داشت، منتظر بقیه حرف‌هایش شد. چفتو از قدم زدن باز ایستاد و برگشت تا کلتو را ببیند. لحن صدایش یکنواخت بود، اما با شدتی که نمی‌توانست آن را مخفی کند، می‌لرزید. چشمانش در شب، سیاه‌تر به نظر می‌رسید. ناگهان پرسید:

- حرف‌های مرا شنیدید؟

کلتو، گیج شده به او خیره شد. چه اتفاقی برای راهنمای خوشحال او در چند لحظه پیش افتاد؟ کلتو نتوانست از نگاه سیاه او روی برگرداند و آنها در سکوت به یکدیگر نگاه کردند. صدای چفتو شکننده بود.

- من پاپروسی با خود دارم، دوست دارم همه چیز را بدانم. شما به من، خویشاوندانمان و میهمانانمان مدیون هستید.

کلتو با سردی شانه بالا انداخت، در حالی که به راعم برای حافظه ناقصش دشنام می‌داد. چشمان چفتو در نور مشعل برقی زد و لب‌هایش به صورت یک خط صاف به هم فشرده شد. کلتو شانه‌اش را دوباره بالا انداخت. صورت او چین‌هایی پیدا کرد که نشان می‌داد در مورد چیزی که چفتو می‌گفت اطلاعی ندارد. ظاهراً چفتو قانع شده بود، چون گفت:

- هر طور که دوست دارید، بانو راعم هتپت

با حالتی از تمسخر نامش را بُرد و سپس ادامه داد:

- من امیدوار بودم، از وقتی که همدیگر را دیدیم، حداقل بتوانیم با هم رفتاری دوستانه داشته باشیم و با سؤالهای گذشته کنار بیاییم و بتوانیم یک رابطه قابل قبول، میان بیمار و طبیب برقرار کنیم. اما می‌بینم که شما، علیرغم ظاهر جدیدتان، هیچ تغییری نکرده‌اید. من دیگر از شما سؤال نخواهم کرد. فقط نمی‌توانم بفهمم...

حرفش را قطع کرد، برگشت و از میان باغ‌هایی که با هم از آن گذشته بودند،

خرامان رفت. کلتو مجبور بود دامنش را جمع کند و سریع بدود تا به او برسد.

وقتی به حیاط رسیدند، چفتو به سردی تعظیمی کرد و او را با کنیز جوانی تنها گذاشت.

کلثو به دنبال کنیز به طرف اتاق خود رفت و در تختش دراز کشید. سرش گیج می‌رفت و حالت تهوع آشنایش هم برگشته بود. ردایی به تن او پوشانده شد و به بستر رفت. فکر کرد چفتوی لعنتی برای بیشتر کردن اضطراب، شکمش را خالی کرده است.

* * * * *

کلثو با تماس دستی ظریف بر روی شانه‌اش، از خواب بیدار شد. بنجت کمکش کرد که لباس بپوشد و کلثو سبد میوه و نان را از او قبول کرد. به اسکله رسیدند. چفتو با دامن معمولی و صندل‌های قرمز و یک ردا که از روی شانه‌های پهنش کنار رفته بود، منتظر ایستاده بود. چفتو سری به نشانه مشاهده او برایش تکان داد و به نظارت بر بارگیری کشتی ادامه داد. او تیرهای زیادی داشت و یک کمان که در پوشش کتانی کمربندش قرار گرفته بود. کلثو روی عرشه کشتی قدم گذاشت و پس از لحظاتی دراز کشیدن، به خواب رفت.

روز بعد پاروزنان پیچ‌های سخت نیل را به درستی گذراندند. مسافران در سکوت، وقتی قایق پیچ و خم‌ها را که توسط کاپیتان فرمان داده و توسط پارو زنان کنترل می‌شد، وقت را می‌گذراندند.

روز بعد از آبدو^(۱) گذشتند. در آنجا صفی از مردم وجود داشت که در حال بالا و پایین بردن بار از کشتی‌ها بودند. داخل اتاق آفتاب‌گیرش، مردم عامی را دید که به پرچم سلطنتی قایق سلام می‌کردند و احترام می‌گذاشتند. جمعیت بر پاهایشان افتاده بودند و فریاد می‌زدند: درود بر «هات شپ‌سات»!

سپس آنها با خلوت سبز کناره‌ها احاطه شدند. همه زمین‌ها مورد استفاده

شهری در مصر شغلن ککه نار رودخانه نیل واقع شده است - آیدوس جدید - Abdo - ۱

بودند، اما کلتو با توجه به ذهن دیگری می‌دانست که بیشتر آنها به هات
 شب‌سات که عمرش طولانی باد! یا کاهنه آمون تعلق دارند. شب خیلی سریع
 سایه افکند و صفحه‌ای از ستاره‌های نقره‌ای را در آسمان پخش کرد.
 آنها در کناره ساحل ایستادند، زیرا مصریان، هرگز شب دریانوردی
 نمی‌کردند. کلتو پارچه سقف را کنار کشید و به قلب دنیا خیره نگریست، تا
 اینکه کم‌کم چشمهایش بسته شد.

فصل هشتم

به سوی شهر نوف

روزها به سرعت گذشتند. چفتو از کلتو اجتناب می‌کرد. وقتش را با نگاه کردن به نیل که آرام در حال حرکت بود، می‌گذراند. به ندرت گروهی بچه را در کنار ساحل می‌دید که دست تکان می‌دادند و به سمت کشتی برای احترام گذاشتن به پرچم سلطنتی پرافتخار، فریاد می‌زدند. مصر فرعونش را بسیار دوست داشت. کلتو تعدادی پاپروس را که برای تماس با مردم بریده بود، بیرون آورد و شروع به نت برداشتن کرد. جوهرهایی که مصری‌ها برای نوشتن استفاده می‌کردند، بسیار سفت و کار کردن با آنها، دشوار بود، بنابراین یک شب او از میان افراد خوابیده گذشت، کنار آتش خزید و مقداری زغال چوب برداشت. تیز کردن آن به مقدار مناسب، ساعت‌ها وقت گرفت.

شب‌ها در کنار نور مشعل مدتی صرف کشیدن کودکان بدون صورت، قایق‌ها و درختان و گل‌ها بر روی دفتر یادداشتش می‌کرد. همین که نور رع جهان را به رنگ صورتی و طلایی در می‌آورد، او دفترش را پنهان می‌کرد و به خواب کوتاه و مفیدی فرو می‌رفت.

روزهای بعد کلتو اطراف کشتی می‌گشت، کسارگران و پردگان را نظاره می‌کرد و به طور غریبی احساس بیگانگی و در عین حال آشنایی می‌کرد. آنها در امتداد رودخانه بدون موج و آرام، پیش می‌رفتند. از عرشه کشتی چیزی جز آب، آب و آب دیده نمی‌شد. ذهن کلتو با دیدن زمین‌های زراعتی جو، کتان و گندم،

تیره شد.

کلبه‌هایی کوچک در اسکله‌های بالای رودخانه قرار داشت و دیگری به او می‌گفت که اینجا جایی است که مردم عادی و اپپروها با بیگاری زندگی می‌کردند و کانال‌های آبیاری را تمیز و دیوارها را محکم نگه می‌داشتند. ساختن این کلبه بسیار ساده، ضروری بود، چون در طول زمان طغیان آب به زمین‌های بلندتر می‌رفت. نیل در کناره‌هایش پیشروی می‌کرد و همه جا حتی زمین‌ها را فرا می‌گرفت، تنها ساختمان‌های سنگی و خانه‌های خدایان، دست نخورده باقی می‌ماند. وقتی رودخانه عقب می‌کشید، کاهنان پایین رتبه‌تر مسئول تمیز کردن و تعمیر معابد بودند.

کلتو متعجب بود که مصری‌ها چگونه به راحتی این سیل سالانه را می‌پذیرفتند. به حق آنها منتظر آن هم بودند. یک بار در سال زمین‌های آنها کاملاً زیر آب می‌رفت. وقتی آب فروکش می‌کرد، آنها به جای خودشان باز می‌گشتند، خانه‌های خشت و گلی را دوباره می‌ساختند و همه با هم کار می‌کردند. تنها مکانی که از این آب سرکش در امان می‌ماند، بیابان بود، مثل شهر مردگان در مقابل واست.

شهر مردگان جایی که سازندگان تابوت طلا، مجسمه سازان و صنعتگران می‌زیستند، به اندازه کافی دور و بلند بود، تا جایی که بعضی از ساکنان آن نسلهای متوالی در یک خانه زندگی می‌کردند. برای ذهن مصری کلتو، این دوام و بقا شگفت‌آور بود. تنها معابد و گورها برای همیشه پا بر جا بودند. بقیه همه نمونه‌ای از ویرانی و آبادانی، زندگی و مرگ، طغیان و تابستان. این تکرار همیشگی، قدرت و معنی می‌بخشد، زیرا تنها این چرخه شناخته شده، با ارزش به حساب می‌آمد.

پس از دو هفته زمان مصری گذراندن بر روی آب، کلتو دیگر نمی‌دانست که کجا هستند. چند روزی بود که از شهر بزرگی نگذشته بودند. آسمان آبی بالای سرشان قرار داشت و از حرکت قایق کوچک بر روی رودخانه بزرگ که به سمت منطقه سبز می‌رفت، حفاظت می‌کرد. گاهی اوقات، صبح زود چفتو به کلتو ملحق می‌شد. او زیاد صحبت نمی‌کرد، زیرا به هر حال، گفتگو کردن با کسی که اساساً گنگ بود، مشکل به نظر می‌رسید. دفتر یادداشت سودمند بود، اما کار کسل‌کننده‌ای برای ایجاد گفتگوهای بی‌معنی به شمار می‌رفت.

کلتو وقت زیادی را با نگاه کردن به چفتو می‌گذراند و دیگر در عرشه کشتی خودش را با تزیین کردن با طلا و جواهر که در واست از آنها استفاده

می‌کرد، ناراحت نمی‌کرد. اگرچه هنوز هم ماهرانه به آرایش چشم می‌پرداخت. کلتو با خود می‌اندیشید که آیا او نمونه یک مرد برهنه است؟ تا جایی که می‌توانست بگوید او به بطالت روی عرشه قدم می‌زد. شاید حالت یک شیر را بیش از یک مرد داشت.

چفتو افسونها و داروهای جدیدی را برای برگرداندن صدای او امتحان می‌کرد. آخرین آنها واقعاً وحشتناک بود. کلتو گمان می‌کرد ادرار یک حیوان باشد که با خمیر گیاهی سبز، شبیه خمیر ترشیده، مخلوط شده است. با به یاد آوردن پافشاری چفتو برای خوردن، دندان‌هایش را به هم فشار داد. او قادر نبود علت انجام آن کار را بیان کند. چفتو هر چیزی را که لازم می‌دانست، به او گفت و سپس بدون معطلی با گامهای شتابان دور شد.

خورشید غروب می‌کرد که صدای چفتو را از پشت سرش شنید.

- بانو راعم.

کلتو برگشت. دامن و روسری چفتو، زیر نور کم‌رنگ می‌درخشید. کلتو سرش را به علامت سلام تکان داد.

- ما فردا عصر به نوف می‌رسیم. از اینکه در این چند روز گذشته برای شما همراه خوبی نبوده‌ام، عذرخواهی می‌کنم، اما شاید اجازه بدهید که من امشب رفتار سابقم را جبران کنم.

نفس کشیدن تند و سریع کلتو باعث شد چفتو بخندد، اما خنده او حالت شوخی و تمسخر نداشت.

- نه، بانوی من. من در مورد بازی سینت^(۱) فکر می‌کردم. تخته‌ای در اتاقم وجود دارد و ما می‌توانیم اینجا در زیر سایه نیوت^(۲) الهه آسمان، بازی کنیم. او منتظر ایستاد. سپس گفت:

- بانوی من قبلاً از این بازی بسیار لذت می‌بردند.

چفتو که کمی گیج به نظر می‌رسید، ادامه داد:

- آیا علاقه شما در سال‌های اخیر تغییر کرده؟

کلتو، با ترس از اینکه مبادا افکار درونش را برملا سازد، سرش را به علامت نفی به تندی حرکت داد. چفتو برده‌ای را به دنبال تخته فرستاد و آنها چهارپایه‌هایی را کنار میز کوتاه روی عرشه قرار دادند. خدمه کشتی در قسمت راست کشتی در حال خوردن و قماربازی، یعنی سرگرمی‌های عصر هنگام خود

بودند. چفتو برای کلتو یک فنجان شراب ریخت و تخته را آماده کرد. خوشبختانه کلتو، ذهن راعم را برای بازی، همراه داشت. کلتو دو دور اول برنده شد. رقابت نزدیکی بود، اما چفتو نتوانست عدد دقیق را برای بیرون رفتن از تخته انتخاب کند و کلتو از پشت، مهره‌های او را گرفت. چفتو جرعه‌ای شراب نوشید و وقتی دور بعدی را شروع کردند، چفتو به آرامی خندید.

متوجه نگاه کنجکاو کلتو شد.

- به خاطر می‌آوردم وقتی که برای اولین بار این بازی را یاد گرفتیم، شانزدهمین تابستان عمر من بود. عده‌ای از ما از کلاس درس خصوصی قصر فرار کرده بودیم. تات و هت هنوز در کلاس بودند و یکی از برادران ناتنی بزرگتر، راموسس، از زمین برگشته بود. او به دنبال اجرای عملیات جنگی در کوش^(۱) برای تاتموسیس بود. به هر حال، ما به حریم دربار وارد شدیم، به اتاق یکی از خاله زاده‌های سلطنتی، ستی^(۲)، خزیدیم و بازی تخته را نه به خاطر علاقه، بلکه بیشتر به خاطر یاد گرفتن انجام دادیم. این یک تجربه به یاد ماندنی بود.

سپس با خنده اضافه کرد:

- دختران کمی جوانتر از ما بودند، اما بیشتر آنها تمام زندگی خود را صرف آماده کردن اتاق خواب تاتموسیس اول کرده بودند. آن زمان که ما بیرون خزیدیم، مست از شراب و نیمه دیوانه بودیم. اما می‌دانستیم اگر آنجا ما را بگیرند، جزایمان مرگ است؛ بنابراین از باغ قصر بیرون آمدیم و به خانه رفتیم. آنگاه در سکوت فرو رفت.

چفتو نگاه سریعی به او انداخت و سپس خود را با تخته مشغول کرد. کلتو به محض ساکت شدن چفتو، دستش را روی ساعد او گذاشت و با نگاهی ملتسمانه خواست که داستانش را ادامه دهد.

چفتو خود را کنار کشید.

کلتو آرام شد. قبل از اینکه او صحبت کند، پریشان و خشمگین شده بود. صدای چفتو سرد بود.

- خوب است که شما حافظه ندارید، اینطور نیست؟ در این نقطه از زندگی، تصور می‌کنم، چیزها و مردم زیادی هستند که شما ترجیح می‌دهید

فراموش کنید. متأسفانه من مجبورم با خاطراتم زندگی کنم. سپس رویش را برگرداند و نیمرخ او در خارج از تابش نور مشعل تاریک شد. او اهانت آمیز سخن می‌گفت.

- همه چیز و همه کس اسیر شما هستند. فقط یک راه برای رسیدن به اوج قدرتی که عمیقاً آرزویش را دارید وجود دارد. آیا همه اینها یک توطئه بود، راعم؟

به سمت کلتو برگشت.

- از همان ابتدا، تنها راهی برای تسخیر روح و بدن من فقط برای افزودن به کلکسیونتان بود... اعتراف می‌کنم از این همراهی متنفرم.

خشم سراپای کلتو را فراگرفت... نمی‌دانست نسبت به چه کسی، چفتو یا راعم، نمی‌توانست تصمیم بگیرد. چه کسی می‌گفت که مردان آرام هستند و در مورد احساساتشان صحبت نمی‌کنند؟ چفتو با دهان بسته خندید.

- اعتقاد دارم هات شپسات که عمرش ابدی باد! بهتر بود شما را در ارتش بگذارد راعم. شما تاکتیک‌های مدبرانه بیشتری نسبت به ژنرال نهسی^(۱) دارید. زحمت به دست آوردن افتخار حتماً جلو روشهای شما را نمی‌گیرد. نگاه خیره او با چشمان کلتو برخورد کرد و کلتو تلخی سخنان او را تا مغز استخوان‌هایش احساس می‌کرد.

- آیا نسبک^(۲) جزو طرح‌های شماست؟ یا او خودش می‌داند؟ ناگهان پشتش را به او کرد و با خشکی گفت:

- ممکن است شما بانو، از من دوری کنید؟ احساس می‌کنم از مصاحبت با شما خسته هستم.

کلتو با عصبانیت و گریه از جا برخاست، ردایش را جمع کرد، به سرعت به اتاق خود رفت و به تخت سایبان‌دارش خیره شد. چفتو از چه چیزی صحبت می‌کرد؟ راعم چه بر سر این مرد مغرور آورده بود که نه می‌توانست او را ببخشد و نه فراموش کند؟

تا آنجا که کلتو می‌دانست به دلایلی چفتو را خرد کرده بود. چرا؟ او در اتاق کوچک قدم زد تا وقتی که صدای کارکنان کشتی، خاموش شد. با احساس پریشانی و دلتنگی، صندل‌هایش را پوشید و از اتاقش بیرون خزید. آنها لنگر

انداخته بودند، بنابراین از پل موقت کشتی گذشت، بر روی زمین شنی قدم گذاشت و به سمت معبد متروکه سمت راستش رفت. با به یاد آوردن آخرین باری که وارد یک معبد مخروبه شده بود، مکثی کرد و به دیوار تکیه داد، در حالی که نومیدانه در آرزوی کشیدن یک سیگار بود.

کسی نبود که گریه‌های ناشی از عجز، عصبانیت و تنهایی او را بشنود. این خیلی با تنها بودن متفاوت بود. آه، خدایا چرا او اینجاست؟ هیچ کس او را نمی‌شناخت. هیچ کس ماورای آن چیزی را که انتظار دیدنش را داشت، نمی‌دید. راعم هتپت، کاهنه‌ای بی‌مهارت و ضعیف بود.

ستاره‌های شب در آسمان، بزرگ بودند. همین طور که راه می‌رفت، اشکش شروع به سرازیر شدن کرد. سرانجام چنان بی‌طاقت شد که به درون حصیرها فرو رفت، ردایش را دورش کشید و شدیداً گریه کرد. برای فقدان خانواده و دوستانش، برای ناامیدی موقعیتش گریه کرد. او برای کمی راهنمایی، کمی کمک و کمی توجه گریه کرد.

وقتی دستی را روی شانهاش احساس کرد، خود را جمع کرد. اما به نظرش دست مهربانی بود. سینه برهنه‌ای که او را به سمت خود کشید پهن، سخت و بسیار آرامش بخش بود. دست یک مرد سرش را نوازش داد، انگشتان او موی کلثو را صاف می‌کرد. مرد او را به آرامی گرفت و همین که اشک‌هایش فروکش کردند، کلثو بیشتر پوست گرم و صاف زیر چانه‌اش و صدای قلب او را کنار دهانش احساس کرد.

مرد با صدایی موسیقی‌وار گفت:

- ایزیس شیرین

کلثو بیخ کرد، آتش شعله‌ور در رگ‌هایش شروع به یخ زدن کرد. او چه کاری می‌کرد، نزدیک شدن به یک غریبه در نزارها تنها به این دلیل که او، تأثیرگذار بود؟ لعنتی! آنقدر هم ناامید نبود! غریبه متوجه حالتش شد.

خود را کنار کشید. چشم‌هایش را سفت بست و به عقب رفت. بازوان مرد او را رها کردند. کلثو در حالی که پشتش را به او کرده بود، با سرعت به سمت کشتی برگشت. خود را بر روی تخت انداخت تا نفسش سر جایش بیاید و خونسردیش را قبل از خوابیدن دوباره به دست آورد. از نظر احساسی خسته بود، روی تخت‌خواب مصری غلتید و به این طرف و آن طرف رفت. سرانجام افکارش را از یاد برد و به خوابی پر از رویاهای مربوط به یک جفت چشم طلایی رفت.

وقتی نزدیکی‌های ظهر از خواب بلند شد، به مرکز شهر در کناره شرقی رسیده بودند. قایق‌ها در مسافتی دور در پایین رودخانه بسته شده بودند. این منطقه سرسبزترین زمین‌هایی به شمار می‌رفت که او تا آن هنگام دیده بود. ۸۸مینطور که نگاه می‌کرد، صدای سرفه محتاطانه چفتو را از پشت سرش شنید و برگشت. چفتو غرق در نشان‌های سلطنتی دربار بود: گوشواره‌های طلایی سنگین، روسری و دامن سفید و زربافت و سینه‌بند جواهر نشان بزرگ. نگاهی جدی به کلئو انداخت و گفت:

- ما به نوب می‌رسیم. در آن‌جا به معبد خواهیم رفت تا ببینیم آیا او می‌تواند انسانی را که خود به وجود آورنده آن است، معالجه کند یا نه. لطفاً خودتان را آماده کنید. پس از غذا خوردن، کشتی را ترک خواهیم کرد. سپس سرش را تکان داد و برگشت و رفت. مرد طلایی درخشان و دور از دسترس. کلئو بلافاصله با دیگری در مورد اینکه چه چیزی بردارد، مشورت کرد.

نوف خانه پناه بود، خدایی که با خنسو انسان را بر روی چرخ کوزه‌گران آفریده بود، از این رو او را به وجود آورنده نامیدند. آنجا همچنین یکی از مقدس‌ترین محل‌ها در مصر و پایتخت شمالی بود. ذهن راعم نمی‌توانست جزئیاتی را در مورد اینکه چه چیزی از او انتظار می‌رفت، حفظ کند، بنابراین کلئو دفتر یادداشت، دفتر طراحی و یک چاقوی آشپزخانه برداشت. چرا؟ نمی‌دانست. او فقط از اینکه آن را داشت، احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

قایق به اسکله نزدیک شد، آنقدر نزدیک که آنها بتوانند نرده‌های کنار آن را بگیرند. درست مثل کشتی‌های سیاحتی در زمان کلئو، قایق‌ها موازی هم بسته می‌شدند و آن دسته از مسافران که دورتر بودند لازم بود از روی یا از میان قایق‌هایی که نزدیکتر بودند، عبور کنند. یکی از بردگان کشتی، سبد کلئو را برداشت و کلئو به دنبال چفتو به راه افتاد تا اینکه روی اسکله گام نهادند.

اولین باری بود که کلئو در میان مردم عادی می‌ایستاد. او می‌دانست این

چیزی است که راعم حقیقی از آن تنفر دارد، ولی خودش فریفته آنها شده بود. ذره ذره اطلاعاتی که در طی سال‌ها از کامی شنیده بود، واقعیت پیدا می‌کرد. بالاخره شیفتگی و دل‌بستگی خواهرش را به این مردم، فهمید. مردمی که زندگی را چنان گنجی می‌پنداشتند که می‌خواستند به همان صورت ادامه داشته باشد. فکر کرد شاید دیدار و گفتگوی شب گذشته به برداشت او کمک کرده است. دست چفتو بر پشت او از میان پارچه کتانی جامه‌اش، وقتی کلتو را به سمت تخت‌رواهایی که منتظرشان بود هدایت می‌کرد، او را آتش می‌زد. ترجیح می‌داد در ارباهای جنگی که توسط دو اسب قهوه‌ای وحشی کشیده می‌شود، در کنار چفتو بایستد. اما دریافت که این موقعیت مناسبی نیست، زیرا پرده تخت روانش نیمه باز است.

از میان دروازه‌های آراسته شهر گذشتند. طاق سنگی روی سرشان بلند، اما دیوارهای اطراف بسیار کوتاه بود. نوف هرگز مورد تجاوز واقع نشده بود و دروازه حتی یک حفاظ دفاعی نداشت، بلکه فقط یک چارچوب برای معبد با شکوه مرکز شهر در آن دیده می‌شد.

آنها از میان یک بازار گذشتند. دست فروشان دوره گرد همه چیز از پرتغال کنعان تا مجسمه‌های کوچک و کم ارزش پناه را که با حیوانات درست شده و در حال رشد کردن بود، می‌فروختند. تصور می‌شد که آنها زمان برداشت محصول را پیش‌گویی می‌کردند.

هرچند لحظه، یک فروشنده مواد غذایی از آنجا می‌گذشت و عطر خوش کالای او در هوای گرم به کلتو می‌رسید. گوشت مرغ به هر دو صورت تازه و کباب شده فروخته می‌شد، نان‌های عسلی که در میانشان گردو بود، ماهی نمک سود که برای کلتو و بیشتر کاهنان ممنوع بود و میوه‌ها و شکلات کنجدی. آنجا تقریباً شبیه بازارهای شرقی با یک مورد استثنایی چشمگیر بود. در آنجا فروشنده قهوه و همچنین رادیو وجود نداشت.

در مقابل معبد به سمت راست پیچیدند و از خیابان بزرگی که در هر دو طرفش عمارات مجلل ردیف و هر کدام با یک حصار و دروازه باز احاطه شده بود، زیبایی باغچه‌های پر گل و استخرهای نشاط‌آور را با دنیای بیرون تقسیم می‌کردند، گذشتند. آنها راه می‌رفتند. گرما و تحرک باعث شد کلتو شکمش را در وضع ناخوشایندی به یاد بیاورد. درست قبل از اینکه صرف ناهار را از یاد ببرد، توقف کردند.

آیا این یکی دیگر از خانه‌های چفتو بود؟ کلتو به دنبال ذهن دیگری گشت،

اما نشانی از زندگی و خانواده چفتو در ذهنش نبود. کلتو فکر کرد ظاهراً یک خاطره احساسی در آن وجود دارد.

اتاقش در طبقه سوم آرایش ساده‌ای داشت، یک حاشیه بر سقف، شامل نیلوفرهای آبی ساخته شده از چوب روی دیوارهای سفید نقاشی شده بود. در گوشه‌های سقف پرندگان روح^(۱) قرار داشتند. کلتو نزدیکتر شد. بر طبق عقیده مصریان، پرنده روح قسمتی از روح بود که می‌توانست پس از مردن شخص، گور او را ترک کند. وقتی دیگری به او گفت که در حال نگاه کردن به پدر و مادر چفتو در شکل پرندگان روح است، لبخندی زد.

کلتو آهی کشید، نشست و به بالشی تخت، ساده و غیر مطلقاً با یک کتان نو و سفید پوشیده شده بود، تکیه داد. برای پوشش سرش ادایی در آورد. از این چیزها متضر بود و از بالا گرفتن لباس‌ها برای حفظ آنها خسته بود، سپس بالش را لمس کرد که انگشتانش در آن فرو رفت. ستایش بر ایزیس!!

آنجا یک میز آرایش کوچک و چهار پایه قرار داشت و یک تخته بازی در گوشه اتاق به چشم می‌خورد. گل‌های نیلوفر تازه بوی خوشی به اتاق می‌داد و خورشید از میان پنجره‌های مشبک چوبی نفوذ می‌کرد. یک بار دیگر خانه چفتو، یک بهشت امن بود.

برده‌ای وارد شد و کلتو را به سمت تراس هدایت کرد. نوف در سمت راست و رودخانه روبروی او قرار داشت، قایق‌ها به اسکله، کنار ساحل بسته شده بودند. مردمی را دید که در زمین‌های زراعی سمت چپش که مایل‌ها گسترده شده بود، زحمت می‌کشیدند. برده یک پرده پارچه‌ای به دور ظرف چوبی حمام کشید و کلتو خود را در آب گرم فرو برد و در حالی که خورشید پوستش را نوازش می‌کرد، کنیزی مویش را می‌شست.

وقتی انگشتان کلتو شروع به چروک خوردن کرد، از ظرف چوبی بیرون آمد و خود را با یکی از حوله‌های کتانی مهیا شده پوشاند. از پله‌ها دوباره پایین آمد و دقایقی طول کشید تا چشمانش به تاریکی اتاق عادت کرد. زن دیگری که مسن‌تر بود، آنجا حضور داشت و تیغی را تیز می‌کرد. او از کلتو خواست که بنشیند. کلتو با حیرت به زن نگریست که قیچی نقره‌ای را بیرون آورده و شروع به بریدن گیسوان آبنوسی راعم کرد. کلتو می‌خواست فرار کند، اما فکر این کار هم موجی از ترس فلج‌کننده در دیگری ایجاد کرد. امتناع از این کار تصدیق این

امر بود که او یک خون‌آشام یا شیطان است و این حرکت سرنوشتش را به خطر می‌انداخت. وقتی زن سر او را با تیغ نقره‌ای کاملاً تراشید، کلتو بی حرکت نشست.

او به پوست کلتو عطر تندی مالید که احتمالاً کندر بود. وقتی او را در یک ردای سفید ساده پیچاندند، خوشبختانه روسری داشت تا کمتر شبیه یک تخم مرغ باشد. زن دور چشمان کلتو را سرمه قرمز کشید. منظره خوبی نبود، سوسن‌های سبز به رنگ خاکستری تبدیل شدند.

دیگری به او گفت که قرمز نشانه گوشت است و از آنجایی که برای معالجه تن به معبد می‌رفت، این گواه دیگری بر نیازش بود. برای لحظه‌ای فکر کامی درونش را خشکاند، از حاضر بود همه چیز بدهد و فقط ده دقیقه با دیگری باشد! باید این مسئله را وقتی برگشتم برای گفتن به او به یاد بیاورم! کلتو، وقتی حرکات غریبی در اطرافش اتفاق می‌افتاد، اجازه داد این افکار آرامش‌بخش در درونش جریان پیدا کند.

هنگام غروب به معبد قلمرو فرمانروایی پتاه رسیدند. هنوز زمستان بود و باد سردی از میان ردای نازکی که به کلتو داده شده بود، نفوذ می‌کرد. معبد ظاهراً خالی بود، اما هنوز کلتو انعکاس صداهایی را پشت سرشان می‌شنید. ساختمان آن درست شبیه طرح کارناک بود و هرچه به داخل آن بیشتر قدم می‌گذاشتند، کوچکتر و تاریکتر می‌شد. چفتو در همان حال که از میان ستون‌های فراوان و بسیار بلند می‌گذشتند که با خطوط هیروگلیف پر شده بود، چند قدمی پشت او راه می‌رفت. آن خطوط به قدری کهنه بودند که کلتو به سختی می‌توانست آنها را بخواند. به یک چهارراه رسیدند. هوا تقریباً تاریک بود. او از بالای شانه‌اش نگاه کرد و سفیدی دامن و روسری چفتو را دید. چفتو با سر به سمت چپ اشاره‌ای کرد. و آنها به راه رفتن ادامه دادند.

هر از گاهی صدای گریه‌ای یا نور تکه‌ای جواهر در نقاشی دیوار او را مجبور به ایستادن می‌کرد. چفتو بدون حرکت پشت او ایستاد، آنقدر نزدیک که کلتو می‌توانست گرمایش را حس کند.

به اتاق بزرگی با سه استخر رسیدند. احساس آن فضا غیر قابل باور بود. او نمی‌توانست دیوارهای آن طرف را ببیند. استخرها نیز بسیار بزرگ بودند، حتی برای کسی که به استخرهای اندازه آشپزخانه کارناک عادت کرده بود. مشعل‌ها خدا را شکر! در پیرامونشان نصب شده بودند و کلتو به سمت دومین استخر رفت، تنها استخری که با آب پر شده بود.

صدای چفتو در اتاق منعکس شد. کلتو بر گشت و او به سمت سومین استخر اشاره کرد. فکر کرد سومی یک طلسم است. به نظر می‌رسید استخر با یک نوع سکوی صاف پوشیده شده است. چفتو دستانش را به هم زد و دو نفر در کنارش ظاهر شدند. کلتو قبل از اینکه بفهمد آنها ماسک پوشیده‌اند، گامی به عقب گذاشت. لحظه‌ای به نگاه غضبناک آنوییس و نگاه کینه جوی سخمت نظر کرد. اگرچه آنها تنها انسان بودند و حتی در نور رقصان، می‌توانست بدن‌های خوش‌ترکیبشان را ببیند. آنها زمزمه‌کنان به سمت او آمدند و کلتو متوجه شد می‌خواهند او را برهنه کنند. نگاه خیره چفتو به دختر بود. نمی‌توانست آن را ببیند، اما کاملاً احساس می‌کرد. سخمت شانه‌های او را نگاه داشت و دستان سیاه آنوییس بندهای ردایش را باز کرد. خون در رگ‌هایش به جوش آمد و عرق لب بالایش را خیس کرد. دیگری با چنان لحن سبمانه‌ای به او دستور می‌داد تا اوامر را اطاعت کند که کلتو تکان هم نخورد! اما قلبش می‌تپید و با خود کلنجار می‌رفت تا اگر لازم شد چگونه از خودش دفاع کند. آنها به عقب برگشتند و او را مثل اولین روز تولدش، منهای دستبند بیمارستان، لخت رها کردند. رفت که گردن‌بندش را بردارد، آنها آن را هم برده بودند.

چفتو پشت به او ایستاد و یک ظرف بزرگ بخور را روشن کرد. دعایی خواند، اما کلتو وقت نداشت که آن را بشنود. خدایان خود را به بازوهای او بسته بودند و او را به سمت لبه استخر می‌بردند. با یک حرکت ناگهانی او را به داخل استخر هل دادند. فریادش را خفه کرد و چیزی که فکر می‌کرد جامد است، کم‌کم دور او آب شد. پایش را در عمق و در حال غرق شدن رها کردند.

کاهن هرگز در مورد غرق شدن در مواد زیان‌آور صحبت نکرده بود. این چه بود؟ چرا او به فرو رفتن ادامه داد؟ تا کمر بالای آب بود. علیرغم حضور در آنجا، مبارزه کرد و سعی داشت پای راستش را بیرون بکشد، این کار تنها باعث می‌شد که پای چپش بیشتر فرو برود. با هراس به بالا نگاه کرد. دو خدا در کنار هم ایستاده بودند، خاموش مانند ستون‌ها و چفتو در دود کندر پنهان شده بود. او به حال خود رها شده بود. فکر کرد، من در مدرسه داوطلبان کار انضباطی موفق شده‌ام، پس این را هم می‌توانم انجام دهم. فکر آن ساده بود، اما وقتی مایع غلیظ به شکمش رسید و شروع به در بر گرفتن سینه‌هایش کرد، نقشه کشیدن برایش مشکل شد. آیا او نوعی قربانی بود؟ دیگری کاملاً در حالت قطع

ارتباط بود. چفتو به دعاهايش ادامه داد و آنوبيس و سخمت سسيترام^(۱) و فلوت آورده و شروع به زدن کردند. نغمه‌ها ناهموار ولی روان بود. چه کاری باید بکنم!

گیل - لااقل آن طور که او فکرش را می‌کرد - دور شانه‌هايش را فراگرفت و بدنش را مانند یک عاشق در آغوش فشرد. از فرو رفتن باز ایستاد و شروع به شناور شدن کرد. گرم و نرم مثل ترکیب کرم زده شده لندن ریتز^(۲) بود. وقتی معلوم شد این تمام کاری بود که بایستی انجام شود، کلتو احساس راحتی کرد. اندیشید که اگر در استخر الیزابت آردن^(۳) بود، چه خوب می‌شد. احساس کرد سرش خیلی سبک شده است. به عقب تکیه داد و به سقف نگاه کرد. سقف به ستاره‌ها و تصویری از نیوت، الهه شب که خدای خورشید رع را می‌بلعید و هر صبح به آن تولد دوباره می‌داد نقاشی شده بود. در میان یکی از دیوارها یک نقاشی، از شکل‌های چوبی که هر یک نماینده یک خدای ساعت بود وجود داشت. از دیدن اسم خودش شگفت زده شد - اما به هر حال، آن به معنی وقت نجومی، ساعت یازده بود. وقتی نگاهش به روی خطوط هیروگلیف و نقاشی‌ها افتاد، چیزی را دید که او را وا می‌داشت به سمت لبه استخر حرکت کند. مستقیماً نمی‌توانست از میان آن بگذرد - این کار شبیه حرکت آهسته بود - اما وقتی کاملاً آرامش یافت، پاهایش به بالا شناور شدند و توانست از اولین لایه گل بگذرد و با دستانش خود را به جلو براند. در نقطه دوری دوباره نام او قرار داشت، سپس دری را دید که به سمت هیروگلیف جهان دیگر باز می‌شد. وقتی کلتو از کنار چشمانش به نقاشی بالای در افتاد، هیجان وجودش را فراگرفت. سرش را از روی ناامیدی تکیه داد: فقط یک دسته ستاره دیگر. در زیر آن چیزی مثل یک فرمول وجود داشت.

RaEmhetepet, ReEmHctp - Ra, mes - hru - mesat Hru Naur
RaEm Phamenoth, Aab - tPtah...

... ترجمه کرد.

- ساعت یازده شب، بیست و سه بعد از خورشید، روز تولد بیست و سه زمان در سه، در مسیر پی پتاه به سوی شرق...
جمله ناتمام بود. فرمایش کرد که کجا است. به لبه استخر رسید و دست

زنگوله مصری که برای ترساندن ارواح خبیثه در موقع پرستش ایزیس بکار می‌رفته - ۱ - Sistrum

گلی خود را روی حاشیه حکاکی شده قرار داد و سعی کرد خود را بالا بکشد. گل وارد بدنش شده بود. دندان‌هایش را به هم فشرد و از هر ذره نیرویی که در وجود بی‌تحركش باقی مانده بود، استفاده کرد. باسنش از گل بیرون آمد و مثل چوب پنبه‌ای که از بطری آزاد شود، بیرون پرید.

خود را به گوشه‌ای کشید، هنگامی که سعی کرد نوشته‌های دیگر را که آن وقت از بین رفته بود ببیند، گل کاملاً بدنش را پوشانده بود. فریاد چفتو او را به خود آورد و برگشت. آنوییس و سخمت با یک حوله کتانی که در دست داشتند، به سمت او می‌آمدند و اورادشان بلند و به نوعی تهدیدآمیز بود. آنها او را کاملاً پوشانده بودند، بدون اینکه دست به او بزنند. آنها کلتو را در رفتن به سوی چفتو، که در مقابل ظرف بخور زانو زده بود و حالتی جذب‌گونه داشت، کمک کردند. بیشتر مشعل‌ها خاموش شده بودند و دود کندر به سمت سقف بلند می‌شد. حالتی عجیب و بیگانه بود.

کلتو احساس کرد که قلبش از گلویش بیرون می‌پرد.

برگشت و سعی کرد بقیه جمله را بخواند. چیزی در مورد...

- دعا... چی؟... در بیست و سومین در بیست سوم راعم هپت.

کلتو دوباره به سرعت خواند و همه تلاشش را برای به خاطر سپردن آن به کار برد. اما لازم بود آن را موبه موبه یاد بیاورد. آنوییس سر او را محکم گرفت و مجبورش کرد که رو در روی چفتو و سپس سخمت بایستد. نگاه چفتو مات بود. الهه شیر ماده لبانش را لیسید و دود بخور نقره‌ای رنگ زیادی را از دهانش بیرون داد. کلتو عقب رفت، اما بدن محکم آنوییس او را آرام نگاه داشت. سخمت دستش را دراز کرد و کلتو متوجه شد که دست او با ناخن‌های بلند و رنگی زیباست، اما وقتی کف دستش را برگرداند که دست کلتو را بگیرد، کلتو خود را جمع و جور کرد. روی مچ دست سخمت خطوطی هیروگلیف حاکی از انتقام، خشم و عدالت بود.

چفتو به جلو خم شد و در گوش کلتو زمزمه کرد:

- دستت را به آنها بده، راعم. آنها فقط برای تو یک طلسم درست می‌کنند.

مدت زیادی طول نمی‌کشد.

صدای چفتو خسته و کمی عصبی بود. کلتو دستش را دراز و حس کرد که چفتو مچش را گرفت. یک دستکش کتانی در دستش بود که گلی نشود و یا اینکه با او تماس پیدا نکند، کلتو چیزی نمی‌دانست. سخمت سرش را پایین آورد، مچ دست کلتو را گاز گرفت و گوشت را به طور افقی پاره کرد. کلتو وقتی خونش

را دید که بیرون آمد و سپس فواره زد، کاملاً گیج شد. فشار دست آنوبیس بر روی شانه‌ها و بازوانش کمک کرد که ظرف گلین کم عمق زودتر پر شود. چفتو میج او را با پارچه‌ای کتانی بست و کلتو چشمانش را برای به دست آوردن آرامش بست. هنوز دردی نداشت. نیروی غریبی او را به سمت محراب، جایی که چفتو خون او را کمی از گِل استخر مخلوط می‌کرد، راهنمایی کرد. او مخلوط را درون قالب سرگین مهر و موم کرد و آن را بر لبه میز بخور قرار داد. خدایان ناپدید شده بودند. کلتو دستش را روی پیشانی گذاشت. هنوز سرش گیج می‌رفت.

چفتو با اشاره به بخشی مجزا گفت:

- بانوی من، بروید خود را بشوید و لباستان را بپوشید، مراسم دیگری باقی مانده.

کلتو به پشت آن قسمت مجزا رفت و ردایش را که تمیز در میان سبدهای قرار داشت دید. چیزی در آنجا وجود نداشت که بر رویش بتوان نشست، بنابراین لحظه‌ای به دیوار تکیه کرد. بوی همه آن کندرها باعث سردرد او شده بود. آبی آنجا نمی‌دید اما وقتی حوله را برداشت، فهمید مرهم چرب کندر موجب شده است که گِل به راحتی از بدنش جدا شود.

ردایش را پوشید، گردن‌بندش را به گردن انداخت و برای اولین بار در چندین روز گذشته پوشیدن لباس زیر را فراموش کرد. حقیقتاً در آن لحظه، همه چیز را در مورد دنیایش فراموش کرده بود. حتی سمپاشنها^(۱).

آخرین قسمت آسان بود. مقداری آب کدر نوشید و در همان حال، کاهنی قرمزپوش با خطوط راه راه بر روی صورتش، سرگین خون - گِل را به دور میج باندپیچی شده‌اش بست. سپس آنها رفتند و به درون شب سرد قدم گذاشتند. کلتو هوای تازه را که بوی گیاهان تازه می‌داد، عمیقاً استنشاق کرد و دست چفتو را برای بالا رفتن از تخت روان پذیرفت. میج دستش شروع به لرزیدن کرد و دردی میان چشمانش به وجود آمد. کلتو وقتی سرش را گذاشت که بخوابد، با ترشروی فکر کرد: چرا سرم را تراشیدند؟!

دستانی به او کمک کردند که به درون خانه قدم بگذارد و از پله‌ها بالا برود. دستان دیگری او را بر روی ملحفه‌هایی نو خواباندند، باندهایش را دوباره بستند و او را تنها گذاشتند.

صبح اولین فکری که کلتو کرد این بود که زمانی طولانی می‌خواهد تا موهایش دوباره بلند شود. بلند شد و قبل از تابیدن اولین اشعه نور خورشید لباس پوشید. از کنیزی که مرهمی روی دستش مالید و روسری بر سرش گذاشت تشکر کرد و با کمی آرایش تقریباً دوباره احساس طبیعی بودن می‌کرد. آنها نوف را ترک کردند و شهر خواب‌آلود را، وقتی انگشتان طلایی رنگ رع مصر را با زندگی و نور نوازش کرد، پشت سر گذاشتند.

وقتی کلتو سرانجام تنها شد، کلمات ورد را نوشت. چه معنی داشت؟ انگشتان او هر لحظه بر روی سرگین روی مچش می‌لغزید. آنقدر پخته شده بود که سیاه به نظر می‌آمد. هنوز بوی چیزی مثل کندر می‌داد و مویش مثل ریش تازه درآمده شبانه رشد کرده بود. با خود عهد کرد که هیچ وقت دیگر مویش را کوتاه نکند.

پس از صرف ناهار به عرشه رفت. خورشید پشتش را از میان لباس کتانی راحتش گرم می‌کرد. یک روسری به سر داشت که با یک حلقه تزئینی که نشان دهنده مقامش بود، در جای خود نگاه داشته می‌شد و دور چشمانش در مقابل خورشید با سرمه پوشانده شده بود. هرچه به سرزمین سبز نزدیکتر می‌شدند، رودخانه شلوغ‌تر می‌شد. چفتو روی دریچه سمت چپ کشتی مقابل میز نشسته بود و ظاهراً نقاشی می‌کرد. برده ریشوی جوانی که آنها در نوف انتخاب کرده بودند کنار او نشسته بود و دسته طومارها را به هم می‌ریخت، مثل این که دنبال چیزی می‌گردد. دو برآمدگی در افق غربی ظاهر شدند و کلتو به سمت چپ کشتی رفت.

چفتو با حیرت به او نگاه کرد.

- بانوی من! می‌توانید صحبت کنید؟

اوسرش را به علامت نفی تکان داد و به عنوان دلیل دهانش را باز کرد. نگاه

چفتو به طلسم روی مچ کلتو افتاد و گفت:

- متوجهم، شاید فردا.

کلتو تصدیق کرد و به شکل‌های در حال بزرگ شدن پشت چفتو اشاره کرد.

- اهرام. مطمئناً آنها را دیده‌اید!

کلتو سعی کرد هیجانش را پنهان کند. اهرام! سرانجام چیزی از دنیایش را

دید! سرش را به علامت نفی تکان داد. با دو سفر به قاهره تنها آنها را از راه دور

دیده بود. او می‌خواست روزی از آنها بالا برود.

چفتو با کمی اخم به او نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کردم ماکاب پس از اینکه والدیتان به اوزیریس پرواز کردند، شما را به آنجا برد.

سرش را به شدت حرکت داد. شاید او راعم را به آنجا برده بود. اما در خاطر دیگری چیزی وجود نداشت. چفتو لبخندی زد - یک لبخند واقعی، چشمان طلایی روشن و دندهای سفیدش در مقابل صورت سیاه او قرار داشت. - از علاقه وافر و بی حد شما اینطور درک می‌کنم که دوست دارید آنها را ببینید.

او با تأکید سرش را تکان داد در حالی که برای اولین بار در روزهای متوالی، لبخند می‌زد.

زمزمه کرد:

- همیشه پر از شگفتی هستید، بانوی من. ما تخت روانی نداریم پس باید راه برویم. فکر می‌کنم مسیر رودخانه بهترین راه باشد. آیا ما امشب مرگ رع را در اوج می‌بینیم؟

لبخند کلثو همه چیز را گفت.

- پس باید بعد از ظهر امروز استراحت کنیم، بانوی من.

کلثو دوباره لبخند زد و خرامان به سوی اتاقش رفت. کاش راهی باشد که بتواند دفتر یادداشتش را با خود ببرد! او به کلکسیون زیباترین صندل‌های سفارشی خود نگریست، با دوام‌ترین را انتخاب و رسیدگی کرد که دامن، پیراهن و ردا داشته باشد. سپس دراز کشید و تا بین الطلوعین منتظر شد.

بعد از ظهر هرچند لحظه یک بار بیدار می‌شد. هیجان باعث شده بود که خواب برایش سخت باشد. سرانجام سایه‌های بلندی را دید و بلند شد که لباس بپوشد. چفتو او را در ته کشتی ملاقات کرد. برده ایپرویی جوان و دو رعیت کنارش ایستاده بودند. نگاه خیره چفتو او را ارزیابی می‌کرد، لبخندی زد:

- آماده‌اید، بانوی من؟

کلثو لبخندی زد. وقتی چفتو لحظه‌ای طولانی‌تر او را نگاه کرد، سرش را تکان داد.

- پس راه بیفتیم.

ستی آنها را روی سکوی قدیمی پیاده کرد و آنها به راحتی از آنجا قدم به زمین گذاشتند. کلثو می‌توانست باقیمانده‌های جاده‌ای را که پهن بود و در امتداد مجسمه ابوالهول قرار داشت، ببیند. این جاده طی هزاران سال استفاده از آن فرسوده شده و اهرام از پشت آنها سر بر آورده بود، انگار که نوک آسمان را

سوراخ می‌کرد. جدار رویه سنگ‌های آهکی آن ورقه شده بود. چفتو توضیح داد که آنها اهرام قبل از حمله هیکسوس به وسیله ورقه نازکی از طلا پوشیده شده بود. کلتو تصمیم گرفت حرکت کند. ماهیچه‌هایش که از قبل درد می‌کرد، آرام‌تر شده بود. او زنده بود و این را حس می‌کرد نه اینکه فقط تصور کند. کلتو گام‌هایش را بلندتر کرد که به چفتو برسد و غلام‌ها به دنبال آنها در عقب می‌آمدند. ابوالهول تقریباً به صورت کامل در خاک مدفون شده و فقط چشمها و پیشانی آن قابل دید بود. چفتو تازمانی که به جلو هرم عظیم که حتی در آن زمان هم به این نام خوانده می‌شد رسید، به صورت مرموزی ساکت بود.

به همان اندازه که کارناک عالی و ظریف ساخته شده بود، این هرم نشانه‌ای از عظمت پادشاهی آن دوره را نشان می‌داد. کلتو گردن کشید که نوک آن را ببیند. تخته سنگ‌هایی که همیشه به تصور او هر کدام از آنها از قد او هم بلندتر بود. کلتو در سکوت نشسته بود و با تعجب بالا را می‌نگریست. از دقایقی قبل حس کرده بود که چفتو به جای این که به شاهکار معماری باستان نگاه کند به او خیره شده است. چفتو در حالی که اشاره به عمارت می‌کرد، گفت:

- شگفت‌انگیز است. اینطور نیست؟ در افسانه‌ها آمده که این ساختمان در طی بیست سال ساخته شده. اما چگونه و به چه صورت، نمی‌دانم. دوست دارید به آن بالا برویم؟

کلتو با حیرت به تخته‌های عظیم سنگی نگاه کرد و چفتو با تبسم گفت:
- سنگ‌های آهکی قابل عبور است. این یکی از راه‌های مخفی خثویس محسوب می‌شود. پله‌ها در طرف دیگر قرار دارد. بعضی از فراغه ممفیس عادت داشتند از اینجا بالا بروند و فکر کنند. برای این هدف آنها پله‌هایی را در این صخره‌ها ایجاد کرده‌اند. به هر حال این هم نوعی بالا رفتن است.

کلتو اشاره کرد تا راه را نشان بدهد، سپس آنها به طرف رأس هرم حرکت کردند. کلتو با حیرت به اطرافشان که خالی از حیات بود، می‌نگریست. در آنجا اثری از دهکده، زمین زراعی، یا حتی یک سایبان باستانی نبود. آنها تنها بودند. غلامان با فاصله از آنها در حالی که مشعلی در دست داشتند و سبده بزرگ همراهشان بود که کلتو امیدوار بود در آن غذا باشد، به دنبال آنها می‌آمدند. پس از مدتی به آن سوی هرم رسیدند. ماه در آمده بود، ستاره‌ها می‌درخشیدند و مانند ماه سطح شنزارهای اطراف را روشن می‌کردند.

چفتو پله‌ها را یافت و او را به طرف آنها راهنمایی کرد:

- جلو ما حرکت کنید و مواظب باشید. این پله‌ها صدها سال قدمت دارد و

لغزنده است. من اینجا هستم که اگر شما لیز خوردید شما را بگیرم پس نگران نباشید.

کلتو فکر کرد که اگر او خودش لیز بخورد، چه می‌شود... و شروع کرد به بالا رفتن. هرچند ارتفاع پله‌ها زیاد نبود، ولی در طی سال‌ها و عبور افراد غیر قابل شمارش باعث شده بود که در قسمت میانی گود و فرسوده شود. تقریباً یک سوم راه را طی کرده بودند که ریه‌های کلتو شروع به سوختن کرد. چفتو که متوجه شد، دستور استراحت داد. هر کدام از آنها در مقابل یک سنگ بزرگ نشستند و به صحرا که تا فرسنگ‌ها شن‌هایی با موج نقره‌فام داشت نگرستند. وقتی که نفس کلتو به جا آمد، دوباره شروع به حرکت کرد، چفتو هم کاملاً در پشت سر او قرار داشت. پاهایش شروع به تاول زدن کرد. با اشتیاق در مورد یک جفت چکمه راحت اندیشید، اما وقتی که نگاهی به بالا انداخت شبی بی‌انتها و پر از ستاره را دید. سفر معماگونه‌ی زمان و همه چیز دیگر را به جز این شکوه فراموش کرد. کلتو وقتی که بالاخره پای لرزانش را در بلندترین مکان گذاشت، خیس عرق بود.

بلندترین نقطه دنیا!

باد به شدت به سرپوشش می‌خورد و باعث سرد شدن صورتش می‌شد. وقتی که هیکسوس سرپوش طلایی بالای هرم را بردند، سطح به جای مانده به اندازه آپارتمانش در دالاس بود. به طرف شرق رفت و نگاهی به نیل انداخت. نیل تا آنجا که چشم می‌دید امتداد داشت. رشته‌ای نقره‌ای در تاریکی که از مصر علیا تا مصر سفلی موج می‌زد و عظیم‌ترین تمدن را که دنیا تا آن هنگام به خود دیده بود، می‌پیمود.

هیچ نوری به چشم نمی‌خورد، مگر نور کشتی آنها که در آن پایین به صورت نقطه‌ای به چشم می‌خورد، که آن هم بی‌فایده بود. آنها در زیر این آسمان وسیع پولکی تنها بودند. از میان باد صدای چفتو را شنید که او را به خوردن غذا در جای گرم دعوت می‌کرد.

غلامان پناهگاهی مهیا و شراب را گرم کردند.
کلتو نزدیک آن و کنار چفتو نشست. از نبودن باد در آن قسمت لذت می‌برد و به آسمان خیره شده بود.

بعضی از صور فلکی را نمی‌شناخت و نمی‌توانست از چفتو سوال کند. او به دستش یک فنجان شراب گرم شده و یک لقمه غذای عالی داد. به دلیل شدت گرسنگی آن را خورد، سپس با سر و صدا پنیر بز و خیار را فرو داد و در مقابل آن سنگ‌های باستانی استراحت کرد.

در یک لحظه فکر کرد چه چیزی می‌تواند بین آن دو، چفتو و راعم، باشد. اگر فقط می‌توانست حقیقت را به او بگوید. کاش می‌توانست حقیقت را بگوید. در حالی که سر پوشیده خود را به سر کلتو نزدیک می‌کرد، گفت:

- آن ستارهٔ رع - شرا^(۱) است.

و با اشاره به ونوس گفت:

- آن صورت فلکی ران آپیس^(۲) است.

کلتو مدت زیادی به آنجا نگاه کرد اما نتوانست بفهمد که آنها چگونه گاو نر را در آسمان شب تشخیص می‌دهند. البته تصور دیدن ران گاو مشکل‌تر از دیدن کاسیوپیا^(۳) در صندلش نبود اما کلتو همیشه برای دیدن آن هم مشکل داشت. - این همیشه مرا مبهوت می‌کند. مسئله‌ای نیست که به کجای سرزمین‌های قرمز و سیاه کمت^(۴) سفر می‌کنیم، همیشه خدایان ما در آسمان هستند.

چفتو که صدای نرمش در باد سرد به نظر می‌رسید گفت:

- وقتی ما از سرزمین پانت^(۵) باز می‌گشتیم، گاهی اوقات سفر، بسیار طولانی و مردم، بسیار بیگانه به نظر می‌رسیدند، ولی نگاه کردن به آسمان و دانستن این که ماآت^(۶) همیشه هست، آرامش بخش بود.

او با شگفتی به چفتو نگاه کرد. به راستی چفتو به آن سفر افسانه‌ای به پانت رفته بود؟ سفری که هات‌شپ‌سات آن فتح را شاهکار سلطنت خود می‌دانست؟ او میل داشت سؤالات بیشتری از چفتو بپرسد.

- تو نمی‌دانی که من به آنجا سفر کرده‌ام، راعم؟

کلتو سرش را به علامت نفی تکان داد.

چفتو به تلخی لبخندی زد و با خودش گفت:

- نباید متعجب شوم.

- خوب، در آسیریا سوریه، مردم زگوره^(۷) دارند. زگوره‌ها مثل اولین اهرامی هستند که ما درست کرده‌ایم. آنها برای خدایان حیوانات را قربانی و

۱ - RaShera ۲ - Apis گاو نر مقدس ۳ - Cassiopeia ذات‌الکرسی نجوم

۴ - Kemt اسم مصر قدیم ۵ - Punt سرزمین سومالی

۶ - Ma'at مظهر عدالت و تعادل در دنیا

۷ - Ziggurats

برج‌های بلند چندطبقه هرمی شکل پلکان‌داری که از چهار طرف ساختمان داشته و هر طبقه بجای یک پلکان حساب

شده در معماری بابل‌های قدیم

توجه آنها را با بریدن قسمت‌هایی از بدنشان جلب می‌کنند. آنها خدایان بسیار خونخواری دارند. در شرق دور، مردم بسیار کوچک و سیاه هستند. آنها برای از بین بردن درد، سوزن‌هایی را در بدنشان فرو می‌کنند.

سپس تبسمی کرد و ادامه داد:

- این عمل کار ساز هم هست، اما من نمی‌توانم بینم که مصری‌ها آن گونه معالجه می‌شوند. در جزایر سرزمین سبز عظیم، زنان و مردان برای پرستش خدایشان از بالای شاخ‌های گاو نر می‌پرند. زنان لباس‌های چند لایه می‌پوشند، اما سینه هایشان را برهنه می‌گذارند. داستان‌هایی وجود دارد که می‌گویند آنها قبلاً امپراتوری بزرگی بوده‌اند که قلمرو آن تا دریا گسترده شده بود. اگرچه آنها حریص شدند و خدایانشان تقریباً دو بار آنها را با باران آتش مورد غضب قرار دادند.

او آهی کشید و گفت:

- هر کجا که انسان برود، آسمان به همان رنگ است، رع هر روز صبح زنده می‌شود و شب می‌میرد. ستارگان بر روی پوست الهه شب نیوت در هر کشوری رقصانند.

او در سکوت نشست و چشمانش مانند آسمان شب بالای سرشان سیاه بود.

- آنجا هت هور است.

سپس با اشاره گفت:

- تقریباً الان فصل اوست.

کلتو نگاه او را روی صورتش احساس کرد.

- امیدوارم دوباره بتوانی به او خدمت کنی، راعم.

صدایش آرام، صمیمی و زیر بود و طعنه و تلخی قبلی در آن وجود نداشت. کلتو سرش را برگرداند و نگاه گرم او را دید. چشمان طلایی چفتو با انعکاس ستاره‌های بالای سرشان می‌درخشیدند.

انگشت چفتو چانه او را نوازش می‌کرد و صورتش را در کنار روی صورت او قرار داده بود. کلتو بسیار هیجان زده شده بود، اما چفتو ناگهان نگاهش را از او برگرفت، خود را عقب کشید و گفت:

- آنجا پتاه در شرق دور قرار دارد.

کلتو در این زمان هیچ توجهی به پتاه نداشت اما به هر حال به بالا نگرست و سعی کرد قلب هیجان زده‌اش را آرام کند. چفتو گفت:

- او خانه هت هور را ترک کرده و اکنون در راه به سمت ایزیس و نفتیس است.

ذهن کلتو تکانی خورد. او چه چیزی گفته بود که آنقدر آشنا بود؟ دستش را روی سرش گذاشت، به جلو و عقب خم شد. پتاه در شرق؟ چفتو کنار او نشست، و گفت:

- خوب هستی، راعم؟

کلتو که به سختی سوال او را می شنید، شانه بالا انداخت. چفتو چانه کلتو را لمس کرد و صورتش را به سمت صورت خود برگرداند. پتاه و هت هور ذهن او را ترک کردند. چفتو بی حرکت نشسته بود و مشتاقانه به لب‌های او نگاه می کرد.

وقتی چفتو عقب کشید، چشمانش سیاه و نگاهش غیر قابل خواندن بودند. آنها هر دو در هوای سرد شب به سختی نفس می کشیدند. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا آنقدر ناگهانی سرد شده بود؟

چفتو متحیر و سپس عصبی به نظر می رسید و پس از آن او دوباره همان عالیجناب چفتوی کاملاً آرام و مؤدب بود. با یک حرکت روی پاهایش ایستاد و با صدایی گرفته گفت:

- هر وقت بانوی من برای بازگشتن آماده باشد، من منتظر هستم.

کلتو به اندام ستاره باران او نگاه کرد که به سمت جنوب هرم می رفت و باد ردای او را بر بدنش پهن کرده بود.

کلتو نشست تا ضربان قلبش حالت طبیعی خود را بازیابد و عصبانیتش خاموش شود.

چه تکانی! یک چیز مسلم بود: او تازه می فهمید که آن غریبه در مرداب‌ها چه کسی بود، تماس با او، تمام مولکول‌های بدنش را گرم کرده بود.

لعنتی. کلتو آهی کشید، به عقب تکیه کرد و به تاریکی خیره شده ولی چرا باید نگران باشد؟ او با کلتو بیگانه و عضوی از یک نژاد گمشده بود. به زودی به خانه بر می گشت. پس چرا این افکار او را راحت نمی گذاشتند؟ چرا می خواست در مورد چفتو بیشتر بداند و او را احساس کند و ببیند؟ چرا می خواست موانع بین اشراف زاده و شفا دهنده را بشکند؟ چفتو از راعم متنفر بود. به خود یادآور شد که راعم هم کسی است مثل تو. گردن‌بندش را روی چانه اش کشید. از سرمای هوای شب به خود می لرزید.

چفتو به باد خیره شده بود. چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ سوگند به خدایان

هرگز مثل این راعم را ندیده بود.

در تمام سال‌هایی که آنها یکدیگر را ندیده بودند، برای حیرت کودکانه او دلتنگ شده بود، اما همه اینها گذشته بود، سالها پیش از بین رفته بود. او که کاهنه الهه عشق و موسیقی بود. او و هرچه با او تماس داشت دروغ و اغواگر بودند و با پیدا شدن حقیقت رنگ می‌باختند. پس پناه بر خدایان، چرا باید هنوز مشتاق او باشد؟

* * *

کلتو بعد از ظهر بلند شد و احساس کرد که با یک قطار تصادف کرده است. راه برگشت از اهرام بسیار طاقت فرسا بود. پاهای او از تاول‌های زیادی که روی آن زده بود، خون می‌آمد. شنهایی که بر زخم‌هایش کشیده می‌شدند مثل نمک بود. چفتو تمام راه را بدون نگاه کردن به او و یا کمک کردن، در جلو کلتو راه می‌رفت و آن کار را به عهده بردگان می‌گذاشت. وقتی بالاخره آنها به قایق رسیدند کلتو صندل‌ها و لباس‌هایش را از تن در آورد، به رختخواب رفت و سرش را پوشاند تا خواب او را در رباید.

با توجه به روز باشکوه، آسمان فیروزه‌ای، رودخانه آبی و همه گیاهان اطراف، متوجه شد که حالش بهتر شده است. رودخانه به انشعابات زیادی تقسیم می‌شد و دلتای گوشن را شکل می‌داد. کلتو محکم در صندلی نشست و به تجمع پرندگان و ماهیان نگاه کرد.

پنهانی از حرکات آنها طرح برداشت و جزئیات بیشتری را بر روی کاغذ آورد تا نقاشی‌هایش را در شب کامل کند. تقریباً پایپروس‌هایش را تمام کرده بود.

* * *

ملکه مهر
نقاشی هایش و سایه زدن به آنها می‌گذرانند. البته گاهی اوقات هم می‌خوابید.
حالت تهوع او برگشته بود. دو روز در رختخواب ماند و سوپ و نان خورد.
طیب او، این حالات را نادیده می‌گرفت.

فصل نهم

گوشن

تاتموسیس سوم مانند هر روز، با صدای راهبانی که از آمون - رع استقبال می‌کردند از خواب بیدار شد. ملحفه‌های کتانی را کنار زد و در حالی که دست بر سر تراشیده خود می‌کشید، برپاخواست. آربه^(۱) غلام او وارد شد و زانو زد. تات دستور داد:

- عجله کن من امروز برای مراسم قربانی دیر کرده‌ام و از میهمانان مخصوص هات‌شپ‌سات که تا ابد زنده باد رانیز امشب پذیرا خواهم بود. بدون در نظر گرفتن پیشگویی عجیب و غریب ستاره نحس در سال سبز و خرم. هر اتفاقی که در آنجا بیفتد ممکن است مصر را تحت تأثیر قرار دهد!

همچنانکه صحبت می‌کرد، آربه حمام را آماده کرد، حوله‌ها را برای صورت تات بخار داد و توجه کرد که لباده با حاشیه سفید آماده و مرتب باشد. قبل از آنکه رع بیشتر در آسمان حرکت کند، تات به سمت معبد برای قربانی کردن و دادن یک پیشکش برای یک فصل زراعی خوب، حرکت کرد. از ارابه خود فرود آمد و به کاهنان با لباس زعفرانی رنگ که در کناره‌های آب در حال حرکت و مشغول مناجات بودند، ملحق شد.

- ستایش مخصوص اوست، پدر - مادر نیل، که از اعماق زمین خارج

می‌شود و به ساکنان زمینهای سرخ و سیاه کیمت زندگی می‌بخشد. حرکتی پنهان، تاریکی در نور که به مراتع و جرگه‌هایی که رع آفریده تا تمام موجودات را غذا بدهد. آب می‌رساند. او به زمینهای خشکی که هیچ ژاله‌ای از چشمان تو ندارند، آب می‌رساند. ای معشوق گیب^(۱) حاکم تیوجات شایو^(۲)، که باعث به عمل آمدن همه مزارع پناه می‌شود. او که جو را بوجود آورد و گندم را آفرید. هرچ و مرجی در سمت راست تات باعث شد تا مکث کند. بر سر فرمانده آمنی که جلو دو مرد را گرفته بود، فریاد زد:

- چه مشکلی پیش آمده که مانع مراسم ستایش ما شده؟
زمانی که تات آن دو نفر مزاحم را شناخت، مشت‌های خود را از خشم گره کرد و در حالی که با عصبانیت به طرف آنان می‌رفت، گفت:
- ایپرو، آیا دوباره با در خواستهای بی ارزش و تهدیدهای بیهوده خود آمده‌اید؟

- ما برای این آمده‌ایم که از حضور آن حضرت استدعا کنیم به ما اجازه دهید که به صحرا برویم.

- چرا؟
- همچنانکه قبلاً گفته‌ایم، ما برای پرستش و دادن قربانی به خدای خود می‌رویم

شاهزاده به نشانه آنکه او برای آنان و خدایشان ارزش و اهمیتی قایل نیست، از آنان دور شد. به طرف کناره‌های آب رفت، در حالی که راموسس^(۳) در جلو او بود. ایپرو چوب دستی سربرنزی خود را به هوا بلند کرد و به شدت به رود نیل زد. تات در حالی که دست به سینه ایستاده بود، این عملیات را مشاهده کرد. در کمال تعجب هیچ موجی به وجود نیامد. آنها ساکن بودند.
- همانا او، ایلوهیم^(۴)، مرا مجدداً به نزد تو فرستاده.
راموسس ادامه داد:

- او به تو می‌گوید که بگذاری مردم او بروند او را در صحرا پرستش کنند، اما...

مکث کرد و سپس گفت:

- تو به او گوش نداده‌ای، پس او می‌گوید تو خواهی فهمید که من خدای

۱ - Geb

۲ - Tepu Tchatchaiu

۳ - Ramoses

۴ - Elohim

همه هستم، آب به خون تبدیل خواهد شد. ماهیها خواهند مرد و آب فاسد خواهد شد. شما قادر به استفاده و یا نوشیدن از آن نخواهید بود.

با نگاهی غضب‌آلود به تات خیره شد.
تات به طعنه گفت:

- هرچه ساحر غیرمتمدن تو انجام می‌دهد، ساحران بزرگ مصر نیز قادر به انجام دادن آن هستند. نیل را، منبع تمام زندگی مصر را، به خون تبدیل کنی؟ خدایان اجازه این کار را نخواهند داد!

رنگ صورت او وقتی که دید رود پشت سر راموسس تغییر حالت داد، پرید. ناگهان ماهیان، در حالی که شکمهایشان رو به بالا بود، ظاهر شدند. درباریان شروع به زمزمه در بین خود کردند. او به طرف کاهنان و جادوگران دربار برگشت و فریاد زد:

- شما نادانهای بی‌صلاحیت، آیا صبر می‌کنید تا نیل مسدود شود یا همین حالا دست به کار می‌شوید؟ سریعاً، جلو این کار را بگیرید.

عرق روی پیشانی وسیع او نشست و ناگهان وزن تاج غیر قابل تحمل به نظر رسید. دستهایش را بر هم زد و روبروی راموسس قرار گرفت.

- اپیرو، اگر کار تو تمام شده باشد، من به دعای صبحگاهی خود ادامه خواهم داد. من به تو و یا مردم تو اجازه نخواهم داد که به صحرا بروید. هرگز! حالا از جلو چشم دور شو!

همچنانکه صحبت می‌کرد، دستهایش را دراز کرد تا برای مراسم دعا شستشو شود. کاهن ظرف آب راکج کرد و از بالای شانه خود شروع به ریختن آب نمود.

زمانی که آب روی دستهای تات ریخت و به خون تازه، لزج و غلیظ و همچنان گرم تبدیل شد، همه‌ها به فریاد بدل گردید. تات با وحشت به دستهایش نگاه کرد.

خون مصر!!

وقتی به زمین نگاه کرد دید که تمام آب به محض اینکه او به آن دست زد، به خون تبدیل شد. با توجه به اینکه راموسس رفته بود، تات موسیس به طرف ساحران خود رفت در حالی که چهره او با توجه به قطرات خون بر روی لباده سفید و حاشیه طلایی آن و قطراتی که شروع به تیره شدن بر روی صورت او کرده بودند، ترسناک‌تر شده بود.

- پناه به خدایان! کاری بکنید! آیا عظمت مصر....

مکث کرد.

- آیا خاندان پر عظمت مصر باید درگیر طلسم یک خارجی باشد؟

نفس عمیقی کشید و از بین دندانهای کلید شده ادامه داد:

- این فضاحت را پاک کنید

ماهیهها به همان زودی شروع به گندیدن در گرمای آفتاب کرده بودند و تات می دانست که با بالا آمدن آفتاب هیچکس قادر نخواهد بود در کنار رود کار کند.

منکرنس^(۱) جادوگر مصری او پیش آمد و گفت:

- فرمانروای بزرگ، من طلسم را می دانم.

او به طرف ظرفهای پر از آب برگشت و با چشمانی نیمه بسته شروع به خواندن ورد کرد. غلامان یک ظرف دیگر آب آوردند. جادوگر در حالی که هنوز ورد می خواند، خم شد و با یک حرکت سریع مشتی آب برداشت.

در مشت او، آب تبدیل به خون شد. تات با یک فریاد عصبی، به طرف قصر حرکت کرد. یک کاهن وحشت زده به سمت او دوید.

- شاهزاده، شما باید ادعیه را به پایان ببرید! اکنون بیش از هر زمانی نیاز است که آنها کامل شوند.

منکرنس همچنان بیحرکت ایستاده و به خونی که به سرعت بر روی دستان او خشک می شد، خیره شده بود. سایر ساحران او را تنها گذاشته بودند.

تات به کنار آب آمد و به رود سرخ و غلیظ نگاه کرد، در حالی که بوی تعفن او را تحت تأثیر قرار داده بود. همچنانکه دستهای خون آلودش را بلند می کرد، خطاب به کاهنان وحشت زده و ماهیان مرده گفت:

- خدای ماهیان!...

تات صدای خود را شنید و مانند مراسم ربانی به جلو خم شد.

- اگر نیل ضعیف شود، تمام دنیا زجر خواهد کشید و شکست خواهد خورد.

امیدوار بود که این پیشگویی، درست نباشد.

- قربانیان کم هستند و مردم عامی بی ارزش شده اند. وقتی نیل برمی خیزد، خشنودی در لبان مردم غنچه می کند و زندگی شادمان می شود. خالق، نگاه دار، آن که ثروت را به زمین ارزانی می کند. پروردگار زندگی سبز گیاهان، غرق کننده شیاطین و به وجود آورنده خوبیها، خالق زندگی، غذادهنده به فقیران، زینت

دهنده درختان آرزوها تا اینکه مردم در آن احساس کمبود نکنند.

تات دعای از پیش تعیین شده را به پایان برد، اما بدون مقدمه اضافه کرد:
 - آن که بر خدای بردگان غلبه خواهد کرد و مصر را غنی از زمین، غذا و درختان خواهد ساخت. آن که لعنت خارجیان را بی اثر می‌کند و به عابدان وفادار نعمت عطا می‌کند. ای پدر - مادر نیل، ما به تو استغاثه می‌کنیم!
 تات به همه‌ای که بر اثر صحبت‌های اضافه‌ی وی به وجود آمده بود اعتنایی نکرد و از نیل دور شد. از بوی بد، بینی خود را گرفته بود. پس از مرخص کردن اطرافیان، به طرف سرای خود حرکت کرد. مطمئناً این پیروی غیر قابل تحمل و یا هر کس دیگر حمامها و استخرهای خصوصی او را نفرین نکرده بود. کاهنان متفرق شده بودند و تنها سه درباری شجاع که اکثرشان جاسوسان هات بودند، با فاصله به دنبال او می‌آمدند.

گروه به اولین قسمت از استخرهای نیلوفر آبی رسید و تات ناگهان ایستاد:
 - اینها هنوز پاک و تمیز هستند.

به طرف استخر رفت، به مستخدم اشاره کرد که صندل‌های او را بردارد و وارد آب شد. به محض ورود پاهای وی به درون آب، رگه‌های قرمز از پاهای تات شروع به پخش شدن در آب کرد. به سرعت پاهایش را از آب بیرون کشید، در حالی که انگشتان پایش آغشته به خون گرم و لزج شده بودند.

- لباده‌ی خودت را به من بده، نخت

به منفورترین جاسوسان هات دستور داد. نجیب‌زاده‌ی بدشانس سرخ شد اما کتان گرانبه‌قیمت و خوش دوخت خود را باز کرد و به تات داد، در حالی که علی‌رغم بدن عریان‌ش، سرش را با غرور بالا نگاه داشته بود. تات پایش را با کتان تمیز و خشک کرد، سپس آن را به طرف نخت انداخت و به سردی گفت

- من، پادشاه باعظمت به سرای خود می‌روم.

به استخر اشاره کرد و گفت:

- اصلاً میل ندارم شاهد این منظره نفرت‌انگیز باشم.

ملازم او پرسید:

- آیا به خانه بزرگ باید در این مورد آگاهی داده شود؟

تات با غضب به او نگاه کرد:

- فکر می‌کنی این مسئله واقعاً تمام نیل را گرفتار کرده؟ چنین چیزی غیر ممکن است! من نمی‌دانم که ایرو چگونه این حقه را انجام داده، اما فکر می‌کنم که اشتباه من در دست کم گرفتن قدرت ساحری او بوده. مطمئن هستم که

این فقط به نفع ما بوده و این مسئله به زودی مرتفع خواهد شد.

تات اشتیاق بیشتری به ادامه گفتار خود داد:

- خدای بزرگ کارهای مهمتری برای وقت گرانمایه خود دارد و نمی خواهد خود را با غلامان کوچک درگیر کند. نباید مزاحم او شد. سپس به سوی سرای خود به راه افتاد. در نظر داشت که در ادامه حمام خون، جشن و شادمانی و جنگ و خوشگذرانی داشته باشد. قسمتی از وجودش آرزو می کرد که این حقّه کوچک موجب زحمت دختران دربار سلطنتی در سرای پادشاهی نشود.

در حالی که لبخند می زد، مستخدم خود را فراخواند:

- من چیزی به جز شراب برای نوشیدن نمی خواهم و همچنین می خواهم که در شیر حمام کنم، آنها را آماده کن!



آفتاب گرم بر روی عرشه چوبی می تابید و کلتو بی خیال به آبهای سبز - آبی نگاه می کرد. بوی عطر زمینی، عرق بدن مردان، آبهای راکند و زمین بارور، اطراف او را پر کرده بود. چفتو آن روز صبح با حالتی رسمی به او لبخند زده و کلتو با خود عهد کرده بود که مهربان اما بافاصله باشد. چفتو به اتاق خود رفته بود تا داروها و طومارهایش را جمع آوری کند، چراکه آنان به زودی، به آواریس می رسیدند. کلتو مجبور بود به این مناسبت لباسش را عوض کند. فقط خدا می دانست که چگونه می تواند لباسش را بدون داشتن برده تا کند.

فریادی در هوا طنین انداز گردید.

- خون!

کلتو برپا جست، اما فشار مهارکننده دست چفتو را بر روی شانه خود احساس کرد. او کلتو را از برده ای که در حال فریاد زدن و فحش دادن بود، دور

کرد. خون تمام عرشه را پر کرده و بوی آن در آفتاب منقلب کننده بود. چفتو در حالی که صورتش را با دستمال پوشانده بود، کلتو را محکم به داخل کابین هل داد و به جلو رفت، به اطراف نگاه کرد، حالت غریبی در چهره اش بود، چهره آفتاب سوخته او به خاکستری می زد.

کلتو با خود فکر کرد که باید دنبال یک جسد بگردد، اگرچه برای این همه خون باید به دنبال یک اسب گشت! به نیل نگاه کرد، آسمان آبی، بوته های سبز و آب قرمز..... به آرامی ایستاد.

نیل سرخ رنگ بود، سرخ غلیظ و متراکم. همچنانکه نگاه می کرد، ماهیهای مرده به سطح آب آمدند. دهانش را برای فریاد زدن باز کرد، اما صدایی بیرون نیامد.

مهمه پشت سرش روی عرشه در حال افزایش بود، در حالی که چفتو سعی در آرام کردن سروصدای بردگان داشت. به سمت کلتو چرخید اما او درگیر بردگان بود.

اندیشید، فقط یک گلوله آتش می تواند توجه او را به خود جلب کند کلتو به طرف دیگر نگاه کرد، اما زمانی که این کار را کرد، چیزی را به آشنایی یک تلفن دید و حتی از آن هم سهل الوصولتر. یک کمان و یک ترکش تیر. دوباره به چفتو نگاه کرد که هنوز بدون نتیجه درگیر بود.

کلتو خم شد و یک تیر از ترکش برداشت. همچنانکه این کار را کرد، گوشه یک صفحه پاپروس را دید. با کنار زدن پارچه ای که قسمت داخلی ترکش را پوشانده بود، مجموعه ای از طومارها را در آنجا دید. چرا چفتو کاغذها را داخل ترکش خود نگهداری می کرد؟ لحظه ای دیگر نگاه کرد، و دید که صفحه رو حاوی نوشته هایی است.

فکر کرد:

- شاید طلسم باشد.

فریادی او را به زمان حال کشید. کمان را جا زد، زه را کشید و تیر را رها کرد. تیر در حالی که از بالای سر چفتو پرواز می کرد، سوت آرامی کشید و سپس در نیل افتاد. چفتو مسیر آن را نگریست و همچنانکه کلیه خدمه به آبهای خونین نگاه می کردند، لحظه ای سکوت شوک آور بر کل کشتی حکم فرما شد، سپس چفتو با صدایی خشن و وحشت زده فریاد زد:

- ایزیس مقدس، مادر خدایان!

فریادهای وحشت زده ملاحان با صدای او همراه شد. کلتو برگشت تا به هر

آنچه که بود نگاه کند. او به سرعت چرخید.
بدون آب. اگر اتفاقی برای نیل بیفتد، آبی برای نوشیدن نخواهد بود. اگرچه مردم می‌توانند مدت مدیدی بدون غذا زنده باشند، ولی آب یک ضرورت است، بخصوص در زیر اشعه‌های سوزندهٔ رع.

کلتو به سمت چفتو که در حال نگاه کردن به نیل و صورتش مات و چشمان پلایش گشاد شده بود، حرکت کرد. دستش را در برابرش تکان داد و او به سمتش چرخید. نگاهش مه‌آلوده و همراه با ناباوری بود. در حالی که مقداری پاپيروس بیرون کشیده بود و با سعی در به خاطر آوردن حافظهٔ راعم، هیر و گلیف ساده‌ای را که معنای مرگ و زندگی برای تمام آنان بود نوشت. آب. زمانی که دوباره به وی نگاه کرد، نگاهش روشن شده بود و لبانش مصمم نشان می‌داد.
چفتو از سستی سؤال کرد:

- آیا در عرشه کوزه‌های پر از آب وجود دارد؟

- بله قربان

ناخدای کشتی در حالی که با دستهایش لبهٔ لباسش را چنگ می‌زد، پاسخ داد:

- چه نفرینی بر مصر فرو افتاده سرور من؟ مگر نه اینکه شما طیب بزرگ هستید؟ آیا شما قادر نیستید که آبها را تصفیه کنید؟

چفتو عبوسانه به او نگاه کرد و گفت:

- اگر این کار خدایان باشد، تو فکر می‌کنی که من، یک انسان عادی، قادر به تغییر میل آنان باشم؟ اگر این حاصل عمل عوامل طبیعی باشد، ممکن است که بشود آنها را کشف و اصلاح کرد.

نیازی به گفتن نبود که اگر غیر از این بود، مصر مواجه با یک بلای بزرگ می‌شد.

بردگان کوزه‌های آب را آوردند و چفتو از اینکه دید میزان آب، در صورت جیره‌بندی، برای مصرف چند روز آینده، کافیست، مسرور گردید.

راعم در سکوت در حال شمارش کردن افراد و تصمیم‌گیری برای میزان آب مصرفی برای هر یک از آنان بود. چفتو لحظه‌ای به او نگاه کرد و مجموعه‌ای از احساسات، عدم اعتماد، تحسین، ناباوری و... و هوس او را فرا گرفت. احساس کرد که بدنش سفت شد. افکارش را متمرکز کرد. زنی را که فکر می‌کرد دیده است، فقط یک توهم بود. به هر دلیلی، راعم سعی در کمک کردن داشت.

او به خود هشدار داد:

- گول نخور.

- باید در جایی بایستیم و از مرداب‌ها آب بیشتری برداریم.
گروه را مرخص کرد و ستی را به طرف سکان دنبال کرد، در حالی که به دنبال جایی مطمئن برای پیاده شدن ساعاتی چند می‌گشت. همچنانکه به سمت یک فرورفتگی کوچک می‌رانند، چفتو از روی شانه نگاه کرد.
انگار او نگاهش را احساس کرد. راعم لحظه‌ای دست از محاسبات خود کشید و سرش را بالا آورد. چفتو به چشمان سبز و براق وی نگاه کرد، که واقعاً به رنگ سنگ کنعان، اما شفاف بود. او به چفتو چشمکی زد و چفتو در حالی که لبخند می‌زد، به سوی دیگر نگاه کرد.

آنها به کنارهٔ آبی قصر آواریس رسیدند. شب فرا رسیده بود و کثو از شدت تاریکی متعجب شد. آبهای رنگین، دیگر غیر قابل رؤیت نبودند.
چفتو دستور داد تا وسایل وی برداشته شود و آنان قدم به اسکله گذاشتند. رایحهٔ سنگین گل‌های شب بو بوی عفن ماهی مرده را تحت الشعاع قرار داده بود. جارچی ورود تاتموسیس سوم را اعلام کرد. از آنجا که وی هنوز فرعون نبود، جملهٔ تا ابد زنده باد - که هر زمان نام یک فرعون مرده یا زنده برده می‌شد، به کار می‌رفت - به آن اضافه نشد. کثو اندیشید: این مسئله اشاره به وی را ساده‌تر می‌کند. همچنین احتیاج به کرنش و احترام نیز نیست. او و چفتو ایستاده در انتظار باقی ماندند. مردی کوتاه قد و چاق با البسهٔ مشخصی رزمی به طرف آنان آمد. او تاج سرخ مصر سفلی را بر سر داشت و سر تا پا ملبس به طلا: لبادهٔ با حاشیهٔ طلا، سینه‌بند طلایی، و تعداد زیادی دستبند و انگشتر بود. حتی اطراف چشمانش نیز طلایی بود و نور چندین مشعل را منعکس می‌نمود. او در چند قدمی آنها ایستاد تا از پایین به آنان نگاه نکند.
چفتو سر فرود آورد:

- درود بر فرزند هوروس! زندگی! سلامت! سعادت! مادر - خالهٔ سلطنتی شما، فرعون هات شپ‌سات، تا ابد زنده! آرزوی خود را دال بر آنکه آمون - رع معزز بر شما نظر داشته باشد، ارسال می‌دارد.

کثو فکر کرد:

«چشمهای قهوه‌ای ریز تات به رنگ عقیق گل آلود است.»

تات از بین دندانهای بهم فشرد، به سردی سؤال کرد
- حالش چطور است؟ کسی که دو تاج را بر سر می‌گذارد؟
او بدون لحظه‌ای تأمل برای پاسخ، رو به راعم کرد و دستش را جلو برد.
- پس این کاهنه زیبا...

همچنانکه او را لمس کرد، دردی جانکاه وجود کلتو را دربرگرفت.
در حالی که گلوی خود را گرفته بود، فریاد دردناکی کشید و سینه‌اش را با
ناخنهای خوش‌نمای خود خراش داد. گلویش در آتش می‌سوخت!
نمی‌توانست نفس بکشد! به سمت آتش چنگ زد، اما قبل از آن چفتو کمر او را
گرفت.

چفتو به چشمان فراخ و وحشت‌زده او نگاه کرد. ترس و درد مردمک
چشمهای او را گشاد کرده بود، به طوری که به شکل حوضچه‌های سیاهی
درآمده بود. به جیغ زدن ادامه داد، ضجه‌ای دلخراش و کرکننده.
تات فریاد زد:

- به نام اوزیریس، چه اتفاقی افتاده؟
آنگاه به همان سرعت که این واقعه اتفاق افتاده بود، کلتو بیهوش بر زمین
افتاد. چفتو بدن او را در حال به زمین افتادن، گرفت. تات پرسید:

- این زن دیوانه است؟
چفتو در حالی که بدن او را در دستان خود می‌گرفت، با لحنی بی‌حالت
پاسخ داد:

- من هم بیشتر از شما نمی‌دانم، شاهزاده! لطفاً مرا به سرای بانوان هدایت
و حمامی را آماده کنید.

تات برای برآوردن خواسته‌های چفتو، برده‌ای را احضار کرد.
برده با ترس اعتراض کرد:

- اما اعلیحضرت چگونه می‌تواند بدون آب حمام کند؟
تات عبوسانه پاسخ داد:

- این وظیفه‌توست که آب پیدا کنی

زمانی که کلثو بیدار شد، فقط کورسوی یک مشعل قابل رؤیت بود. دختر سیاه‌مویی را خوابیده بر روی حصیری در کنار بستر خود و همچنین کوزه‌ای در کنار دستش دید. صدایی آزار دهنده از اعماق تاریکی باعث شد که از جا بپرد. چفتو گفت:

- بانو به آب احتیاج دارد.

کلثو سفیدی لباده او را مانند روحی که به اطراف حرکت می‌کند دید. او فتجانی برداشت، چیزی به آن اضافه کرد و سپس در کنار کلثو نشست. به آرامی شانه‌های او را بلند کرد و آب را به لبانش رساند. آب خنک بود و او آن را با ولع فرو داد. کلثو در تاریکی خندید.

- کاهنه، به ایزیس قسم که باز هم هست.

کلثو دهانش را با دست پاک و بلافاصله احساس کرد که کرختی بدنش را فرا گرفته است. چفتو به او دارو خورانده بود، اما در اینجا برای او مهم نبود. درد از بین رفته بود. چفتو مجدداً او را خوابانید در حالی که دستانش به نرمی و قدرت اطراف صورت او را نوازش می‌کرد. کلثو در دستهای بزرگ چفتو آهی کشید و به خواب رفت.

کلثو با صدای طبلهایی در گوشش از خواب بیدار شد، ولی وقتی سرش را تکان داد صداها محو شدند. دستش را روی زمین گذاشت و چشمانش را با تعجب باز کرد. چفتو در کنارش بود، یک دست روی صورت و دست دیگرش از کنار تخت آویزان بود.

کلثو فکر کرد: «او باید خسته باشد.» به آرامی به طرف حوضچه اتاق خزید. از روی شانه برگشت و لحظه‌ای چفتو را نگاه کرد، خطوط مصمم و قوی اطراف صورت او در حال آرامش بود و بدن پیراسته‌اش، لااقل اکثریت اعضای آن، در حال استراحت.

آب نیمه‌گرم بود، اما داخل شد و شروع به شستشو کرد. سکوت، قصر را در بر گرفته بود به طوری که صدای پرندگان صبحگاهی را در بیرون می‌شنید. چفتو

در اتاق بغل غرغر کرد و کلتو در جا خشک شد. دیروز چه اتفاقی افتاده بود؟ او چه باید بکند؟ این چه معنایی داشت؟ در سکوت به فکر افتاد. سپس صدای بسته شدن در را به آرامی شنید. چفتو رفته بود. کلتو بعد از اتمام شستشو، به اتاق، جایی که باشا عطرهای مخصوص دهان را آماده می‌کرد، بازگشت. او دست به سینه شد.

- خوش آمدید به آواریس، بانوی من. آیا به چیزی احتیاج دارید؟ مزاجتان سالم است؟ می‌بینم که بانوی من استحمام کرده.

کلتو متوجه لحن گستاخانه باشا شد. لحنی که راعم هرگز نمی‌توانست تحمل کند. وحشت از کشف واقعیت کلتو را مجبور کرد کاری را که فکر می‌کرد راعم باید انجام دهد، پیگیر شود. به سمت چمدان رفت، آن را بلند کرد و تمام محتویاتش را روی زمین ریخت. راعم با لگدی، تمام وسایل را پخش کرد و متوجه شد که بی تفاوتی از چهره باشا محو گردید و با سرعت پاسخ داد:

- البته بانوی من، در مورد لباسهای شما پیگیری لازم انجام خواهد شد. باشا لباسها را در حالی که کلتو ایستاده بود و پایش را بر زمین می‌کوبید، برداشت. او با سرعت و عجله حرکت می‌کرد. بعد از اینکه در بسته شد، کلتو ساکت خندید. مجبور بود ثابت کند که راعم همچنان مانند همیشه متکبر و نفرت‌انگیز است.



آفتاب صبحگاهی، آسمان را به رنگ‌های صورتی، نارنجی و قرمز کمرنگ، بازتابی از شفق، درآورده بود. کلتو اطراف چشمه‌ایش را با سرمه آراست و قدم به گرمای ملایم سحرگاهی گذاشت. همچنانکه غذای خود را تمام می‌کرد، آفتاب به تدریج بالا و بالاتر آمد و در طول باغی که به‌طور کامل دقت لازم در نگهداری آن نشده بود، حرکت کرد. تات ظاهراً چندان توجهی به بستر گلها و

باغبانی نداشت.

وقتی کسی را در اطراف ندید، زانو زد و شروع به وجین کردن گله‌ها کرد. در همان حال، خاطرات باغهای گل رز مادرش در ذهنش انباشته بود. یک درخت انجیر در حال جوانه زدن، تقریباً به طور کامل توسط پیچکهای رونده، احاطه شده بود. کلتو چهار زانو روی زمین نشست تا جای کافی برای درخت ایجاد شود. احساس کمال به او دست داد. مدتی بعد متوجه شد که فضای اطراف درخت و چند بستر دیگر را به طور کامل از علف‌های هرز پاک کرده است. در حالی که لبخند می‌زد، برای اولین بار از زمانی که در هات‌هوت از خواب بیدار شده بود، احساس راحتی و آسایش کرد.

- چرا نیلوفر آبی زیبا، راعم هتپت در آفتاب نیمروز بیرون آمده؟ آیا پژمرده نمی‌شود، در حالی که واقعا متعلق به شب است؟

صدای بم او آکنده از طعنه بود. کلتو چرخید تا تاتموسیس را در لباده خاکستری رنگ همراه با کلاه سفید و آبی رنگ ببیند. او به درخت خرمایی در پشت سرش تکیه داده بود. قادر بود بوی عرق و خاک بدن او را احساس کند. شروع به زانو زدن کرد، ولی تات شانه‌هایش را گرفت.

- خواهش می‌کنم بانوی من، لطفاً خود را با ادب درباری اذیت نکنید. شما در خواهید یافت آنانی از ما که به این دیار مرطوب تبعید شده‌اند، چندان...

مکشی کرد و سپس با برقی که در چشمانش بود، ادامه داد:

- در تعارفات زیاد رسمی نیستیم. اگر شما بخواهید مرا دعوت به نوشیدنی کنید، با کمال افتخار شما را همراهی خواهم کرد.

آزاد کردن دستش توأم با نوازش بود و کلتو با خود اندیشید چرا او اینجا تنهاست؟ مگر شاهزادگان، محافظین و ملتزمین همراه خود ندارند؟

برخاست و برای تات جامی شراب ریخت. اگرچه او کاملاً تشنه بود، ولی به آرامی و جرعه جرعه شروع به نوشیدن کرد، در حالی که از زیر ابروان تیره و پرپشت خود به کلتو می‌نگریست. کلتو تصمیم گرفت تحت تأثیر مدهانه او قرار نگیرد. جرعه‌های کوچک شراب را فرو داد و چشم در چشم وی دوخت. او خندید و دندانهای زرد و پیش آمده خود را نمایان ساخت.

- متأسفانه من چگونگی انجام بازیهای احمقانه رمانتیک دربار وستی‌ها^(۱) را فراموش کرده‌ام. من بیشتر مرد عمل هستم... تو زیبا نیستی!!

سپس متفکرانه ادامه داد

- تو فاقد لطافت یک زن هستی، چشمانت متعلق به Khaibit سایه‌ای خونخوار است، اما جاذبه و کشش تو قابل تأمل است. امشب نزد من می‌مانی؟ کلثو، رنجور از تشبیه او به یک روح خونخوار، عبوسانه نیشخند زد. صدایی مخمل‌گونه از پشت سرش چیزی گفت. چفتو در حالی که به نرمی به کنار تات می‌آمد، به کلثو اشاره نمود.

- بانو تحت دستور استراحت مطلق تا بهبودی کامل است. هات شپ‌سات، تا ابد زنده! در این باره بسیار تأکید کرده، هرچند قبول نداشت اینجا بهترین جا برای تو باشد، ولی من او را قانع کردم که مانند یک شاهزاده از میان شاهزادگان، شما قادرید بانو را به بهبودی کامل تشویق کنید، تا اینکه ایشان قادر باشند به اتاق نقره‌ای یا هات هوت باز گردند. ایشان تنها کاهنه دفاعی ساعت بیست و سوم هستند.

کلثو از دروغ آشکار چفتو جا خورد. البته هات شپ‌سات خواسته بود تا او به آنجا بیاید. با این حال، وقتی که تات توافق خود را اعلام کرد و رفت، او از کمک چفتو تحت تأثیر قرار گرفت.

چفتو سرش را به احترام شاهزاده خم کرد. کلثو این سلطان تاریخی را تحت تأثیر قرار داده و آن روز صبح واقعاً سرحال بود.

به سرعت به سمت تعدادی تاکهای انگور رفت، زانو زد و شروع به وجین کردن آنها نمود. چفتو کنارش خم شد. و به آرامی گفت:

- کلامی با شما دارم بانوی من، از آنجایی که حافظه شما یاری نمی‌دهد، یادآوری می‌کنم که در اینجا عدم اعتماد به میزان بالایی وجود دارد. برای امنیت شما، بهتر است که یک محافظ داشته باشید.

کلثو به چفتو نگریست. او قادر به حفاظت از خودش بود. آخرین چیزی که به آن نیاز داشت آن بود که کسی در تمام مدت مراقبش باشد. این واقعاً او را دیوانه می‌کرد.

- آیا آنچه از آن می‌ترسیدید، خود را آشکار ساخته؟

کلثو به او نگاه کرد در حالی که یک ابروی خود را به علامت سؤال بالا برده بود.

- اوزیریس مقدس! آیا باید با شما مانند یک گستاخ صحبت کرد؟ او به سمت دیگری نگاه کرد و کلثو متوجه خطوط سفید اطراف لبهایش شد. به نظر می‌رسید دیگر تحت کنترل اراده خود نیست.

- آیا تو بارداری؟

چفتو این سؤال را ناگهانی پرسید.

کلثو با عصبانیت از جا جهید و دهانش را باز کرد تا پاسخ او را بدهد. اما شک بر او مستولی شد. نمی دانست علایم بارداری چگونه است و اگر چه فکر می کرد چند علامت دارد، لیکن کاملاً مطمئن نبود. قاعدگیهای او مطمئناً مرتب بود. کلثو لبانش را لیسید و نامطمئن شانه بالا انداخت. او چه می دانست؟ چفتو به سوی دیگر نگاه کرد، اما قبل از آن، کلثو انزجار را در چشمانش دید.

زمانی طولانی سپری شد و سپس چفتو گفت:

- من به تو آزاری نمی رسانم، اما با وجود اوزیریس به عنوان شاهد، باید به من اعتماد کنی.

چهره اش سنگین بود و به اندازه کافی قابل اعتماد به نظر می رسید. اما او یک دیپلمات بود، یک درباری! این شغل او بود. آیا می بایست زندگی خود را در دستهای او قرار دهد؟ مردی که در نخستین برخورد، او را متهم به ولگرد بودن کرده است؟

در سکوت به وی نگاه کرد و اندیشید:

«لابد باید حتماً به تو بگویم که از آینده آمده ام تا تو مرا بسوزانی، یا بزنی و یا در دیوار دفن کنی و یا هر کار دیگری که مصریان با خائنین و دیوانگان می کنند!»

چفتو در حالی که سرش را تکان می داد و کلاه راهش در نور آفتاب می درخشید، دور شد.

کلثو باقی روز را در سکوت گذراند. او در باغ گشت و آن را وجین کرد تا جایی که لباس کتانن کاملاً خراب شد. بالاخره باشا پیشنهاد کرد که استراحت کند. خسته از رویدادهای شب عجیب گذشته، تا طلوع شب خوابید.

وقتی چفتو برای شام به دنبالش فرستاد، پیامی نوشت و در آن متذکر شد که شام را در اتاق خودش خواهد خورد. زمانی که تات برده ای را فرستاد تا برای شام از او دعوت کند، مجدداً پوزش خواست. بعد از یک حمام طولانی او به همراه باشا به کناره رود رفتند. در نور ستارگان آب غلیظ و سنگین، مانند روغن می نمود. بوی تند مشام او را می آزد و یادآور زمانی دیگر بود که همین رایحه را حس کرده بود. خون، مقدار زیادی خون. با خود اندیشید که مهم نیست.

کلثو آرزو داشت سئوالاتی در مورد تأثیر آب و کمبود آن بر کشور بیرسد، اما شاید چون فقط تات و یا چفتو قادر به پاسخ گویی بودند، نمی خواست وقت

خود را برای نوشتن هدر دهد. به اتاق خود بازگشت و در خوابی بدون رؤیا فرو رفت.

دو روز در سکوت سپری شد. وقت خود را به باغبانی، نقاشی، خوردن و خواب زیاد می‌گذراند. موهایش در حال بلند شدن بود، در چند روز آینده شاید حتی صاف هم می‌شد.

باشا روز بعد اعلام کرد که اپیرو از تات پرسیده که مایل است چه زمانی نفرین از روی رود نیل برداشته شود و تات گفت فردا.
او ادامه داد:

- اما چرا امروز را تعیین نکرده، متأسفانه من نمی‌دانم، بانوی من.
کلتو تأیید کرد. یک حمام می‌تواند خوب باشد. اگرچه هوا به گرمی تابستان نبود، شاخ و برگ درختان و آب موجود در آواریس باعث می‌شد تا آنجا گرم‌تر و مرطوب‌تر از آنچه واقعاً بود، به نظر برسد. چیزی شبیه هیوستون.
کلتو در باغ پژمرده قدم می‌زد و فکر می‌کرد که برای چند هفته و یا چند ماه آینده چگونه باید خود را سرگرم کند. چه زمانی صدایش باز می‌گردد؟ چه زمانی به خانه باز می‌گردد؟ چگونه؟

بوی نیل غیرقابل تحمل بود. صدها ماهی مرده در حال پوسیدن در کنار ساحل افتاده بودند. او دید که بردگان در حال پاک کردن ساحل هستند. محافظین کم حوصله و دارای شلاقهای بلند حضور داشتند، ولی کمبود فعالیت و حرارت برای کار کاملاً مشهود بود.

کلتو به قصر بازگشت و با فریادی متوقف شد.

- بانوی من، بانوی من!

اپیرو خادم چفتو بود.

- سلامتی، زندگی، سعادت! آقای من چفتو می‌پرسد آیا بانوی من حاضر است شام را امشب با ایشان صرف نماید؟ او همچنین فرمود این را به شما تقدیم کنم و از شما به خاطر زودتر تقدیم نکردن آن پوزش خواستند.

کلتو طومار کوچک را پذیرفت و لاک روی آن را باز کرد. با خط هیروگلیف درهمی نوشته شده بود:

« راعم هتپت، تو مرا عصبانی می‌کنی، اعمال کودکانه تو بیش از حد شده. انتظار دارم در ملاقات بعدی رفتار بهتری از تو ببینم.»

امضایی در انتهای آن وجود نداشت. او آن را برگرداند لاک و مهر مربوط به خانه نسبک بود. راجع به چه بود؟ در حالی که به اطراف می‌نگریست، طومار را

جمع کرد و در لباسش جای داد. از ندانستن آنچه در اطراف می‌گذشت، خسته شده بود... دیگری نیز به طرز اسرارآمیزی ساکت بود.

ناگهان احساس کرد که تنها نیست.

- مطمئناً اگر بانو آنقدر سلامت است که در گرمای نیم روز قدم بزند، می‌تواند امشب با من شام صرف کند؟

کلثو از لحن حرف زدنش می‌توانست حدس بزند که او اجازه نمی‌خواهد، بلکه دستور می‌دهد. تاتموسیسیس به او نگاه کرد.

- بانوی من؟

کلثونمی خواست با این مرد که طوری به او نگاه می‌کرد مانند آنکه او نیز در فهرست غذاهای شام است حرف بزند، اما راه دیگری وجود نداشت. داستان اخیر زندگی او... به نشانه موافقت سر تکان داد و به راه افتاد. عبوسانه اندیشید:

- شاید او یک شاهزاده توانا باشد، اما اینجا باغ من است!!

برای احضار باشا بی‌صبرانه دست زد و بعد از نوشتن یادداشتی، وی را نزد چفتو فرستاد. شاید او قادر باشد وی را از این مخمصه برهاند و یا همراه خود ببرد. تفکر بودن چفتو با یک زن دیگر، او را معذب کرد.

زمانی که چفتو وارد شد، او در اتاق خنک خود نشسته بود. نوشته کوتاهی را که شامل خواسته تات بود، به چفتو نشان داد.

- از بانوی من دعوت سلطنتی به عمل آمده. آیا نظری در مورد قبول آن دارید؟

کلثو به او خیره شد، در حالی که از عدم توانایی خود برای ارتباط به شدت عصبانی بود. آیا او نسبت به نگاه‌ها و دعوت تات حساسیت زیادی نشان داده بود؟ کلثو از خلال چشمان تنگ شده به او نگریست و به آرامی سرش را تکان داد.

- آیا بانوی من، در حضور شاهزاده احساس ناامنی می‌کند؟

چفتو این سؤال را با لحنی موقرانه پرسید.

کلثو در حالی که نامطمئن و دستپاچه شده بود، شانه بالا انداخت. چفتو لحظه‌ای تأمل کرد و در حالی که نگاهش هرگز صورت او را ترک نمی‌کرد، پاسخ داد.

- من یک محافظ همراه شما خواهم فرستاد

لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد و حالت سردرگمی عجیبی چهره‌اش را فراگرفت. سپس به همان سردی همیشگی و با لحنی غیر مؤدبانه ادامه داد:

- اعتراف می‌کنم که علت نگرانی تو را نمی‌فهمم. تاتموسیس سالها به عنوان آرزو و هدف تو بوده، پس چرا نگران هستی؟ این فرصتی است که تو به دنبال آن بوده‌ای، یا شاید نقش باکرهٔ رام نشدنی را به خاطر من بازی می‌کنی؟ من به تو اطمینان می‌دهم که این عملی غیر ضروری است.

کلتو رویش را برگرداند. رفتار و سخنان او اهانت‌آمیز بود. ممکن بود که راعم راحت و آزاد بوده باشد، ولی او، کلتو نظر و استاندارد دیگری داشت. بوسیدن غریبه‌ها در نیزارها و دشمنان در اهرام، غیر قابل تحمل بود.

چفتو او را گرفت، به طرف خود کشید و دستش را به شدت پیچاند. چشمانش دیگر مات نبود، با سرعت عجیبی تغییر حالت داد و به صورت او خیره شد. بعد از اینکه کنترل خود را به دست آورد، او را رها کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

کلتو می‌خواست فریاد بزند:

- تمامش کن!

دستوراتش و فرمانهایش...، در سایر مراحل زندگی انسان منطقی و مستدل به نظر می‌رسد، اما نه با راعم. باشا وارد اتاق شد و غمگینانه گفت:

- بانوی من، چگونه می‌توانیم در این فرصت کوتاه شما را آماده کنیم؟ کلتو وارد حمام شد و دید که آب تازه است. واقعاً که اپیرو قدرت زیادی داشت!! او اجازه داد باشا لباسها را از تنش بیرون بیاورد و وارد حوضچه شد. خود را برای ساعتها آرایش و مشاطه آماده می‌کرد.



زمانی که به اتاقهای مخصوص تات راهنمایی شد، ماه به طور کامل طلوع کرده بود. نور مشعلها بر روی دیوارهای طلاکوب منعکس می‌گردید که نشان‌دهنده پیروزیهای هات‌شپسات بود.

تات بدن عضلانی خود را در یک کتان با حاشیه طلایی پوشانده و در گوشه‌ای ایستاده بود. یقه چرمی قرمز رنگی روی شانه هایش بود که با تاج هن‌بت^(۱) سرخ و طلایی رنگ همراه با مار کبری و کرکسی از طلای ناب بر روی آن، همخوانی کامل داشت. به سمت کلتو گام برداشت و دستهایش را باز کرد. اگرچه کلتو حدوداً یک فوت بلندتر بود، ولی قدرت بدنی وی غیر قابل تحمل می‌نمود. به این فکر افتاد که اگر تات چیزی بیشتر از همراهی برای شام بخواهد، آیا محافظ او، هرچند بلند قد و عضلانی، قادر خواهد بود که کمکی بکند؟!

- بانوی نقره، به پیش آی. می‌بینم که مطابق نام خود لباس بر تن کرده‌ای. کلتو دست گرم و گوشت‌آلود مرد را در حالی که او را راهنمایی می‌کرد، گرفت. یک لباس نقره‌ای چسبان بدنش را پوشانیده بود و تنها زینتی که داشت، یک گردنبند نقره‌ای و یک گل سفید در میان موهایش بود. چشمانش به رنگ سیاه آرایش شده بود و از هیچگونه آرایش و یا عطر دیگری علیرغم تلاشهای باشا برای هرچه بهتر جلوه دادن او، استفاده نکرده بود.

از آنجایی که موهایش موجب می‌شد تا شباهت زیادی به شخص دیگری داشته باشد، باشا آن را با پارچه‌های سفید و نقره‌ای آراسته بود. استفاده از موی مصنوعی غیرممکن بود. دیگری به او گفته بود که استفاده از کلاه گیس در یک مجلس شام خصوصی، نشانه رضایت است که کلتو علاقه‌ای به آن نداشت.

به اطراف اتاق نگریست در حالی که سعی می‌کرد از تلاقی با نگاه‌های تات دوری بجوید. یک پرده، اتاقی را از آن محل جدا می‌کرد و صدایی از آن اتاق می‌آمد. به شاهزاده نگاه کرد، این چه صدایی بود؟

تات سرش را پایین انداخت و دستور شراب داد. عصبی به نظر می‌رسید. صدا قطع شد، چیز سنگینی به زمین افتاد و همراه با آن ناله یک انسان. آیا کسی مجروح شده بود؟

به سرعت جلو در رفت و پرده را کنار زد.

آنجا یک کارگاه بود، کارگاه سفالگری.

کلتو پلک زد و به طرف تات برگشت. تات سرش را بالا آورد و در حالی که سعی می‌کرد به او نگاه نکند، به خشکی گفت:

- این سرگرمی من است.

وارد اتاق شد، آیا او یک صنعتگر بود؟ از دیوارهای سفید شده اتاق به عنوان صفحه نقاشی استفاده شده بود. ایده‌های ناکامل بر روی دیوار نقش بسته و گاه پاک شده بودند. یک طاقچه بلند پر از کاسه‌ها، مجسمه‌ها و قالبها در آنجا دیده می‌شد. دو کوزه بزرگ با چسبی مایع پوشیده شده بودند و بر روی یک میز، کاری در حال پیگیری بود.

کلتو یک کوزه دسته دار را بلند کرد و به طرف تاتموسیس چرخید. در حالی که توضیح می‌داد آن دسته‌ها هنوز خیس هستند، کوزه را از دست او گرفت. کلتو به دستهایش که به رنگ کوزه آلوده شده بود، نگاه کرد. پشت یک بار، یک طراحی نیمه تمام همراه با رنگهای مختلف قرار داشت. به رنگها نگاه کرد و یک خواسته فیزیکی شدید او را تحت تأثیر قرار داد.

با انگشتانی لرزان بوم رنگ را لمس کرد. بوم مثلثی شکل، از عاج ساخته و چاله‌های رنگ با هیر و گلیف مشخص شده بود. گلی، لاجوردی، سفید، طلایی، سیاه و عنابی. رنگ را بین انگشتانش مالید تا قوام آن را اندازه بگیرد. کمی مایع بیشتر و آنگاه برای پاپروس ایده‌آل خواهد بود. آه! رنگ! قدرت این را داشته باشی که با رنگ خلق کنی!

تات سرفه کرد و کلتو متوجه شد که در اتاقهای شخصی او همچون یک کودک سه ساله مشغول گردش بوده است. احساس کرد سرخ شده است. به انتظار تویخ سر برگرداند. تات نگاهش را معطوف به سمت چپ بینی او کرد - پروژه‌های داخل کوره کامل شده‌اند، اگر بخواهی...؟

کلتو لبخند زد، اولین لبخند واقعی در طول آن روزها به نظر می‌رسید. آنها به قسمت عقب اتاق، جایی که هوا گرم‌تر و سنگین‌تر به نظر می‌رسید رفتند. در بین امواج گرما کوزه‌هایی با همان شکل دو دسته، به همراه بشقابهای مسطح با رنگ‌آمیزی در مرکز آن دید. روی یکی از آنها برای دید بهتر خم شد: - بانوی من!

کلتو روی پاشنه چرخید و در طول کارگاه به قدم زدن پرداخت و در همان حال نیم‌نگاهی نیز به چرخ سفالگری انداخت. احساس می‌کرد تمام بدنش از شدت ناراحتی سرخ شده است.

از گوشه چشمش محافظ را دید. او راست ایستاده بود، پوست آفتاب سوخته‌اش که عرق آلود بود در نور مشعل برق می‌زد و صورتش با یک نقاب چرمی پوشیده شده بود. کلتو دید که بازوی او رنگ پریده‌تر از سایر قسمت‌های بدنش است، انگار از بازوبند استفاده می‌کرد، یعنی آنچه فقط اشراف استفاده

می‌کردند.

تات پشت او را لمس کرد و از جا جهید.

- آیا این شما را متعجب می‌کند که یک شاهزاده به غیر از صدارت و فتح کار دیگری بکند؟

پره‌های بینی او لرزان بودند و کلثو متوجه شد که عصبی است. سرش را تکان داد.

- در شناخت شما از مردان، بانوی نقره‌ای، آیا ما به دنبال چیزی جز نابودی نیستیم؟ از پای درآوردن؟ فلج کردن؟ کشتن؟ آیا فکر می‌کنید ما فقط برای کشمکش و زدوخورد زندگی می‌کنیم؟ آیا فکر می‌کنید زیبایی زندگی، لبخند یک کودک، یک دیوار زیبا نقاشی شده، یک شعر پر از آرزو،... این چیزها از ما گذشته؟

کلثو یک قدم به عقب رفت.

- یک مرد، هم می‌تواند یک فاتح باشد و هم خالق هنرهای زیبا.

دست به کمر بند خود برد و سگک آن باز کرد به طوری که بند چرمی طلایی با صدای خفه روی زمین افتاد.

- اگرچه متنفرم که در مورد کلام من شک داشته باشید.

به سمت او یورش برد و کلثو شروع به دویدن کرد. همچنان که روی بوریاها لیز می‌خورد، او دستش را گرفت.

قد کلثو بلندتر، ولی تات قوی و عصبانی بود. کلثو با زانو به او ضربه زد. تات او را به گوشه‌ای هل داد و از میان دندانهای کلید شده‌اش گفت:

- چگونه جرأت می‌کنی خواسته‌های سلطنتی مرا رد کنی؟

کلثو پاسخ داد:

- چگونه جرأت می‌کنی به یک کاهنه‌ها تهور تعرض کنی؟ آدمیت تو زیر

سؤال نیست، شاهزاده! رفتار تو زیر سؤال است!

کلثو نمی‌توانست بگوید کدامیک از شنیدن صدای او متعجب‌تر شده‌اند.

تات با دهانی باز به او خیره شده بود. محافظ بعد از آنکه قدمی به سوی او برداشت، تعادل خود را از دست داد. آیا او این زبان بیگانه را با صدای خود تکلم می‌کرد؟ دست برگلوی خود گذاشت. تات قدمی به عقب برداشت. کلثو از اتاق طلایی بیرون دوید. محافظ به دنبال او بود. مغرورانه رو به محافظ کرد و پرسید:

- سرور چفتو کجاست؟ من باید با او امشب صحبت کنم!

- محافظ سرش را محکم تکان داد و با صدایی خفه گفت:
- بعد از اینکه شما را به سلامت در محل اقامت خود برسانم، تصمیم بانوی خود را به ایشان ابلاغ خواهم کرد.
- محافظ، او را تادم در همراهی کرد و او سپس در حالی که سوت می زد وارد خوابگاه شد. باشا دوان دوان از اتاق کناری وارد گردید.
- بانوی من؟
- باشا، من قادرم صحبت کنم! می توانم صحبت کنم، صدایم به من بازگشته!
- کلثو دستانش را از خوشحالی به هم کوفت، باشا را در آغوش گرفت و با او شروع به رقصیدن در اتاق کرد.
- می توانم حرف بزنم، می توانم بخوانم، می توانم چهچه بزنم، می توانم فریاد بزنم.
- در این حال دید چفتو جلو در ایستاده و به او خیره شده است. متعجب به نظر می رسید و بدنش غرق غرق شده بود. کلثو ایستاد و باشا را به کناری هل داد.
- صدای من بازگشته، عالیجناب چفتو.
- چفتو در حالی که لبخندی درباری بر لب داشت، پاسخ داد:
- شما باید مشعوف باشید بانو راعم. بوسه های اعلیحضرت قطعاً قدرتهای شفای خودتات را همراه دارد.
- چهره کلثو خشک شد:
- پس نگهبان، جاسوس هم بوده؟
- چفتو گفت:
- شاهزاده این هدیه را به شما تقدیم کرده، بانوی من و این بنده از طرف اعلیحضرت مأمور شدم تا تشکر و امتنان ایشان را ابلاغ کنم.
- سپس یک جعبه نازک بسته بندی شده با روبان را به او داد.
- من....
- در همان حال که چفتو بازوی کلثو را گرفته بود، با صدای بلند گفت:
- بیایید به باغ برویم، بانوی من.
- وقتی آنها در کنار فواره در مرکز باغ نیلوفر ایستادند، چفتو رو به او کرد و گفت:
- تو جان همه ما را به خطر می اندازی، راعم! رفتار بی پروای تو، نقل

محفل کاهنان از اینجا تا واست است! کاخ بزرگ از این مسئله راضی نخواهد بود. اکنون کودک متولد نشده تو، می تواند تناسخ روح آمون باشد و یا فرزند شاهزاده! قدرت گفتار مجدد تو بعد از دیدن تات در کاخ بزرگ، به خیانت تعبیر می شود. این روزها، روزهای غیر قابل اطمینانی هستند. تو در خطر خواهی بود. بهتر است دعا کنی که تات با تو مهربان باشد.

کلثو دستش را از دست او بیرون کشید. تازه متوجه شد که ماهیت درد زمانی که آنان برای اولین بار بدانجا پای گذاشته بودند، چه بود. این احساس مانند آن بود که میلیونها مورچه های آتشین در سینه و گلوی او جای گرفته باشند - همان درد جانکاهی که در سایر قسمت های بدنش زمانی که به مصر قدیم رسیده بود، وجود داشت. پس او قدرت تکلم را از چند روز پیش داشت. اما هرگز امتحان نکرده بود. ای وای! با این وجود عصبانیت او از خود، بسیار متفاوت با عصبانیتش از این مرد بی رحم که همیشه و بدون توجه به موقعیت با او نامهربانی می کرد، بود.

با طعنه گفت:

- من از شما به خاطر بازگشت صدایم در یک زمان نامناسب پوشش می خواهم. من کار اشتباهی انجام نداده ام. حالا می توانم با اطمینان و امنیت کامل به کاخ بزرگ بازگردم و قادر خواهم بود که برای اعمال خود توضیح بدهم و مسئولیت های خود را از سر بگیرم. به هر حال، چرا نگران هستی؟ من فقط یک گره روی چوب تو هستم! موقعیت تو مسجل و محکم است. من شفا یافتم و اکنون در امنیت به سر می برم.

صورت چفتو زیر نور ماه مشخص نبود، اما فشار دست او بر دور کمرش به خوبی نشان دهنده وضعیت بود.

- در امنیت، بانوی من؟ در حالی که هم اکنون مدرک عدم پایبندی شما به مقررات در وجودتان، در حال رشد است؟ شاید نامزد شما، نسبک، معشوق قبلی شما، پاکاب و یا سرباز فمون پدر این جنین محسوب می شود. اینها ممکن است هر لحظه به شما خیانت کنند! یا شاید این یکی دیگر از هرزگی های اشراف زادگان مصری است؟

کلثو را به آرامی تکان داد

- مگر عقلت را از دست داده ای؟

سر کلثو شروع به دوران کرد. لحظه ای چهره ای یک مرد در برابرش ظاهر شد. دهان آن مرد باز و چشمانش از حیرت گرد شده بود. قبل از آنکه این تصویر از

بین برود، دید که از دهان مرد خون فواره زد. یک جفت دست، دستهای زنانه، با خون او آغشته شده بود. او به راعم به خاطر عدم دسته بندی خاطره هایش لعنت فرستاد. او چه کسی بود؟ چرا او را دیده بود؟

چفتو نظرات جالبی درباره پدر طفل داشت. کلثو دستش را روی دستهای او گذاشت و گفت:

- اگر واقعاً جنینی وجود داشته باشد، نباید به خاطر اشتباهات و کاستیهای من زجر بکشد.

- بنابراین بهتر است او را به عنوان اعقاب آمون - رع معرفی کنی، کاهنه. بگو که نوزاد پسر خواهد بود باید با پرنسس نفرورا ازدواج و با او بر مصر حکومت کند. بعد، اگرچه خود فرعون از تو متفر خواهد شد، ولی تو از حفاظت هیونسب برخوردار خواهی شد. یا از دست آن خلاص شو. گیاهان در کنار نیل سریع رشد می کنند.

کلثو صحبت او را قطع کرد:

- نه، این یک زندگی است، من برای حفاظت از آن راهی پیدا خواهم کرد. سپس متحیرانه اندیشید: «این جنین حتی مال من هم نیست، اگر اصلاً وجود داشته باشد!»

فشار دست چفتو کاهش پیدا کرد، اما در عوض مهربانی و رأفت آن بیشتر شد.

- در عین حال تو نیاز به حفاظت از.....

او به میان حرفش پرید.

- ...از تات

- او نیز ممکن بود تجاوز کند، اگر من او را به این شدت تحت شوک قرار نداده بودم.

- از تات ممکن است و همچنین از من.

چفتو پس از مکشی کوتاه گفت:

- چرا من در آن واحد هم تو را می طلبم و هم از تو متفرم؟ تو هیچ رمز و رازی برای من نداری، اما من دوست دارم بیشتر بدانم. یعنی مرا افسون کرده ای؟

چفتو در برابر سکوت کلثو، دستش را پایین انداخت و ناگهان تعظیم کرد.

- برای شما شب خوشی آرزو می کنم. بانوی من!

سپس در تاریکی باغ محو شد.

کلتو در همانجا ایستاد. در حالی که سعی می‌کرد تنفس خود را تنظیم کند،
کوشید هر فکر دیگری را در این شب عجیب از ذهنش بزداید.
هنوز هدیهٔ تاتموسیس را در دست داشت. به آرامی آن را باز کرد.
درست به اندازهٔ دست او بود. رنگها هنوز بر اثر استفاده شاهزاده خیس
بودند. قلم موها در یک جعبه در زیر لبه قرار داشتند... بوم نقاشی او.

فصل دهم

زمانی که کلتو از خواب پرید، آفتاب صبح، روی زمینهای رنگ شده کشیده شده بود. خدایان را شکر که قرار بود فقط میوه و شیر بخورد، چرا که حتی فکر تخم مرغ نیمرو، گوشت و قهوه، او را از تخت به سوی دستشویی می‌کشاند. چند دقیقه بعد، با صورت خنک شده بعد از ریزش عرق، به دیوار سفید تکیه داده بود. او به اندازه کافی نسبت به این علائم بی‌اعتنایی کرده بود. تمام آرزوهای جهان قادر نبود آنچه را که در آن هنگام یک واقعیت بود، تغییر دهد. مسلماً کلتو حامله بود و اگر این بی‌حالی و خستگی در تمام طول روز بر اثر حاملگی باشد، پس حاملگی غیر قابل تحمل است. کلتو به یاد نداشت که در تمام عمرش به این اندازه خوابیده باشد، چه کسی پدر این جنین بود؟ مانند اکثر جوامع محافظه کار، کلتو رفتار جنسی سرزمین خود را در تلفیقی از تعجب و تغییر تحت نظر قرار داد. او هنوز یک باکره بود که کاری مشکل در بعضی از مواقع به نظر می‌رسید، ولی این چیزی نبود که او به خاطر آن ناراحتی داشته باشد. البته این کار با خوش شانسی نیز همراه بود. اکثر افرادی که او با آنان به مدرسه می‌رفت، جوانانی بدون علاقه به ایجاد هرگونه ارتباط بودند. وحشت از حاملگی واقعی بود. در خاورمیانه، مادر شدن بدون ازدواج معنایی نداشت. یک دختر ممکن بود به همین دلیل و به جرم لکه‌دار کردن نام خانواده کشته شود، و او نیز نمی‌خواست والدین خود را شرم‌منده کند. آنها از دختران خود بالاترین

انتظار را داشتند.

در هر حال مهمترین مسئله این بود که کلتو می دانست طاقت ایجاد روابط نزدیک با یک نفر و سپس از دست دادن او را ندارد. شاید به دلیل طرز زندگی وی، روابط نزدیک جنسی هرگز ارزش آن را نداشتند که تنها از لحاظ جسمی عریان شود، بلکه لازم بود قلب خود را نیز در طبق اخلاص بگذارد و بعد از مدتی مطرود شود. این قسمت از داستان با توجه به سابقه دوستانش و حتی با در نظر گرفتن ازدواج کوتاه مدت کامی غیر قابل اجتناب به نظر می رسید. اینکه یک روز صبح به تهایی و طرد شده از خواب بیدار شود، مطمئناً کلتو را از پای درمی آورد و او خود خوب این را می دانست.

ژوزف دوست پسر واقعی او بود. یک ایتالیایی - آمریکایی که با او در یک تور درسی در ایتالیا ملاقات کرده بود. او یک ارتدکس در حال تحصیل در هنر جواهرسازی در پنت وچینو^(۱) قبل از آنکه، در خانواده خود شغلی به دست بیاورد بود. ارتباط آنان بیشتر رماتیک بود. پیک نیک، قدم زدن در خیابانهای باریک، شام در سکوت و حتی گاهی شعر و شاعری. کشش وجود داشت، اما او نامزد کرده بود. بنابراین هر دو آنها سعی در کف نفس داشتند. آنها می دانستند که ارتباطشان به جایی نخواهد رسید، ولی کلتو شدیداً افسون شده بود.

بنابراین، شاید به دلیل قدرت، یا ضعف و یا ترس، او هنوز یک باکره بود. ولی راعم هتیت باکره نبود. او شخصاً تقدس حیطة خدمت خود را زیر پا گذاشته بود. او احتمالاً قبل از آنکه کلتو وارد بدنش شود، حامله شده بود. بنابراین تقریباً تمام داستان را می دانست و منتظر بود تا... منتظر چه بود؟ کلتو سرش را تکان داد، تفکر همیشه به همین نقطه ختم می شد. تبعید، جریمه گناه راعم و عشاقش بود. آیا همین امر چفتو را ساکت نگه داشته بود؟ یا شاید امکانات متعدد وجود داشت که مانع از اطمینان صد درصد می شد؟ دوباره چهره قبلی، خون و دستهای یک زن، در مخیله او جان گرفتند.

با صدای صندلیهای راهرو از جا پرید. فکر کرد: «لعنتی، چقدر عصبی هستم!»

مدتی بعد، در حالی که روی میزی دراز کشیده بود و باروغنی دارای عطر لیمو ماساژ داده می شد، حرکت ضعیفی را در اعماق وجودش احساس کرد، به سبکی تماس دستی نامریی و به اهمیت باز شدن دری به دنیای دیگر. او برده را

مرخص کرد، برپاخاست و با شگفتی به شکم برهنه خود نگریست.
 چنین دوباره حرکت کرد. در درون او زندگی بود! کلتو شکم خود را
 محافظانه دربرگرفت و موجی از نادانسته‌ها و احساسات شدید در درونش
 شعله ور شد.

به زبان انگلیسی زمزمه کرد:

- کوچولوی غریبه من، از تو محافظت خواهم کرد. همه چیز درست
 خواهد شد.

سفتی زیر پوست روغن خورده‌اش را نوازش کرد، شبیه یک توپ کوچک
 بود که بین استخوانهای ران او قرار گرفته باشد. به آرامی زمزمه کرد:

- من از تو مواظبت خواهم کرد.

مدتی بعد کلتو جلو میز آرایش خود نشسته بود که مهمانش وارد شد. باشا
 خود را به خاک انداخت و کلتو با شگفتی شاهد آن بود که زنی کوتاه قد با شمایل
 الهه وارد اتاق گردید. پنج زن دیگر همراه او بودند که همگی به صورت اشابهی
 ملبس به خرقة سفید و سینه‌بندهای نقره‌ای بودند. کلتو برپاخاست، دست
 ظریفی را که به طرفش دراز شده بود، گرفت و مغزش را به دنبال کشف اطلاعات
 کاوید. او گفت:

- زندگی، سلامت و سعادت!

سپس دستانش را بر هم زد و به باشا دستور داد تا صندلیها و آشامیدنی را
 آماده کند. هنگامی که مشخص گردید قادر به تکلم است، متوجه نگاه‌های
 شگفت‌زده چند تن از حاضرین گردید. باشا بازگشت و به خادمین در مورد قرار
 دادن میزها و صندلیها و شراب و میوه دستورات لازم را داد.

مهتر گروه که کلتو همچنان قادر به یادآوری نام وی نبود، همچنان خیره به
 کلتو می‌نگریست و به کوچکترین جزئیات کارهایش دقت داشت. این امر کلتو را
 با در نظر گرفتن کشف اخیرش، شدیداً عصبی می‌کرد.

زن با لحنی آرام گفت:

- حال خواهرم خوب شده. خوشحال هستم. همینطور مادر هات هور.

راعم هتپت شما امشب برمی‌گردید و در خدمت مادر خواهید بود.

کلتو لبخند زد و کوشید آرام جلوه کند. چگونه او به مادر خدمت کند؟ اگر
 آنشب زمان آن بود، چگونه باید خود را آماده کند؟ مقداری شراب نوشید. یکی
 از ندیمه‌ها به جلو خم شد و به مهتر... نام او چه بود؟... کمک کرد تا خرقة خود را
 از تن خارج سازد و کلتو احساس خفگی کرد.

یک زنجیر نقره‌ای ظریف از گردنش آویزان بود که آویز آن، متعلق به کلتو بود. در واقع نه آن... بلکه، یکی کاملاً شبیه آن!

زن به جلو خم شد و درخواست آب کرد و کلتو توانست نوشته‌های روی گردنبند او را ببیند: آفتاب کوچک اصطلاحی برای ساعت پنج بعدازظهر. کلتو خود را آرام کرد و به اطراف نگریست. همه زنان همین گلوبند را پیر گردن داشتند، اما کلتو نمی‌توانست تمامی نامها را ببیند.

اوزیریس مقدس... و آنگاه همه چیز شروع به روشن شدن کرد. او یکی از کاهنه‌هایی بود که در طول شب نیایش می‌کردند و راهنمای (رع) ضعیف شده در طول مسیر تاریک خود با استفاده از حمد و ثنا و آواز و استمداد کمک از الهه عشق برای او بودند. یک کاهنه مدافع!!

از زمانی که ماه کامل بود تا زمانی که تبدیل به هلال می‌شد، او از ساعت ۱۱ شب تا نیمه شب، در برابر مجسمه نقره‌ای الهه به رقص مشغول می‌شد.

سایر شبها آنها همگی برای پیشگویی فرا خوانده می‌شدند و از الهه شیر^(۱) می‌نوشتند و آینده را پیشگویی می‌کردند. آن شب نیز چنین شبی بود و دیگران این کار را نمی‌توانستند بدون حضور او انجام دهند. این به دلیل سرنوشت، تاریخ تولد و دودمانش بود.

این اطلاعات، ظرف چند ثانیه در ذهن او جای گرفت. ناگهان همه کسانی را که در اتاق بودند، شناخت. اکثر آنان را خود او آموزش داده بود. راشرا^(۲)، پنج بعدازظهر، رهاآت^(۳)، ساعت شش، هریت - چاچا - آه^(۴)، ساعت هفت، آنخام - نسرت^(۵)، هشت، رع - افو^(۶)، نه، گرجت^(۷)، ده، و کلتو در نقش راعم یازدهم بود.

راشرا کوچک دومین کاهنه پر قدرت و همچنین عضو عقد خواهری مقدس بود که نگهبانی معابد را به عهده داشت. او همچنین خواهر دوقلوی فیمون مرحوم بود، اگرچه کلتو چیزی از او به یاد نداشت.

نگاه کلتو به نوار آبی رنگی که راشرا به دور کمر خود بسته بود، افتاد. یک نوار عزا. در همان حال که به نوار اشاره می‌کرد، گفت:

- برای این ضایعه متأسفم.

چشمان راشرا لحظه‌ای با تأثر درخشید و سایر کاهنه‌ها نفس خود را در

۱ - Goddess's Milk ۲ - Reshera ۳ - Ruha-et ۴ - Herit-tchatcha-ah

سینه حبس کردند.

باشا گیلانی را بر زمین انداخت. راشرا به پایین نگریست و زمزمه کرد:

- خدایان در مورد من و فیمون قضاوت خواهند کرد، مطمئن هستم.
نگاه او با نگاه کلثو برخورد کرد.

- در مورد امشب...

کلثو گفت:

- من بی صبرانه منتظر حرف زدن با الهه هستم، هر چند با معبد او در اینجا نا آشنا هستم.

کاهنه لبخند زد و گفت:

- آنجا یک معبد سری است. من قبل از آنکه رع افق را ترک کند، تخت روانی برای تو خواهم فرستاد، خواهر. امشب بسیار با اهمیت است. خدای اپیروهای صحرائی برای ماآت مزاحمت تولید کرده و ما باید آنچه که مادر مقدس از ما می خواهد، انجام دهیم. شاید در میان کاهنان ناپاکی وجود دارد و این جزای ماست. ما باید خود را آماده سازیم.

او بلند شد و کاهنه ها همراه با او بلند شدند. او گفت:

- پس تا شفق.

سپس آنجا را ترک کردند، در حالی که باشا دوباره به خاک افتاده برد.



چفتو برای صرف ناهار به کلثو ملحق شد. با اینکه محافظه کار می نمود اما سرگرم کننده بود. آنها بازیهای مختلفی از جمله بازی تخته مصر قدیم انجام داده اند که کلثو اکثراً برنده بود. همچنانکه آنان مشغول جایگزینی مهره ها بودند، کلثو پرسید:

- اگر قرار بود تو کس دیگری غیر از یک شفا دهنده باشی، چه چیزی را

صورتش از تعجب تغییر کرد و دوباره نقاب درباری خود را به چهره زد.

- چرا سوال می‌کنی؟

کلثو شانه بالا انداخت

- آیا مهم است؟ فکر می‌کنم به خاطر دیدن تات و عشق او به سفالگری - کسی از فرعونها انتظار ندارد راجع به مسائل کوچکی مانند آن اعتنایی داشته باشند.

چفتو لحظه‌ای با چشمان گشاد شده به او خیره شد.

- دوست داشتم کاتب باشم.

- در یک دکان نشستن و برای یسوادان نامه نوشتن؟

- نه.

او به سمت دیگر نگریست. در حالی که لبخند غمگینی بر روی لبانش بود،

- من یک کاتب تاریخ می‌شدم. برای سنتها، آداب و رسوم و جنگهای

مصر.

لحن او طعنه آمیز شد.

- تو، راعم، آیا تو زن یک دوجین مرد می‌شدی؟

کلثو در جا خشک شد. چه مرد بی ادبی! او به دنبال آشتی بود، ولی چفتو

چگونه رفتار می‌کرد!

- بانوی من، من معذر...

کلثو صحبتش را قطع کرد:

- عصر به خیر چفتو، من باید خودم را برای کارهای امشب آماده کنم.

چهره چفتو وقتی که آنجا را ترک کرد مصمم بود. او فقط دو ساعت وقت

داشت.

وقتی که تخت روان رسید، کلثو لباس پوشیده و آماده بود، بعد از دو حمام

یکی گرم و یکی سرد، باشا شروع به تیز کردن تیغی کرد تا سر کلثو را بتراشد. به

هیچ وجه، چه مو در بدن راعم و زندهای راعم باشد یا نباشد، کلثو نمی‌خواست

ریسک تراشیدن موهای خود را دوباره به جان بخرد. موهایش تازه قابل حالت

دادن شده بود و او می‌دانست که زمان بسیار طولانی برای بلند شدن مجدد موها

خواهد گذشت. نمی‌خواست مانند یک قربانی اشعه به زمان خود بازگردد.

کلثو چیزهای کافی برای توضیح دادن داشت و حتماً بازمی‌گشت.

باشا شوکه شده بود، اما همچنین بسیار مطیع بود. تیغ را به کناری گذاشت و

تونیک چین دار سفیدی که کلثو قرار بود بپوشد همراه با یک شال ریشه‌دار بلند

حاضر کرد. بعد از پوشیدن تونیک، باشا شال را طوری دور بدن او گره زد که ران‌ها و پاهایش را بپوشاند. کلتو فکر کرد:

- چرا نمی‌توانم همیشه این چنین لباس بپوشم؟

این دقیقاً لباس زیر نبود ولی به همان خوبی پوشش لازم را ایجاد می‌کرد. شال زیبا بود، خطوط آبی و سفید آن با ریشه‌های نقره‌ای مزین شده بود. باشا جمیع جواهرات را آورد و کلتو با توجه به حافظه دیگری، یک حلقه نقره‌ای با شاخ، یک صفحه یک پر و یک دستبند عنابی و نقره‌ای انتخاب کرد. سپس باشا یک پارچه نقره دوزی شده را بر سر کلتو بست، طوری که چینهای آن روی شانه و پشت او قرار می‌گرفت. حلقه را بالای سر کلتو قرار داد و تعظیم کرد.

- آیا بانوی من آماده است؟

کلتو به نداشتن آرایش فکر کرد، ولی وقتی که باشا او را در یک خرانه نقاب دار پوشانید، احساس کرد که چندان تفاوتی هم نمی‌کرد. صدای ریز زنگهای کوچکی را در راهرو شنید و زمانی که در باز شد. شخصی را که شبیه خودش لباس پوشیده بود، دید. متوجه شد که زن دیگر، صندل به پا ندارد و زمانی که رو به سوی باشا کرد دید او مجدداً به خاک افتاده است. کلتو با خود گفت:

- این چه کسی است که باشا باید در برابرش چنین رفتار کند؟

اما همچنانکه به تخت روان سوار و پرده‌های آن کشیده شد، سؤال خود را فراموش کرد.

در داخل تخت روان، رایحه شدید و بسیار شیرینی، مشام او را تحریک کرد به طوری که مجبور شد برای جلوگیری از تهوع، از راه دهان نفس بکشد. آنها در طول و عرض خیابان‌ها حرکت کردند تا اینکه نور وارد شده از بین پرده‌ها به تدریج کم شد و از بین رفت.

زمانی که ایستادند، کلتو اولین کسی بود که پیاده شد. تقریباً در حال افتادن بود چرا که پای خود را بر روی شخص دیگری گذاشته بود. آنها جلو در یک معبد کوچک بودند که ستونهای در حال تخریب آن با پیچکها و تاک پوشیده شده و بانمای سایر قسمت‌های صحرا مغایر بود.

او وارد یک راهرو به شکل شبستان معبد گردید چرا که معبد بر طبق نقشه کارناک بنا شده بود. رنگ دیوارها از مدتها قبل که محو و جواهرات از شرحیات و افسانه‌های هات هور برداشته شده بود.

دیوار روبرو داستان سفر هات هور به نوبه^(۱) را شرح می‌داد: جایی که به شکل یک گربه وحشی درآمده و شروع به خرابکاری کرد تا آنکه تات، در هیئت یک میمون، متملقانه او را به مصر بازگرداند.

کلثو قادر به خواندن تمام کلمات بود و به یاد می‌آورد که در کلاس درس بارها و بارها این داستان را به عنوان تنبیه نوشته بود. تنبیه چه؟ او فکر کرد، جالب است نه؟ ستوالی بدون پاسخ!

آنها به پشت معبد رفتند در حالی که راه خود را از میان جنگلی متراکم از ستونهای هات هور باز می‌کردند. وارد معبد الهه شدند و کلثو به اطراف نگریست. آن گونه که دیگری می‌گفت، دیوارها زمانی از نقره پر بودند. اما در آن موقع اکثر آن برداشته شده بود و تنها اینجا و آنجا کورسویی از آن فلز مقدس به چشم می‌آمد.

محللی که قرار بود مجسمه نقره‌ای باشد، خالی بود، ولی میز کوچکی در جلو واضحتین ترسیم از هات هور قرار داشت که بر روی آن حبوبات تقدیمی قرار داشت.

الهه موسیقی، رقص، خنده، مستی و عشق، همچنین پیشگوی آینده کودکان بتوسط هفت زن بسیار زیبا. هر یک از این زنان یک نمود فیزیکی از هفت هات هورها بود. مصر کودکی بود که باید آینده آن پیشگوئی شود.

کلثو فکر کرد:

- آه، کامیل، مطمئناً این را باور نخواهی کرد.

آنها روی صندلیهایی نشستند که در جلو هر یک جامی و بشقابی بود. کلثو نام خود را عم هتپ را حکاکی شده با نقره در گوشه‌ای دید و روی صندلی نزدیک آن نشست. دیگران نیز جلوس کردند و راشرا در کنارش جای گرفت. در یک حرکت، همگی آنان نقابها را از چهره برگرفتند و خرقه‌ها را از تن خارج ساختند.

شش هات هور به او نگریستند و کلثو پذیرفت که آنان زیباترین زناتی هستند که وی در مصر دیده است، البته به همراه هات شپسات. هیچکدام از آنان آرایش بر چهره نداشت که خود باعث می‌گردید زیبایی آنان دو چندان گردد. عده‌ای بلند بالا و ترکه‌ای و دیگران، به همراه راشرا کوچک و ظریف بودند. همگی لباس نقره‌ای به همراه حلقه‌های نقره‌ای بر تن داشتند. فقط او بود

که شاخها و پر حقیقت را به همراه داشت. کلتو مشتاقانه اندیشید که آنان مانند یک انجمن باستانی هستند.

ظاهراً مراسم شروع به عهده وی بود. همچنانکه به اطراف می‌نگریست، کودکی یک دشنه نقره‌ای را در پیش روی وی قرار داد. کلتو به دنبال سرنخی از راعم، در فکر خود به جستجو پرداخت، اما به چیزی به جز چند نیایش از مراسم باروری آپیس دست نیافت. او مستأصل به راشرا نگریست - خواهر؟

با لبخندی ملایم راشرا دستش را بر دست وی گذاشت.
- مادر درک می‌کند، راعم. من مسئولیت را می‌پذیرم. ممکن است دشنه مقدس را به من بدهی؟

کلتو که آسوده شده بود آن را داد و او را نگریست که به انتهای مجلس می‌رفت. بردگان یک گاو سفید رنگ را که در آنجا پنهان شده بود، بیرون آوردند. کلتو اندیشید، بایستی به حیوان دارو خورانده باشند، چرا که بیحرکت در آنجا ایستاده بود و دشنه را با نگاهی شبیه به نگاه انسان می‌نگریست.

کلتو به اطراف نگریست. دختران در حال ندبه بودند. همچنانکه راشرا به سمت گاو حرکت می‌کرد و نور مشعل‌ها بر روی ریشه‌های نقره‌ای شال و کلاه او منعکس می‌شد، اشکهای بی صدای آنان روی صورت‌های بی‌عیشان روان بود. راشرا در برابر گاو ایستاد و به آهستگی خنجر را بالا برد، در حالی که سرش را به عقب برده بود، با شیونی بلند که در معبد خالی منعکس می‌گردید و ارواح را برای پرستش فرامی‌خواند، شروع به نیایش کرد.

- ای مادر هات هور، خواهر خوب آمون - رع، دوستدار تمام زیباییها، حامی چشم مقدس، خواهش می‌کنم فرود آی. ما گوشت این حیوان را برای رضای تو قربانی می‌کنیم. خود را در شیر و خون این حیوان پرورش بده. برای تداوم مآت، تو زن مقدس هستی، ما را راهنمایی کن، خود را مانند ماده شیری برای جستجوی آنچه نظام مقدس کاهنی را ضعیف کرده، آماده بنما. مادر، ما را با قدرت خود، عدم ترحم خود و قدرت بینش همه چیز، یاری فرما.

خنجر را به داخل بدن حیوان فرو برد. صدای دردآور حیوان با شیونهای راشرا و سایرین درآمیخت. خون از زخم گلو جستن کرد و بردگان با کاسه‌های نقره‌ای برای گرفتن آن جلو دویدند. به محض آنکه سبواها پر شد، راشرا شال خود را درآورد و روی زخم گذاشت. گاو از محوطه بیرون برده شد و راشرا

کاسه‌ها را بر روی میز آورد.

کلثو شروع به عرق ریختن کرد، اوضاع عجیب می‌نمود. برده‌ای خون را در قدحهای آنان ریخت و کلثو به سختی جلو خود را گرفت تا مانع ریختن خون در جام خود شود. جرأت این کار را نداشت. گرجت دستهایش را بر هم زد و خدمتکاران با چیزی که شبیه خورشت بود، ولی بویی شبیه شیر دلمه شده داشت، پیش آمدند. آنها ملاقه‌ای برای هر یک ریختند.

کلثو دچار حالت تهوع شد. نوعی خورشت گوشت بود که با شیر پخته شده بود. راشرا دستهایش را به سمت آسمان بلند کرد.

- ای هاتور عزیز، همچنانکه ما غذای مقدس را تناول می‌کنیم، ما را رحمت کن. همچنانکه کودک در شیر مادر، خود را برای ابدیت آماده می‌سازد، تو نیز خود را برای پیشگویی آماده کن. ای الهه مادر، ما را تقدیس کن.

گاهنه دستهایش را پایین آورد و جامش را برگرفت.

- امشب ما به کمک ویژه مادر احتیاج داریم. ما باید علایق روزانه خود را کنار بگذاریم و فقط برای درک او تلاش کنیم.

به سمت کلثو چرخید و دستش را دراز کرد:

- پیمانۀ دوا، خواهرم!

کلثو به او زل زد، پیمانۀ؟ چشمانش را بست و یک قسمت کوچک و جداشونده را که در حلقه خود گذاشته بود، به یاد آورد. به آرامی دست برد و صفحه نقره‌ای را یافت. قادر به خارج ساختن آن نشد.

راشرا گفت:

- اجازه بده خواهر گاهنه.

و صفحه دوا اینچی را بیرون کشید.

در حالی که با ناخنهای بلندش آن را باز می‌کرد، مقداری از حبوبات آن را در جام خود ریخت.

کامیل هرگز ذکری از خوردن خون و مصرف دارو به میان نیاورده بود! راشرا پیمانۀ را به او داد و کلثو چاره‌ای جز اضافه کردن آن به معجون خود نداشت. هریت - چاچا - آه، دست به غذای خود برد و گوشتها را از استخوان جدا کرد و قبل از آنکه شروع به خوردن کند در شیر غلتاند. کلثو نیز در حالی که سعی می‌کرد راجع به آنچه می‌خورد فکر نکند، از این امر پیروی کرد. او امیدوارانه اندیشید:

«به هر حال بدتر از ملخهای پوشیده از شکلات نیست.»

بالاخره گوشت و شیر را بردند و راشرا جام خود را بلند کرد. دیگران، منجمله کلتو پیروی کردند و جامها خالی شد. کلتو به سختی مایع را فرو داد در حالی که در پشت جام، چهره اش درهم رفته بود. هر کدام از آنان بدون آنکه لبان خود را از خون اطراف دهان پاک کنند، جامها را بر زمین گذاردند. کلتو احساس کرد که خون روی صورتش شروع به خشک شدن می‌کند، ولی ظاهراً آداب معاشرت در اینجا چندان اهمیتی نداشت.

بردگان ظروف و سپس میز را بردند و درست زمانی که کلتو از خستگی روی زمین می‌افتاد، نازبالش‌ها را آوردند. او به طرز عجیبی همچنانکه به سقف تاریک می‌نگریست، احساس سبکی کرد. رع آفو شروع به شیون کرد و سپس دیگران نیز از او تبعیت کردند. متأسفانه، به گوشه‌های قرن بیستمی کلتو آنها خارج می‌خواندند. اما قسمت دیگری از کلتو دهانش را باز کرد. وقتی در مصر....

انخ‌ام نسرت نیایش را آغاز کرد. همگی همراهی کردند. نه به صورت همزمان و مسلماً نه در یک گام موسیقی. کلتو هم می‌خواند در حالی که نه توجهی به کلماتی که از دهانش خارج می‌شد داشت و نه آنان را به یاد می‌آورد. چیزی راجع به توانایی دیدن آینده و حفاظت از مصر.... اما چندان هم مطمئن نبود.

فکر او از خاطراتی مبهم پر شد. او خود را با یک مرد عرب می‌دید، در حالی که بدنشان مانند نوارهایی به هم پیچیده شده بود. کامیل در آستانه در ایستاده و شدیداً شوکه شده بود. مرد عرب همچنانکه خود را می‌پوشاند، آشنا به نظر می‌رسید.

صدای نافذ رهاات، کلتو را از تفکرات خود بیرون کشید. شیونهای گرجت به فریاد تبدیل شده بود، و زمانی که کلتو سعی در نشستن کرد، راشرا را دید که با چشمانی گشاد و مردمکهای باز شده در اتاق می‌چرخد، در حالی که قسم می‌خورد که دست انتقام هات هور کاهنی را طوری پاک می‌کند که مصر قادر به شکست دادن خدای صحرای بردگان باشد.

سپس، مانند فرقه‌ای که سرعت خود را از دست داده باشد، راشرا چرخید و بر زمین افتاد و صدایش قطع گردید. کلتو در حالی که روی آرنجی که به سختی آن را به یاد می‌آورد تکیه داده بود، شاهد چرخش و رقص سه تن از زنان دیگر شد. کلتو فکر می‌کرد که آنها ساعتی هفت، هشت و ده هستند، اما با وجود

لباسهای متحدالشکل، حدس زدن بسیار مشکل می نمود. شروع به خندیدن به همه آنها کرد که مانند تفسیری کهن از هفت کوتوله، تلوتلو می خوردند و به یکدیگر و دیوارها برخورد می کردند. خنده های او همچنانکه برخاست و آنان را همراهی کرد، بلندتر شد. مانند بازی ماشینهای تصادفی بود، فقط نه به آن خشونت زیاد. نور مشعل ها نیز به رقص درآمدند و شعله های نارنجی-رنگ، به رنگ سفید تبدیل شدند و سپس جین کلی^(۱)! او در مصر قدیم چه می کرد؟ چقدر جوان می نمود! دهانش را برای پرسیدن باز کرد، اما قبل از آنکه قادر به جواب دادن باشد، تبدیل به دکتر سیوس استاربلی اسنیچ^(۲) بزرگ گردید. وقتی که کلتو دستش را برای لمس کردن شکم او دراز کرد، کسی دست او را گرفت و کشید. دست او را رها کردند ولی استاربلی رفته و فقط یک منقل بزرگ شعله ور فراروی او بود.

به اطراف نگاه کرد. همگی مانند تلی از لباس، روی زمین افتاده بودند. کلتو خمیازه ای کشید، بنابراین او نیز با راحتی خیال به آنان ملحق شد.

* * *

کلتو در اتاقش از خواب بیدار شد. هنوز هوا تاریک بود و این خوب بود، زیرا حتی بازتاب نور ماه بر روی ملحفه ها، او را مرتعش می کرد. ضربان شدیدی در مغزش احساس می کرد در حالی که به آهستگی حرکت می کرد تا از دوران اتاق به دور سرش جلوگیری کند. از تخت پایین آمد.

هنریشه امریکایی سالهای ۱۹۶۰ م. Gene Kelly - ۱

۲ - Dr. Seuss Starbelly Sneech

دیشب چه چیزی نوشیدم؟ یادآوری نوعی نوشیدنی با مزه مس او را به طرف دستشویی کشانید. متأسفانه روبروی او یک دیوار بود. ضربه دیوار، کلثو را به زانو درآورد.

باشا فریاد کشید:

- بانوی من، بانوی من!

دخترک به سوی او دوید در حالی که صدای این حرکت مانند حرکت دایناسوری از پارک ژوراسیک می نمود. فریاد زد:

- حالتان خوب است، بانوی من؟

کلثو همچنانکه سرش را در دست می فشرد، به دیوار تکیه داد. به آرامی نجوا کرد:

- سرم در حال منفجر شدن است. من می میرم... اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، دستور می دهم زنده زنده پوستت را بکنند!

باشا از فرط وحشت ناله ای سر داد. ظاهراً این کنیز اصلاً تحمل شوخی نداشت. کلثو به جای خود برگشت.

* * *

آفتاب صبح بر صورت کلثو تابید. ملحفه را روی خود کشید و غلت زد. خوشبختانه، احساس بهبودی می کرد، حداقل، با در نظر گرفتن آنچه شب قبل تجربه کرده بود. خاطرات مایع متهوعی که باشا شب قبل به او داده بود، بازگشت، ولی به هر حال آن روز حالش بهتر بود.

اما در مورد توهمات شب قبل، زمانی که استاربلی را به یاد آورد، به بلندی خندید. اندیشید:

« من همیشه دکتر سیوس را دوست داشتم. اما آن خاطرات دیگر؟ نمی توانست من باشم و مطمئناً با وجود کامی... یک دقیقه صبر کن!»
مغز کلثو به تکاپو افتاد.

- آنچه من دیدم یک خاطره و یا رؤیا نبود بلکه، نگاهی به آینده بود! ما به دنبال پیش بینی آینده بودیم، اما چرا من چشمان قهوه ای داشتم؟ پاسخ با چنان شدتی به مغزش رسید که به صندلی تکیه داد. راعم چشمان قهوه ای داشت. ولی آن موقع... چشمانش سبز بود.

آیا ممکن بود که راعم چشمان خود را نگاه داشته و وارد بدن من در قرن بیستم شده باشد؟ او با زندگی من چه می کند؟ آیا آن دارو قادر بود چشمان مرا آنقدر باز کند که قادر باشم ۳۵۰۰ سال آینده را ببینم؟ من به این خدایان کهن

اعتقادی ندارم. آیا آنچه که خوردم بسیار قوی بود؟ آیا ممکن است که نوشیدنی باعث این حالات شده باشد؟ او با زندگی من چه می‌کند؟ دردی که در چهره کامیل بود تقریباً او را غیر قابل شناسایی می‌کرد. آن مرد که بود؟ فکر نمی‌کند که او راعم است! او فکر می‌کند که خودش... من هستم! لعنت!

باشا در آن حوالی نبود و کلتو به سمت قفسه، برای یافتن لباسی که دیشب پوشیده بود رفت. اما آن را پیدا نکرد. به دنبال آن دیوانه وار قفسه‌ها را زیرورو کرد، و تمام لباسها، ملحفه‌ها و صندلی‌ها را روی زمین روی هم انباشت، اما آن را نیافت.

کلتو با صدای ضربه‌ای بر در از جای جست. چون باشا حضور نداشت خود در را باز کرد. چفتو دست یافتنی و با احساسات در یک لباس ساده، با کلاه و سینه‌بند آراسته آنجا ایستاده بود. چشمان طلایش لحظه‌ای باز شد و کلتو فکر کرد که حتی گوشه لبش نیز لحظه‌ای بالا رفت.

او چفتو بود، گیج کننده، عصبی، متکبر و سگ نگهبان اعظم!
همان چفتو که شاخه زیتون او را در آتش افکنده بود.

کلتو با مغرورترین لحن راعم خود پرسید:
- آقای من؟

سر فرود آورد.

- زندگی، سلامت و سعادت! شاهزاده امروز از ما، برای ملحق شدن به وی در شکار مرغان، دعوت کرده.

سپس او به سمت دیگر نگریست.

- من نمی‌دانستم، که شما،...، امروز کسالت دارید.

کلتو به خود نگریست. لباس خواب بر تن داشت و می‌توانست حدس بزند که موهای کوتاهش ژولیده هستند. حس اینکه نظر چفتو مبنی بر آن که او کاری غیر از فریاد و غش و ضعف، کاری نمی‌کرد را از بین ببرد، بر همه چیز غلبه کرد.

- من کاملاً سرحال هستم. آقای من! و بسیار خوشحال خواهم شد تا به این سفر کوتاه بروم. اگر شما چند دقیقه منتظر باشید، من لباس خود را تعویض می‌کنم و در خدمت شما خواهم بود.

او چفتو را به اتاق راه داد و با خوشحالی متوجه تعجب، هرچند که سریعاً پنهان شد، در چهره وی گردید. کلتو دستهایش را به نشانه احضار برده بر هم زد. به برده دستور داد:

- برای آقای من نوشیدنی بیاور و حمام مرا آماده کن.

چفتو روی یک صندلی ظریف نشست، در حالی که کلتو به قصد رفتن به اتاق خود، آنجا را ترک کرد.

بعد از فاصله زمانی که برای یک زن اشرافی مصری لازم بود، کلتو وارد اتاق نشیمن شد. چفتو برپاخواست. مجدداً متعجب شده بود:

- بانوی من....

کلتو به سمت صندلی روبروی او رفت و وی را دعوت به نشستن کرد.
- من هم باید چیزی بخورم و روزه خودم را بشکنم لطفاً مرا همراهی کنید. در سکوت مشغول خوردن میوه‌های خشک و آبدار شدند، اگرچه کلتو با انزجار از شیری که چفتو تعارف کرده بود، روی برگرداند. او مدام از زیر چشم به کلتو می‌نگریست. کلتو سعی می‌کرد جلو خنده خود را بگیرد. می‌دانست که راعم به ندرت قبل از غذای ظهر بیدار می‌شد و حداقل دو ساعت برای پوشیدن لباس وقت صرف می‌کرد. در حالی که پیروزمندانه می‌جوید، اندیشید «یعنی من رکورد زده‌ام؟» چفتو شگفت زده بود و با خود گفت:

«اگر راستش را بخواهی، تو شوکه شده‌ای»

شاهزاده حضور راعم را خواستار شده و چفتو به او گفته بود که این خواسته‌ای بی‌نتیجه است، اما به هر حال آن را ابلاغ خواهد کرد، مشروط بر آنکه راعم بعد از واقعه دیروز با او صحبت کند. قسم می‌خورم که سؤال دیروز وی بی‌معنی بود!

او به اینجا آمده و راعم خود در را باز کرده بود، در حالی که به این می‌مانست که هم اکنون تخت راحت خود را ترک کرده باشد. سپس چند دقیقه بعد، به زیبایی آفتاب درخشنده بازگشته بود، در حالی که یک لباده کوتاه روی لباس خود پوشیده بود. پاهای کشیده و لباسی کتانی که نشاندهنده حس شرم و حیایی بود که یک بار دیگر نیز در راعم دیده بود. شرمی که آن را اغواکننده می‌یافت.

کلتو غذایش را به پایان برد و به باغ نگریست، در حالی که پاهای خود را روی هم انداخته بود و یکی از پاهای صندل‌پوش خود را تکان می‌داد. موهای کوتاه او آرایش نشده بود. واقع غیر از خط دو چشم، آرایش دیگری نداشت. او جذاب‌تر از آن بود که چفتو تصور می‌کرد.

به آرامی گفت:

- زهی به ایده‌هایت!

لبخندی تلخ بر لبان کلتو نشست و گفت:

- خانواده‌ام!

- خبری از ماکاب داری؟

کلتو جا خورد:

- ماکاب؟ او، نه!

خیلی سریع چفتو اندیشید، به سرعت پاسخ داد و اخم کرد. ماکاب که او می‌شناخت، به طور مداوم نامه‌نگاری می‌کرد. در حالی که راعم مشغول خوردن چند خرما بود، به او نگریست. انگشتان بلندش به آرامی هسته‌ها را خارج می‌کرد - چیزهایی با هم جور در نمی‌آمد. سؤالهایش، رفتارش، حرکاتش، نظراتش، ایزیس مقدس!!

تأثیری که بر وی داشت ویران‌کننده بود. چفتو احساس می‌کرد مانند یک پسر بچه خام، لرزان و نامطمئن است. واقعاً برایش مهم بود که بداند او چه فکر می‌کند. قسم به خدایان، آیا دیوانه شده بود؟ می‌دانست که راعم چه نوع زنی است. خسته و تبعید شده بود و مطمئناً آنچه او می‌خواست می‌شد، او نمی‌توانست تنها بماند. زمانی که به محیط خود بازگردد، دوباره بر همه چیز حیطة خواهد داشت.

به خود نهیب زد.

«این را به خاطر داشته باش، ابله. او فریکار خوبی نیست. البته اگر تو فریب

نخورده باشی.»



گردش به افتخار هفت کاهنه‌ها ت هور بود. آنها به ندرت به ماورای واست سفر می‌کردند. همچنین مناسب دیگری به خاطر بازگشت آب بود. اگرچه به طرز خطرناکی نیل از زندگی خالی شده بود، اما دوباره رنگ آن آبی گل آلود بود. نه تنها خون باعث مرگ ماهیها شده بود، بلکه بسیاری از تمساح‌ها و پرندگان

آبی نیز از گرسنگی تلف شده بودند و مصر باقیمانده آن را شکار می‌کرد. چه هنری!!

تات سه کرجی آماده کرده و گروهی از درباریان و سربازان را برای تکمیل نفرات گمارده بود. هر یک از قایق‌ها به رنگ سرخ نظامی مزین بود، و میزها و صندلیهایی را به صورت درهم روی عرشه و در کنار سایبانی برای استراحت گذاشته شده بودند.

کرجی دیگری نیز برای شام آماده شده بود که بوی نان در حال پختن و غذاهای مختلف را در هوا پخش می‌کرد.

کاهنه ساعت هفت محو چفتو شده بود. کلتو به سرعت متوجه آن شد و بارقه‌ای از - مطمئناً نه حسد!! - در او درخشید. یک مرد جوان اشرافی به طرف کلتو آمد و چفتو عذرخواهی کرد و مرخص شد. بعد از نوشیدن جامی شراب شروع به صحبت با وی کرد.

کلتو به مردی که روبرویش ایستاده بود دقیق شد. سن او بین ۲۰ تا ۲۵ سال به نظر می‌رسید اما خطوط چهره‌اش به دلیل زندگی بی‌بندوبار، تار شده بود. جوان چوب را از دست کلتو گرفت و به آرامی با آن ضربه‌ای به او زد و گفت:

- راعم، عزیزم. از زمانی که تو تصمیم گرفته‌ای که با نسبک هم بازی شوی، تو را ندیده‌ام. مگر او منحصر به فرد است؟ شاید این روش را به عنوان تنبیه در نظر گرفته‌ای؟

صدایش مانند کودک بهانه‌گیری بود، ولی نگاهش کلتو را تکان داد. یکی دیگر از عشاق قدیمی راعم. پاکاب. دوباره او را با چوب زد اما این بار محکم‌تر.

- آیا باست^(۱) زبان تو را برده؟

دفعه بعد که او چوب را بلند کرد، کلتو آن را در راه پایین آمدن گرفت. پاکاب جا خورد و بعد لبخندی دزدانه بر روی لبانش نقش بست. چشمانش لحظه‌ای درخشید.

- پس اینطور، بهتر است که در حضور او بازی کنیم

روی کلمه او تأکید کرد، پاکاب به جلو خم شد و در گوشش زمزمه کرد:

- خیلی خوب است که دوباره در گوشن هستی. لطفاً مرا ببخش چون

بی صبرانه منتظرم تا دوباره با هم بازی کنیم.

این را گفت و از او دور شد. کلتو نگاه راشر را بر خود احساس کرد و زمانی که وحشت و سرزنش را در چشمان وی دید، خون در رگهایش منجمد شد. کلتو سعی کرد لبخند بزند، اما راشر او برگرداند. روز زیبا ناگهان ضایع شد. چفتو متناوباً به او نگاه می‌کرد، مانند یک پرستار، ولی عمدتاً توجهش بر شکل و شمایل هفت نفر بود. کلتو حتی سعی نکرد نامش را در مصری به یاد بیاورد.

تاتموسیسی همان جنگجوی همیشگی بود. چوب بیشتر در هوا بود، نه در دست وی. او گاهی به کلتو نگاه می‌کرد اما حرکتی برای رفتن به طرفش نمی‌کرد. راعم مهارت کمی در پرتاب چوب داشت - این اطلاعات به اندازه کافی موجود بود - و کلتو جرأت امتحان کردن آن را نداشت. تمام مراسم، سروصدای آن، بسیار خسته‌کننده بود، دانستن اینکه راعم در پوستش است و ممکن است که زندگی او را ضایع کند... و اکنون این جنین... کلتو از دنبال کردن این فکر صرف نظر کرد. زمانی او باید فرار کند، و یا در جایی مخفی شود. به عنوان یک کاهنه هات هور، او اجازه نداشت که فرزندی خارج از قوانین ازدواج داشته باشد. البته، او علی‌الاصول باید باکره بماند، اما قانون اصلاح شده و او فقط باید در مدتی که در معبد به خدمت مشغول است، مطهر باشد.

کلتو به سایر دوشیزگان نگریست. این زنان زیبا از بهترین خانواده‌های قدیمی. آیا هیچ یک از آنان راز او را داشت؟ او گوشه قایق را گرفت و با یکی از گربه‌هایی که تعلیم دیده بودند، به کنار نیزارها رفت و پرنده‌ای را که بر اثر ضربه چوب تات افتاده بود، به قایق بازگرداند.

با فکری فارغ، به پرنده‌گانی که از آسمان بر زمین می‌افتادند، نگاه می‌کرد. به چفتو خوش می‌گذشت. همچنانکه سرش روی پاهای بانوی ساعت هفت بود و بانوی ساعت ده پاهای او را نوازش می‌کرد، کلتو از احساس نبودن، خوب... حسادت پر شد. و از تنهایی...! تنهایی گیج‌کننده و دردآور. او چه زمانی می‌تواند به خانه بازگردد؟ حاضر بود هر چیزی را بدهد تا تطابق مسخره رنگهای لباس کامی را ببیند، صدای وراجی‌های مادر، درباره تحصیلات و تکنیک و آه! سخنان جالب پدر. پدر هر کاری که می‌کرد برای مادر جالب بود - را بشنود و پرکردن پیپ را توسط پدرش ببیند.

آب سبز - آبی رودخانه نیل تیره شد.

کلتو دستی گرم را بر شانه خود احساس کرد.

تاتموسیسی پشت سرش ایستاده بود.

- امیدوارم امشب شام را با من صرف کنید، بانوی نقره‌ای. ما ارتباط خود را بد شروع کردیم. من به دنبال فرصتی می‌گردم تا سوء تعبیر حاصل از ملاقات گذشته را جبران کنم.

کلتو تحت تأثیر سخنان تملق‌آمیز و صلح‌جویانه تات که با تمام ملاحظاتی که در خود سراغ داشت بیان کرده بود، قرار گرفت. به دروغ گفت:

- بسیار مفتخر خواهم شد.

سکوت ناخوشایندی بین آنها برقرار شد و سپس سروصدای گروهی از زنان که برای تعویض لباس باز می‌گشتند، فرصتی که کلتو به دنبال آن می‌گشت را فراهم نمود، کلتو به کرجی دیگر که در آن پرده‌های پارچه‌ای برای تعویض لباس زنان آماده شده بود، رفت.

هفت هات هور دور هم جمع شدند و کلتو دریافت که غیر از تبادل اطلاعات لازم، آنها با هم صحبت نمی‌کردند. در واقع به نظر می‌رسید که گروه بسیار تحت فشار است. تا حدی که می‌توان آن را حس کرد.

زمانی که کلتو لباس پوشید، فکرش مغشوش بود. گردنبد خود را محکم در مشت گرفت. این تنها چیزی در زندگی او بود که هنوز قابل شناختن بود. اما آن هم فرق می‌کرد. کلتو به آن نگاه کرد، تصویر خودش با چشمان قهوه‌ای در برابرش ظاهر شد. آویز را به همراه زنجیر تسبیح مانند خود، روی سینه رها کرد. این آویز مانند آنچه بود که او داشت ولی متعلق به راعم بود. گلوبندش مانند تمام زندگی‌اش، رفته بود و به جای آن یک بازتاب ناتمام از واقعیت جایگزین شده بود.

او در محل میهمانی به دیگران ملحق شد. عرشه به شکل یک تئاتر گرد آماده شده بود که زنان در یک طرف و مردان در طرف دیگر نشسته بودند. در مرکز آن، فضایی گرد برای سرگرمیهای تات تعبیه شده بود. طول کشتی به گلهای نیلوفر آبی مزین و به تمامی میهمانان یک زنبق آبی داده شده بود. مانند اکثر زنان، کلتو آن را بر روی موی خود قرار داده بود، به طوری که گلبرگهای آن درست روی پیشانی وی قرار داشت و او را با بوی خوش غرق می‌کرد.

سبدهای گل و میوه روی میزهای کوچک قرار داشت. ستونهای کاذبی که به زیبایی رنگ‌آمیزی شده بودند، منظره‌ی یک قصر روان را روی نیل تداعی می‌کرد. کلتو متوجه کیسه‌های آب که بین ستونها به صورت معلق قرار داشت شد و دیگری به او گفت این برای دور کردن پشه‌ها است.

ظروف فلزی نور را منعکس می‌کردند و باد باعث لرزش سایه‌هایی که در

آب افتاده بود، می شد. بالای سر آنان، ستاره‌ها روی نیل نورافشانی می کردند. برده‌هایی که کلاه گیس بر سر داشتند در تمام نقاط می چرخیدند و موم معطر را برای موها تعارف می کردند. در طول شب این مومها آب می شدند و عطر خود را در موهای مصنوعی و لباسها پخش می کردند. مهمترین حس مصریان: یعنی حس بویایی را با خود همراه داشتند.

کلثو اندیشید که نفرت انگیز است - انگشتهای دراز و روغنی که به گردنش زده می شد و تا پوست عرق کرده اش پایین می رفت - اما از آنجایی که آن شب از موی مصنوعی استفاده کرده بود، چندان توجهی به این مسئله نشان نداد. همه چیز بو می داد، عطر موم، عطر دسته‌های گل، بوی عرق تن مستخدمین و میهمانانی که به هیجان آمده بودند، بوی شراب و آبجو و مهمتر از همه، بوی نیزارهای کنارۀ نیل. کلثو دوباره احساس تهوع کرد.

هر میهمان یک جام شیشه‌ای داشت، پسران جوان، با بدنهایی اصلاح شده و در حالی که موهای خود را با نوار بسته بودند، در طول و عرض جمعیت حرکت می کردند و جامهای ایشان را با شراب خرما و یا آبجو پر می نمودند. بعد از نوشیدن سه جرعه از یک شراب قوی، کلثو احساس کرد که وزن کلاه گیس روی سرش افزایش یافته و شکم او به اعتراض افتاده است. با وجودی که بسیار تشنه بود، چیز دیگری برای انتخاب وجود نداشت، بنابراین خود را با آشامیدنی سرگرم کرد.

سکوتی بر جمعیت حکم فرما شد. تات وارد گردید و کلثو مانند دیگران به احترام او، دست بر سینه گذاشت. بعد از آنکه تات جلوس کرد، برده‌ای به طرف کلثو رفت و او را به همراهی شاهزاده دعوت کرد. با تعجب دریافت که آن برده، مصری نیست بلکه از نژادی با پوست روشن تر است و فقط برای اینکه مصری به نظر آید، رنگ شده است. سرگرمی در حال آغاز شدن بود، کلثو احساس کرد که بدنش ناخودآگاه شروع به همراهی با نوای طبل و شیون فلوت می کند.

همچنانکه تات به جلو خم شد و یک نیلوفر را به لباس وی وصل کرد، محتاطانه لبخند زد. سپس رقاصان وارد شدند و شروع به رقصیدن کردند، در حالی که نور مشعل‌ها بر روی کمربندها و یقه‌های جواهر نشان آنان رقاصان بود. آنها مصری نبودند، کلثو از اینکه می دید رهبر گروه یک مو سرخ است که موهای بلندش به هزاران شاخه تقسیم شده، متعجب شد.

آنها مانند درویشان می چرخیدند و از روی هم می پریدند و دوباره به هوا

می‌جهیدند. دیگری آنان را به عنوان کفتی^(۱) شناخت. رقص آهسته شد و چرخشها آرامتر گردید. کلتو متوجه شد که صحبتها کمتر شده و تعدادی از مومها شروع به آب شدن کرده‌اند. صدای نفس سنگین تات را در حالی که تمام حرکات مرد مو سرخ را تحت نظر داشت، در کنار خود حس کرد. کلتو، چفتو را نمی‌دید.

سعی کرد بی تفاوت باشد و خود را درگیر کم و کیف رقص و صدای موسیقی کند. بار دیگر رقاصان سرعت خود را افزایش دادند و گروه حاضران، منجمله کلتو، شروع به دست زدن کردند. بالاخره دختران شروع به تعظیم‌های غرا در برابر تات نمودند، در حالی که نفسشان از رقصیدن به شماره افتاده بود. حضار به افتخار آنها دست زدند و تشویق آنان زمانی که مو قرمز جلو رفت و تات انگشتی از دست خود را به وی داد، بیشتر شد. کلتو اندیشید که او قد کوتاهی دارد، حدوداً ۵ فوت و اکثر بدنش با حاشیه‌هایی به رنگ آتش پوشیده شده است. دختر لحظه‌ای به شاهزاده نگریست و کلتو دید که چشمانش قهوه‌ای هستند و مژه‌های سنگین و بلندی دارد و با تمام وجود از شاهزاده متنفر است. رقاصه نگاه خود را سریعاً پایین انداخت و دوباره تعظیم کرد، اما قبل از آن دو نفر از محافظین تات نگاهی به هم انداختند و دست به قبضه خنجرهای خود بردند.

بعد از آن کشتی‌گیران وارد شدند، یک تفریح مصری. آنها در محوطه‌ای کوچک، گرد آمدند درحالی که بدن درشتشان فقط با چرم کوچکی مانند لباس ماهیگیران پوشیده شده بود. پشت آنان نه با خط مصری، بلکه با نمادی ظریف که گلها، باغها، پرندگان و ماهیها را از جوهر و پوست به وجود می‌آورد، خالکوبی شده بود. آنها که بر اثر فریاد حاضران تشویق شده بودند، در هم پیچیدند. جمعیت متلاطم‌تر شده بود و عده‌ای لیوانهای خود را روی میزها می‌کوبیدند. کلتو متوجه شد که جمعیت بیشتر شده است. حتی یک یا دو کاهنه در کنار اصیل زادگان نشسته بودند.

همه چیز زمانی که و خماین^(۲) سریشخدمت، پرندگان پرکننده و بریان را به تات تقدیم کرد، ساکت شد. کشتی‌گیران از یکدیگر جدا شدند، به تات تعظیم کردند و خارج شدند. ظروف یک به یک روی میز کوتاهی که جلو تات بود، قرار می‌گرفتند. سپس زمانی که دیگر جایی برای ظرف اضافی نمانده بود، تات

دستور داد:

- رخماین به مینهمانان من خدمت کن!

سرپیشخدمت تعظیم کرد و شروع به تقسیم پرندگان در بین جمعیت نمود. وقتی که پیشخدمت به کلتو غذا داد، تات گفت:

- من غذای مخصوص برای شما آماده کرده‌ام

او به سختی آب دهان خود را فرو داد. دیگری مغزش را با اطلاعات غرق کرد. کشتن و سرو کردن پرنده برای تات یک مراسم درباری مشخص بود. آنها با هم می‌خوردند، حتی شاید لقمه‌های کوچکی در دهان یکدیگر می‌گذاشتند. او در حال برداشتن اولین قدم در راه ازدواج بود.

کلتو به اطراف اتاق نگریست. زن تات، ایزیس، در آنجا نبود، احتمالاً مشغول مراقبت از پسرش، ترانخ^(۱) وارث تاج و تخت تات، بود.

- بانوی من؟ آیا از آن لذت می‌برید؟

نگاهش به نگاه تات گره خورد و سپس نگاه خود را به پرنده بریان معطوف کرد. اگر غذای سیاه شده دوست داشتی، لذیذ به نظر می‌رسید. بوی عسل و انجیر پخته شده از آن به مشام می‌رسید. کلتو دست دراز کرد تا از غذا بردارد، ولی تات دستش را روی دست او گذاشت.

- صبر کن تا پیشمرگ غذا را بچشد. بانوی نقره‌ای!

به یکی از بردگان اشاره کرد و او دست به سینه برد و تکه‌ای از اردک بریان شده کلتو را به دهان برد. آن را همچنانکه دیگران می‌نگریستند جوید و فرو برد. ظاهراً این امر تماشاچیان بیشتری از موسیقی نوازندگان داشت. برده دوباره تعظیم کرد و آنجا را ترک نمود، ولی تات دست کلتو را محکم در دست خود نگاه داشته بود. در حالی که در عمق چشمان قهوه‌ای تیره خود لبخند می‌زد، جام کلتو را به او داد.

- بانو، چند لحظه دیگر صبر کن!

برده‌ای دیگر راهنمایی شد تا همان کار را با غذای تات انجام دهد. او تازه تکه‌ای از گوشت را از استخوان جدا کرده بود که فریادی از سوی دیگر اتاق به گوش رسید. رخماین به سرعت جلو دوید. برده‌ای که از غذای تات خورده بود، روی زمین افتاده و دستش روی شکمش بود و در حالی که تمام بدنش در حال لرزش بود، به سختی نفس می‌کشید.

تات پزشک خواست. جمعیت به برده نگاه می‌کرد، ولی کسی برای کمک پیش نرفت. کلتو دید که اشکهای درد از چشمان برده همچنانکه سعی می‌کرد سم را بیرون براند، فرو می‌غلطد. عرق بدن او را فراگرفت و جریان سرد عرق، علیرغم گرمای شب، از پشت او سرازیر گردید. این غذای او بود! تنها چیزی که می‌شنید فریاد تات بود مبنی بر اینکه چه کسی مسئول آماده کردن غذا بوده؟ دیگری پرسید:

- چطور ممکن است به این سرعت بیمار شده باشد؟ آیا حساسیت داشت؟ آیا او مسموم شده بود؟

برده بیهوش شد و بدنش در تاریکی فرو رفت. جمعیت ساکت شده بود. چفتو به عرشه دوید و کنار جسد برده زانو زد. سپس لرزان به جلو آمد. مرد با صورت روی زمین افتاده بود. بینی کلتو از بوی محتویات معده او که به همراه خون روی عرشه ریخته شده بود چین خورد. تات برپاخاست، لبانش از تنفر درهم پیچیده شده بود. گفت:

- من خواهم فهمید که چه کسی قصد داشته مرا بکشد.
چفتو گفت:

- شاهزاده من! او قادر به شنیدن سئوالهای شما نیست.
تات فریاد زد:

- پس او را بلند کنید.

چفتو لبان خود را لیسید درحالی که واضحاً خشمگین شده بود.

- شاهزاده من، این مرد بیمار است. کسی سعی در قتل شما نداشته. او فقط به خاطر آماده کردن غذاگرمای رع بیمار شده.
تات اخم کرد:

- پس او را به آواریس ببرید و از او محافظت کنید. به محض این که به هوش آمد، مرا خبر کنید. می‌خواهم بدانم که این غذا چگونه اثر می‌کند.
دستهایش را بر هم زد، به طرف میهمانان چرخید و گفت:

- چفتو، پیگیر کار این برده خواهد بود. به میهمانی بازگردیم!

حضار مطیعانه به صدلیهای خود بازگشتند. موسیقی دوباره شروع به نواختن کرد و بردگان شروع به تمیز کردن آنجا کردند. کلتو، چفتو را دید که به کرجی کوچکتر دیگری رفت و به بردگان در حمل همقطار خود دستورات لازم را داد. ردای چفتو، زیر نور مشعل می‌درخشید و کلتو متوجه شد که وی هیچ جواهری و یا آرایشی که یک مصری باید داشته باشد، را در بر ندارد، حتی یک

کلاه. موهایش که او قبلاً هرگز ندیده بود، پر پشت و سیاه با بارقه‌ای از رنگ آبی، زیر نور مشعل‌ها بود. او خیلی آشنا به نظر می‌رسید و قابل لمس. سریعاً عرشه کرجی دیگر را که خود را برای حرکت آماده می‌کرد، تحت نظر قرار داد و دید که لباس سفید رنگ دیگری در کنار لباس سفید چفتو درهم آمیخت. کلثو نگاه خود را به سمت دیگر کشید. بانوی ساعت هفت رفته بود. ناگهان تصمیم قبلی خود را به خاطر آورد و جام بزرگ آبی رنگ را که کنیز به او تعارف کرده بود، برداشت. تات درگیر صحبت با همراهانش بود، بنابراین، کلثو در حالی که تصمیم گرفته بود همه چیز را در مورد آن شب فراموش کند، جام خود را لاجرعه سرکشید.



کلثو در حالی که فکر می‌کرد چگونه به رختخواب آمده است، از خواب بیدار شد. همچنانکه سرش را برای جلوگیری از تابش اشعه رع، زیر ملحفه‌ها فرو می‌کرد، فکر کرد: «باید جلو این عادت را بگیرم.»
باشا داخل اتاق شد و با خود مقداری شیر و میوه آورد. کلثو جرعه‌ای از شیر نوشید و سپس به سمت دستشویی دوید، در حالی که با یک دست سر و با دست دیگر شکمش را گرفته بود. کسی در زد و درد در شکمش فشرده‌تر شد.
- برو!

وقتی که به اتاق برگشت، اشک از چشمانش فرو می‌غلتید. باشا از نگرستن به چشمهای کلثو طفره می‌رفت. باشا به ترمی او را به میز ماساژ راهنمایی کرد و شروع به مالیدن مایعی از نعنا روی پوست وی کرد. همچنانکه شقیقه‌های کلثو را می‌مالید، وی به چند شب گذشته اندیشید. آیا این طریقه زندگی راعم بود؟ مهمانی‌های شب و قسمت اعظم روز را در خواب گذراندن؟ باید در رفتار خود تجدید نظر کند - چون باردار است. کلثو به تدریج با حرکات

باشا که تخدیرکننده بود، چشمان خود را بست.
باشا با تردید گفت:

- بانوی من، امروز اوّل ماه است، برای شما پیشگو را احضار کنم؟
کلتو در افکار خود به جستجو پرداخت و اطلاعاتی را که یافت وحشتناک دید. مانند اکثریت طبقه مرفه مصر، راعم تقریباً هر روز طالع خود را بر اساس چوبهای مقدس می دید و تصمیمات و اعمال روزانه اش را انجام می داد. همچنین کلتو متوجه شد که از آنجا که در این مدت اخیر در برابر خدایان آماده نبوده است، بنابراین این عدم طالع بینی چند ماهه قابل توضیح است. یا به کار گرفتن معذورترین لحن راعم، گفت:
- البته، دختر احمق، این که سؤال کردن لازم ندارد! سریعاً آن را انجام بده.
باشا به بیرون از اتاق دوید و ماده ای چسبنده را در پشت کلتو بر جای گذاشت.

کلتو به اتاق خالی گفت:

- منظورم فوراً فوراً نبود.

باشا گریزان از خشم بانو، اتاق را ترک کرد. درک او بسیار مشکل بود. اکثر اوقات خوب و مهربان بود. هر چند غالباً ناخوش احوال بود، ولی در عین حال قدرشناس هم بود. ولی گاهی طغیانهای ناگهانی، او را تبدیل به همان بانوی نفرت انگیزی می کرد که باشا را آنقدر کتک زده و تهدید کرده بود.
دخترک از دویدن بازایستاد و زیر درختی از گرمای رع پناه گرفت. در آواریس هوا شرجی بود و اصلاً شباهتی به گرمای خشک و است نداشت. کسی در اطراف نبود. باشا محتاطانه طومار پاپیروسی را که به نام بانو راعم نوشته شده بود، بیرون آورد. مطمئناً نگهبان کاخ بزرگ آن را آورده بود. قاصد تأکید کرد که آن را مستقیماً به دست بانو برساند و باشا به دروغ متوسل شده راعم به بیماری واگرداری مبتلا است. این را گفته بود تا وقتی برای خود فراهم کند و دیگر لازم بود به معبد مخفی برود و این را به بانوی خود بدهد. او از تصور رضایت بانوی بزرگ، لبخند زد. به درخت تکیه داد. راستی چه پاداشی می گرفت؟

- باشا؟

از جای پرید و پاپيروس را در پشت خود پنهان کرد. آقای چفتو!

- آقای من!

باشا می دانست که صدایش لرزان است. چفتو لبخند زد و از حال بانو

راعم پرسید، در حالی که چشمان روشنش متوجه دستی که باشا به پشت خود برده بود، شد. او باشا را عصبی می‌کرد، این مرد بزرگ از خودراضی. بانوی او گفته بود که او قابل اطمینان نیست. او کاخ بزرگ را ناامید کرده بود.

با لبخندی پرسید:

- چه چیزی با خود داری؟

باشا نشان داد که به سخنان وی توجهی نداشته است:

- آقای من؟

- شیرینی از سینی بانو؟

لبخندی دوستانه زد و یک قدم جلوتر آمد و گفت:

- من به تو خیانت نمی‌کنم، یک لقمه به من می‌دهی؟

لبه گردنبندش به باشا برخورد و کنیز به عقب جهید.

- نترس کوچولو، من به تو صدمه نمی‌زنم.

باشا فکر کرد:

« او به راحتی دروغ می‌گوید. »

نگاهش در نگاه وی گره خورده بود و لبانش حرکت می‌کرد. دروغ می‌بافت. راشرا دروغهایی می‌گفت که تمام مردان می‌دانستند. در چشم برهم زدنی دستش مچ کنیز را گرفت و او را به طرف خود کشید و توانست پاپروس را ببیند. باشا متوجه کلماتی که او بر زبان می‌آورد، نمی‌شد، زیرا به زبان مصری نبود. چفتو، کنیز را به گوشه‌ای پرتاب کرد. باشا منتظر اجازه‌ی وی نشد و فرار کرد. او نمی‌دانست که معبد کجاست، ولی به هر حال راهی پیدا می‌کرد. اگر این نامه موجب پریدن رنگ یک ار - پا - ها^(۱) می‌شد، معشوقش این اطلاعات را نیاز داشت.

فصل یازدهم

کلئو در باغ آرام خود نشسته بود و به نیلوفرهای آبی که در باد تکان می‌خوردند، می‌نگریست که ناگهان باشا مانند قهرمان یک ملودرام به داخل دوید و به پاهایش افتاد. کلئو در حالی که راست نشسته بود، پرسید:

- چه شده؟

- بانوی من، آنها او را کشتند! او اعتراف کرد و آنها او را کشتند!

- چه کسی را کشتند؟ راجع به چه صحبت می‌کنی؟

باشا گریه می‌کرد و راجع به گناه و معصومیت و این که تماشای تقصیر وی بود، حرف می‌زد. کلئو دخترک را بلند کرد و سیلی محکمی به صورتش فرود آورد، تنها درمان سریع هیستری که می‌شناخت.

باشا فوراً ساکت شد، در حالی که چشمانش از تنفری که سعی در پنهان کردن آن نداشت، برق می‌زد.

کلئو برجای خود نشست:

- چه اتفاقی افتاده؟

سعی می‌کرد لبخند بزند، ولی از دیدن حالت چشمان دخترک ترسیده بود.

- رقاصه سعی در قتل شاهزاده توسط مسموم کردن اردک شما... اعتراف

کرد...

باشا در حالی که نگاهش بر زمین و لحن صدایش گستاخانه بود، حرف

می‌زد، اما کلئو جرات توییح کردن وی را نداشت.

- رقاصه؟

- رقاصه!

- او اعتراف کرد؟!؟

باشا با صدایی گرفته گفت:

- بعد از دو روز استنطاق، اول منکر شد، اما آنها مجبورش کردند که اعتراف کند. او گفت که غذای شما را مسموم کرده، چون دستیابی به غذای تات غیرممکن بود.

- چطور...؟

- توسط چهار اسب مورد علاقه اعلیحضرت کشیده و چهار شقه شد. صدای باشا تو خالی بود و شوک، شوک تأخیری چرا؟ کلثو گفت:

- باشا!

اما دختر در حالتی بود که نمی شنید. کلثو بلند شد و در کنارش نشست.
- باشا؟!؟

کلثو دستش را بلند کرد و ضربه‌ای به او زد. دخترک جلو صورت خود را گرفت و از ترس خم شد.
کلثو به آرامی توضیح داد:
- من فقط برای این تو را زدم که ترسیده بودی.

کنیز در حالی که به زمین خیره مانده و شانتهایش خم شده بود در جای خود خشک شد. کلاس فشرده‌ای که کلثو در مورد روانشناسی گذرانده بود، به او می‌گفت که دختر دچار یک بحران شده است، ولی بیشتر از آن چیزی نمی‌دانست. باشا را بلند کرد و در حالی که سعی می‌کرد آرام حرکت کند، او را به اتاق دیگری برد. باشا به صورت خودکار به حالت جنینی درآمد و کلثو ملحفه‌ای را روی او کشید. چفتو می‌دانست چه باید کرد.

صدای پای را در اتاق اصلی شنید و خارج شد. نسبک آنجا ایستاده بود.
- حقه‌های قدیمی در مورد بردگان؟ چرا استعدادهای خود را تلف می‌کنید

بانوی من؟

در حالی که به آرامی وارد اتاق می‌شد، به این غریبه نفرت‌انگیز که وی، راعم هتپت قرار بود کمتر از سه ماه دیگر با او ازدواج کند، نگریست نگاه کرد. قادر به پنهان کردن تنفر آنی خود از وی نبود، چون مانند تب از هر منفذی که در بدنش بود خارج می‌شد. باید به هر قیمتی شده از او دوری می‌جوید. او تعظیمی کوتاه کرد و پوست کلثو، همچنانکه دست کلثو را چرخاند و کف آن را

لیسید، از شدت تنفر منجمد شد! دو خدمتکار قصر تمام این حرکات را می‌دیدند و کلتو به زحمت جلو خود را گرفت تا دستش را نکشد و حق او را کف دستش نگذارد. این کار از نظر سیاسی صحیح نبود - او چیزی داشت که کلتو لازم بود بفهمد - ولی به هر حال نمی‌توانست مانع جمع شدن لبهای خود به علت اشمئزاز شود. نسبک این حرکت را دید و چشمانش با هیجانی غریب تیره گردید.

- تماس من باعث پژمرده شدن گلبرگهای تو می‌شود، نیلوفر؟ زمانی موجب شکفتن تو می‌شدم.

کلتو دستش را کشید و آن را با تکه‌ای از لباس خود پاک کرد. بردگان را مرخص کرد، و به طرف باغ قدم زد، در حالی که سمی می‌کرد راهی پیدا کند تا به او بفهماند که ترجیح می‌دهد به جای او حتی حاضر است حتی با خدای تمساح^(۱) به سر ببرد. او به زمین خیره شده بود و آرزو می‌کرد که بی‌گناه به نظر برسد.

- نه! آقای من، دلیل شما نیستید. من اصلاً این تماسها را دوست ندارم. خیلی دیر متوجه اشتباه خود شد و احساس کرد که خون به چهره‌اش دویده است.

- به چه کسی اجازه دادی که تو را لمس کند، گاهنه مقدس؟
کلماتش مؤدبانه بود، اما با هر کلمه سم پرتاب می‌کرد. جلو رفت و هر دو مچ دست کلتو را در مشت قوی خود گرفت و با خشم گفت:

- من از رازهای کوچک تو خبر دارم راعم. همچنین دلایل تو را در پشت این متانت ساختگی می‌دانم.

دستهایش را رها کرد و به عقب رفت و گفت:

- شاهزاده را پسندیده‌ای؟ او چندان به مذاق تو سازگار نیست.

نسبک لبخند زد، دندانهای طلایی خود را نمایان ساخت و ادامه داد:
- او ناراحت می‌شد اگر به میزان علاقه تو به بردگان کتک خورده پی می‌برد. احمق نباش راعم، او دستور مرگ تو را می‌دهد و تو را بدون دفن و سوگواری رها خواهد کرد.

نیمه مصری کهن کلتو از این فکر رنگ باخت. در این دنیا و دنیای دیگر فراموش شده باقی ماندن. روحش تا ابد بدون بدن در طول زمان در فضای بدون

استراحت در حرکت باشد؟ و بردگان کتک خورده؟ این ممکن بود ترس شدید باشا را توجیه کند. کلتو لبخندی لرزان بر لب آورد:

- من از حفاظت سلطنتی برخوردارم و از چیزی نمی ترسم.

نسبک با صدایی شبیه خرناس یک خوک خندید:

- امشب میهمانی کوچکی دارم و تو مهمان افتخاری هستی! به سمت وی خم شد.

- شاهزاده عزیزت هم خواهد آمد... اما به خاطر تو!

صورت نسبک نزدیک بود، اما کلتو صورت خود را برگرداند، خدایان را شکر.

- نیلوفر، دلم برایت تنگ شده! چرا اینقدر با من سرد برخورد می کنی؟

فکر می کنم وقتی هدایایی را که برای تو تهیه دیده ام ببینی، دوباره دلگرم شوی.

کلتو مضمض شد، اما نمی توانست از فشار بر روی مچ های خود رهایی یابد.

وقتی که دندانهایش را در شانه لخت وی فروبرد، از شدت درد فریاد کشید.

- آه، راعم، آه، بله، تو از هدایای خود لذت خواهی برد!

کلتو همچنانکه از درد به خود می پیچید، اندیشید که آیا واکسن هاری خود

را زده است؟ فشار دستان او کم شده بود و کلتو خود را کنار کشید.

- فکر می کنم تو باید ما را امشب شاد کنی، کاهنه!

همچنان که زبان نیش مانند خود را روی سرخی لبهایش می کشید، ادامه

داد:

- بازگشت به جایی که به آن تعلق داری، باعث خوشحالی خواهد شد. تو

برای ما خواهی رقصید. من در بیست و چهارمین دکان^(۱) به دنبالت خواهم

فرستاد.

لبخند زد و سپس با صدایی به سردی سنگ افزود:

- تو جریمه اطاعت نکردن از من را دوست نخواهی داشت.

این را گفت و اتاق را ترک نمود. کلتوروی صندلی افتاد، در حالی که سرش

را در دستهایش قرار داده و صورتش از شدت خشم و وحشت درهم پیچیده

شده بود.

ارتباط آنان به چه شکل بود؟ آیا او از راعم حق السکوت می گرفت؟ آیا آنها

با هم قراری داشتند؟ گاهی به نظر می رسید که او فقط نقشی که لازم بود، بازی

می‌کند. آیا متوجه نشده بود که او راعم نبود؟ به مچ دستهایش و جای گاز روی شانهاش نگاه کرد که در حال سیاه شدن بود. او به چه جایی پا گذاشته بود؟ این چیزی نبود که کامی راجع به مصر به وی می‌گفت. چه باید می‌کرد؟ نه کمکی وجود داشت، نه دوستی و حتی نه کسی که به او آرامش بدهد. به چفتو اندیشید، تنفر بارزی که او از کلتو داشت و یا اشراف‌زاده ماکاب که اگرچه تنها خویشاوند او بود، به اندازه چفتو از راعم متنفر بود یا باشا که از او منزجر بود. هیچکس. او تنهای تنها بود.

چگونه می‌توان از خواسته‌های کسی که به زودی شاه خواهد شد و همراهانش دوری جست؟ فقط چند ساعت برای برنامه‌ریزی فرصت داشت. شاید بتواند فرار کند... اما به کجا؟ با یک جنین در شکم، او چه کار می‌توانست بکند؟ آن را مخفی نگاه دارد و سپس به خانواده‌ای ببخشد و سعی کند با آداب مصر خوب بگیرد؟! هیچ راهی وجود نداشت. راعم کوچکترین کاری غیر از دستور دادن به مردم و اجرای مراسم کاهنه‌های هات هور بلد نبود. کلتو قادر به یادگیری بود، ولی حتی نمی‌توانست به لهجه مردم عادی حرف بزند. باید راه دیگری وجود داشته باشد. سر را میان دستهایش گرفت. صدای سرفه‌ای او را از جا پراند. چفتو. لحظه‌ای احساس دیدن او را کرد. بدون احساس و به سردی همیشه به نظر می‌رسید.

- بانوی من، زندگی، سلامت و سعادت بر شما باد. امروز بعد از ظهر حال شما چطور است؟

کلتو به دروغ گفت:

- خوبم، چفتو.

لحظه‌ای در سکوت او را نگریست، درحالی که نگاه چشمان طلایش از دیدن گازگرفتگی روی شانهاش، به رنگ سرخ گونه‌هایش حرکت می‌کرد. چانه او هنگام سخن گفتن سفت شد.

- از آنجایی که اول ماه است، فکر کردم شاید شما بخواهید طالع شما خوانده شود.

کلتو با اضطراب پرسید:

- آقای من، چفتو؟

چفتو نیمه چرخشی کرد:

- بانوی من؟

لحظه‌ای قابل دسترسی به نظر رسید و آنگاه، دوباره ماسک غرور بر

چهره‌اش افتاد و پس از آنکه سر فرود آورد، آنجا را ترک کرد.



زمانی که چفتو به خانه خود رسید، عصبانیتش از بین رفته بود. راعم، راعم بود. این نگاه ملتسمانه هم یکی دیگر از حقه‌های وی بود. سر بازی منتظر او بود. بعد از احترامات لازم، نوشته‌ای را از تات برایش خواند: دعوتی برای ملحق شدن به ارتش در صحرا برای یک اردوی کوتاه مدت. امتناع او غیر قابل قبول بود. چفتو اندیشید که شاید این راهی باشد که شاهزاده سعی داشت توسط آن، راعم را در خلیج نگاه دارد. پرندۀ مسموم همه را شوکه کرده بود. با قطع الطاف هات شپسات تا ابد زنده باد! راعم احتیاج به یک محافظ قوی داشت. متأسفانه یک ساحر درباری چندان کارساز نبود. نگهبان منتظر بود تا وی البسه خود را جمع کند و سپس او را به نزد تاتموسیس همراهی نماید. چه کسی مراقب راعم خواهد بود؟ از چه زمانی به چنین کسی احتیاج داشت؟ همچنانکه اهورا چمدانش را می‌بست، از خود پرسید دخترک کنیز چگونه به این داستان وارد شد؟ مشخصاً او جاسوس هات بود، اما چرا باید یک نوشته از هات را بدزدد؟ چفتو سوار بر ارابه شد و به دنبال تاتموسیس و سپاهیانش به سمت صحرا حرکت کرد و سؤالها در مغزش دو چندان گردید.



شب هنگام کلتو واقعاً عصبی بود. او در طول اتاق قدم می‌زد، چیزهایی را برمی‌داشت و سپس در جای خود قرار می‌داد. چفتو بازنگشته بود. استدلال کرد آنقدرها هم نباید بد باشد. فقط یک میهمانی است، شاید مجبور شود نسبک را گول بزند، البته در مورد فرار از دست مردان مست، تجربه کافی داشت. اما با این وجود شک داشت که بتواند این کار را با نسبک انجام دهد.

کلتو به محض نزدیک شدن باشا، از جا پرید و با خشم فریاد زد:
 - لعنت بر تو، دشمن! مانند سِک^(۱) برای از بین بردن من آمدی؟!
 باشا مانند این که کلتو دوباره او را سیلی زده باشد، خود را جمع کرد و
 گفت:

- من فقط خواسته‌های مآت را اجرا می‌کنم.
 چشمانش پایین بود و دستانش می‌لرزید. کلتو از کلمات عجیب و غریب و
 رفتار عصبی باشا خسته شده بود. نوشیدنی را از دستش گرفت:
 - مرخصی!

در حالی که آن را لاجرعه سر کشید، از مزه آن چهره درهم کشید:
 - درست مانند نان مصری!

او عبوسانه اندیشید. با عصبانیت جام مرمرین را به دیوار کوبید. در حالی
 که احساس بهتری می‌کرد، برای لباس پوشیدن دستور داد. او باید بر آنان چیره
 می‌شد. به هر شکل ممکن.



خستگی بر بدن چفتو مسلط شده بود با این حال همچنان مغزش از سؤال
 کردن دست بر نمی‌داشت. پاپیروسی که لحظه‌ای در دستان باشا دیده بود، از
 کاخ بزرگ فرستاده شده بود. در آن نوشته بودند، که هات شپ‌سات، تا ابد زنده
 باد! به راعم گفته که رفتار او غیر قابل قبول است. راعم باید شوکه شده باشد، اما
 این مانع رفتار وقیحانه او با نسبک نشد.

چفتو بدون توجه به آسمان پرستاره شب و خرناسه صدها مرد آرمیده در
 کنارش روی قبر سنگی خود غلتید. زمان آن رسیده بود که تصمیم خود را
 بگیرد، چرا نه؟ عمل کردن بر خلاف خواسته‌های فرعون، چیزی بود که هیچ
 مصری نجیب‌زاده‌ای آن را متحمل نمی‌شد. به نظر چفتو، سمی که توسط
 هات شپ‌سات تا ابد زنده باد! برای راعم هتپت در اختیارش قرار داده شده بود
 چیزی از اقدام به قتل کم نداشت.

نمی‌خواست این را باور کند که راعم به اصول مقدسی که ملزم به رعایت آن
 بوده، خیانت کرده است. با این وجود، برجستگی سفت بدن او آخرین گواه
 مورد نیاز بود. اگر او از سقط جنین جان سالم بدر می‌برد و کسی از مسئله بویی
 نمی‌برد، موقعیت راعم ممکن بود بدون خدشه باقی بماند. فکر می‌کرد که

خواسته هات همین است.

ممکن بود او بمیرد. می دانست که این خواستهٔ سنمات است. ولی آیا خواسته هات هم همین بود؟

چفتو تحت تأثیر غریزهٔ حمایت مادرانه‌ای که راعم در مورد کودک به دنیا نیامده از خود نشان داد، قرار گرفته بود. حتی شریرترین مخلوقی که خسویکی از خدایان خلق می نمود نیز خصایص قابل تحسینی در خود داشت! با توجه به شناخت از زندگی در تبعید، چفتو بر این باور بود که راعم می تواند بسیار خطرناک باشد.

آن زن مانند سم بود. چفتو این را می دانست. او جسمش را در بر می گرفت و اگر چفتو اجازه می داد، ممکن بود باعث هلاکش گردد. اما، او قادر به قتل وی و یا کودک بی گناهی که حامله بود، نبود. در عوض دارویی به او خواهد داد تا مانند سم عمل کند، ولی باعث سقط جنین نشود. اما در مورد بردهٔ بدبختی که پس از آن که خون استفراغ کرد، مرد چه؟ هنوز ضجه‌های او در گوشهای چفتو طنین انداز بود. آیا این یک توطئه برای قتل شاهزاده بود؟

بله، آن رقااص اعتراف کرده بود، ولی چه کسی پس از دو روز شکنجه چیزی را انکار می کند؟ مهم تر اینکه، او نام هیچ همدستی را نبرده بود و این درست در نمی آید.

می دانست که هات شپ سات حتی در ترسناک ترین شرایط، اجازه نمی دهد که شاهزاده صدمه ببیند. او به خون پدرش که در رگ های هات جریان داشت، احترام می گذاشت. هیچ شکی نبود که اگر او پسرش بود، به تاج و تخت رسیده بود. ولی او نمی توانست اجازه دهد که قدرت از دستش خارج شود. هر چند که هیچ گاه کسی را مأمور قتل او نکرده بود.

چفتو افراد مورد اعتمادش را از خاطر گذراند. آیا شخص مورد اعتماد هات شپ سات نهسی^(۱) این کار را بدون اجازهٔ او انجام می دهد؟ نه. او هیچ گاه در مقابل دستورات رئیس خود در مورد درخواست های عمده نمی ایستاد. هاپونسب؟ نه، چون تات سوم فرزند خدایی بود و کاهن بزرگ آمون رع هیچ گاه در مورد خشم ابدی خدایی و یا خدایی مآت ریسک نمی کند.

این امر، سؤالی را در مورد سنمات، وزیر مورد علاقه هات شپ سات مطرح می کرد. او در یک خانواده روستایی درجه دوم در آن سرزمین بزرگ شده

بود. چفتو لبخند زد. سنمات به تنهایی سی عنوان داشت، یکی از آن‌ها اریا - ها^(۱) بود. آیا او آرزو داشت که شاهزاده را بکشد و سپس هات شپسات را به معبد ببرد و خودش را سنمات اول بنامد و برای همیشه زنده بماند؟ نه، سنمات برخلاف خواسته‌های فرعون قدم بر نمی‌دارد. اگر این قصد او بود، در چندین سال پیش این کار را می‌کرد. سال‌ها پیش از معجزه، چفتو آن روز را به یاد آورد. در میان افراد زیادی بود که از مدرسه قصر به حیاط معبد آمده بودند و می‌خواستند که آمون رع را با تمام شکوه او ببینند. این یکی از چندین جشن سال مصری بود، وقتی که خدایی در کرجی طلایی خود برای بازدید از کارناک در خلاف جهت رودخانه به معبد لوکسر سفر می‌کرد. هات شپسات سلطنت را شخصاً شروع کرده، ولی هنوز به وضوح تات سوم را برکنار نکرده و صرفاً او را به معبد فرستاده بود تا از او یک کاهن ساخته شود، امری که برای یک پسر جهت رسیدن به مقام خدایی مناسب بود. چفتو که از بسیاری از اسرار معبد آگاه بود، از اینکه کرجی آمون - رع در مقابل چندین کاهن درجه اول توقف کرد، در شگفت بود. این یکی نوارهایی به رنگ آبی و سفید سلطنتی به تن داشت.

وقتی مصری مبهوت به بالا نگاه کرد، خدای مصریها سرش را خم کرد و صدایش در سر و صدای مردم گم شد. تات سوم جوان روی زانوهایش افتاد و کاهنان در اطرافش سر به پایین افکندند.

هات شپسات برای همیشه زنده باد! هاپونسب بالاخره از معبد بیرون آمد و آنها آخرین لحظات را دیدند. تات ایستاده، مشت‌های گوشتالویش را در هوا گرفته بود و فریاد می‌زد:

- آمون - رع، مرا به عنوان فرعون معرفی کرد!

جمعیت از ترس روی زمین افتاده بودند و فریاد می‌زدند:

- تاتموسیسی ما کپر^(۲)، برای همیشه زنده است!

چفتو جرأت پیدا کرد که سرش را بلند کند و به پادشاه پادشاهان بنگرد. هات شپسات برای این موقعیت سرش را تراشیده بود. او در زیر آفتاب سوزان، نمونه مجسم آمون - رع بود: پر از نیروی اهریمنی و ابهت. پوستش طلایی رنگ شده بود، مانند رنگ دامنش و به نظر می‌رسید که نیروی خورشید می‌درخشید. هر دو دستش را بلند کرده بود تا صدای کوتاه و

دوست داشتنی خود را به گوش همه برساند.

- پدر من آمون - رع حرف زده! او اعلام کرده که از شاهزاده راضی است. تاتموسیس مرا وقتی به هوروس^(۱) و ازیریس^(۲) پرواز کنم، قبول خواهد کرد. صدایش همان طور که صحبت می کرد، با احساس بلند شد. جمعیت با دیدن هیبت آن فرد جاافتاده و با احساسات مرد - زن و خدای زنده آن‌ها و مدافع مصر ترسیدند و فریاد زدند:

- سلام بر شما! هر و اوتا هات شپسو مآت کپر^(۳) برای همیشه زنده باد! صدای گریه‌ها از عقب و جلو معبد محصور شده به جمعیت اطراف نیل رسید و قدرت و اشتیاق تازه‌ای گرفت.

چفتو نیز هورا می کشید و غرق در فکر راز و نیروی این مخلوق طلایی بود. او در شوک آن لحظه و ابراز احساسات شدید جمعیت گرفتار شده بود.

تات با چند کاهن رده اول رفت. چفتو می دانست هاپوسنب می فهمد که چه کسی مسوول است. آنها در نیمه شب در خانه مردگان خواهند بود - حتی اگر این لطف را بکنند که آنها را مومیایی و مستقیماً به سبک تقدیم کنند.

او وقتی روز درخشان و طلایی در واست^(۴) در تاریکی فرو رفت، آهی کشید. آنها کجا بودند؟ آن پسر به یک مرد قوی تبدیل شده بود، فاتح مصر، - البته اگر عمه‌اش به او اجازه می داد. هات ثابت قدم بود، اما سعی می کرد دختر آبرومندش را، نفروررا^(۵)، در پیروزی سهیم کند. کل دادگاه، هرچند که می دانستند که نفروررا چیزی جز اینکه طرف پسر عمه‌اش به عنوان همسرش باشد، نمی خواهد.

هر دقیقه از سی و یک سال زندگی به چفتو فشار می آورد. مدت زندگی در آن سالها ناگهان در درد و رنج جمع شد. روحش در تنهایی می گریست. چرا او یک طیب ساده نمی توانست باشد تا از خانواده‌های سرزمینش مراقبت کند و از نوشیدن بهترین شراب‌های مصر لذت ببرد؟ آیا می توانست یک زن باشخصیت و خوب داشته باشد تا بازوان او را وقتی که برای دیدن رع در افق می روند، بگیرد، یا همدیگر را از لبه فنجان‌هایشان ببینند؟ بچه؟ یک میراث از خونس که زندگی را ادامه دهد؟ فهمید که از دسیسه‌های دادگاه خسته است و تلاش می کند که وسط مشعلی را بگیرد که هر دو طرف آن روشن است. آهی کشید و بالاخره

1- Horus

2- Osiris

۳ - Heru-uatt-I'atshepsu-Ma'atkepre

معددهاش آرام شد.

دلش برای آلملک قابل اعتماد و بی باک تنگ شده بود. بدون شک راعم در بازوان نسبک گیر کرده بود. او سعی کرد ذهنش را از منظره آن عقرب آزاد کند. آیا می توانست از تار او رها شود؟ درست وقتی که بر آن عشق زیبایی دوران جوانی خود فائق می آمد، او را دوباره دیده بود. هرچند که او همان زن نبود. شاید هم بود؟

با چشم های قی کرده، خودش را مجبور کرد که همان جور بماند. در فاصله ای که صدای زمزمه هایی را شنید که نگهبانان مشغول تعویض جایشان بودند، خوابید.



کلتو یک نفس عمیق کشید و از تخت پائین آمد. خانه نسبک محلی بزرگ با بلوک های سفید رنگ در میان یک منطقه حاصلخیز بود. در آن زمان می توانست صدای خنده مردان را در آن هوای عطراگین بشنود. به سمت حیاط راه افتاد. چه محل مقدسی! وقتی که خون به صورتش آمد، احساس کرد که زرداب تا گلویش بالا آمده. گرفتار چه چیزی شده بود؟ اضطراب مثل تب در وجودش نمایان شد و شیرینی در لبان بالا و پائین او از بین رفت.

نسبک روی یک تخت خوابیده بود و یک مرد انگشتان پایش را می مکید. او وقتی کلتو را دید، آنها را کنار زد و فریاد زد تا همه ساکت شوند. دندان های طلایی او مثل چراغی در شب برق زدند.
فریاد زد:

- خانم راعم هتپ نامزد من. او باید ما را در استعدادهای سرگرم کننده اش شریک کند...

سپس خرخر کرد:

- من به تو اعتماد دارم که می توانی آن روح سرد را از خودت بیرون کنی؟ از من خجالت نکش، راعم. به من آسیب برسان.
سپس لیخند زد.

کلتو آب دهانش را فرو داد. برای چندمین بار او تنها می توانست همان کلمات را بشنود، البته یا صدایی دیگر:
- به من آسیب برسان.

دستان خون آلود و صورت یک مرد را دید. این در یک لحظه به ذهنش رسید، ولی پوزخند نسبک آن تصاویر را از بین برد.

زمان نمایش است.

سعی کرد به آن منظره نگاه نکند. جایی نبود که بتوان نگاه کرد و مشکل نداشته باشد. صحبت‌های معلم دبیرستانش را در یک لباس بلند به تصور آورد. او بیشتر این آدم‌ها را قبلاً ندیده بود، ولی، دیگری آنها را می‌شناخت. عجب، راعم حقیقی می‌توانست هر کسی را در اتاق با نام صدا کند، هر چند که پرنس آنجا نباشد.

کلتو یک صدای نازک را شنید و قبل از دیگری فهمید که این لحظه موعود است. دندان‌هایش را به هم فشرد و خرقره‌اش را انداخت. اتاق به صورت قابل‌انتظاری ساکت شد. کلتو احساس می‌کرد نگاه‌هایی او را تعقیب می‌کند. هر چند از نظر فرهنگی این کار مجاز بود، ولی او احساس می‌کرد مریض است. با خودش فکر کرد، خدای عزیز، اجازه نده مادر اینها را ببیند. بازوهایش را بالا برد و با احتیاط اجازه داد که راعم وارد مغزش شود.

یک موج له‌کننده تمام وجودش را فراگرفت و او با یک شروع فهمید که رقص یکی از آن چیزهایی است که راعم در آن حقیقتاً متبحر است. شور و هیجان او آنچنان زیاد بود که حتی.... احساسات قسمت عقلانی حافظه‌اش را سرریز می‌کرد. کلتو از راهنمایی‌های راعم در مواردی استفاده می‌کرد. کلتو مهارت کمتری از راعم داشت و حساسیتش هم کمتر بود. خوشبختانه، مهمان‌های زیادی وارد می‌شدند و کلتو مطمئن بود که او را به عنوان یک کلاهدار نمی‌شناسند.

وقتی که سرعت ضرب افزایش یافت، او چرخید، غوطه خورد. اتاق هم چرخید، غوطه خورد و چرخید. در حقیقت، شروع به کاری کرد که چابکی آن را نداشت. از چرخیدن باز ایستاد و به صورت تقریباً باشکوهی به زمین نشست. صدای کف زدن و هل‌هل آرام‌تر شد. وقتی که به بالا نگاه کرد، دید که حواس حضار مستقیماً به درهاست.

او هنوز از رقص نفس‌نفس می‌زد که متوجه شد چه کسی توجه مهمانها را به خود جلب کرده است. دو خدمتکار ایپرو به سمت او راهنمایی شدند. کلتو آرام چشمانش را بست. به تدریج دچار مشکل می‌شد. برای اینکه جای او قرار گیرد بدون اینکه بیش از این او را از درونش بیرون بکشد، تمرکز می‌کرد. سرش گیج می‌رفت و دردی در سینه‌اش احساس می‌کرد، ماهیچه‌های پایش گرفته بود. مقابل یک ستون خم شد و تلاش کرد که تعادل خود را به دست آورد. سپس نسبک او را روی سن بلند دید و به او یک شلاق داد.

قبل از اینکه به پشتش بزند، آرام زمزمه کرد:
- کاری را که خوب انجام می‌دهی، انجام بده. ما برای این مدت زیادی
است که منتظریم.

کلثو، ترسید، چون همه چیزی را دوتا می‌دید. تلاش کرد که تسمه‌های
شلاق را بشمرد. وقتی برای دومین بار به شماره ده رسید، از آن دست کشید. این
قصر چه جهنم خونینی بود؟ چه کند؟
نسبک، به مهمانان گفت:

- حالا، سروران من، اجازه دهید چیزی که مدت زیادی است منتظر آن
هستیم، آغاز شود. ما را به هیجان بیاور، راعم.

کلثو به خدمتکاران نگریست، و سعی کرد تصورات آنها را درک کند. یک
مرد جوان، شاید حدود پانزده یا شانزده ساله و یک دختر همان سن با هم به یک
تیر بسته شده بودند. هیچ یک از آنها یک کلمه هم حرف نمی‌زد. آنها با سرهای
خمیده ایستاده بودند، پشت به جمعیت و سرنوشتشان را قبول کرده بودند.
کلثو با خودش فکر کرد، این بچه‌ها باید در مورد مراسم نگران باشند.
هرچند می‌دانست در این زمان آنها از سن ازدواج دور هستند.

یک تیر دردناک در وجودش شلیک شد. مغزش خالی شد. درد از پشتش به
سینه‌هایش رسید خودش را جمع و جور کرد و همین باعث شد که شلاق را
بگیرد. دختر اپیرو در جواب دادن مردد ماند و ترس او در مقابل جمعیت باعث
شده بود که زیر لب زمزمه رضایت‌بخشی کند. انتظارات آنها مثل مهی دور کلثو
را گرفته بود. صدای حیوانات کوچک به گوش می‌رسید، دیگری توضیح داد که
آنها چه بودند.

او باز هم آب دهانش را قورت داد.

دوباره عضلاتش منقبض شد او ایستاده بود، دندان‌هایش را به هم می‌فشرده
مثل اینکه بدنش آماج خنجرهای تیز بود. دختر اپیرو گریه می‌کرد و پسر با زبان
خودشان آرام در گوشش زمزمه می‌کرد. یک انرژی با همان تن حرف می‌زد و
کلثو احساس کرد نمی‌تواند صحبت کند. روی زانوهایش افتاد، وقتی یک
اسپاسم دیگر او را گرفت، شلاق از دستش افتاد. در پشت پلک‌هایش نورهای
قرمز و مشکی دید. نفس‌هایی که به صورت گیج‌کننده‌ای دائم تغییر می‌کرد. در
یک لحظه روشن چشم‌هایش را باز کرد.

مهمان‌ها مشغول غر زدن بودند. نسبک به آنها خیره شده و رنگ صورتش

- مرا خجالت زده نکن.

خرخر می کرد و نگاهش مانند تیری در بدن کلثو نفوذ می کرد. کلثو در زمین فرو رفت. از میان نورهای رنگین کمائی، خطهای مشکی او نسبک را ایستاده بالای سرش دید. بازوهایش را باز کرده بود تا جمعیت را عقب نگه دارد. در آن میان فریاد زد:

- او را ترک کنید، مریض است.

نزاعی در میان افراد در گرفت و او احساس کرد که بلند شده است. پس از کمی تاریکی هوا او در میان دو تیر بسته شده بود و صدای نسبک که فریاد می کشید: «نه!»

با طناب او را پائین کشیدند و روی زانوهایش نشانندند، کلثو سعی داشت خشمش را کنترل کند. لبهایش را گاز گرفت، زیرا از مغزش که صدای فریادها را می شنید، فهمید کجاست.

احساسات در بدنش خیلی شدید بود. حتی اولین ضربه را هم حس کرد. سعی کرد حرف بزند، ولی صدای جمعیت، زمزمه های او را پوشاند. بالاخره یک شب بدون درد و همراه با صلح برایش ایجاد شد. کلثو چیز دیگری احساس نکرد.

* * *

چفتو به نیمکتش بازگشت. رع با درخشش وارد درباغ شد؛ احتمالاً بعد از غذای ظهر در حالی که هنوز خسته و کسل بود، متکای سنگی شب گذشته را به یاد آورد و راحت در کتان تمیز دراز کشید. آسمان آبی تمیز و درختان خرما او را سرحال آوردند؛ راضی بود. تاتموسیسی در مورد این پیش بینی که او را به آواریس برگردانده بود، شک می کرد. یک حیلۀ ساده به وسیله چفتو. پیش بینی، این استفاده ها را هم داشت. پیش بینی ها تاریک بود، چفتو فقط کمی آن را عمیق تر ساخته و دروغش او را دوباره عضو دربار کرده بود و برای چهار روز و یا بیشتر بدون تات و یا هر شخص دیگر، مسئول نگهبانان قصر شده بود.

صدایی در درباغ توجه او را جلب کرد. ملحفه را از روی خود پس زد و دستی به صورتش کشید و راه افتاد.

منپتاه^(۱) هدیه آملک^(۲) پشتش ایستاده بود. چفتو جلو رفت و شانه های او را گرفت.

- از دیدن تو خوشحالم، با ارزش‌ترین شاگرد.
 منپتاه سینه‌اش را به عنوان احترام دولا کرد و گفت:
 - اولین دکتر کاهن - سلامت، زندگی و سعادت.
 چفتو به او نگاه کرد:
- چرا تو اهورو را از حضورت آگاه نکردی؟ دیر است، ولی آیا در
 عطرآگین کردن من شریک می‌شوی؟
 نگاه قهوه‌ای منپتاه پائین افتاد:
 - نه، دکتر کاهن. من به این دلیل پیش شما آمدم که اعتقاد دارم یک.....
 مکث کرد.
 - لطفاً، با من بیایید.
- می‌دانست که منپتاه هیچ‌گاه به دیدار او نمی‌آید، مگر آن که موردی
 اضطراری پیش آید. به اتاقش برگشت، لباس پوشید و با قدم‌های سریع به دنبال
 اپیرو راه افتاد تا آنکه دو جاده به هم رسیدند. سر بدون پوشش رع داغ شده بود
 و چفتو احساس کرد که طلاهای آویزان گوشش از آفتاب می‌سوزند.
 - منپتاه، اگر می‌دانستم که به سمت نوف راه می‌رویم، کالسکه‌ام را با خودم
 می‌آوردم.
- اولین دکتر کاهن، خیلی دور نیست.
 آنها کمی دیگر راه در سکوت سنگین پیمودند، سپس منپتاه جاده را ترک
 کرد و راهش را به سمت منطقه بسیار سبز و درهمی کج کرد.
 چفتو یک مگس‌ران را از کمرش درآورد و آن را چرخاند تا مگس‌ها دور
 شوند. به یک منطقه تمیز پا گذاشتند و چفتو خانه‌هایی با آجرهای گلی را در
 کنار هم دید. یک دهکده اپیرو.
- منپتاه به سمت دومین خانه با عجله رفت و در را باز کرد. چفتو به دنبال او
 وارد اتاق تاریک شد. منپتاه در کنار یک تشک کاهی زانو زد و پرده پنجره را کنار
 کشید. چفتو حس کرد که دستان ست گلویش را می‌فشرد و تمام هوای آن را
 بیرون می‌کشد. انوار خورشید یک چهره از شکل افتاده را روی حصیر نمایان
 کرد، پوشیده از گل، کوفته و به صورتی شل در پارچه‌کتانی پیچیده.
 راعم هپت!!
 چفتو به منپتاه غرید:
 - او را کجا پیدا کردی؟ چند وقت است اینجاست؟

وقتی به قصر بازگشتند، یک تخت پهن بین منپتاه و یکی از پسرعموهایش بود. چفتو یک دست بی حرکت را در دست داشت. پوست راعم می جوشید، یک نشانه حقیقی از جنگ روح انسانی کا در مقابل مزاحم. چفتو خشمگین شد. خدا را شکر یکی از اپیروها او را صبح پیدا کرده بود.

بعد از آن شب که به یک دهکده اپیرو رفتند، کجا بود؟ چه کسی کاهنه را ترک کرد تا بمیرد؟ مسلماً نایب السلطنه پرنس نبوده. فمون ناپدید شده و پکب در وست بود، پس کار نسبک بود. بقیه مردهای هرزه هم که در قسمت شمالی مصر بودند.

گروه به جاده بازگشتند. چفتو مردد بود که به آپارتمانش بازگردد. که او در آپارتمان خودش امن تر است؛ چرا باشا پیش او نیامده بود؟ می دانست که او مسئول کاهنه هاست. نه، او و منپتاه به نوبت نگهبانی خواهند کرد تا چفتو جواب هایی پیدا کند.

به تخت پشت سرش نگاه کرد. پوست قهوه ای رنگش به صورت غیر طبیعی قرمز شده و جای کوفتگی عمیقی هم در اطراف یک چشمش بود..... این لحظاتی قبل از آن بود که بتواند به صورت کامل آن را باز کند. یک فرورفتگی در گوشش در نزدیک خط آرواره اش وجود داشت. وقتی نزدیک شد، نرمه گوشش هم دیده نمی شد.

چفتو از دیدن آن حس کرد که دلش به هم می خورد. چه وسیله ای این کار را کرده؟! او می دانست راعم دارای شهرت های زیادی است، آیا از یکی از آنها سوء استفاده شده بود؟

او به یاد آورد زمانی را که با برادر بزرگش به یک خانه کثیف رفته بود. هر چند که او برای یک شراب بی ارزش شام را از دست داده بود، ولی پسرهای بزرگتر در مورد زنی صحبت می کردند که تو را برای هیجان بیشتر و پول شلاق می زد.

وقتی که در مورد اینکه چه پسری بوده، فکر کرد، یک لبخند کوتاه روی صورتش نقش بست. ساده لوح. مصر هر آنچه را که او می خواست داشت. همه آن چیزهایی را که برای آنها زندگی کرده بود، تمام چیزهایی را که جذب آنها شده بود. چه جالب بود که مصر آن چه بود که او می خواست.

آنها تقریباً به دروازه پرنگهبان قصر رسیده بودند. چفتو سرش را تکان داد، و خاطرات را از مغزش خارج کرد. آنها در زندگیش جایی نداشتند. او چفتو، طیب فرعون و وارث فامیل خود بود.

راعم به او احتیاج داشت. برای یک بار برای همیشه.
مهم ترین مشکل این بود که چطور او را به داخل ببرد بدون آنکه کسی ببیند
و گزارش دهد. یک صدای آشنا او را به حرکت درآورد. ایپرو پشت بوت‌ها بود. او
به دروازه نزدیک شد.

سرنگهان وقتی او را شناخت، لبخند زد. سپس چفتو دید وقتی که متوجه
دامن خونین و صورت بی‌آرایش و بدون یقه‌ی یکی از وارثان مصر شد، لبخندش
محو شد. آمنی از کالسکه‌اش بیرون پرید و بقیه‌ی نگهبانان را دور کرد.

- زندگی، سلامت و سعادت‌مندی. اولین دکتر کاهن.
آمنی به سمت او نزدیک شد:

- این مال شماست، اولین دکتر کاهن؟

- کاهنه‌ای که اینجاست زخمی است و شاید بمیرد. ما باید نزدیک شویم و
نگذاریم کسی ضعف او را ببیند. هات شپ‌سات برای همیشه زنده است! او
خودش بفهمد چطور این پیش آمده و چه کسی جرأت کرده است
قدرتمندترین ماه - کاهنه‌ی هور را بکشد.

صورت سرباز خشک شده بود، ولی چفتو دید که کمی رنگ او پرید.
سریعاً تعظیم کرد و گفت:

- من از شما مراقبت می‌کنم، به خاطر مصر.

چفتو سریعاً لبخند زد و گفت:

- خیلی خوب است، دوست من. می‌خواهم او بدون جلب توجه کسی
وارد شود.

او تعظیم کرد:

- انجام شد، سرورم.

چفتو به ایپرو گفت:

- دروازه‌ها باز شد، سریع برو.

به منپتاه دستور داد که جلو عجله کند و به اهورو دستور داد که یک اتاق را
برای خانم آماده کند. همچنین برای پیدا کردن یک خدمتکار قابل اعتماد، بین
مردم منپتاه.

آنها او را وارد کردند و بدنش را روی تخت خواب در اتاق مجاور
خواباندند. چفتو وسایلش را برای آزمایش آماده کرد. موهایش به هم ریخته و
چسبیده از یک مخلوطی از گل جوی و چربی معطر بود. او را از نزدیکتر نگاه
کرد. سوراخ روی گردنش. آنجا زخمی وجود داشت که با گل جایش پر شده بود.

ظاهراً قبل از اینکه ترک شود بمیرد. ایجاد شده بود. او باقی مانده روانداز را پائین تر کشید. جای گازهای روی شانه‌اش چرک کرده بود. لبان چفتو در آن فاصله جمع شد.
ملحفه را کنار کشید.

چفتو احساس کرد که خون از او می‌رود و معده‌اش زیر و رو شد. راعم را به صورت وحشیانه‌ای زده بودند. شکمش از شدت ضربات بنفش و قرمز شده بود و پاهایش سیاه و آبی. او می‌توانست جای شلاق‌ها را دنبال کند که تمام بدنش را زخمی کرده بود. یک سوراخ در گردنش بود. یکی هم روی کمرش و سومی روی رانش.

پناه بر خدایان! چفتو از شدت ناراحتی به عقب برگشت. به عضوهای سالم نگاه کرد، متورم و بدرنگ که با رگه‌های خون خشک شده خودش پوشانده شده بود.

منپناه یک ظرف از آب پاک آورد و چفتو خون را از زخمها پاک کرد. چند تکه را روی هم گذاشت، آن را در جاهای آسیب دیده قرار داد و روی آن را برای جلوگیری از سرما با پارچه پوشاند.

راعم کاملاً بی‌هوش بود. هر چند که گاهگاهی تکان می‌خورد. مثل اینکه در آخر یک بازی بچه‌گانه باشد.

چفتو گل‌ها را از سوراخ‌ها پاک کرد و مشغول گذاشتن مرهمی بر یکی از آنها روی گردنش بود که خون تازه از دماغش فواره کرد. فریادی زد تا منپناه پارچه بیشتری بیاورد. چفتو کتان را از دور راعم باز کرد. او در امتحانی از خون خودش خوابیده بود. رنگش آن چنان پریده بود که مثل آن بود که مرده است.

اسید معده‌اش را سوزاند. فوراً چفتو نشانه‌های دیگر را بررسی کرد، و به خودش فحش می‌داد. راعم یک سم را خورده بود یا به او خورانده شده بود تا سقط جنین کند. او این را قبلاً دیده بود. مرد خدمتکار بدبختی که در اول هفته مرده بود - او هیچ بچه‌ای نداشت که بدهد. در استفراغ خونی خودش مثل آنکه خونریزی راحتی کرده باشد، خفه شده بود.

آیا فرعون مطمئن خواهد شد که او، چفتو، آن سم را به او نداده؟ آیا او می‌توانست یک همدست داشته باشد؟ ذهنش به آخرین ملاقات قبل از اینکه واست را ترک کنند، برگشت.

- یک مأموریت پزشکی محرمانه.

این گفته فرعون در زمانی بود که سنمات پاکت علف‌های سمی را به او داد. چهره‌ای که راعم در معبد پیدا کرده بود حتی قابل پرستش بود و آتش‌ظن‌ها ت شپ‌سات را افروخته‌تر می‌کرد. خون روی دستان راعم به فرد دیگری تعلق داشت، ولی چه کسی؟

آیا این ضربه را با دست بر بدنش وارد کرده؟ آیا راعم آسانترین راه را انتخاب کرده، همانطور که راعم تمایل به این کار داشت و یا ماده سمی آن شب دیگر، برای او ساخته شده بود، نه برای پرنس؟

یک گوشه از مغزش، صداهای کاهنین را ثبت می‌کرد. صداهایشان در راهرو بالا و پائین می‌رفت. آنها احضار شدند، می‌دانستند که زن در حال مرگ است. شاید آنها این انتظار را هم داشتند؟ کاهنه‌های هات هور کجا بودند؟

خون از راعم می‌رفت. اگر او حقیقتاً نیرویی خارج خودش داشت..... او را نزد خودش نگه می‌داشت و یک عمر را با او می‌گذراند و نمک‌شناسی و سپاسگزاری او را قبول می‌کرد. چفتو این افکار را از ذهن خودش راند. هر اتفاقی که برای راعم در قصر افتاده باشد، او باید با عشق بیشتری به خاطر یک عمر از او تشکر کند.

به نظر چفتو می‌رسید که وقتی به چشمان سبز او نگاه می‌کند، شخص دیگری به او می‌نگرد. کسی که زیبایی او نه تنها در لباسها و جواهرات، بلکه در شخصیت و خوب بودن است. وقتی در مورد گذشته صحبت می‌کرد به صورت باشکوهی گیج و مبهوت می‌شد. چه چیزی باعث عکس‌العمل او می‌شد؟ و رابطه خودش با او؟ آن ماورای یک طب فیزیکی بود، برای شناخت اولیه. او نمی‌دانست که آن چه چیزی است.

چفتو دندان‌هایش را بر هم فشرد، به خودش فریاد زد تا به زمان حال برگردد. جای گاز گرفتن و سم. کسی باید تصمیم کشتن راعم را گرفته باشد. آیا این خواسته فرعون بود؟ مقابله کردن با خواسته فرعون برابر با مرگ بود و غیرقابل تصور برای تفکر یک مصری. او لبخند زد. پناه را ستایش کرد که بر او تأثیری نگذاشته.

منپناه آمد. یکی دیگر از وسایل درمانی چفتو روی شانه‌اش بود و پارچه‌های کتانی تازه در دست داشت. چفتو کتان‌ها را قاپید و شروع به جلوگیری از خونریزی کرد. زخم را با آب گرم شست.

چفتو دستان او را گرفت و کنار تختش زانو زد.

- راعم صدای مرا می‌شنوی؟

مردمک چشم‌هایش پشت پلک بسته‌اش سرگردان بود. انگشتان باریک او را در مشت قوی خود گرفت.

- راعم دست زدن به تو برای هر کسی قدغن است. یک کاهنه پاک و باکره تنها باید با خواهرانش باشد. هرچند که آنها اینجا نیستند. تو باید به من اجازه بدهی که بدانم چه احساسی داری. راعم آیا چیزی خوردی؟ آیا کتبی به تو چیزی داده؟ راعم من باید بدانم چه سمی به تو داده شده، باید به من بگویی چه پیش آمده!

کلتو آرام آهی کشید، بدنش داغ بود. چفتو تقاضای آب سرد کرد، چند ساعتی پاهایش را شست و سعی داشت که دمای بدنش را پایین آورد.

- چیزی نوشیده‌ای؟ راعم، تو کجا بودی؟

کلماتش شبیه دعا بود، همانطور که مهر گیاه و نوعی گیاه دارویی را در شراب سبک حل می‌کرد و کتان را در آن می‌زد، دائم این کلمات را تکرار می‌کرد. با صبر و حوصله مخلوط را به گلوی راعم ریخت. گیاهان دارویی درد او را وقتی بیدار می‌شد، تسکین می‌داد. اگر بیدار می‌شد.

چفتو در طول شب پاهای او را پاشویه می‌داد و برایش نوشیدنی درست می‌کرد. می‌توانست چشم‌های ورم کرده او را و تکه‌های سفید کتان روی زخم‌هایش را ببیند. سر و صداهای داخل راهرو بلند و کوتاه می‌شد. یک زمزمه یکنواخت باعث شد که او بخوابد.

منپتاه دنبال پسرعمویش دوورا فرستاد و هر دو آنها به راعم در به دنیا آوردن بچه کمک کردند. بعضی مواقع در طول شب، صدای ناله و گریه‌های او به گوش می‌رسید، یک تکه گوشت در رحمش فشار می‌آورد. چفتو به منپتاه دستور داد که یک تابوت سنگی پیدا کند و برگردد. لبانش به یک خط تبدیل شده بود. سپس بدنش را تمیز کرد و زخم‌ها را پاک کرد. به زودی، اگر آمون لطف کند، تبش پایین می‌آید.

رابطه راعم با فمون شناخته شده بود، راشرا آنها را به هم معرفی کرده بود. فمون کجا بود؟ وقتی که رع بالاخره به دنیا بازگشت، راعم حالش بهتر شد و چفتو حس کرد که بدترین خطر از او گذشته است. دستور داد که پوشش پنجره‌ها برداشته شود تا هوای خفه‌کننده از داخل به سمت راهرو خارج و هوا تمیز شود. راعم تمام روز را خوابید، بعضی مواقع بلند می‌شد، فریاد می‌زد و با صدای شکسته و غیرقابل فهم التماس می‌کرد، تا اینکه چفتو دستانش را گرفت و با کلماتی او را آرام کرد.

در پایان روز دوم منپتاه نزد چفتو آمد و او را از یکی از چندین چرت روزانه‌اش بیدار کرد.

- سرورم، خودت را تکان بده و به حمام برو.
چفتو گفت:

- نمی‌توانم، جرأت ترک اینجا را ندارم. وقتی بیدار شود، می‌ترسد. او اتاق را نخواهد شناخت.

منپتاه به خودش اجازه داد لبخندی به اهورو وقتی که در تاریکی او را در راهرو دید، بزند.

- وقتی که او بیدار شود و شما را ببیند باور خواهد کرد که همراه سایه خون‌آشام خاییت است.

این را گفت و یک آینه برنزی را پشت سرش گرفت.
چفتو حرف او را قبول کرد.

با چشمان قی کرده و قرمز از یک سوراخ سرمه‌اندود به او خیره شد. سایه تاریک چندین روز و ریش بلند شده صورتش را پوشانده بود. سینه و دامنش پوشیده از لکه‌های خون بود و انگشتانش از علف‌های گیاهی سبز پررنگ شده بود او ناله کرد. حتی موهایش درد می‌کرد.
آرام گفت:

- تو کاملاً درست می‌گویی.

نگاهی به راعم انداخت. او با آرامش خوابیده بود.
منپتاه گفت:

- بچه عمویم، دورا، نزد او می‌ماند.

وقتی که اهورو، او را برای حمام کردن صدا زد، گفت:

- من باید زود برگردم.

سپس روی تختش افتاد و شروع به چرت زدن کرد.



کلو در یک اتاق پر از نور چشمانش را باز کرد. برای لحظاتی تصورات مبهم به مغزش خطور کرد. سپس به صورت کامل چشمانش را باز کرد. یکی از آنها درست باز شد و دیگری ورم کرده و بسته بود. به اطراف نگرست و از بیست و دو روز مراقبت سپاسگزاری کرد.

او کجا بود؟ آنجا خانه خیابان امبر^(۱) نبود، از این موضوع مطمئن بود به زنی که مقابلش نشسته بود نگاه کرد و حقیقت سفرش در زمان..... مثل برنامه‌های MTV به سرعت گذشت. احساس کرد که قلبش دو برابر می‌زند وقتی که فهمید او جای راعم هتپت است، کاهنه‌ها ت هور.

یک بدنامی - این پیغام از آخرین عصب متصل به مغزش رسید - به صورت جدی کاهنه را تهدید می‌کرد.

چیز نفرت‌انگیزی در معده و سینه‌اش پخش شد. به اطرافش با دقت نگاه کرد.

دستش به وسیله یک زن جوان زیبا با چشم‌های میشی و موهای مجعد گرفته شده بود. پشت او یک مرد جوان گندم‌گون ایستاده بود، ریش‌ها و جامه روی شان‌اش او را آشنا به نظر می‌رساند. دست پرورده چفتو، منپتاه. با یک لبخند آرام که از دهانش شروع شد و به چشمانش رسید به او سلام کرد.

- بانوی من! حال شما چطور است؟

- بهتر هستم. این چیزها روی شکم چیست؟

چفتو از در وارد شد و گفت:

- خوشحالم که شما بهتر شده‌اید.

رویش را به سمت چفتو برگرداند. زن جوان دست کلثو را پایین گذاشت و با احترام تعظیم کرد.

چفتو ادامه داد:

- این درمانی است برای بیماری شما. مخلوطی از جگر، آبجو و گیاهان شفابخش.

حتی وقتی کلثو آن ترکیب را بو می‌کرد، به چفتو خیره مانده بود.

خرقه جادوی چفتو از شان‌هایش تا زمین آویزان بود، دامن سفیدش محکم دور بدنش را گرفته بود. طبق معمول، کلاه گیش کامل و مرتب بود، چشمانش می‌درخشید و جواهراتش روی بدنش کمی زیاد بود.

کلثو با بدخویی گفت:

- آقای من، شما می‌خواهید یک کاهنه بی‌آبرو را ببینید؟

او با یک چشمش به چفتو خیره ماند.

چفتو تحت‌الشعاع صحبت‌های کلثو قرار گرفت. منپتاه در حالی که ترسیده

بود، گفت:

- نه بانوی من، سرورم چفتو چندین روز گذشته مراقب شما بوده. او خودش خون‌ها را شست....

پوست قهوه‌ای او از شدت دستپاچگی قرمز شد و کلتو با ناباوری به چفتو خیره شد.

از زیر چشم نگاه کرد و خط‌های خستگی اطراف دهانش و سایه بنفش زیر چشمانش را دید. او راست ایستاده و به چشمان کلتو خیره شده بود. کلتو سعی کرد عذر خواهی کند:

- آقای من.

چفتو با سردی گفت:

- من این کار را برای خانواده شما انجام دادم، خانم.

این را گفت و بیرون رفت.

کلتو از رفتار خودش ترسیده بود.

در حالی که منپتاه را با وحشت نگاه می‌کرد، منپتاه موضوع بحث را تغییر داد و گفت:

- آیا خانم من گرسنه و یا تشنه هستند؟!

کلتو به شخصیت راعم پناه برد و گفت:

- بله، خدمتکارانم را صدا کن.

منپتاه ناراحت شد، و با لحنی معذرت خواهی گفت:

- سرورم چفتو به خدمتکاران خودش دستور داد تا به شما خدمت کنند.

او با خشم پرسید:

- چرا؟!

- سرور من ایشان به خدمتکاران شما شک دارند و می‌ترسند مبادا نتوانند

راحتی شما را تأمین کنند. شما مسموم شدید. باشا فرار کرده... این دوورا است.

سپس اشاره به زن کرد و ادامه داد:

- با شما خواهند ماند.

آنگاه سرش را خم کرد و آنجا را ترک گفت. دوورا او را تا آشپزخانه دنبال

کرد.

کلتو از درد و ناراحتی لرزید، اما خیلی سریع هوشیاری خود را به دست

آورد. او سعی کرد حوادث شب قبل را مانند یک نوار ویدئویی دوباره مرور کند.

صحنه در مغزش ظاهر شد. اما با سرعت آن را از مغزش خارج کرد. راعم چه



وقتی که چفتو برگشت راعم را دید که شکم صافش را مثل گهواره تکان می‌دهد. دستان لرزانش را روی آن فشار داد و به چفتو نگاه کرد و پس از چند دقیقه آن نگاه خیره و درخشان اولیه از بین رفت.

- بچه زنده نیست.

اول این را مثل عبارتی گفت که از جوابش می‌ترسید.

چفتو بابی میلی سرش را به عنوان تصدیق تکان داد، ولی بدون اینکه به او نگاه کند.

سعی کرد صاف بنشیند و ناگهان از درد ناله کرد.

- درست دیروز بود، فکر کنم دیروز بود که فهمیدم

تند تند حرف می‌زد، نصف حرفهایش را زیر لب زمزمه می‌کرد. کلماتش شکننده و حزن‌انگیز بود. ادامه داد:

- باشا احتمالاً به من زهر داده و من آنقدر مشغول چیزهای دیگر بودم که به این موضوع توجه کافی نکردم ترسیده بودم و حتی نمی‌دانستم چرا. یک اخطار قبلی. شاید بهتر بود طالع بینی می‌کردم.

چفتو احساسات کلثو را روی صورتش دید.

اوزبانش را روی لبهای خشکش کشید و آب دهانش را قورت داد، دستانش پتوی کتانی را محکم دورش گرفته بود. چفتو دید که راعم لب لرزان پایین را گزید.

کلثو سکوت را شکست:

- چفتو خواهش می‌کنم....

نشست. چفتو نمی توانست حرف بزند. این دیگر چه کسی بود؟ شاید یک راعم دیگر. به آرامی موهای مشکی او را نوازش داد، او را مثل یک بچه تکان داد. کلمات و صدایش، با صدای حق حق گریه راعم آمیخته شده بود. راعم با گریه گفت:

- چطور در این مورد اشتباه کردم؟ همین دیروز بود که این موضوع به واقعیت پیوست! چطور این کار را کردم؟

چفتو از غمی که در صدای راعم بود، خودش را کنار کشید.

- پرتو ماه عزیز، درد، قسمتی از عشق است.

چفتو زمزمه کرد:

- خدا از تو محافظت خواهد کرد.

او راعم را نوازش داد، کاهنه‌ای که هنوز آسیب پذیر بود. آیا او درست راعم را شناخته بود؟ آیا می توانست راعم را بشناسد؟ یا اینکه خیلی دیر شده بود؟

* * *

مدتی بعد، چفتو به مرغ سرخ شده درون بشقابش ناخنکی زد، اهورو وارد شد، ولی چفتو او را بیرون راند دلش می خواست، ولی اهورو آنجا را ترک نکرد. او با صدایی لرزان گفت:

- سرورم

چفتو با ناراحتی جواب داد:

- بله!

اهورو ناگهان منفجر شد:

- رفته است، سرورم.

چفتو دید که اخمهای پرمرد در هم رفته و نگاه خیره‌اش به پایین افتاده است.

چفتو آرام و آهسته صحبت کرد:

- چه چیزی رفته؟

- ترکش دان، سرورم!

- از چه موقع؟

- من نمی دانم سرورم. آن را از وقتی که شما به پی رامسا^(۱) رفتید، ندیدم.

- چیز دیگری هم رفته؟

- خیر، خیر سرورم. جواهراتان، طلاهایشان، جمعه جادویی تان همه اینجا هستند.

- به جز ترکش دان؟!

- بله. چه کسی ترکش دان شما را برداشته سرورم؟

چفتو دستانش را مشت کرد و سعی کرد خودش را آرام کند، ولی به راستی چرا؟ به جز اینکه بخواهد او را از بین ببرد.



باشا در هوای سرد صبح به خود لرزید.

- کار انجام شده سرورم

او به شخصی که نشسته بود، این را گفت و ادامه داد:

- همچنین می دانم که سرور نسبک یک مهمانی داشته، همانجا که راعم یک بار دیگر در رفتار خود زیاده روی کرده بود.
زن خندید.

- نسبک نمونه ای از ضعف و خشونت مردان است. تنها هیجان او در آزار آزار دادن و آزار دیدن است.

باشا یک ترکش دان و یک دسته از دست نوشته های لوله شده را روی میز کوچک خاتم کاری شده گذاشت.

- مانند راعم؟ او دوست دارد که به همه آسیب برساند.

- نه دقیقاً، راعم فرق می کند. او با شیاطین درونی می جنگد، البته نه تنها، با آنها که بوسیله درد و رنج قدرت می گیرند. او از تنها شدن می ترسد. باید در طلب الهه ای باشد، ولی او چیزی در مورد قدرت سخمت نمی داند. کسانی که فکر می کنند آنها جهان را اداره می کنند احمق هستند.

باشا یک چهارپایه را با پاهایش جلو کشید. از وجود دستهایی که داخل

- موهایش بود، مثل زمان بچگی، احساس راحتی می‌کرد.
- اگر او با نسبک نامزد است، پس چرا راعم با فمون دو-...؟
- باشا حرفش را ناتمام گذاشت. او بسیار دیر فهمید که بانو را خشمگین کرده است. هرچند که زن کاهن به او آزاری نمی‌رساند، ولی لااقل به او بی‌اعتنایی و باشا را به کم‌اهمیت‌ترین دانه ماسه در مصر تبدیل می‌کند.
- بانو، متأسفم!
- سپس شروع به التماس کردن به دوقلوهای زیبای فمون کرد.
- او بهای آن را پرداخت خواهد کرد.
- زن نقره‌پوش با آرامی گفت:
- سرور بوسیله شرارت‌های او ویران خواهد شد، این زن باید بهای آن را بپردازد.
- وقتی که او این‌گونه صحبت کرد و کلمات مرموز را با کینه زیر لب زمزمه می‌کرد، وحشت باشا را فراگرفت. بانو می‌توانست ساعتها لبانش را جمع کند و همین‌طور بنشیند. این بهتر از خشم و دیوانگی راعم بود.
- باشا بلند شد که آنجا را ترک کند. به آهستگی از اتاق قدم بیرون گذاشت، مثل اینکه بانو مشغول عبادت بود.
- تو باید اینجا بمانی، درخفا. نمی‌توانی برگردی، من از تو محافظت خواهم کرد.
- باشا خشکش زد و چشم به او دوخت. سپس رنگ به صورتش برگشت و حالش خوب شد.
- چون وظیفه تو تمام شده، این مال تو خواهد بود.
- زن کاهن این را گفت و یک بسته کوچک را به او داد.
- باشا جعبه را باز کرد.
- چه زیباست!
- گردنبند طلایی. نوعی گردنبند که در زمان مصر قدیم مقدس شمرده می‌شد در زیر نور ضعیف برق زد، درست مثل آنکه به خوبی روی زنجیر ساخته و بیچیده شده بود.
- این را برای من می‌گذارید؟
- شعاع ضعیفی از عدم تمایل روی چهره دوست داشتنی زن نقش بست.
- نه، من نمی‌توانم، تو نمی‌توانی آن را به خود آویزان کنی تا اینکه...
- او باشا را مثل یک بچه نصیحت می‌کرد، او را مجبور کرد که گردنبند را به

جمعه بازگرداند.

- من حتی یک نماز مخصوص روانی هم برایت خواهم خواند.

- آیا شکرگذار هستی؟

باشا خودش را به زن زیبا چسباند و با لکنت سپاسگزاری کرد.

- بانوی من، تو را از خود زندگی هم بیشتر دوست دارم!

زن لبخند زد نگاهی روحانی داشت، ولی باشا از ترس بر خود می لرزید.

فصل دوازدهم

ایپروها

چفتو، به دنبال جادوگر بیگانه وارد سالن ملاقات شد. او آن روز صبح راعم را دیرتر از همیشه معاینه کرده بود. سالن ملاقات پر از سربازان و درباریان بود. اتاق انتظار هم از وجود شاکیان شلوغ شده بود. شایع شده بود که تعدادی از افراد طایفه‌های ایپرو، اگر اجازه ترک خاک مصر و عبادت خدایشان در صحرا به آنها داده نشود، مصر را تهدید خواهند کرد.

چفتو می‌دانست که هات شپ‌سات جزئیات مسئله را می‌خواهد. ایپروها قیافه مشخصی نداشتند، آنها همان چشمها، پوست و موهای سیاه مانند توده مصریها داشتند. تنها ریش غیر بهداشتی، موهای بدن و پارچه‌ای که روی یک شانه می‌گذارند، آنها را از دیگران جدایی کرد. آنها در طول سالنی که توسط شمشیرهای سربازان برای جلوگیری از نزدیک شدن به شاهزاده نگهبانی می‌شد، قدم می‌زدند.

یکی از دو مرد تعظیم کرد، ریش سفیدش به مچ دستش می‌رسید. او با صدای خوش‌آهنگ حرف می‌زد:

- شاهزاده زنده باد! خدای خلقت گفته است که اجازه بدهید مردم من بروند و به هر طریقی، مرا عبادت کنند. اگر از اجازه دادن امتناع کنید، من تمام کشور را دچار بلای قورباغه‌ها می‌کنم.

چفتو مبهوت صحنه شده بود. دو ایپرو از میان حیاط و ستونهای رنگ شده دربار به سوی پله‌هایی که به آب رودخانه نیل می‌رسید، رفتند. محافظ تات لحظه‌ای عقب ماند. دو مرد ایپرو کنار جویباری که باغهای خصوصی شاهزاده را آبیاری می‌کرد، ایستادند.

راموسس با آهارون صحبت کرد. وقتی او عصای زیبا و غیر معمول خود را به آهارون داد، مهمه‌ای که نشان بر عصیت داشت از جمع حاضرین برخاست. چفتو وقتی به اطرافش نگاه کرد، تاتموسیس را درحالی که با گارد احاطه شده بود، بیند. آهارون عصایش را به سمت جریان آب به حرکت درآورد و سپس برگشت. ایپروها سریعاً از میان جمعیت که برای آنها راه باز کرده بودند، گذشتند. تمام چشمها به روی آب خیره ماند. سکوت حکمفرما شده بود. دقایقی گذشت. چفتو سعی کرد قلبش را که به شدت می‌تپید، آرام کند. آیا آن ایپرو می‌تواند آنچه را که گفته است، انجام دهد؟

ناگهان سکوت حاکم در سالن با صدای بلندی از یک قورباغه بزرگی که از میان چشمه پشت تاتموسیس بیرون پرید، شکسته شد. تات هیجان زده خنجرش را پرت کرد و قورباغه را قبل از آن که حرکت کند، بر جای خود میخکوب کرد. ناگهان فضا از صدای قورباغه‌ها انباشته شد.

چفتو به عقب نگاه کرد. راموسس و آهارون کنار یک دریاچه تزئین شده ایستاده بودند و به جزر و مد قهوه‌ای و سبزی که از سمت نیل می‌آمد، نگاه می‌کردند. آنجا هزاران قورباغه از تمام اندازه‌ها و رنگها وجود داشت. از روی ۲ سر یکدیگر و از روی همه چیز می‌پریدند.

قورباغه برای مصریها جانور عجیبی نبود، با این حال، آنها واکنش متحیرانه‌ای نسبت به این هجوم ناگهانی از خود نشان دادند. سردرگمی بر سربازانی که می‌خواستند از تات مراقبت کنند، حکمفرما شد. زنهای جیغ زدند و بقیه افراد از مقابل آن طغیان دور شدند.

تات به سمت دو ایپرو و بازگشت. از شدت خشم، وقار خود را فراموش کرد و نعره کشید.

- باید ببینیم چه کسی بزرگتر است! هر آنچه را که خدای ضعیف صحرای تو بتواند بسازد، خدایان اصیل مصر هم می‌توانند بسازند.

چفتوی طیب به رخسار بنفش تات توجه کرد و ضرباتی را که به معبد او وارد می‌شد، دید. مجبور بود حواسش را جمع کند. باله‌زار، جادوگر اعظم، همان موقع به استخر تزئینی برگشته و مشغول درست کردن قورباغه در اعماق

آن بود. جای تعجب بود که قورباغه‌ها بالای سر ابروها نمی‌پریدند، بلکه به فاصله زیادی در اطراف آنها می‌پریدند. بقیه جادوگران هم مشغول افسون کردن قورباغه‌ها بودند.

چفتو به این شرایط مضحک و مسخره خندید. مصریها خودشان مشغول آلوده کردن برکه‌های خودشان بودند!
خنده‌های او وقتی تات را در حالی دید که به جادوگرانش خیره مانده بود، در گلو ماند. او با خشم زیاد فریاد کشید:

- شما زنان ناتوان! همه شما گول خوردید و این بلا را چند برابر کردید!
یک شمشیر قاپید و آن را به سمت دو ساحر بدبخت پرت کرد. یکی از آنها بر اثر ضربه شمشیر به کناری پرتاب شد و دیگری در دود قرمز رنگ ناپدید شد. چفتو به عقب برگشت، جمعیت را کنار زد و دنبال ابروها گشت. آنها رفته بودند.

روش عاقلانه‌ای بود.

چفتو دامن مردانه‌اش را به دور پاهایش بست و به سوی آپارتمان‌ش با قدم‌های بلند از سمت باغ قدم برداشت، قدم‌های تنها به واسطه قورباغه‌هایی که می‌پریدند و له می‌شدند، کند می‌شد.



چشمهای کلثو به روی تاریکی باز شد. او احساس فشار در سر و سینه‌اش کرد. اتاق بدبو و هوای آن تبادار بود. او آرام بلند شد و سعی کرد که حالت تهوع خود را کنترل کند. هنوز خودش را با تاریکی وفق نداده بود. به سمت در باغ رفت و به آن تکیه و گوش فرا داد. زمزمه صلح‌آمیز آبشارها بر پا بود. صداهای دیگری هم از آنجا می‌آمد، صداهایی که نمی‌توانست آنها را تشخیص دهد.
به بالا نگاه کرد، فکرش کمی راحت شد. همه پنجره‌های بالای اتاق را که برای آسودگی و راحتی ساخته شده بودند، بسته یافت. چقدر عجیب بود. بعد از

اینکه در باغ را باز کرد، چشمهایش را مالید و سعی کرد میان آنچه می دید و آنچه فکر می کرد دیده است، سازگاری ایجاد کند.

قبل از اینکه بتواند این کار را انجام دهد، چیزی سرد و تر و چسبناک به پاهای لختش خورد و سپس یک چیز دیگر. کلتو فریاد زد و فرار کرد. بالای یک نیمکت چیزی را لگد کرد و کف پاهایش خیس شد. صدای گریه او منپناه را به آنجا کشاند. وقتی که چشمان کلتو به نور عادت کرد، زمین را پر از حیوانات دوزیست دید. آنها راهی برای عبور منپناه ساخته بودند. او گفت:

- بانوی من، بازوی مرا بگیرد و من شما را به بیرون راهنمایی خواهم کرد. کلتو روی نیمکت ایستاده بود و با پاهایش به قورباغه‌هایی که بالا می پریدند، لگد می زد. نفرت انگیز بود. منپناه دستش را جلو برد و او آرام به پایین قدم گذاشت. آنها آهسته به سمت در رفتند. کلتو متوجه بود که قورباغه‌ها به منپناه نزدیک نمی شوند ولی دور او جمع می شوند. هزاران عدد قورباغه آنجا بود. او در باغ را دید و متوجه شد که تعداد زیادی قورباغه به داخل اتاق می پرند. کلتو و منپناه به اهورو محلق شدند و از راهی که مملو از قورباغه بود، آهسته به آپارتمان چفتو که بدون قورباغه بود، نزدیک شدند. سعی می کرد پاهای برهنه‌اش را روی آنها نگذارد. قورباغه‌ها همه جا را پر کرده بودند. احساس بدی که از له کردن گوشت آن موجودات دوزیست به او دست می داد، موجب می شد که هر بار جیغ بکشد کلتو رفتارش را در این شرایط شوک آور و شرم آور می دید. حداقل، آن چیزی بود که او برای خودش تعبیر می کرد. درحقیقت این اندازه قورباغه همراه نگاه خیره و جسورانه‌شان بود که به او جرأت می داد رویشان پا بگذارد و از این موضوع هم مشوش بود. نمی توانست نگاه خیره هیچ کس را تحمل کند، خصوصاً یک قورباغه را. دندان‌هایش را بر هم فشرد و با احتیاط قدم برداشت. به منپناه چسبیده بود. آنها به در خانه چفتو رسیدند و منپناه در آستانه در ایستاد و با بدنش مثل مانعی جلو آن ایستاد. قورباغه‌ها از او عبور نکردند. کلتو از زیر بازوی او به داخل اتاق دوید.

دیگر قورباغه‌ای دیده نمی شد. منپناه در را پشت سرشان بست. به اطراف خانه چفتو نگاه کرد و پرسید:

- اشراف زاده چفتو کجا هستند؟

اهورو گفت:

- با شاهزاده و ایپرو در سالن ملاقات است. تاتموسیس از ایپرو خواهش

کند. آقای من ادعا می‌کند که خدای آنها، قورباغه‌ها را با تقاضای شاهزاده از اینجا دور می‌کند.

کلتو با سر تصدیق کرد.

منپناه گفت:

- حالا بانوی من، لطفاً در این اتاق استراحت کنید. وقتی که او آمد، شما را بیدار خواهم کرد.

کلتو خمیازه‌ای کشید و به دنبال او به اتاقی دیگر رفت. بعد از روزها عدم فعالیت، او نیردی با قورباغه‌ها داشت. آن چنان خسته بود که حتی به یک پستی هم قناعت می‌کرد.



چفتو وارد اتاق کوچکش شد که با مشعل روشن شده بود. دیوارها با عکسهایی از چهره فراعنه عهد گذشته را که در حال زدو خورد با دشمنان بودند نقاشی شده بود، همچنین نقاشی از تات که جایگزین پدر مرده‌اش به عنوان فرعون به جای هات شپسات بود. چفتو فکر کرد: «دعوتی کوچک برای مبارزه اما مردانه.» آرام به بقیه اشرافیانی که دور اتاق جمع شده بودند تعظیم کرد. بعد از قبول یک جام شراب خرما از یکی از خدمتکاران دختر، این دختر پس از آن چشمهایش را پایین انداخت و از میان مردها رد شد، چفتو به افراد دیگری که منتظر تاتموسیسی بودند پیوست. هفت روز با قورباغه‌ها بسیار بد بود. خوشبختانه هیچ کس از آن آلودگی که آنها با خودشان آورده بودند، نبرد. وضعیت خیلی نامناسب بود. او در عمرش این تعداد قورباغه در نیل ندیده بود. فکر کرد که این امر غیرعادی بین آنها نیست که هرازگاهی تولیدمثل و جایی را تسخیر کنند. این به ندرت پیش می‌آمد و در نتیجه اهمیت کمی به آن داده

می شد. این قورباغه‌ها از هر قورباغه دیگری که به یاد می‌آورد بزرگتر و پراشتاتر بودند. این یک روکم‌کنی سنجیده برای هن هکت^(۱) - الهه خلق و آبستنی مصریها که به شکل قورباغه ترسیم می‌شد، بود.

آنها با ورود تات به پا خاستند، القاب و عناوین او توسط یک سرباز که پیشکار هم بود، بلند خوانده شد. برای چفتو جالب بود که تات لباس شب به تن داشت، هرچند که این روشی دیگر برای اهانت به ایپرو بود، حتی اگر مجبور می‌شد از او طلب بخشش کند.

بالحال گفت:

- شاهزاده تاتموسیس، چه اتفاقی می‌افتد؟

تات نشست و دستور شراب داد.

- ایپرو گفته که از فردا قورباغه‌ها فقط در نیل خواهند بود.

جادوگر پوزخندی زد. یکی از نزدیکان تات گفت:

- آنها از اینکه شما اجازه نمی‌دهید اینجا را ترک و خدایشان را عبادت کنند، خوشحال نیستند. شما چطور می‌توانید از بلایا و آفات بیشتر جلوگیری کنید؟

تات یک جرعه بزرگ از شراب را بلعید و دور دهانش را با پشت دستش پاک کرد.

- من باید از ملاقات با آنها خودداری کنم.

صدای مهمه موافق، حرف او را تصدیق کرد.

- خدای آنها ما را مشوش کرده، این کار را به خواهش راموسس و آهارون انجام داده است. بنابراین من به سادگی از دیدن آنها خودداری می‌کنم.

همه ساکت شدند. تات گفت:

- مشکل اصلی، قورباغه‌های مرده است. ما باید برای دفن آنها برنامه‌ریزی

کنیم.

او درخواست یک کاتب و نقشه آن محدوده را کرد. بقیه شب آنها نوشته‌هایی تهیه کردند و به تمامی کشورهای همسایه نوشتند و درخواست کردند که پیشنهاد دهند چگونه می‌توان از شر میلیونها قورباغه مرده خلاص شد.



هات شپسات به بازوهای سنمات تکیه داد. نگاه رع در میان زمین
طلایی چرخ زده، او می توانست بشنود که هپونسب و کاهنیش در آستانه در،
مانند صبح هر روز از زمانی که هات شپسات خود را به عنوان فرعون خواند،
مشغول سرود خواندن هستند:

در صلح بیدار شو، تو خودت را پاک کن، در صلح!
در صلح بیدار شو، تو ای شخص مجدد هوروس، در صلح!
در صلح بیدار شو، تو ای روح شرقی، در صلح!
در صلح بیدار شو، هاراختی^(۱)، در صلح!
تو در کرجی شب در خواب عمیق هستی،
تو در کرجی صبح بیدارترین هستی
برای توست، ای کسی که می تواند به سوی خدایان پرواز کند.
هیچ خدایی نیست که بتواند به آنجا پرواز کند.

چشمان سیاه سنمات باز شد.

هات شپسات گفت:

- بهترین دروهای خدا بر تو باد، برادر عزیزم
لبان سنمات به یک لبخند آرام باز شد. هات شپسات ناگهان نشست و
گفت:

- برادر! چه چیزی می شنوی؟

او برای لحظاتی تمرکز کرد و گفت:

- هیچ چیز.

هات از جا پرید و به سمت در باغ رفت. با احتیاط در را باز کرد:

- قورباغه ها ساکت هستند!

بعد از احضار خدمتکاران دختر به در ضربه ای زد و سربازان را آگاه کرد که
مثل گارد بایستند، چون او و سنمات می خواهند برای درشکه سواری صبح
امروز بیرون بروند.

وقتی او برگشت سنمات رفته بود.

سلمات به هات شپسات در اصطبل پیوست، جایی که او با بی صبری مشغول داغ زدن بر اسبها بود. محو دامن کوتاه و یقه چرمی قرمز او شده بود که تا سینه با طلا نقاشی شده‌اش، می‌رسید. او کفشهایی که با لباسش هماهنگی داشت و دستکش و یک تاج با کبرای مصری که روی آن قرار داشت پوشیده بود و خودش را با حرص، در طلا غرق کرده بود. با چابکی وارد کالسکه طلایی شد و کنارش نشست. آنها حرکت کردند. هات شپسات اسب می‌راند.

راه را از و است تا نیل طی کردند. اینکه در این لحظه می‌توانند آزاد باشند برایشان با شکوه بود. اسبان کالسکه کوچک بر ماسه‌ها لگد می‌زدند و شتابان به سمت نامعلومی می‌رفتند. سلمات به جلو خم و سپس برای یک سواری طولانی و داغ، آماده شد و به عقب نشست. از ناحیه صحرایی گذشتند، ماسه‌های طلایی کمرنگ روی تپه‌ها به وسیله آسمان بی‌انتهای آبی فیروزه‌ای مثل یک سایبان پوشانده شده بود. ساعتی بعد او اسبها را آرام تاخت چون به منطقه سنگی رسیده بودند.

به سمت او برگشت، خنده‌ای روی لبانش بود.

- پیشرفت کار را به من نشان بده، معمار!

سلمات به پایین قدم گذاشت و به سمت قسمت‌های دور راه افتاد، از یک تپه از سنگها بالا رفت تا هات بتواند اطراف را ببیند. هات به دنبال سلمات از نردبانی که به دیوار تکیه داده شده بود، پایین رفتند. آنها در تاریکی بودند. تنها سروصدای کارگران در اتاقهای دیگر مشخص می‌کرد که آنجا یک غار نیست... آنها در مصرشان بودند.

در برگشت سلمات دهنة اسب را گرفت و هات به کناری تکیه زد. سلمات

پرسید:

- این چیست؛ عشق است؟

چشمان هات پر از اشک شده بود.

- من در مورد نقاشی فکر می‌کردم.

او این کار را کرده بود، یک منظره از آشنایی‌شان را به عنوان هدیه به او داده

بود. به آرامی و با شکیبایی، هنوز او را نفیس و ارزشمند می دانست، مثل اولین بار که بعد از مرگ همسرش تاتموسیس دوم نزد او رفته بود.

قبل از اینکه آب را ببینند، بوی بسیار بدی به مشامشان خورد. قوزباغه‌ها! درست مثل این بود که دستان آمون - رع در یک لحظه به آنها خورده باشد، همه مرده و از انواع و اندازه‌های مختلف بودند، البته هنوز خیلی‌ها زنده بودند و کرم، حشره و مگس از دهانشان بیرون می آمد که سریعاً منجر به یک بلا و مرگ وبایی می شد.

سنمات بوسیله یک بند چرمی که از اداره اش آورده بود، مگسها را که مثل یک خوشه به صورت گروهی روی چشمانش نشسته بودند، کنار زد.

رکیت‌ها^(۱) تمام لاشه‌ها را جارو کرده بودند و آنها را برای موشهای صحرائی در آفتاب باقی گذاشته بودند. بوی بد آدم را از پا در می آورد. سنمات به هت نگاه کرد و به او دستمال خوش بویی داد. او به سردی نگاهی کرد:

- بقیه مصریها باید آزار ببینند، چرا من باید بینی ام را با یک دستمال عطری ببوشانم؟ آرام جلو برو.

آنها از دهکده‌های زیادی در مسیر ساحل نیل عبور کردند، تمام آنها پر از قوزباغه‌های گندیده بودند. زمانی که آنها به دروازه قصر رسیدند، دیگر به آن وضع عادت کرده بودند.



فصل سیزدهم

گوشن

جشن روز دوشنبه بود. تات در تلاش برای برانگیختن احساسات مردم، تدارک یک مهمانی با شکوه را دیده بود. راعم هنوز در رختخواب بود و دوران نقاهت خود را می‌گذراند، ولی وجود چفتو در آنجا ضروری بود. نگاه او از یک میز به میز دیگری می‌گردید. او مطمئن بود که یکی از آن اشراف باشا را اجیر کرده بود تا راعم را بکشد.

چفتو دید که یک خدمتکار وارد شد و شیشه دارویی زیبا را به تات تقدیم کرد. اتاق پر بود، مخروطهای عطری ذوب می‌شدند و بوی شیرین آنها با عطر صدها گل تازه خوشبو عجین شده بود. تات با خنده و خوشحالی در شیشه را باز کرد که ظاهراً یک هدیه بود... و محتوای آن را بیرون ریخت.

خاک.

چفتو دانه‌های خاک را می‌دید که جان گرفتند و روی میزها پخش شدند، اشراف و خدمتکاران با هم شروع کردند به کشتن و ضربه زدن تا شاید بتوانند حشرات موذی را بکشند.

تات به جادوگر نگاه کرد و نمره زد:

- کاری کن!

بالهازار، بزرگترین جادوگر، به اطراف اتاق نگاه کرد. به غذا و شراب

اعتنایی نمی‌شد و همه مشغول مبارزه با حشرات بودند.

بالحازار سریعاً گفت:

- شاهزاده تاتموسیس من نمی توانم کاری کنم. حقیقتاً دست خدا در کاراست تاتموسیس ایستاد و همه حاضرین جلو پایش برخاستند. او جام طلایی خود را به سمت بالحازار پرت کرد و فریاد کشید:
- برو بیرون! تا طلوع خورشید فردا از مصر خارج شو، و گرنه جانت را می گیرم!
بالحازار تعظیمی کرد و اتاق را ترک نمود. تات محکم روی چهار پایه اش نشست.

- ما جشن می گیریم، دوستان!
پیشنهاد خوبی بود. چفتو دید که همینطور که اشراف نشستند و شروع به خوردن و نوشیدن کردند، مشغول کشتن و حشرات و خاراندن هم بودند.



در طول هفته، پشه ها تبدیل به یک بلا و مصیبت شدند. هوا بسیار داغ بود ولی کلتو کم کم بهبود می یافت. او فکر کرد که زنده می ماند، تب پس از آن سفر، قدرت او را کاهش داده بود، ولی جای کوفتگی ها محو شده و زخمهایش التیام یافته و شفا پیدا کرده. او از دورویی باشا خشمگین بود. کلتو به اندازه کافی سالم شده بود که بتواند وظایف کاهنی اش را انجام دهد چفتو همیشه فاصله اش را حفظ می کرد. قیافه آرامی که او انتخاب کرده بود، او را تبدیل به یک پزشک خونسرد می کرد که بدنش را با بی احساسی دقیقاً معاینه می کرد. ولی دورا^(۱) همیشه آنجا بود، آرام و رنگ پریده با یک لبخند شیرین، بی عاطفگی پزشک را جبران می کرد.

به در خواست تات کلتو وارد قصر شد، این حشرات که جلو چشمان همه را گرفته بود، نه تنها مثل حشرات مصری نبودند، بلکه نیش هم می زدند. او یک لباس کتانی پوشیده و غیر از قسمتی از بدنش، چشمانش که با سرمه چشم احاطه شده بود و پاهایش بوسیله یک صندل با بندهای بلند پوشیده شده بود، به چشم می خورد.

حشرات از روی لباس او را نیش می زدند، دوباره و دوباره، تا اینکه کلتو می خواست فریاد بکشد. در زیر لباسش برآمدگی به وجود آمد و متورم شد. او به اتفاقی برده شد که مردم آنجا از همان لباسها پوشیده بودند. برای لحظاتی پوزخند زد. آنها مثل یک دسته از مردگان مومیایی متحرک بودند. او تعدادی از صورتها را شناخت. چفتو آنجا نبود. تات به سمت او برگشت. او چیزی از آنچه که برای کلتو اتفاق افتاده بود نمی دانست و نفهمیده بود، این مشخص بود. نسبک آن چنان از اسم تات استفاده کرده بود که او نمی توانست تحمل کند. شاید نسبک از پشت به او نیش زده بود. او می دانست که یک مرد با روحیه حساس که روی کوزهها نقاشی می کند از کارها و عادات پست نسبک اجتناب می کند.
تات گفت.

- شما از مقتدرترین کارگران خدایان در مصر سفلی هستید. شما از جمله اشرافی هستید که در سرزمین سفلی مصر سکنی گزیدند. من شما را اینجا خواستم چون یک شیطان در صدد است مصر سفلی را ویران کند. اتفاقاتی که در اینجا افتاده آنچنان که درباریان من گزارش داده اند، در همه جا رخ داده است. در خانه فرعون در مصر علیا نیز آشوب برپاست و معبدخانه بزرگ هم تمام روز مشغول شفاعت برای مردم در کارناک بوده. من به درایت و هوش شما احتیاج دارم. مصر به درایت و هوش شما احتیاج دارد.

یک جادوگر حرف زد:

- شما باید اجازه دهید این ایروها عبادت کنند. هیچ راه حل دیگری نیست. با تمام این حرفها، آنها قسمتی از ایرو هستند. آنها هیچ گاه افکار دیگران را قبول نکرده اند و احتمالاً وقتی که برگردند بیشتر آرزو می کنند که مصری باشند و راه ما را قبول کنند.

تعداد اندکی با این پیشنهاد موافق بودند. تات در اتاق قدم زد و دنیا را قفس یک حیوان پنداشت. یکی از اشراف فریاد کشید:

- اگر آنها نروند، مصر ویران خواهد شد!

یک مالک زمین صحبت‌های او را قطع کرد:

- ما چکار خواهیم کرد؟ بدون ایروها و یا هر کسانی که هستند؟ ما باید به زمانهای قدیم بازگردیم، جایی که فقط می‌توانیم در زمان سیل سازندگی کنیم. دوباره برای بازسازی معابد دهها سال طول خواهد کشید و برای ساخت قبرها هم همچنین صحبت‌های او با تحسین روبرو شد. منخ^(۱)، سخنگوی حقیقتها در معبد ادبیات باستانی، صحبت کرد. صدایش آرام، ولی کلماتش ویرانگر بود:

- این که با آن سروکار داریم باید خدا باشد. او خدای ما را به مسخره گرفته اول به هاپی^(۲) خداوند نیل ضربه زد. حیات مصر تبدیل شد به خونی که جانها را گرفت. ماهی‌ها که یکی از مهم‌ترین منابع ما است، هزاران هزار کشته شدند. و این به خودی خود برای شروع یک قحطی کافیست. ما با یک خدای قوی باید روبرو باشیم.

در سکوت به جایش بازگشت. تعداد کمی از مردم سرجایشان لولیدند، ناراحت بودند از وجود یک خداوند خشمگین، قدرتمند و ناشناخته. یک کاسب زاروبی^(۳)، در حالی که شکم بزرگش را می‌مالید، پیشنهاد داد که مشکل آفرینان را بکشند و نگران چیزی نباشند.

تشویق‌های جزئی، کلمات او را تصدیق کرد، ولی تات اخم نمود.

- من نمی‌خواهم با دست خودم عامل مرگ پیغمبر و یا کاهنی باشم، هرچند هم کم اهمیت باشند. من برای راحتی خود جنایت نمی‌کنم. ما چطور می‌توانیم بفهمیم که این خدا، اگر باقی بماند و قدرت داشته باشد، بلاهای بیشتری به عنوان تنبیه نمی‌فرستد؟

جمعیت در سکوت فرو رفتند و تقسیم شدند به دو گروه. آنها که خدمتکاران را ننگه می‌دارند و رهبران را برای جلوگیری از بلای بیشتر می‌کشند و آنها که برای ایجاد صلح اجازه می‌دهند، آنها به عبادت بروند.

یک صدای آشنا سکوت را شکست. کلتو برگشت تا اشراف زاده چفتو را که به دیوار لم داده بود، ببیند. چفتو گفت:

- حضار محترم، اگر حقیقتاً به این بلایا اجازه ادامه دهیم، آنها ما را ویران می‌کنند. آنچنان که نیل تبدیل به خون مسموم شد و تمام ماهیها را کشت. مواد

کشته‌آب، قورباغه‌ها را به زمینهای خشک فرستاد. آنها مردند و گسندیدند و لاشهٔ بدنشان تبدیل به این حشرات شد.
او به سمت جلو قدم زد، صورتش با چندین لایهٔ کتانی پیچیده شده بود.
گفت:

- این حشرات دامهای ما را مسموم خواهند کرد و منبع اصلی گوشت و کار را از بین خواهند برد. اگر مصر نمیرد، نسلهای بعدی قرن‌ها طول می‌کشد تا شفا یابند.

سپس ادامه داد:

- این نفرین از نفرین قبلی بدتر است. چقدر باید صبر کنیم تا بینم این سرزمین، چه موقعی ویران می‌شود؟

حاضران با سکوت، حرفهای او را تصدیق کردند. جر^(۱)، یک کاهن از یک^(۲) حرف زد، حالت حيله‌گرانه‌ای روی صورت درازش نمایان بود:

- حضار محترم، شاید ما بتوانیم با این ایپروها به توافق برسیم. اجازه دهید درهای معابدمان را در مصر برای سه روز به روی آنها بگشائیم.

تات خرخر کرد.

- برای سه روز آنها می‌توانند قربانی تقدیم کنند و آن چنان که می‌خواهند برقصند و عبادت کنند.

جر ادامه داد:

- به این ترتیب، آنها به خواسته‌هایشان می‌رسند و ما هم نیروی کار خود را حفظ می‌کنیم و اگر احتیاج بود می‌توان به آنها ابزار سنگی و از آن قبیل به عنوان هدیه داد.

تات گوشهٔ لبش را گزید. به حاضرین نگاه کرد و گفت:

- من مطمئنم که مصر از تلاشهای شما سپاسگزاری خواهد کرد. شما... همه شما جز کاهنین، مرخصید.

کلتو از نگاه جستجوگر نسبک که روی یک چهار پایه پشت یک ظرف بزرگ مرکبات نشسته بود، خودش را پنهان کرد. چفتو از آنجا رفته بود. کلتو افسوس خورد. چفتو به اندازهٔ یک حشره در آن سرزمین نفرین شده اغتشاش

آفرین بود. همانطور که لباس کتانی را دور صورتش کشید، احساس کرد که جای

نشها روی بینی و صورتش شروع به خاریدن کرد.

شاهزاده رو به آنها گفت:

- ای پروها در اتاق منتظر من هستند، برای استقبال از آنها در اتاقهای مقدس معابدتان آماده باشید.

او در حالی که با دو سرباز در طرفینش اسکورت می‌شد، سالن را ترک کرد. کاهن دوم معبد آمون از شهر نوب^(۱) وقتی که در کنار کلتو نشست، با خشم و کینه گفت:

- بانوی من، آیا خواهری اجازه یک چنین توهین را به مقبسات می‌دهد؟ این غیر قابل تصور است که تعدادی از بیگانگان سطح پایین در حضور آمون اجازه ورود پیدا کنند. مآت ویران خواهد شد! تا حالا چنین چیزی حتی شنیده هم نشده! جای تعجبی نیست که فرعون اجازه بر تخت نشستن برادر زاده‌اش را نمی‌دهد.

سپس زیر لب زمزمه کرد:

- او شایستگی و لیاقت ندارد. این ترسناک و مخوف است.

کلتو دستی به صورتش کشید و دو جای نیش اضافه شده روی دستش را دید و گفت:

- این جای تعجب دارد.

- یعنی شما اجازه می‌دهید که در این مکان مقدس شیوع پیدا کند؟! کلتو شانه‌هایش را بالا انداخت.

- اگر ما کاری نکنیم، کسی برای عبادت باقی نمی‌ماند. مردم هلاک خواهند شد، یا از مرض و سموم و یا از گرسنگی... ما باید بینیم میان این دو بلا، کدام برتر است. مامیان یک سُبک گوسته و خود بست هستیم. او سرش را با اکراه به نشانه تصدیق تکان داد.

- ما...

حرف او به دلیل بازگشت تات قطع شد.

تات گفت:

- حشرات اینجا را ترک خواهند کرد، ولی آنها از عبادت در معابد ما خودداری کردند. آنها ادعا می‌کنند که مردم آنها را سنگسار خواهند کرد.

سپس آه عمیقی کشید:

- من به آنها اجازه دادم یا یک فاصله مشخص به صحرا بروند.

یکی از کاهنین ایستاد و گفت:

- پس این غلامان به هوروس توهین کردند.

کلتو با وحشت به گوینده نگاه کرد. آیا او احمق بود؟ چطور جرأت می‌کرد که اینچنین صحبتی کند؟ صورت تات قرمز شد، ولی حالت پشیمان به خود گرفته بود.

کاهن ادامه داد:

- من یک پیرمرد هستم و از این طغیانها زیاد دیده‌ام، بنابراین می‌توانم با آزادی عقایدم را اظهار کنم. اگر قبایل دیگر ایپرو هم برای به دست آوردن آزادیشان این چنین کردند، ما باید چکار کنیم؟ مصر متروکه رها خواهد شد! بانوی من هات‌شپسات برای ابد زنده باد! آیا این زشت نیست که شما با غلامان مذاکره می‌کنید؟

لبان تات به حالت عادی برگشت:

- عمه محترم من، صلح را بالاتر از هر چیز دیگری می‌دانست. او نیز ترجیح می‌داد که غلامان کمتری داشته باشد، نه اینکه هر دو روز در سرزمینش بلایی نازل شود. من تنها قدرت اینجا هستم و تصمیم گرفتم.

با هیجان روی پاشنه‌اش برگشت. کاهن پیر به دنبال او رفت، بدن ضعیف و نحیفش را با پارچه‌کتانی پوشانده و پوست پلنگ تمام بدنش را در برگرفته بود. جمعیت متفرق و کاهنین به سمت معابد مختلف مصر سُفلنی پراکنده شدند. کلتو در کناری به یک ستون تکیه زد و با تعجب متوجه شد که رع هم رفته است. هوا به وسیله حشرات پر شده بود و او تا آبارتمانش دوید. حشرات از میان کتانی که دورش گرفته بود، او را نیش می‌زدند. تا وقتی که به اتاق خوابش رسید، از خارش طاقت فرسایی که داشت نفرین می‌فرستاد. نگهبانانی که معمولاً در جلو هر دروازه نگهبانی می‌دادند رفته بودند و او دید که نیش‌های زیادی خورده و متوجه شد که نیز کفشهایش را نبسته است. با خودش فکر کرد که ظرف چند دقیقه خودش را به داخل می‌رساند.

بدون معطلی راه افتاد. لباسی که محکم دورش پیچیده بود مانع از آن شد که بتواند سر موقع خودش را جمع و جور کند و با صورت به زمین خورد. کلتو فوراً چرخید و سعی کرد از حشراتی که زمین را پوشانده بودند دور شود و تلاش کرد که چشمانش را مضمون نگاه دارد. همینطور مدام ناسزا می‌گفت. او از بازوها تا قوزک پایش را معاینه کرد تا ببیند آیا مشکلی ایجاد شده یا نه. سپس دندانهایش را بر هم فشرد، اخمی کرد و برگشت.

نسبک پشت او ایستاد، بدن گوستالویش را بایک پارچه قرمز و گرانبها که خیلی دوست داشت پوشانده بود. کلتو خرخر کرد، آنقدر عصبانی بود که نمی ترسید.

- بانوی من

او فریاد نکشید ولی کلماتش برنده بود.

- من بانوی تو نیستم. تو پسر یک خفت^(۱) هستی! از من دور شو! نمی دانم چه فکری برای من در سر داری، ولی من همه چیز را با تو تمام کردم. حضور تو همچون بوی گندی در سوراخ بینی ام است! نوع زندگی تو درست مثل قیافه ات، مرا دلسرد می کند.

کلتو لبخندی زد و از آزاد شدنش پس از ماهها نقش یک کاهن بی اثر را بازی کردن، لذت برد.

- اگر بار دیگر مرا لمس کنی تو را به سیخ خواهم کشید!

صورت نسبک از خشم کبود شد و دستش را بلند کرد تا کلتو را بزند.

- بله راعم! تو به سوی من برگشته ای!

کلتو دستانش را وقتی او به سمتش خیز برداشت، به حالت دفاعی بالا برد. با ظرافت جا خالی داد و نسبک محکم روی زمین پوشیده شده از حشرات افتاد. او بلند شد و کمی اخم کرد:

- راعم این بازی جدیدت را دوست دارم. آیا بازنده در این مبارزه برنده هم خواهد بود؟

- چه؟

سخنان او برای کلتو بی معنا بود.

نسبک به سمت او برگشت و کلتو با ابهام و احساس خطر دید که یک خنجر جواهر نشان در دست دارد.

- شرط بندی بزرگی است، گل نیلوفرا!

کلتو چشمهایش را تنگ کرد و دید که او با بازوی افراشته و خنجر در دست، به سمتش حمله کرد. از زیر ضربه خنجر در رفت و در کناری ایستاد و تلنگری به شانه اش زد و بازوهایش را محکم گرفت. او به زمین افتاد، هوا دیگر به ششهایش نمی رسید و چاقویش دیگر در دسترس نبود. کلتو لحظه ای نفسی تازه کرد و حالش بهتر شد و این در حالی بود که نسبک برای بلعیدن هوا نفس نفس

می زد.

کلثو گفت:

- من این را نگه می دارم و اگر تو یک بار دیگر به من نزدیک شدی، این را

فرو می کنم. در...

کلثو به عقب برگشت و به نسبک گفت:

- هر آنچه فکر می کنی که در مورد من می دانی، حالا همه را فراموش

خواهی کرد. راعمی که می خواستی با او ازدواج کنی، مرده.

چشمهای نسبک بیرون زد.

- راعم؟ تو چه...

- نامزدی ما تمام شده. یا این موافق باش، وگرنه پیش شاهزاده خواهیم

رفت با او در میان می گذارم که تو چگونه خودت را سرگرم می کنی. فکر می کنم

او مردی است که از همه چیز باخبر است و در عین حال باکفایت نیز هست.

مطمئنم که او به مذاق تو خوش نخواهد آمد و تو را خواهد ترساند. من می دانم

که فرعون سر و شانه هایت را برای این کار جدا خواهد کرد.

کلثو در کنار نسبک زانو زد، چاقو را جلو صورتش گرفت که رنگ

خاکستری و زرد بیمار به خود داشت، در این تاریکی چشمانش مثل یک

دریاچه بود. با یک لبخند مسموم گفت:

- آیا ما همدیگر را درک می کنیم؟

نسبک موافقت کرد ولی می ترسید سرش را برگرداند مبادا او تصمیم بگیرد

تنبیه هات شبسات را همان موقع در موردش اجرا کند. چه اتفاقی افتاده بود؟

نامزد ماجراجو و بی نزاکت او کجا بود؟ راعم ایستاد، خنجر را در کمربندی که

به دور کمرش بود جا داد، لباسش را برداشت و به سمت در باغ به راه افتاد.

نسبک روی زمین دراز کشید و نفسش برگشت. عصبانیت در رگهایش

جریان داشت. احساس کرد یک سایه پشت سرش است. برگشت و چفتو را

دید. صورتش را سایه تاریکی پوشانده بود، ولی همانطور که چفتو با شمشیر

بی حرکت بالای سرش ایستاده بود، صدای نجوایش شنیده می شد.

نسبک خودش را جمع و جور کرد. او از رفتار راعم متعجب و بیشتر از آن

تحریک شده بود. شاید این یک بازی دیگر بود؟...

آنها با چاقو، خرمز کوب، شلاق و غلامان بازی کرده بودند، هنوز

نمی توانست تصور کند چطور اینها جور در می آمدند، او تسلیم نشدنی به نظر

می رسید. آیا او را اذیت می کرد؟ یا می خواست او را از بین ببرد؟ شاید هم این

منظور را نداشت.

اما چفتو یک ورزشکار عالی و نامزد راعم و پزشک شخصی او هم هست. چفتو آرام گفت:

- من معتقدم که بانوی ما راعم هتیت به اندازه کافی از توجه شما استفاده کرده. این در حالی است که فکر می‌کنم تنبیهی که او برای آینده شما پیشنهاد کرده، مناسب است، من افتخار می‌کنم که خودم آن را انجام دهم.

او در کنار نسبک که چشمانش از تشویش و بیم بسته شده بودند، دولا شد. مناعت و آرامی چفتو با کینه‌ای سخت جایگزین شده بود.

- اگر تا وقتی که نفس می‌کشی بار دیگر نگاه مستقیم به بانو بکنی، من تو را شخصاً با یک کرجی به دنیای اعماق زمین خواهم فرستاد.

نسبک از برابر چفتو عقب نشست. او خواست جواب دهد ولی ترسید که بهانه‌ای به دست چفتو بدهد.

چفتو آن چنان حرف می‌زد مثل اینکه فکر نسبک را می‌خواند.

- قسم به خدایان! امیدوارم که تو را در حال خزیدن در امتداد دیوار این باغ امشب ببینم، چون می‌توانم بدنت را برای این حشرات باقی بگذارم. حال نسبک به هم خورد.

- آیا می‌دانی این حشرات با یک جسد مرده چه می‌توانند بکنند؟ من شک دارم که از پریس خودش به بوی گند گوشت فاسد شده خوش آمد گوید. تو چطور می‌توانی اجازه دهی که نامزدت به این روز بیفتد؟

چفتو چاقو را روی گلوی نسبک گذاشت:

- در مورد خودت چه می‌خواهی بگویی؟

نسبک آب دهانش را قورت داد و وقتی که تیغه تیز چاقو را حس کرد، خودش را عقب کشید. تحمل این خفت برایش سخت بود.

- حرف بزن، ای موش رودخانه!

- تقصیر من نبود! جمعیت خشمگین و مایوس و زیاد شراب خورده بودند. و بعد؟

چفتو چاقو را روی قسمت دیگری از پوست او حرکت داد. نسبک عرق سردی را زیر دامنش حس کرد و ترس حقیقی او از این آقای قدرتمند سریعاً همه راههای نجات را از بین برد.

- من او را قبل از اینکه شلاق زدن شروع شود، از آنجا دور کردم. من او را

به دهکده ایروهای شما بردم. ۲۳۶

وقتی چکه کردن خون لزوج را از پشت گوشش حس کرد، خودش را عقب کشید:

- می دانستم که تو او را پیدا می کنی.

چفتو بی احساس بود.

- پس تو او را به امید نجات جاننت، تنها گذاشتی؟ اگر مرده بود چه؟

- من... من یک نفر را گذاشته بودم که مطمئن شود او پیدا می شود.

نمی توانستم اجازه دهم بفهمند که او با من بوده، خواهرم مرا...

چفتو با دهان بسته خندید، آرام و مرتب.

- حس خونخواری این اجازه را به تو داد؟

چفتو ایستاد، و خون نسبک را که روی چاقو بود، بویید.

- تو و خونی که در رگهایت جریان دارد، از نامردی بوی گند می دهی. از

این جا دور شو و هیچ گاه دیگر به راعم نزدیک نشو. اگر این کار را بکنی، من

نمی دانم چطور خواهرت به نامه ای که من برایش خواهم نوشت، جواب

می دهد؟

نسبک ایستاد.

- خواهش می کنم، سرورم، راعم تنها کسی است که می داند من نیاز دارم

که آزار برسانم... این تنها راه است...

چفتو آرام لگدی به سینه اش زد و او را از افتادن روی حشرات با یک پایش

حفظ کرد.

- تو از آزار رساندن به دیگران احساس راحتی می کنی؟ این را درباره تو

شنیده بودم. راعم از تو خوشش نمی آید. قربانی دیگری برای خودت پیدا کن.

سپس روی نسبک ایستاد و برای لحظاتی تمام وزنش را روی سینه او

گذاشت، فشاری که او را به مرگ نزدیک می کرد.

- تو با تمام متعلقات باید قبل از اینکه رع به کاکل افق برسد، برگردی

اینجا نزد من، تا دلیلی هم برای عزیمت بسازم و بتوانم به شاهزاده بگویم.

وگرنه آخرین طلوع خورشید خواهد بود که در عمرت می بینی.

نسبک با تقلا از آنجا دور شد، خشمگین و ترسیده بود، ولی از اینکه هنوز

زنده است، احساس راحتی داشت.

چفتو حشرات را از روی صورت و چشمانش کنار زد و به سمت خانه

راعم راه افتاد. نوری را دید که از داخل سوسو می زد. آرزو کرد که لااقل با یک

جام شراب و یک استقبال و خوش آمدگویی روبرو شود. او در آنجا منتظر نسبک

می ماند، در تمام طول شب. فکر نمی کرد که نسبک به راعم آسیب می رساند. او یک هفته از راعم مراقبت کرده بود. خودخواهی دل چفتو را می سوزاند. اما در این ماجرا اشتباه کرده بود...

چفتو لباس کتانی را به بدنش چسباند، حشرات را دور کرد، روی زمین نشست و خودش را برای یک شب طولانی آماده کرد. ماه به طور کامل پدیدار شد، نور آن، روشنایی همانند روز را روی باغ انداخته بود. چفتو در زیر یکی از چندین درخت چنار جایی پیدا کرده بود و به گل‌های بالا رونده‌ای که هوا را با عطر دل‌انگیزشان پر کرده بودند، می‌نگریست. مرغ شب شروع به خواندن کرد و بالا و پایین رفت. بعد از مدتی حشرات، دیگر چفتو را آزار ندادند.

چفتو با دقت فکرش را جمع، ماهیچه‌های مختلف در بدنش را آرام و احساس کرد بر پریشانی که پشتش را خم کرده بود، فاتح شده است. آرزو کرد آتشی که در دلش است فروکش کند. او به تدریج خوابش می‌برد که چراغ راعم خاموش شد. حشرات کمتر شده بودند.

وقتی در باغ راعم باز و یک سفیدپوش از آنجا خارج شد در پاهایش احساس درد کرد. او راعم بود. قدم‌هایش هدفمند بودند. مستقیم به سمت رودخانه راه افتاد و چفتو پشت سرش رفت. دائم می‌ایستاد و گوش فرا می‌داد و سپس راهش را ادامه می‌داد. وقتی که به ساحل رسید، روی یک دیوار آجرگلی نشست. از درون لباسش سه تکه چوب در آورد و آنها را به هم وصل کرد تا یک مثلث بسازد و پشت آن یک قطعه دیگر گذاشت تا مثلث روی آن تکه بماند. یک قطعه پایپروس روی آن گذاشت و شروع به هم زدن مرکب کرد.

او فکر کرد راعم دوباره مشغول نقاشی شده است. چفتو با این عادات شب بیداری او از وقتی در نیل بودند، آشنا بود. فکر کرد که عجیب است، ولی دوباره فکر کرد که او آن چنان در طول روز مریض بوده است که این تنها شکل سرگرمی برایش می‌توانست باشد. اینجا، در وسط رنج، در تاریکی شب، بعد از ماجرای اخیر، او دوباره مشغول نقاشی شد.

چفتو نگاه کرد، در حالی که راعم خطوطی سریع روی منظره می‌کشید. واضح بود که این چیزی بیشتر از یک عادت همیشگی بود. آیا راعم نسبت به او احساسی نداشت؟

چفتو از این تناقض که در وجود راعم هتپت می‌دید، گیج شده بود و گیجی او وقتی نگاهی به راعم انداخت، افزایش یافت. اگر او غصه را در صدایش نشنیده بود امشب او را جزو مارهای بی‌قلب به حساب می‌آورد. هرچند این

چیزها را می‌دانست و نقاشیها، انرژی و سکوت راعم او را با حرمت نگه می‌داشت.

نور ماه روی موهای کوتاه و سیاهش افتاده و چشمان سبز و درشت او را مثل گربه براق کرده بود. وقتی که چفتو در مورد سختی زندگی این زن می‌اندیشید، احساس می‌کرد که قلبش می‌گیرد. آیا تا آن موقع به خوبی او را شناخته بود؟

برای آن دختر جوان چه پیش آمده بود؟ چه چیز باعث این تباهی شده بود؟ مقصر دانستن نسبی یا پاکاب آسان بود، ولی یک دلیل درونی وجود داشته‌است. چطور می‌توانست بفهمد آن چیست؟ آنها سالها همدیگر را ندیده بودند تا اینکه در یکی از مهمانی‌های هات، رسماً به هم معرفی شدند و راعم او را به ملکش در گوشن دعوت کرد. آیا او می‌فهمید؟ او بر یکی از درختان ساحل که تعدادشان بسیار بود، تکیه زد و راعم را کاملاً زیر نظر گرفت. بعد چرت زد.

کلتو به نقاشی نگاه کرد، کار مشکل بود ولی او از شعاع ماه روی نیل راکه از بالای شاخه‌های درختان بالا می‌آمد، استفاده می‌کرد. با رضایت آهی کشید، قلم موهایش را جمع و سه پایه نقاشی را تا کرد. نقاشی راکه هنوز خشک نشده بود در یک دست و لباس کتانی خود را هم در دست دیگر گرفت و به سمت قصر بازگشت. افق شرقی به تدریج خاکستری می‌شد.

سایه یک دست که بر زمین افتاده بود، نظرش را جلب کرد. شفق آنجا را روشن کرده بود.

کلتو فریاد را در گلویش خفه کرد و چیزهایی راکه در دستش بود، انداخت. با احتیاط چرخ می‌زد و به پشت درخت رفت.

- چفتو !!

چفتو به بالا نگاه کرد. کلتو صورتش را پایین آورد. ناگهان ایستاد و سرشان به هم خورد و درد گرفت.

- راعم!

او با عجله و دستپاچگی گفت:

- این اولین پرتو روشنایی است، من باید سرکارم بروم... من... یک قرار ملاقات دارم.

کلتو هنوز چانه خود را می‌مالید. متوجه شد که او از برخورد با نگاهش فرار می‌کند. با سرعت و بدون وقار از جا جست زد و گفت:

- وسایلت کجاست؟

چفتو این را در حالی که حشرات مرده را از روی دامن و لباسش می تکاند، پرسید. عجیب بود. به نظر می رسید دیگر حشره ای در هوا نیست.

کلتو کیفیتش را بلند کرد و با دقت پایپروس خشک شده اش را تا کرد. تمایلی نداشت که چفتو بیشتر از آنچه می دانست، چیزی بداند. او چیزی نگفت. آنها از کنار دیوار آجری راه افتادند، هوا و دسته قلم موها بین آنها بود. چفتو پیشنهاد کرد که او جلو برود. سریع به پشت در باغ رسیدند. چفتو آن را برایش باز کرد و او داخل شد، سرش را با غرور بالا گرفته بود.

چفتو با صدای گرفته گفت:

- راعم هر چند که خیلی کارها در این زمان تقدم دارند، ولی من آرزو دارم که بتوانیم به صحبت هایمان ادامه دهیم.

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- صحبت هایمان را در یک موقعیت دیگر. شاید امروز عصر...
کلتو کاملاً از شنیدن حرف های او میخکوب شده بود. تلاش کرد که صورتش را برنگرداند. با خشکی جواب داد:

- من فکر نمی کنم. آقا. چیزی که می خواستم بگویم، توجهی به آن نشد و تحمل ناپذیر بود.

فوراً از کنار چفتو رد شد اما فشار محکمی که چفتو بر بازوانش وارد می کرد، او را مجبور کرد که به چفتو نگاه کند. نعره کشید.

- اگر قبل از مرگم شکم را پاره کنید، باید با شایستگی و رودررو حرف بزنید.

کلتو به سینه های او خیره شد. خشمش را حس می کرد. انگشتان بلندش روی بازوهای راعم از روی لباس کتانی می سوخت و ناگهان کشش زمان و بهانه معنایی نداشت. او اهمیتی نمی داد که چفتو چه کرده و یا چه گفته بود... او را می خواست.

چفتو تغییراتی را در احساسات او حس کرد. چطور آن سنگ مقاوم به یک فلز ذوب شده تبدیل شده بود؟ چشمان براق و سبزش را به سمت او بالا برد و بی حرکت ایستاد.

اشعه خورشید نمایان شد، چفتو هنوز هوشیارتر از او بود. فریادی بلند، آنها را متوقف کرد.

به جلو راعم خزید، دو میچش را در یک دست گرفت و آماده محافظت از او

شد. فرمانده آمنی پشت سرشان ایستاد، چشمان آبی خود را سریع به سمت چفتو دوخت. کاملاً به راعم بی‌اعتنا بود. چفتو با بی‌زاری به اطرافش نگاه کرد و به چشمان سرباز خیره ماند. تمام سطوح با حشرات مرده پوشیده شده بود. هر دو کثیف بودند، لباس راعم و کیف وسایلش روی علف‌های پوشیده شده با حشرات ولو بود. چفتو متوجه افراد گارد و آنچه که می‌خواستند شد.

او نوشته‌ی تزئین شده را گرفت و سربازان را با نفرت از آنجا راند. او دید که آنها از نظر دور می‌شوند به سمت راعم برگشت. راعم با همان تفری که او هم داشت، به حشرات نگاه می‌کرد.

چفتو ایستاد و نامه رسمی را به راعم داد. او لباسش را از روی زمین برداشت و حشرات مرده را از روی آن تکاند. راعم به صفحه کاغذ خیره مانده بود. و سپس مثل اینکه یک مار روی آن باشد، آن را انداخت.

چفتو کاغذ را برداشت. نامه از طرف هات شپ‌سات همیشه زنده به تاتموسیس بود. معده چفتو وقتی آن را خواند، آتش گرفت.

«بهترین و شریف‌ترین برادرزاده‌ام. زندگی! سلامتی! خوشبختی! چقدر پیشنهاد شما در مورد کاهنه راعم هیت سخاوتمندانه بود. سرورم مطمئن است که نسبی، در مورد بخشیدن راعم به تو مردد نخواهد بود، همانطور که این آرزوی سرورم است. لطفاً بی‌درنگ با او ازدواج کن. سرورم منتظر خبرهای جدید باشند. ایزیس و نافتی برای پیوند شما آرزوی خوشبختی می‌کنم.»

چفتو نوشته‌ی حاشیه را خواند:

بانوی من راعم، امشب موقعیت مناسب است. به من در اتمو^(۱) ملحق شوید.

نامه بوسیله تاتموسیس سوم امضاء شده بود. راعم در کنار او ایستاد، صورتش مثل لباسش بی‌رنگ شده بود. صورت چفتو مثل چهره‌های تشییع‌کنان جنازه سفت شده بود. نوشته را به راعم داد و تعظیم کرد. نمی‌توانست و نمی‌خواست فکر کند.

- اینطور که معلوم است باید تبریک گفت، بانوی من!

راعم چیزی نگفت، و با یک قدم بزرگ به او رسید.

- این به آن معناست که من وقتی که او فرعون شود، ملکه خواهم شد؟

این را همینطور که به طرف خانه‌اش می‌رفت، پرسید.

بغض گلوی چفتو را گرفت و خوی سودایی او بالا آمد. این همان راعم قبل بود. چطور می توانست این گونه فکر کند؟ بله او از بعضی لحاظ مهربانتر شده و عادات جدیدی در این سالها پیدا کرده، یعنی از وقتی که همدیگر را دیده بودند، اما او بدون شک همان دختر رؤیاهای کابوس مانند او بود که رابطه مخفیانه اش را با مهارت جهت ترقی خود انجام می داد.

وقتی برگشت رضایت در چهره اش دیده می شد.

- بانوی من، شما هم مثل من می دانید که اگر تات صلاح بداند شما را تا مقام ملکه بالا خواهد برد، و گرنه شما هم باید به دیگر همسرانی که دارد در حرم سرا به او ملحق شوید. او روزی با دختر عمویش نفرورا ازدواج خواهد کرد تا به تاج و تخت صعود کند. نفرورا ملکه الهی خواهد بود. مطمئناً او از این حرف ها شگفت زده نمی شد.

چفتو آهی کشید:

- اگر...

سپس مکث کرد و بدیاری خودش را به یاد آورد. آیا او می توانست بچه داشته باشد؟ فقط خدایان می دانند. تکرار کرد:

- اگر، بتوانی یک پسر به دنیا بیاوری، شاید همسر یک فرعون شوی و بعد از شاهزاده، مادر فرعون بعدی باشی.

آنها به در آپارتمان رسیدند. چفتو تعجب کرد، زیرا تمام چیزهای راعم را غیر از یک چمدان کوچک برده بودند. راعم ترسید، به درون اتاق قدم گذاشت:

- چطور جرأت کرده قبل از اینکه من به ازدواج با او جواب مثبت بدهم چیزهای مرا ببردا! آن خوک! آن خوک نر غیر قابل تحمل!

- بانوی من، صدایتان را پایین بیاورید. این القاب روش خوبی برای عزیز کردن خودتان نزد همسران نیست. مطمئناً او می خواسته کاری کند که کارها برای شما امروز راحت تر باشد.

چفتو می دانست که دروغ می گوید. تات وسایل او را برده بود که اجتناب ناپذیری شرایط را نشان دهد. چاره دیگری نداشت. فرعون چنین مقرر داشته بود، زیرا همه، از پایین ترین غلام تا خود چفتو، به او تعلق داشتند و مجبور بودند دستوراتش را اطاعت کنند. نگاهش را به راعم انداخت. او روبروی آینه برنزی به عکسش در آینه خیره مانده بود.

در را بست و به طرفش حرکت کرد:

- بانوی من، این یک ...

راعم حرفش را قطع کرد. صدایش بی‌علاقه بود.

- تو چرا مرا بانوی من صدا می‌کنی؟ امشب تو مرا راعم صدا کردی... او مکث کرد و چفتو دهانش را باز کرد که حرف بزند، ولی زود آن را بست.

- چه سرنوشت نفرت انگیزی! ازدواج با غریبه‌ای که به چیزی غیر از موهای سیاه و پوست طلایی که می‌بیند، اهمیت نمی‌دهد.

چفتو به او خیره شد، او را دید که بامشتهای گره کرده روی میز می‌زند. روی بازویش به میز تکیه داده و پاهایش در هم پیچیده شده بود. به نظر می‌رسید که فراموش کرده در اینجا است. تنها برای دقایقی به سمت چفتو برگشت. در چشمان سبزش هراس موج می‌زد:

- من باید فرار کنم! نمی‌توانم با این مرد ازدواج کنم! من نمی‌توانم قسمتی از تاریخ او شوم!

دستان چفتو را گرفت و به او التماس کرد:

- من به تو التماس می‌کنم، خواهش می‌کنم به من کمک کن تا فرار کنم. من باید تا قبل از شب از اینجا دور شوم!

گریه‌های متأثرکننده او، چفتو را متعجب کرد.

- بانوی من راعم، تو نمی‌دانی چه تقاضایی می‌کنی! انگشتانش را از چنگ او بیرون کشید.

- تو کاملاً در اشتباهی، تو دیشب استراحت نکردی و هنوز دوران نقاهت... آه، آن آزمایش سخت را می‌گذرانی.

چفتو نگاهش را دزدید، از اینکه چشمان باز راعم را ببیند، نفرت داشت.

- من باید منپتاه را با یک غذای آبکی پیش تو بفرستم. امشب اعصاب را آرام خواهد کرد.

او خودش را عقب کشید و به سمت در برگشت.

- شما باید دوش بگیرید و خودتان را آماده کنید بانوی من. دورا کجاست؟

راعم به سمت آینه برگشت، صورتش را در دستانش پنهان کرد صدایش می‌لرزید.

- شاید حق با شما باشد، من باید غذا بخورم و استراحت کنم. لطفاً بروید. چفتو از سکوت و رضایت او، احساس خوبی نداشت، ولی شاید این فقط به خاطر طبیعت مظلونش بود. با یک تعظیم، او را ترک کرد و در را بست. دامنش را دور پاهایش جمع کرد و رفت. آرزو داشت که نسبک هنوز آنجا باشد.



کلتو صبر کرد تا صدای پاهای چفتو محو شود. سپس به سراغ چمدانی که تات برایش باقی گذاشته بود، رفت. زندگی از کنترل خارج شده بود. فکر می کرد باید کاری کند تا این قرن برایش کار آمد باشد، با یک پرنس ازدواج کند. او به آن بدی که راعم فکر می کرد، نبود و وارد معامله هم نمی شد. باید راه حلی وجود داشته باشد. علیرغم بهترین تلاشهایش، به چاره قابل اجرایی دست پیدا نکرد. ساکت نشست، تا اینکه صدایی آمد.

منپتاه وارد شد، چشمانش غم زده بود و شیشه دارویی کوچک در دستش داشت.

- سرورم چفتو گفت که نصف آن را با شراب مخلوط کنید. شما باید تا بعد از ظهر استراحت کنید، بانوی من به سمت در بزرگت و قصد کرد که خارج شود.
- یک چیز دیگر، بانوی من، دوورا به دهکده اش بازگشته و برای رسیدگی کردن به حال شما، زود برمی گردد.
- لطفاً از او تشکر کنید و بگویید احتیاجی نیست. من امشب ازدواج می کنم.

منپتاه میخکوب شد و با لکنت گفت:

- سرور... سرور من در این مورد چیزی نگفت.
- خوب، به نظر می رسد که تاتموسیس همین امروز از خانه بزرگ جواب گرفته.

منپتاه اخم کرد:

- تاتموسیس؟

- بله، هات شپ سات همیشه زنده باد! نامزدی من با اشراف زاده نسبک به هم خورد.

چشمانش را به زمین دوخت و صدایش دوباره آرام شد.

- امیدوارم که شما خوشحال باشید بانوی من، این افتخار بزرگی است. راعم به سمت او رفت و با یک انگشت چانه اش رابلند کرد.

- ازدواج با کسی که نه او را می‌شناسم و نه دوست دارم، افتخاری نیست. من به این پیشنهاد جواب منفی دادم. برگشت و زمزمه کرد.

- اوزیریس مقدس! قدرت فرعون مطلق است، بانوی من! صدای کلتو محکم و کش دار بود:

- از اینجا بروید، ایروها. برای من نزد خدا عبادت کنید، من به کمک او احتیاج دارم.

رفت و کلتو از سخنان خودش تعجب کرد. تنها به این اعتقاد داشت که خدا را با حروف بزرگ بنویسد، ولی هیچ‌گاه معتقد نبود که او می‌تواند در زندگی مردم مداخله کند. این به افراد مربوط می‌شد و در آن حالت خاص، به خودش. باغ او را می‌طلبید. یک روز مصری دوست داشتنی بود، به نظر می‌رسید روزی بود که او برای رسیدنش زمانی طولانی انتظار کشید. از نظر روانی قبول شرایطی را که به نظر می‌رسید از هر طرف او راتهدید می‌کند فراموش کرده بود. می‌خواست به هر ترتیبی از شر آن خلاص شود.

درکنار چمدان زانو زد و به لباسها و جواهراتی که در آن بود نگاه کرد. آنجا به اندازه کافی برای اینکه به طرز مناسبی برای عروسی امشب لباس بپوشد، بود. یک لباس عبادت که کاهنین آن را در ازدواج می‌پوشیدند، در آنجا وجود داشت. شاید اگر لباس آنجا نبود، می‌توانست برای چند روزی ازدواج را به تأخیر بیتدازد. این به او زمان بیشتری برای طرح فرار می‌داد. از بد شانس او، پوشش سینه و آنچه را که با آن سرشان را می‌پوشانند، پیدا کرد. او می‌توانست قانوناً ازدواج کند.

درست ظهر بود. کلتو از اتاق خارج شد. نمی‌دانست که چطور روز را سپری کند.

نیعه مصری مغزش می‌دانست که چه احسانی دارد. اگر تاتموسیس او را حامله کند، زندگی مال خودش می‌شود و می‌تواند هرچه را که صلاح می‌بیند، دستور دهد. تقاضای زندگی در خانه‌ای جدا می‌کند و یا روز رادر یک جای باشکوه به استراحت بگذرانند. حتی می‌توانست یک خدمتکار اجیر کند تا وقتی بچه به دنیا بیاید، از او مراقبت کند. اگر می‌توانست حامله شود. دستهایش را مشت کرد. می‌دانست که باید خودش را به تاتموسیس نزدیک کند... آه، خدا، خواهش می‌کنم، نمی‌توانست این یک نفر دیگر نباشد... خودم باشم

زمزمه‌های مغز راعم، او را وادار کرد که راه ساده‌تر را برگزیند و به او

می گفت به بدی آنچه که پیش بینی می کرد، نباید باشد. وقتی که همسر شاهزاده شود، طور دیگری با او رفتار خواهد کرد.

مغز قرن بیستمی او بر تفکر تعلق به هر مردی بدون اهمیت به هر موضوعی جز رتبه اش، خط بطلان کشید.

هیچ گاه نمی خواست ازدواج کند. در تمام عمرش مردم به او گفته بودند که یک روز مرد دلخواه خود را ملاقات خواهد کرد. کلتو آن افکار را از مغزش بیرون ریخت. طول اتاق را پیمود و شیشه دوا را که زیر آفتاب گرم شده بود، برداشت. فکر کرد: «من نباید اینجا باشم. دخالت من در این زمان می تواند تاریخ را عوض کند.»

کلتو هرچند فکر نمی کرد خودش به شخصه مهم باشد، ولی تمام شواهد و کتابهایی که می توانست به یاد بیاورد، در مورد گذشتن زمان تأکید داشت که تاریخ نباید عوض شود. هر کس باید مثل یک سنگ باشد که به برکه انداخته می شود. اگر دور انداخته شود، امواجش یک قایق را می تواند از بین ببرد: «چه نوع موجی را وجود من می تواند باعث شود؟ من نمی توانم این کار را بکنم... اهمیتی ندارد که ارزشش چقدر باشد. هیچ بهختی را برای فرار، نباید از دست بدهم.»

فصل چهاردهم

ازدواج

با غروب خورشید کلتو لباس پوشیده بود. یک پیشخدمت دیگر آمد، کلتو حتی به خودش زحمت نداد که اسمش را بپرسد. او به عکس العمل مصریش خیره مانده و آماده بود تا با شاهزاده‌ای ازدواج کند. خدمتکار آنجا را ترک کرد و کلتو را پیش از اینکه کالسکه برای بردنش بیاید، لحظاتی تنها گذاشت. آنها می‌خواستند در معبدی در ساحل نیل ازدواج کنند. به جز آن شب، ماه غسل دیگری وجود نداشت. تا تمومیس نمی‌خواست وضعیت ایروها رانا تمام بگذارد. کلتو شبها به حرم برده خواهد شد.

کلتو از شیشه‌ای که منپتاه آورده بود نوشید و فوراً اثر آن را درون رگهایش حس کرد.

چفتو نصف آن را پیشنهاد کرده بود، ولی او همه محتویات شیشه را سرکشید. آرزو کرد که کشنده نباشد. برایش آسانتر بود که برود و خودش را ببیند؛ احساس راحتی کرد. چشمانش را بست و در بوی گلها که از بیرون در می‌آمد، تنفس کرد. تصویر نقره‌ای و سفیدی در آینه بود. چشمانش را باز کرد. کلتو لبخند زد و کاهن راعم هتپت نیز لبخند زد.

صدایی آمد و کلتو به سمت آن رفت. وقتی که چفتو وارد شد، تکانی را در درونش حس کرد. او لباس سفید و آبی پوشیده بود، لباس بلندش از شانه‌ها تا پاهایش می‌رسید. نگاهش از زیر پلکهای نقاشی شده‌اش نمایان و سنگهایی که

از گوشش آویزان بود، مثل مشعل نورانی بود.

چفتو نزدیک او ایستاد، آنچنان که می‌توانست گرمی نفسهای او را روی صورتش حس کند. راعم چشمانش را برای دیدن او بلند کرد و حالت انفرده او را دید. با لحنی آرام گفت:

- مرد با قدرت، چفتو، مادرتان به شما نگفته که اخم کردن در تمام مدت، موجب چروک انداختن روی صورتتان می‌شود؟
راعم مکشی کرد و سپس گفت:

- می‌دانی که من هر موقع تو را خندان ببینم، می‌توانم با یک دست هم حساب کنم؟ من می‌خواهم که تو را وقتی لبخند می‌زنی ببینم، آقای توانا!
برای تغییر این اصطلاحات به مغز پر از دارویش رجوع کرد. راعم با یک تکان آرام به ابروهای نقره‌ای نقاشی شده‌اش، سرش را عقب کشید و خندید.
صورت چفتو از شدت خشم سیاه شد. از بین دندانهای بسته‌اش گفت:

- من بازیچه تو نیستم، راعم.
چفتو با دستان نیرومندش مج راعم را گرفت و آنقدر استخوان‌هایش را فشار داد تا مجبورش کرد به او نزدیک شود. همانطور که او را گرفته بود، به چشمانش خیره شد.

- پس تو مردی دیگر را انتخاب می‌کنی؟ من باید مواظب باشم، ای زن کاهنه. من شاید جوان باشم و نسبک فرسوده و خسته، ولی تو با مردی ازدواج می‌کنی که به زودی فرعون می‌شود. اگر به او وفادار نباشی، تو را خواهد کشت و این عین عدالت است.

او ساکت ایستاد، در حالی که سعی می‌کرد بر خود مسلط باشد، سینه‌هایش بالا و پایین می‌رفت و به سختی نفس می‌کشید.
- من به اینجا آمده‌ام تا تو را به معبد ببرم. این کاری است که به نظر نمی‌رسد تا موسیس انجام دهد.

نگاهش با تنفر همراه بود. صدایش آن چنان تلخ بود که در اعماق وجود زن کاهنه رسوخ کرد. قلبش شکسته بود. چیزی که کاملاً برای راعم طبیعی بود، برای او غیر قابل تصور می‌نمود. متأسفانه او این کار را کرده و تسلیم توجهات او شده بود. گرفتار جهنم آتشین شده بود.

مغز مصری کلثو از بین رفته بود. چفتو کفر می‌گفت! هر فرعون، بالاتر از یک انسان بود. صحبت‌های چفتو می‌توانست موجب مرگ او شود.
احساس تحقیر عمیق صورت و سینه کلثو را در بر گرفته بود. از تغییر

ناگهانی چهره چفتو به جای خود برگشت. می توانست احساس تنفر از خودش را در وجود چفتو حس کند. به چشم چفتو او یک پلیدی بود و اگر از دستش خلاص می شد، خوشحال می شد. با یک درک دردناک تصدیق کرد که دلش برای او تنگ خواهد شد. هر روز بدون دیدن او تاریک خواهد بود هر وقت که او را می دید، هر چند صورتش را تهدید پوشانده بود، ولی تحسین برانگیز بود... او مردی بود که دوستش می داشت. برگشت.

- خیلی متأسفم چفتو! نمی دانم باعث چه نوع ناراحتی در مورد تو شدم. آرزو دارم - آه، من چطور می توانم آرزو کنم که این چیزها تغییر کند. به خاطر عشق ایزیس، به من کمک کن!

ذلیل و شوکه شده از این حرفها، از آنجا دور شد و روی زمین شروع به عبادت کرد و دعا خواند که زمین زیر پایش باز شود. چفتو به پشت او خیره شد. پوستش مثل یک مشعل می درخشید. یک پارچه سفید ساده را دور پاهایش پیچیده و آن را دور کمرش با یک پارچه نقره‌ای محکم کرده بود. یک کلاه گیس بافته رسمی به سر داشت. سر هر موی بافته یک بند نقره‌ای بود. آینه ظاهرش را از آنچه که در حقیقت بود، بهتر نشان می داد.

چفتو چشمانش را بست و نفس کشید. کلتو بوی خوش نمی داد، بلکه آنجا روشنائی و تازگی بود، برای او یادآور یک باغ پر از لذت و خنده بود... باغی که آنها فقط یک بار آن را دیده بودند. دندان‌هایش را برهم فشرده هیچ کمکی از خدایان بر نمی آمد. در زیر پوشش سرآبی و سفیدش، احساس سر درد می کرد. اسید معده‌اش مثل سوپ داغ، جوش می زد. شب خوبی نبود و پیغام خوبی نداشت. دوباره افکارش را روی مجسمه نقره‌ای وسط اتاق متمرکز کرد. هیچ چیز معنا نداشت. راعم او را دیوانه می کرد! هیچ گاه نمی توانست رفتارش را پیش بینی کند. راعم برگشت تا با او روبرو شود. چفتو نگاه کرد، واقعاً برای اولین بار درست به او نگاه کرد.

سالمهای زیادی از آخرین دیدار با راعم گذشته بود. بسیار سفر کرد و تجربه اندوخت. او بزرگ و در خلال این سالها یک جوان بلند و لاغر اندام شده بود. مطمئناً تا این زمان راعم تغییر خواهد کرد. چقدر تغییر در این مدت خواهد کرد؟ او می توانست به آپس قسم بخورد که صورت او تغییر کرده و نه تنها پر شده بلکه ساختمان استخوان‌های صورتش هم عوض شده بود. فکر کرد که یک مصری قدیمی هیچ گاه تابلو نگه نمی دارد. هونسب گفته بود که او عوض شده است، ولی چفتو به صحبت‌هایش اعتنایی نکرد، چون سرگرم فاش کردن راز

مرگ اَمالک بود.

نور روی بدن کلتو افتاد. بینی دراز و صاف، گونه‌های برآمده و یک شیار کوچک روی چانه. چفتو چشمانش را باز بسته کرد و کوشید که او را از ورای غباری از تعصب ببیند. لبانش پرت‌تر شده بود، پیشانی او خیلی بزرگ و شمایلش آن چنان صاف نبود.

به نظر می‌رسید راعم به حال خودش برگشته است. چفتو وقتی صدای او را شنید، تکان خورد. راعم به طرف او قدم برداشت و چفتو فهمید که از قبل بلندتر شده است. او همیشه از سایر زنان بلندتر بوده است، حتی از بعضی مردان. او قبلاً تا چانه چفتو می‌رسید، ولی در آن لحظه آنها می‌توانستند یکدیگر را چشم در چشم ببینند.

هیجان بر چفتو مستولی شد و تعجب کرد. آیا این ممکن بود؟ آیا این بهترین آرزویش که او تنها و بی‌کس نباشد، به حقیقت می‌پیوست؟ با سرعت روابط جدیدش را با او مرور کرد. بیشتر و بیشتر روشن می‌شد. خیلی چیزها مشخص می‌شد. چطور می‌توانست مطمئن باشد؟ او راعم هتپ نبود!

چفتو با خودش فکر کرد: «که تو فقط برای ماه آرزو می‌کنی. تو هیچگاه حقیقتاً با او برخورد نداشته‌ای و حالا با این افکار ناممکن خودت را اغفال می‌کنی.» این را قسمت دیگر مغزش می‌گفت. سعی کرد به خاطر بیاورد اولین باری که او مریضش شده بود، آیا در اتاق نقره‌ای هت هور بود؟ آیا ممکن بود؟ هپونسب چه گفته بود؟

آنها به درون هال قدم گذاشتند و در مورد کالسکه سه نفره و جدید شاهزاده بحث کردند. چفتو به او که در کنارش بود به آرامی نگاهی انداخت. وقتی به او نگاه می‌کرد، تعجب می‌کرد که چطور باور کرده بود که او راعم است.

«من فکر کردم که او راعم است، چون آن کسی بود که انتظار داشتم باشد. درست مثل بقیه، ما تنها چیزی را که انتظار داریم می‌بینیم، و او بازی را در دست دارد و هرچه لازم است انجام می‌دهد تا ما را مجبور به باور آن بکند.»

او به خودش، به خاطر احمق و کور بودنش، لعنت فرستاد و فکر کرد که چطور می‌تواند او را دور کند. آنها باید حرف بزنند، هر چیزی قبل از صحبت بسیار دست‌نیافتنی می‌نمود. مشخص بود که او نمی‌توانست با تاتاموسیس ازدواج کند.

فکرش به اسبهایی که آنها را تا نزدیک معبد آورده بود برگشت. معبدی که این زن باید قسمتی از وقایع تاریخی قدیمی شود. حیران مانده بود که چطور

می تواند این حالت را تمام کند و چطور به او بگوید که آنها مثل هم هستند. ناگهان با فریاد اسبها، به گوشه ای از کالسکه پرتاب شدند و سپس روی خیابان شنی و پر از سنگ افتادند. چفتو به سمت او دوید و تلاش کرد که برایش پناهی باشد. همانطور که محکم رویش خم شده بود، فهمید که این زن از وزنی که راعم داشت، سنگین تر است. وقتی ایستادند او به پشتش نگاه کرد. کم کم دیوانه می شد. کالسکه ران به سرعت بالا می آمد.

راننده کالسکه به آنها نزدیک شد. حالت گیجی در چهره اش نمایان بود. - سرورم، من نمی توانم برای این اتفاق توضیحی بدهم، مثل اینکه اسبها در حال مردن هستند.

صدایش پر از حیرت بود، ولی چفتو خوشحال شد. کالسکه دیگری رسید و او بازوهایش را دور کاهنه بدون مقاومت پیچید و سوار شد. تاریکی تقریباً کامل شده بود؛ ماه در آسمان نبود، فقط ستاره ها می درخشیدند. توضیح داد که لازم است بانوی نقره ای قبل از اجرای مراسم به معبد برسد. ضروری بود که خودش را قبل از ترک عبادت هات هور و پیوستن به خواهری سخمت آماده کند، همانطور که تمام زنان کاهن این کارها را انجام می دادند. از آمون - رع به خاطر اینکه کالسکه فقط دو نفر جا داشت، تشکر کرد. راننده و باربر را مرخص کرد و به آنها گفت که خودش راعم را به شاهزاده می رساند.

از هر آنچه که باعث شد اسبها بیفتند و آن دو را تنها گذارند، تشکر کرد و اسبها را در تاریکی به جلو راند، البته نه به طرف آب نمای جلو معبد با چراغهای روشن و شاهزاده منتظر، بلکه به سمت یک دهکده پنهان ایرو در میان انبوه درختان.



چفتو در را پشت سرش بست و برگشت تا روبروی گلنو قرار بگیرد. سپس آرام روی نیمکت نشست:

- ما می توانیم پیش ابروها بمانیم، آنها ما را پنهان خواهند کرد. وقتی که
 اینجا را ترک می کنند، ما هم می توانیم با آنها برویم.
 کلتو سرش را آویزان کرد تا کمی استراحت کند.
 - خدایان متشکرم!

چفتو با عصبانیت لبهایش را لیسید.

- هر چند که امید کمی وجود دارد.

از برخورد نگاهش با او جلوگیری کرد،

- تو نمی توانی در مورد خدای هات هور با کسی حرف بزنی. خدای
 صحرای آنها حسود است و تنها خدای آنهاست. این یک نگرانی خاص است
 چون خیلی از ابروها هات هور را در آغوش می گیرند که این شاید باعث
 گرفتاری شود. حتی وقتی خدای ناشناخته شان با مصریها درگیر شد، ابروها به
 معبد های هات هور رفتند و مجسمه ها و طلسم هایش را خریدند.

کلتو شانه هایش را بالا انداخت. وانمود نکردن وفاداری به یک مجسمه
 نقره ای بی جان موجب تسکین او بود.

چفتو روی چهار پایه تاشو نشست و دستانش را به طرف او دراز کرد. به
 نظر می رسید حرفهای داغی را که عصر آن روز به هم زده بودند، فراموش کرده
 است و می خواهد تمام تلاشش را برای نجات او انجام دهد. با احتیاط به
 صورت او نگاهی کرد:

- مهم تر از همه، ما باید با هم ازدواج کنیم.

کلتو دستهایش را آزاد کرد و از روی نیمکت پرید:

- ازدواج کنیم! چرا؟

باطناً دریافت که نمی تواند از بندهای ازدواج در این زمان اجتناب کند، بین
 دو پیشنهاد دیگری که به او شده بود، چفتو از دیگران بهتر بود.

چفتو دستش را مثل حرکت تسلیم اروپاییان بلند کرد.

- این فرهنگ آنهاست. یک زن و مرد نمی توانند پیش هم بمانند، مگر آنکه
 ازدواج کرده باشند. از همه مهم تر، این مردم خودشان را دور می کنند.

- از چه؟

او خندید و گفت:

- از ازدواج بت پرستانه، اگر ما با هم باشیم، ترندها برای گمراه کردن افراد
 بسته می شود. آنها مظلونند. یعنی یک کاهنه قدرتمند با یک مرد به آنها پیوندد؟

- متلزم چیست؟

کلثو این سؤال را پرسید و مطمئن نبود که بخواهد در میان مردمی که به او اعتماد ندارند، بماند. آهی کشید.

- آنها یک...

چفتو دنبال کلمات می‌گشت.

- آنها یک مراسم عبادی دارند. بعد از آن با هم مدت هشت روز در یک اتاق می‌مانیم. سپس می‌توانیم به آنها ملحق شویم و آنها به بهترین صورتی که بتوانند ما را پنهان خواهند کرد.

کلثو به دیوار سفید و شسته شده چشم دوخت. وقتی که به چفتو نگاهی انداخت، دید که به او خیره شده است و صورتش حالت دیگری دارد.

- چاره دیگری نداریم، درست است؟

چفتو از جا برخاست، به طرف کلثو آمد و در کنار او نشست. به او نگاه کرد و

گفت:

- نه، هیچ چاره دیگری نیست.

به چشمان طلایی او خیره شد، ترس و بیم و کمی امید را در آن دید.

کلثو پرسید:

- چه وقت؟

- فوراً، همین حالا...

- پس شرایط را آماده کن!

چفتو سرش را تکان داد و رفت. کلثو به بیرون پنجره بزرگ خیره ماند. آن پنجره به یک حیاط دیوار دار باز می‌شد. او به لباسش نگاهی انداخت. ظاهراً قرار بود همان لباس عروسی باشد.

در باز شد و اتاق پر از زنان ایرو شد. آنها لباسهایی پوشیده بودند که فقط یک شانه داشت، ولی موهایشان پوشیده بود. دورا با چشمان درخشانش او را در آغوش گرفت، بعد سایرین را راهنمایی کرد. کلثو خود را در حمام شست و لباس کتانی را دوباره پوشید. دورا چشمان کلثو را با سرمه مشکی کشید و برای رنگ لبش هم از شیره گل استفاده کرد، سپس جواهرات نقره‌ای او را برگرداند، که شامل پوشش سر و سینه می‌شد، تا آن عروسی را رسمی کند. این مجوز چفتو را مهر می‌کرد. به راستی تنبیه ازدواج با کسی که شاهزاده او را می‌خواست، چه بود؟ سر از تن جدا کردن؟ زنده زنده پوستش را کندن؟ گاز انبر داغ؟ کلثو لرزید. او چه می‌توانست بکند؟ آنها باید با هم بمانند تا بتوانند با ایروها آنجا را ترک کنند و مطمئناً دیگر نمی‌توانند به قصر برگردند.

سرش را در دستانش گرفت و دور خودش برای یافتن راهی مطمئن و مطلوب گشت.

عروسی کامی را به یاد آورد. همه چیز سفید بود و با شکوفه‌های نارنجی تزئین شده و با شکوه بود. مراسم ازدواج خیلی طول نکشید. ولی خیلی زیبا بود. چشمانش پر از اشک شد، کاش کامی آنجا بود کلتو نفس عمیقی کشید و اشکهایش را پاک و تلاش کرد که سرمه چشمش را خراب نکند. کسی در را زد. بلند شد که آن را باز کند.

- بانوی من حاضر هستند؟

خاتمی با چشمان درشت بود که خودش را الیشاوا^(۱) معرفی کرد. او توضیح داد که از اینجا به بعد اجازه ندارد با آنها همراهی کند، چون هنوز یک دوشیزه است.

کلتو شانه‌هایش را بالا انداخت. این به اندازه کافی بد بود که چفتو او را بدترین می دانست، ولی آیا او می توانست با توجه به وجدانش بعد از مرگ او زندگی کند؟

الیشاوا همانطور که بازوهایش را گرفته بود، او را راهنمایی کرد تا از پله‌های باریک پایین رود و وارد حیاط پر از مردم شود. ایروها برنامه‌ریزی کرده بودند که تعدادی غنچه نیلوفر آبی پیدا کنند و آنها را در یک گلدان وسط آنجا بگذارند و آن را زیر یک سایبان از پارچه راه راه گذاشته بودند. الیشاوا در آستین لباسش جستجو کرد و یک دستبند بیرون آورد و آن را جلوی کلتو گرفت. کلتو آن را با انگشتان لرزان قبول کرد. عالی و استادانه درست شده بود.

مچ‌بند شامل سه ردیف، سنگ فیروزه و مهره شیشه‌ای بود که فضای بین آنها نقره کاری شده بود. سگک آن یک سنگ مقدس بود که پشت آن این چنین نوشته شده بود:

«از صمیم قلب همسرت را دوست بدار، شکمش را سیر کن و برایش پوشاک تهیه کن. روغن علاج بدن اوست. در تمام زندگی قلبش را شاد کن. او یک سرزمین سودمند برای سرورش است.»

این هم یک چیز تازه!!

کلتو دستش را روی پیشانی گذاشت. خیلی گرم بود. چفتو چطور می توانست آنقدر منفور باشد و در عین حال با شخصیت؟ معمولاً این یک هدیه

از طرف او بود؛ هیچ اپیروی نمی توانست چنین تکه جواهر دست سازی داشته باشد. راستی اول برای چه کسی ساخته شده بود؟ سگک را باز کرد و دستبند را بست و به رنگهای عقیق آن در زیر نور مشعل نگاه کرد.

منتظر ایستاد تا احضار شود. باید خورشید طلوع کند. هر چند که چفتو راه را می دانست، ولی ساعتها طول کشید تا این محل را پیدا کند. شاید تات هم با مشکلات مشابهی مواجه بود. کلتو پشت دستهایش خمیازه ای کشید، چشمانش می سوخت و سرش سنگین شده بود.

زنان و مردان اپیرو دور حیاط جمع شده بودند. آزار و اذیت و کار سخت، آنها را بیشتر از ستمشان نشان می داد. به هر حال آنها هنوز زنده و راضی بودند، شراب می خوردند و دور هم جمع شده بودند تا آن واقعه بزرگ را در دهکده کوچکشان ببینند.

وقتی چفتو را دید نفس در گلویش گیر کرد. او از یک خانه بین راه قدم بیرون گذاشت. منپاه و یک اپیرو پیرتر او را همراهی می کردند. چفتو با شکوه شده بود.

دامن کتانی سفیدش که محکم دور شکمش پیچیده بود، زیبایی خاصی به ماهیچه ها و قسمت بالایی بدنش می داد. سنگهای روی یقه و بازوها، زیبا و صورتش پاکیزه بود.

کلتو به طرف چفتو برده شد و دستانش را در دستان او جای دادند. او به چشمان چفتو نگاه کرد و چفتو به او چشمک زد. ترسیده بود.

آیا مصریه های قدیم هم چشمک می زدند؟ چفتو زمزمه کرد:

- تو خیلی دوست داشتی هستی.

دستان کلتو را زیر بازویش جا داد و وقتی دستبند را دید لبخند زد.

رهبر پیر، پشت آنها ایستاد و با عجله صحبت کرد.

- مطابق گفته های موشه و قوم اسرائیل، شما از این زمان به بعد برای هم تقدیس و ساخته شده اید.

چفتو دستان او را در دستانش گرفت و به چشمانش نگاهی انداخت و بعد از رهبر پیر تکرار کرد:

- من راعم هیت را به عنوان همسرم برگزیدم برای حالا و همیشه، در بهشت و روی زمین.

لحظه ای مکث کرد و آب دهانش را قورت داد.

- من تو را هواخواه لایزالم قرار می دهم.

سند ازدواج به آنها داده شد و کلتو نگاهی گذرا به آن انداخت. در مغزش غوغایی بود، ولی با دقت اسمش را امضاء کرد. چفتو همان کار را انجام داد و آنها بوسیلهٔ ابروها که می خواندند احاطه و توسط منپتا که پوزخند می زد راهنمایی شدند.

چفتو همانطور که کمر او را گرفته بود، برپیشانش بوسه ای زد و آنها به سمت خانه راهنمایی شدند. در میان تبریکات بسیاری از حاضران، به درون همان اتاق قبل وارد شدند. و به آنها یک طبق غذای آماده دادند و در را پشت سرشان بستند. کلتو فکر کرد که کل این مراحل کمتر از یک ساعت طول کشید - به هر حال او ازدواج کرده بود.

آنها در طبقهٔ سوم بودند و هیچ راه فراری به جز پرش از پنجره نداشتند. اینکه در آنجا بودند، مسئله بود. چون او از ازدواج با تاتموسیس خودداری کرده و لازم بود از خشم او دور شوند. چفتو باید هزینه اش را بپردازد. چفتو گفت:

- بیا بانو، بگذار کمی شراب بنوشیم و حرف بزنیم. حوادث زیادی بر ما گذشته و هشت روز فرصت داریم که در هر لحظه آن احساس آرامش کنیم. دو جام پر کرد و هر دو چشیدند. او خشمگین به نظر می رسید. یعنی باید با یک غریبه ارتباط برقرار کند که سه هزار و پانصد سال پیش از تولد او مرده بود؟ برای عشق واقعی چقدر ارزش قائل شده است؟ با دستان لرزان جام را پایین گذاشت.

چفتو آن را دوباره پر کرد و با صدایی آرام گفت:

- لطفاً از من نترس. می دانم این آنچه که تو می خواهستی نیست. متأسفم که هیچ راه دیگری توانستم به تو پیشنهاد کنم. او به چشمان چفتو نگاه کرد. در روشنائی، تاریک بود. آرام به او نزدیک شد.

- مهتاب، من به تو آسیب نخواهم رساند. من برای تو ارزش قائلم و از تو محافظت می کنم. هرچند که خلاف انتظار است، ولی می توانیم از این موقعیت استفاده کنیم. برای چیزهایی که گفتم متأسفم. اجازه بده آنها را فراموش کنیم. نگاهی کرد، نگاه طلایی او هدفمند بود.

- بگذار از اول شروع کنیم، مثل دو فرد جدید.

کلتو سعی کرد حرف بزند، ولی صدایش به گوشش غریبه می نمود، انگار زبانش در کتان پیچیده شده بود. می خواست بگوید:

« من هم برای تو متأسفم. تو مجبور شدی با زنی ازدواج کنی که یک بار تو را فریب داده است...»

کلمات با انگشتی که روی لبانش گذاشت، ساکن شدند.
- گذشته‌ها، گذشت ما امروز زندگی می‌کنیم. ما امروز با هم هستیم و من برای چنین روزهایی آرزوی تداوم می‌کنم. تو در امان خواهی بود. این اولین نگرانی من است.

کلثو به محض اینکه گرما به بدنش رسوخ کرد و با دوابی که قبلاً خورده بود مخلوط شد، چشمانش را بست. وقتی که آنها را دوباره باز کرد، چفتو را دید که به سمت پنجره رفته، و ایستاده است و بیرون را نگاه می‌کند. به سمت او رفت. احساس رضایت در وجودش رسوخ کرده بود. چفتو بی حرکت ایستاده و فکهایش به هم چسبیده بود.

- اگر تو کاری بتوانی انجام دهی، چفتو، چه می‌کنی؟
کلثو انگشتانش را روی بازوهای قدرتمند او حرکت داد.
چفتو آب دهانش را فرو داد:

- راعم، من می‌توانم با تو آه، نه. من می‌توانم ببینم که تو...
او خودش را عقب کشید و دستانش را روی معده‌اش حرکت داد. کلثو قطرات رطوبت و عرق را روی گونه‌های چفتو دید. روی انگشتان پایش بلند شد. چشمان چفتو بسته و فکش روی هم محکم قرار گرفته بود.
کلثو گفت:

- متأسفم که به تو آسیب رساندم.
مکشی کرد و سپس گفت:

- تو می‌دانی که من امشب چه می‌خواهم؟
چفتو فریاد زد:
- چه؟

- می‌خواهم چشمانت را باز کنی تا بتوانم افکارت را بخوانم.
چفتو چشمانش را باز کرد و او را زیر نظر گرفت. با تمام وجود احساس کرد که باید با او باشد. کلثو گفت:

- من همیشه به تو فکر می‌کردم، سرورم. ما با هم بدرفتاری کردیم...
چفتو انگشتش را روی لب او گذاشت:

- این مال گذشته بود، راعم!
- قسم می‌خوری؟

چفتو تأمل کرد.

- آیا تو احساس مرا باور نداری؟

کلثو احساس کرد که خون به صورتش می‌دود. چفتو برای نجات کلثو با او ازدواج کرده بود و به راستی او را نمی‌خواست. به عقب برگشت. پست و حقیر شده بود.

میج دستش را از میان دستان چفتو در آورد. سپس بازوهایش را مثل ماری دور کمر آراسته او پیچید و باتمام انرژی فشار داد. چفتو خودش را عقب کشید. صدایش خشمگین بود.

- راعم، تو عقلت را از دست داده‌ای! نمی‌دانی که چکار می‌کنی. تو نمی‌دانی که با من چه می‌کنی.

نگاهش در شب تاریک برق می‌زد.

- خواهش می‌کنم بی‌حرمتی نکن. فقط برو و روی نیمکت دراز بکش و کمی استراحت کن. ما می‌توانیم، آه، دوباره در این مورد وقتی که بیدار شدی صحبت کنیم.

کلثو زیر لب گفت:

- یعنی من آنقدر بی‌حرمت هستم که تو ترجیح می‌دهی شب عروسیت را سرد و تنها سپری کنی؟

دستان چفتو محکم لباس او را گرفت.

- راعم من سعی می‌کنم که محترم و شریف باشم.

چفتو حرف می‌زد. صدایش خشمگین بود و کلمات را سریع می‌گفت.

- من از تو جدا نخواهم شد. اجازه بده که من و تو با عشق باهم باشیم.

بدون هیچ محدودیتی.

کلثو قدم به عقب گذاشت، می‌لرزید.

واقعیت داشت: این مرد، این زبان و این ازدواج. خطهای اطراف دهان چفتو

سفید و کشیده و چشمانش سیاه و دستانش در دو طرفش آویزان بود.

چفتو مثل یک مجسمه بود که از برنز زنده شکل گرفته باشد. بدنش با

موهای نرم و سیاه پوشیده شده بود. وقتی به چفتو نگاه می‌کرد، می‌ترسید و در

مورد این ازدواج فکر می‌کرد. هرگز نباید او را ترک کند، این را می‌دانست.

او به صورت بی‌حرکت چفتو نگاه کرد. چشمان درخشانش استخوانهای

او را مثل عسل ذوب می‌کرد...

او راعم... نبود... پس چه کسی بود؟ مسلماً همسر شخص دیگری نبود. او

چه می‌توانست بکند؟ لحظه‌ای بعد چفتو برایش یک لباس کتانی که در آب گرم شسته شده بود، آورد.

- این لباس، لرزش را متوقف می‌کند.



وقتی که چفتو با یک طبق وارد اتاق شد، کلتو بیدار شد. خورشید صبحگاهی به زمین می‌تابید. او با پاهایش در را عقب زد و پشت سرش بست. کلتو سرخ شد. احساس صمیمیت آن دو را به هم نزدیک می‌کرد. وقتی که به یاد آورد او یک غریبه است، ناگهان احساس ناراحتی کرد.

چفتو کنارش نشست و گفت:

- امروز حالت چطور است؟

خاطره شب او را پریشان کرد.... و لبخند زد.

- احساس می‌کنم پایپروس خورده‌ام.

او پوزخند زد:

- یک داروی مقدس. تو همه را خوردی؟

- بله.

- نکر می‌کنم که این طور باشد.

یک جام شراب را به او داد تا بنوشد. بعد از مکالمه طولانی، چفتو کمی

عقب رفت.

- مهتاب، ما باید حرف بزنیم.

صدایش آرام، ولی چهره‌اش جدی بود. او یک چهار پایه را جلو کشید و

روی آن نشست. دستهایش می‌لرزید، به او خیره ماند. چفتو شیر در لیوانها

ریخت.

- تو باکره هستی. هرچند که یک بچه صد و بیست و چهار روزه را سقط

کردی.

کلتو در آزمایش سختی قرار گرفت.

- این چه جادویی است که یک زن حامله، هنوز باکره باشد.

این موضوع را فراموش کرده بود. نه حاملگی، بلکه اینکه کسی بود که بی دلیل حامله شده بود. او آب دهانش را قورت داد و عمیقاً به فکر فرو رفت. حقیقت؟ بله، درست است. هر چند که به نظر می رسید چفتو نسبت به ماورای احساس فکری دارد، ولی چطور می توانست حقیقت را باور کند؟ این مفهوم با آنچه مصریان قدیم در ذهن داشتند متفاوت بود.

کلتو با لبخندی ضعیف مطرح کرد:

- مفهومی مقدس؟

چفتو متعجب به نظر می رسید، هر چند که تمام سلطنت هات شپسات بر این بنا شده بود که خدا می تواند یک انسان را حامله کند، ولی دلیل این را نمی فهمید.

چفتو گفت:

- تو همسر من هستی. خودت انتخاب کردی، بعد از آنکه من راه چاره دیگری پیش پای تو گذاشتم... ما هفت روز دیگر اینجا هستیم... تا آخر هفته. ظاهراً چیزهای زیادی در مورد هم باید یاد بگیریم. من یک ازدواج با راز و رمز دوست ندارم. به تو اهانت نخواهم کرد. این را به خودم قول داده ام.

رقت انگیز بود، کلتو آب دهانش را فرو داد. او در مورد یک زن در صحرا شنیده بود که باکره باقی می ماند. عذر او چه خواهد بود اگر بعد از هفت روز چنین نشود؟ صراحتاً، او نمی خواست هفت روز منتظر بماند. چفتو به او نگاه کرد، نگاهش پر بود از... چه؟

- چفتو... لطفاً به من اعتماد کن... ولی من حالا نمی توانم به تو بگویم.

- روزی این کار را می کنی؟

چفتو به او خیره شد و سپس برخاست و بدنش را کشید.

- زمانی که من برای شفا دادن نزد تو آمدم، در معبد بودی، درست است؟

- بله.

- آنجا چه اتفاقی افتاد؟

چفتو صورتش را به سمت او برگرداند.

- آیا خدای آمون با تو ملاقات کرد و بچه اش را در وجود تو گذاشت؟

- نه، من نمی دانم چه روی داد.

چفتو زانو زد و صورتش مقابل چهره کلثو قرار گرفت:

- مطمئنی که نمی‌دانی آن شب چه اتفاقی افتاد؟ خون از کجا آمده بود؟ همه وجودت پر بود. لب‌ها سهایت تکه تکه شده بود. کاهنین اتاق مجاور گفتند که تو آنجا بودی. آن سربازی که آنجا ملاقات کردی کجاست؟ چه اتفاقی برای فُمون افتاد؟ راز تو چیست؟

کلثو آب دهانش را قورت داد. چفتو به طریقی می‌دانست و به او این فرصت را می‌داد که خودش توضیح دهد. حتی نمی‌توانست علت ریزش خون را توضیح دهد. صورت زجر دیده مرد دوباره بر افروخت. سرباز؟ فُمون؟ او می‌توانست راعم را بکشد.

چفتو ایستاد، سپس قدم زد کلثو دید که او در اتاق قدم می‌زند. قدمهایی که بر می‌داشت، موجب تکان خوردن ریشه‌های پایین دامنش که دور ماهیچه‌های رانش پیچیده بود، می‌شد. خودش را عقب کشید.

اشک را در چشمانش حس کرد. همسرش، هرچند آنها غریبانه در یک دنیای صرف احساساتی ازدواج کرده بودند. چفتو حتی نمی‌توانست به او نگاه کند. چفتو به عقب نگریست:

- راعم!

صدایش خشن بود.

چفتو هنوز راعم را می‌خواست، ولی حتی اسم حقیقی او را نمی‌دانست.

نخست کلثو از جابرخواست و به چفتو نزدیکتر شد. او به پیشانی بلند چفتو نگاه کرد. ابروهای کمانی و چشمهای بادامی. ناامیدی شب گذشته ناپدید شد. چفتو گفت:

- تو مثل یک گربه پر از خامه شده‌ای!

- بیشتر شبیه یک گربه پر از خامه!

چفتو آرام خندید.

- به من نگاه کن، گربه زیبای من!

صدایش آرام و نگاهش ملتسمانه بود.

- حادثه را لطفاً برای من توضیح بده. چرا تو آن چیزها را گفتی؟ چرا می‌خواستی به من آسیب بزنی؟

او از خودش دفاع کرد:

- فکر می‌کردم گذشته‌ها، گذشته.

چطور چفتو می‌توانست فکر کند که او راعم است؟ چون می‌خواست که او راعم باشد. او راعم را دوست داشت.

چفتو گفت:

- بله، گذشته، راعم. حقیقتاً اهمیتی ندارد، ولی من کنجکاو هستم. کلبو با انگشت با تکه کتانی که در مقابلش بود، و رفت. او یک عمر با دروغ زندگی کرده بود. چرا یکی دیگر هم نشنود یا نگوید؟

- ما خیلی جوان بودیم و چیزی از زندگی نمی‌دانستیم. به زمان بیشتری احتیاج داشتیم تا مطمئن شویم.

چفتو به پایین نگاهی انداخت. خورشید نور در موهایش انداخته بود.

- مادر باغ حرف نزدیم، راعم. تو به خاطر نمی‌آوری؟ این تنها مکالمه ما

بود.

چفتو به جلو خم شد و از او پرسید:

- حالا به خاطر آوردی؟

- اگر ما حرف نزدیم، چرا مرا به گفتن چیزهای نادرست متهم می‌کنی؟

چفتو خودش را عقب کشید.

- آن هم خارج از خاطره‌توست، مهتاب.

کلبو شانه‌هایش را بالا انداخت و به اطراف نگاه کرد.

- چیزهای زیادی را در مورد قبل از تصادف به یاد نمی‌آورم.

- تو شخصی نیستی که به یاد آوردن برایش خیلی مشکل باشد، درست

می‌گوییم؟

کلماش جدی و نگاهش دقیق و مراقب بود.

- تو چه کسی هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ لطفاً، لطفاً به من بگو.

- چرا می‌خواهی بدانی؟.... من کاهنه....

چفتو گفت:

- نه، می‌دانم که نیستی.

- چرا می‌خواهی بدانی؟ تو می‌خواهی که من راعم باشم. داستان من

۲۶۲ دیوانه‌کننده است، تو هیچ چیز را باور نخواهی کرد.

کلتو این را گفت و کمی چرخید.

چفتو او را برگرداند که روبروی خودش باشد.

- خواهر زیبای من! من حرفهایت را باور خواهم کرد... هر چیز! من زندگیم را برای مواظبت از تو از بین بردم. من شایسته اعتماد تو هستم. حقیقت را به من بگو! اندکی مکث کرد و باز پرسید:

- حقیقت چیست؟

چفتو مشتاقانه به او نگاه می کرد. موهایی را که روی صورت کلتو ریخته بود، عقب زد.

کلتو با نفس حبس شده در سینه اش، در جنگ بود.

سرانجام نفس عمیقی کشید و گفت:

- حقیقت این است که من راعم را می شناسم. محرمانه جایم را با او عوض کردم.

کلتو سعی کرد از آنجا دور شود، ولی چفتو او را محکم گرفته بود.

صدای چفتو در بدنش می پیچید.

- شما حقیقتاً به هم شبیه هستید. تقریباً خواهر دو قلو هستید. هرچند که بدن و دهان شما مثل هم نیست.

چفتو این را گفت و خودش را عقب کشید تا صورتش را ببیند.

- راعم هتپت از مردان چیزی می گیرد، ولی هیچ گاه چیزی نمی دهد. تو درون و بیرون بسیار زیباست. راعم تنها زیبایی فیزیکی دارد، هرچند که من این را در محراب ازدواج فهمیدم.

کلتو به او نگاه دوخته بود. چشمانش پر از اشک بود. نفس عمیق دیگری کشید و چفتو ادامه داد:

- همچنین چون چشمان تو جور دیگری است. مثل روح پاک و تازه است. همچنین... به سبزی سرزمینهای زیبای فرانسه من^(۱) است.

فصل پانزدهم

جدایی

بعد از ماهها، شنیدن زبانی بیگانه که می‌توانست آن را صحبت کند و بفهمد، شنیدن زبان فرانسوی از دهان خوش‌تراش و مصری چفتو، همانند ورزش یک باد سرد بود.

کلثو از جا پرید. به انگلیسی فریاد زد:

- چه گفتی؟

چفتو به طرف او برگشت. چشمانش حوضچه‌ای از آتش کهربایی بود، با پنجه آهنینش میج‌دستان او را گرفت. چند لحظه کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد و بعد با زبان انگلیسی که به سختی می‌شد آن را فهمید، گفت:

- عزیزم، تو هم سفر کرده‌ای؟ از کجا آمده‌ای؟

کلثو به چهره او نگاه کرد؛ به وضوح هیجان زده و غیرقابل کنترل بود. آیا این به دلیل جاذبه عاطفی بود، یا کم‌خوابی، یا از کم‌غذایی؟ یا فقط به خاطر حیرت از شنیدن زبان فرانسه از همسر مصری باستانی بود؟ یا خیلی ساده فقط به خاطر اینکه نمی‌توانست به جواب دیگری فکر کند؟ هر دلیلی که داشت، کلثو با لهجه آمریکایی متفاوت گفت:

- خدایا.



- راعم، راعم به خاطر خدا، چرا بیدار نمی شوی؟
چشمان کلثو باز شد. چفتو به رویش خم شد، صورتش را باد زد و مخلوطی
از نیایش های مصری باستانی و فرانسوی را خواند. کلثو در حالی که افکارش را
جمع می کرد، دستش را دراز کرد تا صورت او را لمس کند. چفتو به آرامی نوک
انگشتان او را گرفت.

کلثو آهسته به زبان انگلیسی گفت:

- تو مرا درک می کنی؟

صورت چفتو کمی از رنگ تیره اش را از دست داد، گفت:

- بله، عشق من.

- انگلیسی صحبت می کنی؟

- بله. من به بیش از چند زبان که بیشترشان مرده اند، صحبت می کنم.

دستش بیخ زد، چون انبوه سؤالاتی که می خواست پرسد در میان تیرگی
مغزش گیر کرده بود. بلند شد و نشست. چفتو بنا چشمان کاملاً باز به او
نگریست. ماسک های نجیب زادگی، روحانیت، شفا دهندگی و سیخر از چهره او
رخت بر بسته بود.

به آرامی در حالی که روی سیلاب ها تأکید می کرد، گفت:

- اسم تو چیست؟ انگلیسی هستی؟

- کلثو. آمریکایی هستم. تقریباً.

- از کجا؟

- ایالات متحده.

چفتو با گیجی ابروانش را گره کرد.

کلثو به زبان فرانسوی تکرار کرد:

- ایالات متحده - اتازونی.

- مهم نیست. چه سالی؟

- هزار و نهصد و نود و ...

جمله اش را تمام نکرد چون چهره چفتو درهم رفت.

- قرن بیستم؟

- بله.

چفتو دستان او را رها کرد و صورت خود را در میان دستانش گرفت و در
حالی که زمزمه می کرد: «ای، خدای من!» سرش را به عقب و جلو تکان می داد.
کلثو در سکوت نشست.

- چفتو، نام مسیحی تو چه بود؟
- صدای او را از میان انگشتانش شنید:
- فرانسوا.
- به طرف دیوار ایستاد و دستانش را انداخت. ادامه داد:
- من دوران خود را در سال ۱۸۰۶ ترک کردم.
- به طرف او برگشت و گفت:
- ناپلئون را می شناسی؟
- البته. او در ۱۸۱۵ در واترلو از انگلیسی ها شکست خورد.
- چفتو نگاهی تهی به او انداخت. کلثو دستش را دراز کرد تا او را لمس کند و
- گیجی نگاه او را از بین ببرد.
- چفتو پرسید:
- پس آن زمان در معبد، موقعی که چیزی را به خاطر نمی آوردی، همان
- موقعی بود که از زمان گذر کردی؟
- بله. گرچه نمی دانم چطور. وقتی به اینجا رسیدم لحظه ای فکر کردم
- مریض بوده ام یا رؤیا دیده ام... اما بعد... متوجه شدم که نوعی تغییر فضا - زمان
- داشته ام که به اینجا ختم شده.
- چفتو طوری به او خیره شده بود که انگار او دو سر دارد. با صدایی گرفته
- گفت:
- حروف هیروگلیف؛ آنها را ترجمه کرده بودند؟ خوانده بودند؟
- کلثو اخم کرد و گفت:
- البته.
- چه کسی آن را کشف کرد؟
- جوانی به نام....
- ..می کرد فکرش را متمرکز کند و نامی را که بارها از کامی شنیده بود به
- خاطر آورد؛ نامی که در کتابهای بسیاری بود.
- چهره چفتو نگران بود، گفت:
- خوب، بگو...
- کلثو انگشتانش را به هم زد و گفت:
- چمینیون..... نه، صبر کن، اینکه اسپانیایی است.....
- چفتو بلند شد و به طرف پنجره رفت. ناگهان برگشت و گفت:

- چمپولیون؟^(۱)

- بله. همین است.

چفتو با لحنی خشمگین گفت:

- اکتشاف من بود!

رو به تاریکی شب ایستاد و دستش را روی قاب پنجره گذاشت.

کلتو خشک شده و افکارش در هم گره خورد بود. چه کسی چه چیز را بدون او کشف کرده بود؟ اما مهمتر از آن، او هم مثل خودش بود! او هم می دانست جابجا شدن یعنی چه، بدون آگاهی در مورد از دست دادن همه چیز! از آنجا که او هنوز اینجا بود، پس هیچ راهی برای بازگشت وجود نداشت. به پشت برنزی او خیره شد و سعی کرد حیرت خود را فرو دهد. هزار و هشتصد و شش... ۱۵۰ سال مسن تر از خودش بود، اما به همان سن مانده بود!

فکر اینکه مردی که عاشقش بود، از نظر نژاد و تفکر کاملاً با او غریبه نیست او را شاد می کرد. او اروپایی بود، گرچه کلتو نمی دانست چه مدت اینجا بوده است. به او نگاه کرد. صر فنظر از سنش، ملیتش یا نامش، عاشق چفتو بود. نه به خاطر جایی که از آنجا آمده بود، بلکه به خاطر آنچه خودش بود، خطرات را پذیرفته بود و توجهی که از خود نشان می داد و احساسی که در او برمی انگیخت. به طرف چفتو که ساکت ایستاده بود رفت. بازوی او را گرفت و به طرف تخت برد.

در حالی که به چشمان خیره و تهی او نگاه می کرد، گفت:

- بنشین، عشق من.

چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ آیا دچار شوک شده بود؟ در حالی که به آرامی به زبان مصری صحبت می کرد، او را خواباند و از خود پرسید اگر واقعاً بیمار شده باشد، چه باید بکند؟ چفتو با نگاهی بی فروغ به سقف چشم دوخت.

- چفتو، چفتو. بیدار شو!

جوابی نشنید. نبض چفتو را گرفت، به شدت می زد، تنفسش مثل تنفس یک نوزاد کوچک شده بود. چه چیزی باعث ناراحتی او می شد؟ شکست ناپلئون در جنگ؟ اینکه یک نفر دیگر رمز هیروگلیف را کشف کرده بود؟ مگر این موضوع در آنجا چه اهمیتی دارد؟

چند قطره شراب به چهره او پاشید. حتی مژه نزد. همه آن را روی صورتش

ریخت. هیچ عکس العملی ندید.

با ناراحتی ضربه‌ای به گونه‌ او زد. حتی تکان نخورد. کلتو لبه تخت نشست و در حالی که دچار وحشت شده بود، به فکر فرو رفت. چه کند که او را به خود بیاورد؟ ناگهان فریاد زد:

- فرانسوا، فرانسوا، بیدار شو! چمپولین بدون تو این کار را انجام می‌دهد! چفتو تکان خورد و در حالی که به او چشم دوخته بود، شروع به دشنام دادن و پیچ و تاب خوردن کرد. کلتو به طرفش رفت تا او را آرام کند. چفتو او را گرفت و با عصبانیت غرولند کرد. او را به دیوار چسباند کلتو منتظر ماند تا او نفس تازه کند چفتو او را رها کرد و قبل از اینکه بتواند دو قدم طی کند، کلتو او را گرفت. سعی و تلاش کلتو برای آرام کردنش، او را بیشتر به هیجان می‌آورد و کلتو می‌توانست حرارت و انرژی او را حس کند. چفتو کلتو را محکم گرفته بود. او به زبان فرانسوی و با لحنی خشن صحبت می‌کرد و یک نفر را به خاطر اینکه به او خیانت کرده و منتظرش نمانده بود دشنام می‌داد. به نظر می‌رسید فکر می‌کند کلتو وابسته به کسی است که او را فریب داده است و درباره لذت انتقامجویی از او چیزهایی زمزمه می‌کرد. کلتو مقاومت می‌کرد اما دستان چفتو او را رها نمی‌کرد. او را به سوی دریای قرمز رنگ و داغی سوق می‌داد. سپس شروع به نوازش کلتو کرد و کلتو احساس کرد او آرام شده. چفتو خود را عقب کشید.

یک بار دیگر بدون اینکه جایی را ببیند به او خیره شد. وقتی کلتو از خواب بیدار شد، احساس کسی را داشت که تازه از زلزله نجات یافته است. مرزها، دیوارها و کف زمین تغییر کرده بود. هیچ چیز آنطور که او فکر می‌کرد نبود. خوشحال بود که تنهاست و می‌تواند به تغییرات فکر کند. چفتو فرانسوی بود، نامش فرانسوا. چه اتفاقی می‌افتد؟ با ماهیچه‌های کوفته و تن تنبود، لنگان به طرف اتاق رفت.

آنجا نبود. لنگ لنگان به طرف پنجره رفت. مراقب بود که لخت دیده نشود. یک منظره معمولی در حیاط: مردم در رفت و آمد بودند. هیچ اثری از مرد فرانسوی نبود. او را که ترک نکرده بود؟ ممکن بود چند چیز را درباره او نداند، ولی این امر را می‌دانست که چفتو مغرور است و او را می‌خواهد. او باز می‌گردد. آیا از اینکه کلتو راعم نبود، غمگین بود؟ به طرف تخت برگشت و در خنکی و راحتی آن فرو رفت و نرمی کتان را روی پوست خود حس کرد.

باز شدن آرام در، او را بیدار کرد. چفتو وارد شد، موقر مثل هنگام شرکت در

مراسم تدفین. زانو زد و دست او را گرفت. بدون اینکه به او نگاه کند به زبان انگلیسی سنگینی شروع به صحبت کرد:

- رفتار شب گذشته من غیر قابل بخشش است. فرونشاندن خشمم بر سر تو شرم آور است. من حتی نمی دانم تو که هستی، اما با تو مثل یک هرزه رفتار کردم. آب دهانش را فرو داد و ادامه داد:

- از وقتی تو را دیدم، تنها کاری که کردم این بود که تو را به خاطر گذشته‌ای که حتی چیزی از آن نمی دانی، سرزنش کردم.

کلثو با تعجب نشست. او از مرد دست نیافتنی اما زیبایی که او را شناخته بود، خیلی دور بود. چفتو به نقطه‌ای پشت سر او چشم دوخت و ادامه داد:

- ولی این رفتار همیشگی من نیست.

لبهای ورم کرده‌اش را مرطوب کرد:

- شب گذشته مجموعه‌ای از شوک‌ها به سراغمان آمد.

کلثو ساکت بود.

- گرچه این توجیهی برای رفتار من نیست.

به صورت کلثو نگاه کرد.

کلثو پرسید:

- چه شوک‌هایی؟ واقعیت.

و با دیدن ابروی بالا رفته او سرخ شد.

چفتو لبش را گاز گرفت و گفت:

- هیچ چیز درباره زندگی قبلی من اهمیت ندارد. آن زندگی گذشته، خانواده‌ام، رؤیاهایم، خاطراتم...

صدایش شکست.

- بیش از صد سال است که مرده‌اند.

سرس را بالا گرفت و به کلثو نگاه کرد:

- تنها چیزی که اهمیت دارد، زمان حال است. اینکه از تو محافظت و این طوفان سیاسی را کنترل کنم.

بلند شد و ایستاد. وقتی به او نگاه می کرد، چشمانش می درخشید.

بدون اینکه چیزی را فراموش کند، ادامه داد:

- حیرت‌انگیزترین موضوع دیشب این بود که... فهمیدم عاشق تو هستم.

سپس صورتش را با دستانش پوشاند:

کلثو دست او را کنار زد، به چشمانش خیره شد و گفت:

- چه گفتی؟
- دوست دارم. هر چه دیشب به تو گفتم، از اعماق قلبم می آمد.
- برای من یا راعم هتیت؟
- تو که از قرن بیستم آمده ای. کسی که دائم سؤال می پرسد، و در شب نقاشی می کند.

همچنانکه حرف می زد، رنگش پریده تر می شد. زمزمه کرد:

- هنوز هم نمی توانم باور کنم!
- چه مدت است؟
- چه چیز؟
- چه مدت است عاشق من هستی؟
- چفتو خندید و گفت:
- از وقتی شروع شد که شجاعت مسحورکننده تو را دیدم.
- مسحورکننده؟
- مم... مم، بله.
- و بعد؟
- مهارت تو را در اداره هات شپسات که برای همیشه زنده باد!
- بعداً جدا افتادم. سر و کله زدن با تاریخ هیچوقت کار من نبوده.
- چفتو انگشتش را لای موهای او فرو برد و گفت:
- وقتی تقریباً مرا زدی، دلم می خواست تو را هدف بگیرم.
- کلثو با گنجی اخم کرد. چفتو توضیح داد:
- با پیکان.
- کلثو گفت:
- من هدف گیری بسیار خوبی دارم. مستقیم به طرف دماغه کشتی و آب

زدم

- ممم. گرچه وقتی می پرسیدی، کاملاً گرفتار شده بودم.
- چرا؟
- چفتو می گفت
- چرا این، چرا آن. اگر این همه سؤال کلمه به کلمه مرا گرفتار کرد، چه باید بکنم؟ من روح تو را دیدم. آدمی که سؤال می کند و می آفریند. از آن موقع فهمیدم که عاشق تو هستم.... و فقط تو، عزیزم.
- کلثو زمزمه کرد:

- احساسات را خوب پنهان کردی.
- امیدوار بودم کارهایم احساسم را بیان کند. سعی کردم از تو حمایت کنم، مواظبت باشم و به تو فرصت کافی بدهم تا به من عادت کنی.
- لبخندی زد و ادامه داد:
- مجبور بودم از اشراف زادگان و سربازانی که مثل پروانه دور خودت جمع می‌کردی، دوری کنم!

* * *

- قهوه و کرم مزه خوبی است.
- چفتو خندید.
- سی و یک مزه، مقدار قابل توجهی است، عزیزم.
- کلثو به آرامی بازوی او را فشار داد و گفت:
- با من حرف بزن. دلم برای شنیدن زبان انگلیسی یا فرانسوی یا هر زبان دیگری، تنگ شده.

- خوب... خیلی خوب، چه باید بگویم؟
کلثو هیجان زده بلند شد و نشست:

- هر چیزی! داستانت! چطور به اینجا رسیدی، چه احساسی داشتی.
- خانواده‌ات، شغلت، احساسات هنگام جابجا شدن از فرانسه به مصر.
- چفتو مدت طولانی ساکت ماند. اتاق تاریک‌تر می‌شد.
- من شانزده ساله بودم. برادرم یکی از اعضای گروه نقشه‌برداری و مهندسی ارتش ناپلئون بود. من برای کمک به همراهانش رفتم. هیچ کاری حقیرانه نبود، باربری، حفر کردن زمین. هر چه می‌توانستم درباره مصر آموختم.
- گرچه قبلاً هم زبان‌شناس بودم. حتی دانشگاه را به خاطر سفر کردن با آنها ترک کرده بودم. شیفته تمدن باستانی مصر و رازهایش بودم. می‌خواستم مصر را کاملاً بشناسم.

دستش را به صورتش کشید و ادامه داد:

- عادت کرده بودم بعد از تاریک شدن هوا به دیدن بناهای تاریخی بروم، قدم بزنم و آنجا را آنطور که در گذشته بود، مجسم کنم. یک شب در کارناک پرسه می‌زدم. به اتاق هات هور قدم گذاختم و خود را در طوفانی گرفتار دیدم.
- یک نفر دیگر آنجا بود، پسری به سن من. من به او چنگ زدم.
- مدتی به دنبال لغت گشت. بالاخره گفت:

- همه جا ابری و تیره‌تر از آن بود که بتوان چیزی دید. وقتی بیدار شدم در ۲۷۱

لباس دومین کاهن در اتاق نقره‌ای هات هور بودم. تا چند روز چیزی نمی‌دیدم. پزشکان می‌گفتند سخنان نامفهومی به زبان می‌آوردم. وقتی آن پسرک، چفتو بیدار می‌شود، خود را در یک خانواده دیگر و در یک جهان دیگر می‌بیند. جهانی که من به عنوان یک مرد مشاهده کردم. رئیس خانواده. به خاطر تجربه ام آنها گفتند از طرف خدای بزرگ انتخاب شده‌ام و بنابراین برای خدمت به کاهن اول انتخاب شدم و رازهای آنها را آموختم.

کلثو ساکت نشسته بود و چیزی نمی‌پرسید.
- برای دو سال خانه زندگی را ترک نکردم. زندگی من در گیاهان، طلسم‌ها و جراحی خلاصه شده بود. بعد اجازه پیدا کردم هر جا می‌خواهم بروم و به عنوان یک شفادهنده کار کنم.

آهی کشید و گفت:

- جوان احمقی بودم.

مکشی کرد و سپس ادامه داد:

- خانواده من از اشراف هستند. از نجیب‌زاده‌های مصر. زمان انتخاب همسر بود. در واقع وقتش گذشته بود. یک بار راعم را در باغ بوسیده بودم، گرچه آن موقع نمی‌دانستم او کیست. بعداً او را در جشن فرعون دیدم. نگاهی به پائین انداخت و ادامه داد:

- آنها یا بهتر بگویم، تو همیشه نزدیک بودید، یکی از معدود دوستان مؤنث هات.

راعم مرا جذاب یافت و از آنجا که ازدواج نکرده بود و قرار نبود به معبد برود، از من دعوت کرد تا از خانه ییلاقی او در دلتا دیدن کنم. او از دوران کودکی یک روحانی زن بود، بنابراین به سرعت بدون نظارت و سرپرستی رشد کرده بود و بدون سختگیری. بنابراین در جوانی بسیار حرفه‌ای بود. من که خونم به جوش آمده بود و خوب... قبل از اینکه بفهمم چه می‌کنم، او را به بستر بردم.

لحظه‌ای ساکت شد و کلثو احساس کرد بدنش منقبض شده است. ادامه داد:

- یا بهتر بگویم او مرا به بستر برد.

چند دقیقه کاملاً راست و ساکت نشست و به تاریکی شب در بیرون پنجره

خیره شد. دوباره ادامه داد:

- با عجله به خانه برگشتم، شرمگین و وحشتزده. می‌خواستم به او پیشنهاد ازدواج بدهم. احساس می‌کردم وظیفه‌ام است. شخصیت ذاتی برایم انتخاب دیگری نمی‌گذاشت، اما می‌دانستم ازدواج امری بسیار جدی است. برعکس

کشور من، در اینجا ازدواج غیرشرعی اصلاً پذیرفته نیست. بنابراین نزد پدرم رفتیم و او هم نزد پدرش رفت و عهدنامه نوشته شد. از آنجا که هر دو ما از خانواده اشراف بودیم جشن ازدواجی برپا شد. خانواده و دوستان او آمدند و خانواده و دوستان من. حتی فروه هدیه‌ای فرستاد. اما راعم هتپت هرگز نیامد. در صدایش هیچ اثری از خشم و ناراحتی گذشته دیده نمی‌شد. کلتو به دنبال یک سرنخ در خاطراتش گشت که رفتار راعم را نسبت به مردی که کنارش بود، توضیح دهد. گفت:

- و بعد؟

چفتو لبهایش را به هم فشرد و گفت:

- هر چه از شب می‌گذشت مراسم آشفته‌تر می‌شد. بعدها شنیدم که شب را در مهمانی شکار اشراف زاده‌ای از ایالت آنویین بوده. او هرگز توضیحی نداد و معذرت خواهی نکرد. خیلی ساده این موضوع را فراموش کرده بود.

- والدینش چطور؟

- خوب آنها خشمگین شدند. چنین بی‌احترامی برای افراد مسن غیرقابل تحمل است. اما او برایشان کمی آشناتر از یک غریبه بود. قبل از دومین سال تولدش به معبد برده شده بود. من او را بهتر از والدینش می‌شناختم.

- عاشقش بودی؟

کلتو فوراً از خودش به خاطر پرسیدن این سؤال متنفر شد.

- فکر می‌کنم بودم. البته اگر عشق به معنی پذیرفتن مسؤولیت و انجام وظیفه نسبت به دیگری باشد. در واقع او بسیار خواستنی بود. ثروتمند، زیبا و سرکش. غرور مرا ارضاء می‌کرد.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- تا اینکه در جشن مرا تنها گذاشت. همان موقع در مورد مضرات غرور، چیزهایی آموختم. این درسی است که هنوز ادامه دارد.

با لبخندی به او نگاه کرد و گفت:

- من عاشق تو هستم و خواهم بود کلتوی جوان و بی‌تجربه، چه اسم

مناسبی.

زمزمه کرد:

- به تو که نگاه می‌کنم، از خودم می‌پرسم چطور فکر می‌کردم او زیباست. عشق تو فقط عشق به پوست و گوشت نیست. حالا می‌دانم که قبلاً هرگز احساس یکی شدن و هیجان به هم پیوستن را تجربه نکرده‌ام.

وقتی چفتو به او نگاه کرد، چشمان کلثو مرطوب شد.
چفتو ادامه داد:

- حالا کسی را دارم که کاملاً؛ مرا درک می کند... می داند از کجا آمده ام.
مدت های طولانی بود که نمی توانستم صحبت کنم و نمی توانستم افکار و احساساتم را با کسی در میان بگذارم. آه عزیزم.

* * *

چفتو بالحن معنی داری گفت:

- این چه مزه ای داشت؟

کلثو روی پوست خنک او زمزمه کرد:

- فکر می کنم توت فرنگی بود.

J'aime la saveur fraise!

- می توانی دوباره تکرارش کنی، چفتو؟

چفتو خندید.

- کدام قسمت را عزیزم fraise? یا...

- تمامش را. مو به مو.

- آه، می توانستم همه چیز را رها کنم و زندگی جدیدی را در این زمان

آغاز کنم.

بدنش منقبض شد. کلثو چشمانش را باز کرد:

- چه شده؟

چفتو شانهاش را بالا نداشت. یک نشانه فرانسوی، انگار که کلاه پشمی به

سر گذاشته بود. چطور قبلاً این را ندیده بود؟ قبلاً در جستجوی این نشانه نبود.

انتظارش را نداشت. چفتو مدتی طولانی ساکت ماند. کلثو به تدریج به خواب

می رفت.

چفتو خرخر سؤال برانگیز او را شنید و گفت:

- نمی توانم بگویم. اینجا ماندن، آنجا رفتن. زبان شناس بودن یا پزشک

بودن..... مصری یا فرانسوی.... باید باور کنم خدا خوب می دانست چه اتفاقی

افتاده و مرا اینجا قرار داد. هرچه بیشتر فکر کنم، بیشتر افسرده و دیوانه می شوم.

چند ضربه آرام به در اتاق آنها خورد که او را پراند. بلند شد، با موهای

آشفته و تن برهنه.

- سرورم؟

- دنیپتاه؟

چفتو راه افتاد و در را باز کرد. کلتو ملافه کتانی را به دور خود پیچید. مرد ایرو پوشیده از گرد و خاک و دود بود. چفتو مشعل را روشن کرد و گفت:

- بنشین و بگو چه چیز تو را به اینجا کشانده.

منپتاہ با شتاب گفت:

- زندگی، سلامتی، و موفقیت، سرورم. تاتموسیس پوست شما را می خواهد، سرورم چفتو. او بسیار خشمگین و عصبانی است که عروسش را ربهوده آید. همه از ترس دولا شده اند. اگر خدایان با شما یار نبودند، شما را پیدا می کرد و سر از تتان جدا می شد... بی توجه به جایگاه خوب شما در وایت. چفتو اخمی کرد و گفت:

- دوست من، شک دارم این جایگاه دیگر اعتباری داشته باشد. چه چیز او را از جستجوی من بازداشت؟

- الایم^(۱) دچار بلای دیگر شده است.

چفتو و کلتو نگاهای وحشزده ای با هم رد و بدل کردند.

چفتو با نفسی گرفته گفت:

- وبا در گله گاو؟

منپتاہ با نگاهش وحشزده اما موافق او را می نگرست.

- رهبر ما، که شما او را راموسس^(۲) می نامید، به شاهزاده هشدار داد که گله ها را به داخل ببرند. شاهزاده تاتموسیس گوش نداد و بیشتر گله او تلف شد. این ماجرا در همه جای دلتا پخش شده.

چفتو پرسید:

- این وبا چقدر ادامه پیدا کرد؟ هنوز هم هست؟

- شاهزاده فوراً به دنبال راموسس فرستاد و از او خواست به خاطر امنیت

میزرایم^(۳) نزد خدا پا درمیانی کند.

کلتو با گیجی به چفتو نگاه کرد و چفتو با لبخند به او پاسخ داد و گفت:

- این کلمه تلفظ عبری مصر است. اتفاق دیگری نیفتاد؟

منپتاہ لبخند زد و گفت:

- چرا، سرورم. همه افراد دربار در وایت و آواریس دچار نوعی آبله

شده اند. حتی شیبیت^(۴) ساحر نتوانست در حضور راموسس بماند. در مصر

همه به جز ما گرفتار شده اند.

توجه چفتو جلب شد:

- آبله؟ نشانه آن چیست؟

- این غبار..

به خاکستری که سر تا پای شنل و موهایش را پوشانده بود، اشاره کرد و

گفت:

-- بیماری از خاکستری که راموسس به طرف آسمان انداخت می آید.

بعضی جاها به ضخامت چند وجب خاکستر جمع شده. وقتی این خاکستر روی مصریها فرود می آید، باعث سوزش و زخم می شود. از جای آن چرک و خون و یک مایع خاکستری بیرون می آید. سرورم این چه نوع بیماری است؟ من باید بدانم چطور مردم را مداوا کنم.

چفتو مقداری از غبار را در دستش ریخت و در مقابل شعله چراغ گرفت و

گفت:

- رهبر شما پیشگویی دیگری درباره آینده نکرده؟

- طوفان کشنده ای پدید خواهد آمد. به همه ما گفته شده در خانه های خود

بمانیم. راموسس به شاهزاده گفت، ولی گمان فکر نمی کنیم او گوش کند. شما هم باید از خود محافظت کنید، سرورم. باید اینجا بمانید.

چفتو گفت:

- آنچه روی شما ریخته خاکستر آتشفشانی است. به من بگو آیا در زیر

پاهایت صداهای بلند می شنیدی یا در طول گریت گرین^(۱) امواج سهمگین گزارش نشده؟ آتش در آسمان؟

صورت برنزه منپناه رنگ پریده بود:

- سه ماهیگیر در دهانه نیل در دریا گم شدند. شفا دهندگان اعلام کردند که

آتش، علامت خشم آمون علیه ایلوهیم است ... اما درباره صداهای بلند، من چیزی نمی دانم سرورم.

- منپناه، اگر این غبار به ضخامت چند وجب روی زمین نشسته، پس باید

جزیره پیشگویی شده در گریت گریت درآمده باشد. طوفانی که راموسس شما پیشگویی کرده با خاکستر مخلوط خواهد شد و دو برابر کشنده تر می شود.

بعد از راهنمایی کردن منپناه که چگونه ضمام درست کند و قبیله را برای

طوفانی که در راه است، آماده نماید، به او شب به خیر گفت و به بستر رفتند،

بی توجه به اینکه صبح شده است.

* * *

تقت صدای سم اسبها و ارابه‌ها کلتو را از خواب پراند. چفتو قبلاً بیدار شده، در کنار پنجره ایستاده بود و به فرمانی که از سوی دشمن اعلام می‌شد، گوش می‌داد:

- نماینده پادشاه، تاتموسیس سوم اعلام می‌کند که تهدیدهای پیامبر شما هیچ سودی ندارد. هیچکس با ثروت یا خانواده‌اش مصر را ترک نخواهد کرد. آنها که می‌خواهند بروند، بدون گله‌ها، همسران، فرزندان، باید از دربار اجازه بگیرند.

کلتو به طرف پنجره دوید و به سربازان که کلاهخودهای سفید و آبی بر سر داشتند نگاه کرد:

- این یک راه حل زیانبار است.

- غرور تات جریحه‌دار شده. فرار تو باعث شرمندگی او شده و تلافی آن را بر سر مصر درمی‌آورد.

کلتو پشت سر او رفت و گفت:

- تقصیر من است؟

- نه دقیقاً... تو بهانه‌ای او شده‌ای تا مثل یک پسر بیچاره مدرسه‌ای رفتار کند.

کلتو با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

- حالا احساس بهتری دارم.

- این یک بدبختی است. او در این شرایط مصر را از پا درخواهد آورد. باید

نزد تات بروم و از او بخواهم به خاطر ازدواج با تو مرا ببخشد و بکوشم او را از تصمیم ویران‌کننده‌اش منصرف کنم.

صدایش چندان‌اشتیاقی نداشت.

کلتو او را چرخاند تا مقابل خودش قرار دهد و گفت:

- این کار درست نیست! عاقلانه نیست! این کار به معنی مرگ است! چرا

می‌خواهی چنین کاری بکنی؟

چفتو به دیوار تکیه داد. نگاهش به دوردستها بود و گفت:

- با تاریخ آبروها آشنا هستی؟

منتظر جواب او نماند و ادامه داد:

- این بلاها در کتاب مقدس (۱) ذکر شده.
- کلثو روی تخت نشست و بی آنکه چشم از او بردارد، گفت:
- مهاجرت؟
- بله، من این را باور دارم. هرچند فکر می‌کردم فرعون دیگری بر تخت بوده.

پوزخندی زد و گفت:

- حتماً آن را مطالعه خواهم کرد...
- حرفش را ادامه نداد و گفت:
- مهم نیست. اگر درست به یاد بیاورم، بلای بعدی باید....
- انگشتانش را به هم زد و ادامه داد:
- خونریزی، هجوم قورباغه‌ها، پشه‌ها و مگس‌ها را خواهیم داشت.
- به طرف کلثو برگشت و ادامه داد:
- حتماً همین وبای گله‌های گاو اسبهای ما را در راه معید کشت.
- کلثو را به طرف خود کشید و گفت:
- به خاطر این خوش‌شانسی خدا را شکر می‌کنم.
- کلثو گفت:
- فوران آتشفشان بلای دیگر باید باشد.
- بله باید بلای جوشان باشد. من باید با تاتموسیس حرف بزنم. اگر به همین منوال پیش برود، مصر ویران خواهد شد.
- خم شد تا دامن مردانه مجاله شده‌اش را بردارد.
- کلثو روی پا بلند شد و گفت:
- اگر هم بتوانی او را منصرف کنی، آیا در کار خدا دخالت نکرده‌ای؟
- چفتو با لبخند کمرنگی به او نگاه کرد.
- فکر نمی‌کنم تلاش‌های من در این زمینه بتواند خللی در کارهای خدا ایجاد کند. من باید به عنوان یک مشاور مصری وظیفه‌ام را انجام بدهم. تات مرا نخواهد کشت. من یکی از وابستگان کاخ بزرگ هستم. حتی او هم در مواجهه با یکی از شاهزادگان موروثی مصر محتاط می‌شود.
- کلثو به او نگاه کرد. چفتو خم شد و بند صندل‌هایش را سفت کرد.
- ای پروها چه؟ ما با آنها فرار نمی‌کنیم؟

- چفتو بی حرکت ماند و به زمین نگاه کرد:
- جواب این سؤالها دیگر آسان نیست، کلتو.
تأکیدش روی نام اولرزشی در کلتو ایجاد کرد. چفتو دوباره به او نگرست.
نگاهش در برابر انوار طلایی صبح ذوب می شد. ادامه داد:
- بعداً می توانیم در این باره صحبت کنیم. اما حالا موقع عمل است.
دستش را به طرف کمر بند سنگینش دراز کرد.
کلتو بالا پوش خود را قاپید و گفت:
- یا با هم می رویم، یا اصلاً نمی رویم.
چفتو نگاه سریعی به او انداخت و گفت:
- اگر یک زن فرانسوی بودی ضعیف تر از آن بودی که به پرسه زدن در اطراف خیابانها در هنگام نازل شدن بلا فکر کنی.
کلتو که به خشم آمده بود با مشاهده حالت او آرام ماند. چفتو به او کمک کرد تا کمر لباسش را ببندد و گفت:
- زنان امریکایی بی باک ترند.
به آرامی ادامه داد:
- دلم برای روزهایی که با تو گذراندم تنگ خواهد شد، بانوی من. تنها یک چیز در خاطرات من است... تو در قلب من هستی.
- بغض گلوی کلتو را می فشرد. ظاهراً فرانسویها در دوره چفتو خیلی رسمی رفتار می کردند. در حالی که شنش را برمی داشت، کنار رفت.
- چفتو آیا باین اعتبار ما ایروها را خراب نخواهد کرد؟ ما باید پنهان شویم. بعد از درخواست پناهندگی، سنتهای آنها را شکستیم.
- این دستمزدهای کوچکی برای کسانی است که جان خود را به خاطر ما به خطر انداخته اند. شاید بتواند به آنها کمک کند تالفزش اجتماعی ما را ببخشد. اگر نبینند که ما می رویم، مؤاخذه نخواهند شد. تات نخواهد توانست آنها را مجازات کند.
- در، مستقیم به طرف حیاط داخلی باز شد و آنها فوراً در معرض دید قرار گرفتند. چفتو به طرف پنجره رفت و به سمت حیاط خارجی خالی نگاه کرد و گفت:
- این تنها راه است، به محض اینکه بتوانم، کسی را به دنبال تو خواهم فرستاد.

دست و پا داشت. پایین لباسش را محکم کشید و نیمی از دامنش را پاره کرد
طوریکه تا بالای زانو کوتاه شد.

امیدوار بود دوره کوتاهی را که در زمینه صخره نوردی گذرانده بود، به یاد
داشته باشد. چفتو در اتاق مخالفتش را با این کار اعلام کرده بود، ولی او مصمم
بود همراهش برود. دست و پایش را به شکاف سنگها جا می داد و به تدریج پایین
می رفت تا جایی که فقط چند پا با زمین فاصله داشت. سپس خود را جمع و
جوړ کرد و پایین پرید. چفتو هم درست کنارش پایین پرید، دست او را گرفت و
به طرف سایه تاریک ساختمان دویدند.

سایه به سایه به طرف دهکده دویدند. شیهه آرام یک اسب توجه چفتو را
جلب کرد. به زودی به اصطبلی مخروبه رسیدند. اسب کهر زیبایی بدون ارابه
آنجا ایستاده بود.

چفتو به زبان فرانسوی پرسید:

- می توانی سواری کنی؟

کلتو به زبان مصری جواب داد:

- نه خیلی خوب. این اسبها برای سواری تربیت نشده اند. خطرناک نیست؟

چفتو با لحنی کنایه آمیز جواب داد:

- نه بیشتر از کارهای دیگرمان.

دستش را به گردن اسب گرفت و خود را بالا کشید. اسب شیهه بلندی کشید
و پاهایش را بلند کرد. اما خیلی زود به این نتیجه رسید که سنگینی وزن او کمتر
از وزن ارابه است و ساکت شد.

کلتو به اطرافش نگاه کرد تا جایی برای بالا رفتن و سوار شدن بر اسب پیدا
کند. یادش آمد که زنان مصری اسب سواری نمی کنند. اگر چفتو را می دیدند
مطمئن می شدند که او یک جادوگر است. چفتو دستش را به طرف او دراز کرد و
با یکه فشار که نزدیک بود او را از اسب بیندازد، کلتو را بالا کشید. کلتو با حالتی
مردد روی اسب نشست و لباسش را مرتب کرد.

اسب از دو سر نشین خوشش نیامد و شروع به بالا و پایین پریدن و تلاش
برای خلاص کردن خودش کرد. چفتو موهای یال اسب را گرفت و با زانوهایش
پهلوهای اسب را فشار داد. کلتو خودش را جمع کرده و به او چسبانده بود. اسب
از دیوارهای فروریخته اصطبل پرید و به مزرعه رفت. چفتو و کلتو به پشت اسب
چسبیده بودند. چفتو به زور سر اسب را به طرف آواریس گرفت. اسب که
می خواست خود را خلاص کند، به سرعت از جا جهید.

مدتی بعد سرعت اسب کم شد. کلتو خسته شده بود. چفتو هنوز روی پشت اسب به حالت خمیده اسب را با فشار پاهایش هدایت می کرد. اسب از این کار بیزار بود، ولی کلتو می دانست راه دیگری نیست. چون اسب آموزش ندیده بود. روی سبزه های پر پشت قدم گذاشتند و به طرف جاده باریک رفتند. کلتو متوجه شد که تاریک و روشن غروب است.

در نگاه اول، غروب به نظر می آمد، اما قرص خورشید هنوز در آسمان بود. باد از کنار گوششان زوزه کشان رد می شد. چفتو دستی به کفل اسب زد و اسب قبل از اینکه کلتو فرصت کند به کمر او بچسبد، دوباره از جا جست. باد شروع به زوزه کشیدن کرده بود و با خشم شاخ و برگ و غبار را در هوا می چرخاند. آسمان جرقه زد و اسب عقب عقب رفت. کلتو به سختی خود را روی پشت اسب و چسبیده به چفتو ثابت نگه داشته بود.

لحظه به لحظه آسمان تاریکتر می شد. صدای رعد آسمان را پر کرده بود. دیگر قادر به دیدن جایی نبودند آسمان با صدای وحشتناکی از هم باز شد و دانه های تگرگ به اندازه نخود شروع به باریدن کرد. کلتو بیشتر خودش را به چفتو چسباند. از این حرکت بدنش منقبض شده بود.

وقتی به جاده پهنی که به آواریس منتهی می شد پیچیدند، باران ادامه داشت. هر تکه تگرگ بزرگتر از قبل بود. چفتو اسب را به طرف دروازه های قصر راند. وقتی که رسیدند، از اسب پیاده شد تا آن را از دروازه رد کند. هیچکس سر پستش نبود. کلتو پایین پرید. اسب که آزاد شده بود، زیر آسمان سربی شروع به تاختن کرد. چفتو و کلتو به طرف پیاده رو سرپوشیده دویدند. کلتو در حین دویدن به جهان آشفته پشت سرش نگاه کرد. دانه های تگرگ بزرگتر شده بود. کلتو شکی نداشت که برخورد هر کدام از آنها با انسان کشنده خواهد بود. همچنین متوجه شد وقتی تگرگ فرود می آید، آتش کوچکی روی زمین درست می کند که علیرغم مرطوب بودن سبزه ها، آنها را می سوزاند. کلتو به لرزه افتاد. چفتو او را به خود نزدیکتر کرد.

به سرعت از میان راهروهای خالی و ایوانهای قصر شاهزاده گذشتند. وقتی به تالار بارعام رسیدند، صدای گفتگو از داخل آن شنیده می شد. چفتو دست کلتو را کشید و هر دو در پناه پیش آمدگی در ایستادند.

صدای رعد آسا و آشنای تاتومیسس شنیده می شد.

- من باید این کار را بکنم! فقط در آواریس بیش از صد نفر مرده اند! باید او را فرا بخوانیم! انتخاب دیگری نیست!

صدای بقیه شنیده نمی‌شد. لحن تمسخرآمیز پنهانی همیشگی در صدایش شنیده نمی‌شد. ادامه داد:

- کافی است. من حرفم را زدم!

چفتو شانه هایش را صاف کرد و از میان درهای برج مانند تالار وارد شد. صدا از هیچکس در نیامد.

تات سرش را چرخاند و در حالی که قدم می‌زد، با ابروهای بالا رفته گفت:

- آی آی! فراری‌ها باز می‌گردند.

کلتو با خودش فکر کرد انتظار حبس یا اعدام را باید داشته باشند. چفتو به علامت احترام، سینه‌اش را خم کرد و با آرامش گفت:

- یک بلای دیگر، شاهزاده؟

تات از گوشه چشم نگاهی به او کرد.

- بله مغ^(۱). برای مصر که به آن خیانت کرده‌ای، توصیه ای داری؟

لحن صدایش سرد و حرکاتش تند بود.

- بله، شاهزاده. خدایی که شما با آن می‌جنگید، پیروز خواهد شد.

تات از راه رفتن ایستاد، رو به چفتو کرد و گفت:

- تو مرتد هستی که چنین با اطمینان در این باره صحبت می‌کنی؟ شاید هم

تو و خاله من با هم این نقشه را کشیده‌اید تا ادعای مرا خراب کنید؟

- هیچکدام شاهزاده. من...

چفتو لحظه‌ای درنگ کرد و بعد دوباره گفت:

- ... من آینده را دیده‌ام. اگر شما در این سنگدلی اصرار کنید، در آینده زنده

نخواهید بود.

تات با احتیاط به او نزدیک شد و گفت:

- تو می‌گویی من فرعون باید از خدای کوچکی که نه معبدی دارد، نه

ثرونی و نه کاهنی، طلب عفو کنم؟

چفتو مستقیم به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- او خداوندی قادر است که طول و عرض و زمان و مکان را همانند معبد

و ثروت و قدرت در اختیار دارد و روزی روحانیت او تمام زمین را پر خواهد

کرد.

کلتو به لحن متقاعد کننده صدای چفتو گوش می‌کرد. به احتمال زیاد تات

نیز همین احساس را داشت. به عقب برگشت. شانه هایش تقریباً خم شده بود
 - من به دنبال راموسس فرستادم.
 به طرف صندلی سایه بان دارش رفت و ادامه داد:
 - به نظر می رسد هات شپ سات همیشه جاودان! به این سمت حرکت کرده.

به سمت چپ تختش اشاره کرد و گفت:
 - لطفاً بنشین و در این جلسه که برای نجات مصر با برده داران تشکیل می شود، شرکت کن. بعد از آن با تو صحبت خواهم کرد. شما عاقل بودید که صبر کردید خشم من فرو بنشیند.
 نگاه تلخی به کلتو انداخت.

چفتو به پشت سرش به کلتو نگاه کرد و کلتو به سالن و کف سنگی مسطح و ستونهای مرمرین کنده کاری شده نگریست. پشت سر تات دیوار نمای عظیمی قرار داشت که تصویر فرعون را در حال شکست دادن دشمنانش نشان می داد. همان تصویری که زینت بخش تمام مقابر فرعونها بود و در کنارش فهرست سلسله فرعونها و دشمنانی که کشته می شدند قرار داشت. فهرست صرفنظر از اینکه چه کسی روی تخت بود، هیچگاه تغییر نمی کرد. برای مردم مصر اینکه فرعون پیروز می شود یا نمی شود مهم نبود، این یک نتیجه گیری از قبل تعیین شده بود.

هر چقدر فرعون قوی تر بود مردان معمولی هم قوی تر بودند. به همین دلیل تات سعی داشت با این خدای بی نام و نشان مبارزه کند. کلتو با خود اندیشید او بر این باور است که عملکرد و کارهایش باعث اعتبار مصر می شود.
 درها باز شد و دو مرد که شنل و ریشهای بلندی داشتند داخل شدند و به طرف تات رفتند و منتظر شدند تا صحبت کند. تات مدتی طولانی سکوت کرد و بعد گفت:

- درود خدای طلایی بر شما، راموسس و آهارون
 مرد قد بلندتر قدمی به جلو گذاشت و گفت:
 - مرا دیگر آنطور که در مصر می نامید، راموسس صدانزن. چون خدای آمون - رع را پرستش نمی کنم. بهتر است مرا موشه بنامی.
 کلتو از تعجب نفسش بند آمده بود. موشه؟ این که همان موسی (۱) است.

دومیل^{۱۱} درباره چهره او خیلی اشتباه نکرده بود، گرچه جذبه چارلتون هستون در مقابل این یکی رنگ می‌باخت.

صورت تات از عصبانیت کبود شده بود، اما خود را کنترل می‌کرد. بی توجه به درخواست موشه گفت:

- راموسس این بلای آسمانی را تمام کن

با چنان غروری حرف می‌زد که غرور هات شب رات در مقابلش ناچیز می‌نمود.

راموسس شروع به سخن گفتن کرد، اما نه با لحنی متکبرانه، بلکه با چنان اطمینانی که مغزها را تسخیر می‌کرد.

- من خدا نیستم. فقط اوست که دعاها را می‌شنود. اوست که به من دستور می‌دهد. من نمی‌توانم به او دستور بدهم. اجازه می‌دهی برویم؟ یا اینکه با غرورت این سرزمین را نابود خواهی کرد؟

تات نفس عمیقی کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم...

شنیدن این کلمات از دهان او عجیب بود.

- نزد خدایت برای من دعا کن تا این عذاب را پایان دهد. من..

چند لحظه ساکت شد. ثانیه‌ها به دقیقه تبدیل شدند و او به دنبال کلماتی می‌گشت که قبل از آن هرگز نگفته بود، ایده‌ای که پیش از آن هرگز درک نکرده بود.

- این بار من سر پیچی کرده‌ام. حق بالاهیم شما است. من و مردم در اشتباهیم. به خاطر ما نزد خدایت و ساطت کن و برو که ما به قدر کافی زجر کشیده‌ایم. دیگر لازم نیست پیش از این در مصر بمانید.

ساکت شد. چشمان پر رنگش در تاریکی تالار بزرگ تیره‌تر می‌نمود.

راه‌رسس شروع به حرف زدن کرد و کلتو حرکت همزمان لبهای چفتو را می‌دید. یعنی چفتو آنقدر خوب داستانهای کتاب مقدس را می‌دانست؟ راموسس گفت:

- وقتی از شهر خارج شوم دستانم را به نشانه تضرع به سوی الاهیم بالا خواهم برد. رعد و برق متوقف خواهد شد و تگرگ دیگر ویران نخواهد کرد. آنگاه خواهید فهمید که تمام زمین متعلق به الاهیم است، حتی مصر. اما من

می دانم تو هنوز به خدای ما ایمان نداری و به قدرتش احترام نمی گذاری.
تات دیگر حرفی نزد و آن دو بدون اجازه و تعظیم، تالار را ترک کردند.
صدای درهای سالن همه را تکان داد.

تات رو به چفتو کرد و گفت:

- خوب مغ، به قدر کافی اقامه دعوی هوروس را دیدی؟ آیا به فرعون خواهی گفت که شایستگی ندارم چون تحت تأثیر ویرانی سرزمینم قرار گرفتم؟ یا باید قبل از اینکه دوباره فرصت خیانت کردن به من را پیدا کنی، زندگیت را پایان دهم؟

چفتو تعظیم کنان صورتش را پایین آورد و گفت:

- شما بزرگترین بدبختی را که مصر تا کنون به خود دیده، دفع و برای خودتان آسایش ابدی را بیمه کردید، فرعون.

تات حیرت زده می نمود. کلتو متعجب شده بود. چفتو به صاحب تاج و تخت بعدی سوگند وفاداری می خورد؟ به خاطر این خیانت ممکن بود کشته شود!
کلتو به فضای نیمه تاریک دور و برش نگاه کرد. ممکن بود جاسوسی آنجا باشد و همه حرفهای او را نزد هات شب سات نقل کند.

تات به طرف چفتو که همچنان گردنش را رو به زمین خم کرده بود رفت، سپس یک پایش را بلند کرد، روی گردن او گذاشت و گفت:

- سوگند تو پذیرفته می شود، اشرافزاده چفتو، خامس^(۱)، وزیر اوریکس^(۲) آیا به خاطر زندگی و جانت به من و به مصر خدمت خواهی کرد؟
چفتو رو به زمین گفت:

- بله سرورم!

- پس بلند شو، مغ.

چفتو بلند شد و انگشتری را که تات از دست راستش درآورده بود، گرفت.
- چرا این کار را می کنی چفتو؟ تو که دوست هات و مشاور همیشگی من بوده ای؟

چفتو انگشتر را در انگشت کوچک دست چپش کرد و گفت:

- چون شما باید به حرفتان عمل کنید. حالا که من یک مشاور مورد اعتماد هستم، پس شما هم به حرفم گوش می کنید. شما باید سوگندتان را به این خدا جدی بگیرید، فرعون.

تات غریب:

- به خاطر امنیت همه مرا اینطور خطاب نکن به خاطر اوزیریس، مانند فروشنده‌های دوره گرد پایروس به این موضوع پیله نکن. من گفتم آنها می‌توانند مصر را ترک کنند و می‌توانند... تحت شرایط من.

لبخند شیرانه‌ای زد و ادامه داد:

- من آنقدر احمق نیستم که بگذارم برای همیشه بروند، چفتو و دستی به پشت مشاور جدیدش زد.

چفتو دوباره لحن سردی به خود گرفت و گفت:

- قربان شما نمی‌توانید این خدا را به مبارزه بطلبید و پیروز شوید. تات نگاه خیره‌ای به او کرد.

- من فرزند هوروس هستم. حرف خدای عدالت است.

- به حرفتان پایبند خواهید بود، سرورم؟

- تا جایی که برایم مقدور باشد، مشاور.

چفتو با بیزاری سرش را برگرداند و گفت:

- من و همسرم می‌توانیم در اینجا سر پناهی داشته باشیم؟

او تات را گرفتار می‌کرد. کلثو جلو رفت و کنارش ایستاد.

چشمان عقیق رنگ تات درخشید.

- بله. اما اگر یک بار دیگر خواسته مرا نقض کنی، شغالها با گوشت تو

جشن خواهند گرفت، مغ. این کاهنه را از جلو چشم دور کن و از اتاقها و

باغهای من دور بمان. هر وقت حضورت لازم بود، تو را می‌خوانم.

چفتو و کلثو تعظیم ناشیانه‌ای کردند و با عجله روی کف سنگی به راه

افتادند.

پاهای برهنه‌شان هیچ صدایی ایجاد نمی‌کرد. بیرون قصر آسمان

می‌درخشید و به فرمان خدای راموسس، تگرگ بند آمده بود.

میزان خرابیها باور نکردنی بود. دیوارهای حصار خرد شده و روی زمین

ریخته بودند. مردمی که گرفتار تگرگ شده بودند، زیر دانه‌هایی به بزرگی یک

سبد بی پناه به نظر می‌رسیدند. باغها آشفته و ویران بود، شاخه‌های مو روی

زمین پخش و انگورها له شده بودند و بوی نیلوفرهای له شده، همه جا را پر کرده

بود.

آنها بی آنکه به شخص دیگری برخورد کنند، مسیر قصر را طی کردند و وارد

اتاق چفتو شدند. اهورو روی حصیر خوابیده بود. بوی تعفن زخمهای روبازش

حال چفتو را به هم زد. کلتو به دنبال آب و لباس و ضماد فرستاد و خودش در کنار مستخدم وفادارش زانو زد. سپس در حالی که صورتش را پوشانده بود، برای آوردن وسایل به اتاق چفتو رفت. سبد پاپیروسی محتوی داروها و شیشه‌ها و چند تکه پارچه کتانی تمیز را برداشت و برای آوردن آب، به حمام رفت.

وسایل را در کنار چفتو گذاشت و خدمتکارها را صدا زد. هیچکس نیامد. به راهرو باریک خدمتکارها که در سر تا سر ساختمان می‌گشت، رفت. آنجا هم بوی گوشت فاسد فضا را پر کرده بود. مشعل دیواری را روشن کرد و دید که همه جا پر از مصریهای بیماری است که از زخمهایشان روی کف آجری خون جاری است. با عجله، عصبانی و دلزده از اینکه این اوضاع را می‌بیند، نزد چفتو بازگشت.

چفتو زخمهای اهورو را پانسمان کرد و مشغول درست کردن پماد شد. رئیس خدمتکاران بیدار نشده بود، اما راحت تر نفس می‌کشید. کلتو گفت:
- اینجا پارچه‌های کتانی بیشتری هست. تمام هال پر از کسانی است که به کمک تو احتیاج دارند.

او را به طرف راهرو خدمتکارها کشید. چفتو در حالی که چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد، در کنار اولین قربانی زانو زد.
چند ساعت بعد کلتو تلوتلو خوران به حمام رفت. آب سردتر از حدی بود که او دوست داشت، اما تمیز و تازه بود. چفتو که سر تا پایش آغشته به مواد متعفن و داروهای گیاهی بود، خسته وارد حمام شد.

* * *

صداهایی از اتاق مجاور، چفتو را از خواب پرانند. به کلتو نگاه کرد که مانند بچه گربه لای ملافه‌های مچاله شده به خواب رفته و یک دستش را زیر صورتش گذاشته بود. ملافه‌های کتانی را در اطراف او مرتب کرد، در را پشت سرش بست و به اتاق نشیمن رفت.

اهورو روی تخت دراز کشیده بود و به خود می‌پیچید. دو سرباز داخل اتاق ایستاده بودند. هنوز بوی بیماری از آنها به مشام می‌رسید و هیچکدام با حالت نظامی نایستاده بودند. سینه خود را جلو دادند و یکی از آنها گفت:

- سرور من، حضور شما را در تالار اجتماعات می‌خواهد، سرورم. ما منتظر شما می‌مانیم تا خود را بشوید و لباس بپوشید.

چفتو به میز و صندلی اشاره کرد و گفت:

- پس قبل از اینکه بیفتید، بنشینید. من دستور نوشیدنی تازه می‌دهم، اما

همه خدمتکارها بیمار هستند.

سربازها نشستند و چفتو به حمام رفت. دست و صورتش را شست و ردای دیگری پوشید. بدون اینکه کلتو را بیدار کند، لباس رسمی دربار پوشید، اما به رنگ آبی، برای عزا داری کسانی که مرده بودند. بعد از بستن یقه و کمر چرمی، بی آنکه فرصت اصلاح کردن یا انجام آرایش‌های لازم را داشته باشد از اتاق بیرون رفت. اینکار نقض آداب و رسوم، اما یک ضرورت ملی بود.

اگر تات به حرفش عمل نمی‌کرد، بدبختی ملی پیش می‌آمد. به دنبال نگاهبانها از راهرو ستوندار گذشت و متوجه شد قصر آشفته و نامرتب است. از یکی از ورودیهای کناری وارد اتاق شدند. از دیدن آن همه آدم در آنجا تعجب کرد، اما همه بیمار بودند. زخمهای باز ناشی از بلای قبلی در حال خوب شدن بود، اما منظره خوش آیندی نداشتند. هیچکس اصلاح نکرده بود و تنها عده کمی آرایش افراطی لازم برای حضور در دربار را انجام داده بودند.

تات لباس نظامی بر تن داشت. از کلاهخود سفید و آبی چرمی گرفته، تازره چرمی. روی کرسی مخصوصش نشست و شروع به خواندن نامه‌ای کرد. چفتو تعظیمی کرد و خواست کنار برود، اما تات او را صدا زد.

- به نظر می‌رسد خاله - مادر من از همه چیز خیر دارد.

صدایش حالتی متهم کننده داشت، ادامه داد:

- اخبار خیلی زود پخش می‌شوند.

چند لحظه با نگاه خیره به چفتو نگاه کرد و ادامه داد:

- فقط حالا ایروها منتظر بخشش من هستند.

و با دست به او اشاره کرد که کنار برود.

چفتو در کنار سایر نجیب زاده‌ها نشست و به داستانهای آنها در مورد اینکه چطور بلا روی همه از هابوسنب تا نسبک و تا جمع کنندگان پاپروس که در باتلاقها زندگی می‌کردند، تأثیر گذاشته، گوش کرد. بعضی از مردان عصبانی بودند و تقاضای تلافی داشتند. بقیه می‌خواستند راموسس کشته شود. بعضی‌ها هم می‌خواستند برده‌ها به همراه طایفه و خانواده شان آنجا را ترک کنند و دیگر هرگز به خاک سرخ و تیره کمت^(۱) باز نگردند.

پرده دار دربار که به کارکنانش در انتهای تالار تکیه کرده بود، با صدای

ضعیفی ورود راموسس و آهارون را اعلام کرد.

درها باز شد و آنها وارد شدند.

چفتو با خود اندیشید که آنها قذبلندتر، قوی‌تر و بسیار سالم‌تر از سایر مصریان جمع شده در تالار هستند. آنها به تات نزدیک شدند.
تات گفت:

- برده! تو تقاضای این ملاقات رسمی را کرده بودی؟

ظاهراً دادخواهی او در روز قبل قرار نبود تکرار شود. به نظر نمی‌آمد راموسس حیرت کرده باشد. با لحنی آرام شروع به ادای کلماتی کرد که فرانسوا در یکی از درسهای مربوط به سوال و جواب دینی پیر آندره^(۱) آموخته بود.
- تو قولت را زیر پا گذاشتی. این چیزی است که الاهییم خدای ایپروها می‌گوید:

«تا کی می‌خواهی از کرنش در مقابل من خودداری کنی؟ بگذار مردم من بروند و مرا بپرستند. اگر از رفتن آنها ممانعت کنی، فردا ملخ‌ها را به سرزمین شما خواهم فرستاد. آنها چنان چهره زمین را خواهند پوشاند که هیچ چیز دیده نشود. همه آن چیزهای اندکی را که بعد از تگرگ برای شما باقی مانده، خواهند خورد، حتی درختهایی که در مزارع شما می‌روید. خانه‌های شما و افسرانتان و همه مصریان را خواهند پوشاند. چنین چیزی را از زمان متحد کننده مصر منس - آها^(۲) تا زمان سلطنت مشترک فرعون هات شپ سات و تاتموسیس سوم ندیده‌ای.»

درباریان که بر جای خود خشک شده بودند به درهای باز تالار که آنها از آن خارج شده بودند، خیره نگاه می‌کردند. بعد انگار که طلسم شکست، ناگهان

1- Pierre Andre

2- Menes - Aha

چندین فرعون از سلسله دوازدهم که از حدود ۱۹۹۱ تا ۱۷۸۶ قبل از میلاد در مصر حکومت کردند، با نام آمنس

Ammenemcs در تاریخ قدیم مصر به میان آمده که عبارتند از:

۱- آمنس اول که از ۱۹۹۱ تا ۱۹۶۲ قبل از میلاد حکومت می‌کرد.

۲- آمنس دوم که از ۱۹۲۹ تا ۱۸۹۵ قبل از میلاد حکومت می‌کرد.

۳- آمنس سوم که از ۱۸۴۲ تا ۱۷۹۷ قبل از میلاد حکومت می‌کرد.

۴- آمنس چهارم که از ۱۷۹۷ تا ۱۷۹۰ قبل از میلاد حکومت می‌کرد.

شاید منس - آها همان آمنس سوم باشد که مصر قدیم در زمان او به اوج قدرت اقتصادی و هنری رسید. مترجم

همه‌های درگرفت .

تات صندل پایش را به زمین کوبید و گفت:

- ساکت باشید! مثل دسته غازهای مرداب سرو صدا می‌کنید!

دستش را بلند کرد و گفت:

- این از فرعون هات شپ سات همیشه جاوید رسیده.

جمعیت ساکت شد .

- او اکنون در مسیر پایین نیل است تا ما را راهنمایی کند. او دستور

داده.....

صدایش در تالار منعکس شد:

- ... که ایروها را سر به راه کنیم.

نگاه تیره‌اش با چفتو تلاقی کرد. ادامه داد:

- او از روش من در برخورد با این موقعیت ناخشنود است. او می‌خواهد

برده‌ها بمانند. گفته که آمون - رع قدرتمندتر است و خدای بی نام و نشان این

بربرها را مغلوب خواهد کرد. اینها دقیقاً کلمات او هستند.

حضار شروع به سر و صدا کردند. چفتو که از معدود افرادی بود که

می‌توانستند بدون کمک روی پا بایستند، بلند شد و ایستاد .

- شاهزاده، طوفان تگرگ ویران کننده بود. همه محصول یکساله ما را از

بین برد و گندم و جو نگهداری شده، هنوز جوانه نزده. این خدا برای ما اقلای یک

راه زنده ماندن باقی گذاشته: بگذاریم آنها بروند!

چهره تات کشمکش درونی او را منعکس می‌کرد نمی‌دانست کاری را که

برای مصر بهتر است انجام دهد و تمسخر هات شپ سات را تحمل کند، یا

رضایت هات و هجوم ملخ‌ها را انتخاب کند.

چفتو نشست و با دهان بسته غرید، لعنت به تات و غرور سرسختانه‌اش .

سنجم^(۱) یکی از اشرافزادگان ثروتمند و تجار مدیا^(۲) بلند شد. او جوان

و سالم بود. جمعیت ساکت شدند. او گفت:

- تاتموسیس، دوست من، ما در جبهه در کنار همدیگر جنگیده‌ایم،

همسرانمان با هم دوست هستند و فرزندانمان با هم بازی می‌کنند.

رو به بقیه مردان کرد و ادامه داد:

- پسر من، سننبد^(۱) گرچه فقط هشت تابستان را گذرانده، آرزو دارد وقتی فرعون نزد اوزیریس جلوس می‌کند، در ارتش تاتموسیس یک ژنرال باشد. همه مردان به یاد خانواده‌ای که در انتظار بازگشتشان بودند، لبخند زدند. اشرفزاده جوان به طرف دوستش، شاهزاده برگشت و دستانش را ملتمسانه بلند کرد.

- تاتموسیس چطور به این مرد اجازه می‌دهی ما را مانند یک شکارچی در دام خودش گرفتار کند؟ ما هیچ حامی نداریم و خدای او بسیار جدی و آماده است استخمانهای ما را خرد کند. بگذار مردمش بروند و خدایشان را بپرستند. نمی‌بینی که مصر ویران شده؟

سنجم به تات نگاه می‌کرد. حضار شروع به کف زدن کردند، هم به خاطر فصاحت سخنش و هم به خاطر شجاعتش.

سنجم بی صدا در جایش نشست. تات به برده‌ای اشاره کرد و گفت:

- برادران را بیاورا

یک بار دیگر ایرو وارد شدند. صندل‌های حصیری شان روی کف سنگی تالار صدا می‌داد.

تات آنها را در میانه راه تالار متوقف کرد و گفت:

- بروید و خدایان را بپرستید. به من بگویید چه کسانی می‌خواهند بروند. چفتو استخوان بینی خود را گرفت و گوشه چشمان خسته‌اش را مالش داد. این بلا قابل برگرداندن نبود. او احتیاجی نداشت تا به جواب راموسس و سخنان خشمگینانه تات گوش کند تا بفهمد بلایی سخت‌تر در راه است. از زیر پرده اضطراب، به دو سربازی که خنجرهایشان را در آوردند و ایپروها را هنگام خروج از اتاق دنبال کردند، نگاه کرد. لعنت به تو، تاتموسیس سوم! چفتو بی آنکه اجازه مرخص شدن گرفته باشد از تالار خارج شد و به خانه‌اش رفت. راهرو پر از بوی نان تازه بود که پختن آن با طلوع خورشید آغاز شده بود.

وارد اتاقش شد و اهورو را دید که نشسته است و به دو ایپرو جوان یاد می‌دهد که چطور از آشپزخانه نان بردارند و پارچه‌های کتانی را برای شستن کجا بگذارند. منپناه با کلتو پشت میز نشسته بود و از سینی میوه‌ها غذا می‌خورد. منپناه به چفتو لبخند زد.

کلتو که تازه متوجه حضور او شده بود، با عجله به طرفش رفت و گفت:

- چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟
چفتونشت و جرعه‌ای آب نوشید. با لهجه سنگین انگلیسی گفت:
- می‌دانی جواز عبور ایرو چیست؟
کلثو گفت:
- بله.
و نگاهی به چهره مبهوت منپناه انداخت.
- ظاهراً قرار است اتفاق بیفتد. شاهزاده نمی‌خواهد عقب نشینی کند. او تصمیم گرفته مصر را ویران کند.
- کلثو شروع به پوست کندن پرتقال کرد و گفت:
- خوب، بعد چه؟
چفتو قاچ پرتقال را از دست او گرفت و گفت:
- فردا نوبت ملخ هاست.
به منپناه نگاه کرد و به زبان مصری گفت:
- دوست من به دقت گوش کن. پیامبر شما، راموسس پیشگویی کرده که فردا ملخ‌ها هجوم خواهند آورد و سرزمین ما را ویران خواهند کرد. باید برای سفر به بیابان آماده شوی.
- منپناه اعتراض کرد:
- بلاهای آسمانی تا حالا روی ما تأثیر نداشته.
چفتو گفت:
- خدا نگفته که این بار شما مستثنی خواهید بود. باید از خودت محافظت کنی. هر کس را که می‌توانی بردار... و به مزارع حاشیه رودخانه برو. سیر و پیاز تقریباً رسیده و درختان پر از میوه است، همه چیز را جمع کن. قبل از اینکه امشب به رختخواب بروی، همه غذاها را محکم بسته بندی کن. فقط نان و آبجو را بیرون بگذار. به این ترتیب وقتی ملخ‌ها بیرون بروند، چیزی برای خوردن خواهد بود. برو، دوست من!
- منپناه بلند شد و گفت:
- شما و بانو راعم هم با ما سفر می‌کنید؟
نگاهش از یکی به دیگری رفت.
- چفتو جواب داد:
- ما تصمیم نگرفته‌ایم، اما هنوز وقت داریم.
مرد به طرف در باغ رفت صدای چفتو او را متوقف کرد:

- به قصر برنگرد، مگر اینکه من به دنبالت بفرستم. مردم مصر خشمگین هستند و تولباس قبیله ات را برتن داری. تو در خطر هستی.



بعد از ظهر را با دستوراتی که چفتو به برده‌ها داده بود، مشغول جمع کردن پیازها، کاهوها، میوه‌ها و همه رستنی‌های خوشمزه ساحل رودخانه بودند. آسمان آن شب به رنگ خون در آمده بود و پشه‌ها در ایوان تجمع کرده بودند. وقتی به قصر برگشتند، چفتو دستور آماده کردن شام و حمام داد و اهورو را مرخص کرد تا به اتاق غذا خوری مستخدمین برود. برای کلتو نوشیدنی ریخت تا بنوشد. کلتو طعم نوشیدنی را مزه مزه کرد و به حالتی که در چشمان چفتو می‌دید، چشم دوخت.

چفتو گفت:

- قرار است روزهای آینده روزهای سختی باشد. برده نان، عمل و مرغ سرخ کرده آورد. چفتو تکه‌ای از مرغ را کند و در دهان او گذاشت و با حوصله به تماشای غذا خوردنش نشست. کلتو خواست برای او غذا بکشد، اما چفتو به آرامی دستهایش را گرفت و گفت:

- بگذار من این کار را بکنم، عزیزم.

آنها حرف دیگری نزدند. چفتو به غذا دادن او ادامه داد.

- خواهش می‌کنم.

چفتو به آرامی بلند شد و در حالی که به طرف میز می‌رفت تا آب بنوشد، گفت:

- فردا جهنم می‌آید و من نمی‌دانم دوباره چه موقعی با هم خواهیم بود، آن هم سیر و سالم. برای سرپا نگه داشتن خود، به این خاطر احتیاج داریم. ظرف آب را پایین گذاشت و گفت:

- این تازه اول بدبختی است.

چفتو هنوز دراز کشیده بود. کلتو به او نگاه کرد و پرسید:

- خوابیده‌ای؟

چفتو نجوا کرد:

- نه.

- خوب، بهتر است بخوابی. در حال حاضر این بهترین کاری است که می‌توانی بکنی.

خواب بیدار شدند.

چفتو گفت:

- بیا عزیزم.

و هر دو تلو تلو خوران به اتاق رفتند. قطرات اشک روی گونه کلتو جاری شد. چفتو زمزمه کرد:

- چرا گریه می کنی، عشق من؟ من که تو را آزار نداده ام، داده ام؟
کلتو گفت:

- نه، باور کردنش سخت است که ما اینجا هستیم. اینکه در همین زمان و مکان ما همدیگر را پیدا کرده ایم، به نظر من خدا اینجاست.

و اشکهایش را پاک کرد.

- بله. او ما را پیش هم قرار داد. هرگز از هم جدا نخواهیم شد.

- هرگز!

* * *

کلتو نشست و بی حرکت در تاریکی به چیزی که او را بیدار کرده بود، گوش داد. چفتو هنوز خواب بود. دوباره صدا را شنید، ناله ای بلند و حزن انگیز. خیالش راحت شد، زیرا فهمید صدای زوزه باد است که در هواکش های مخروطی گوشه دیوارها و سقف قصر می پیچد. خیالش راحت شد. دوباره دراز کشید.

* * *

صبح روز بعد احساس شادی او کمرنگ تر شده بود. در خواب کامیل را دیده بود که در میان معبد قدیمی کارناک قدم می زند و به دنبال سرنخی از مکان تقریبی خواهر کوچکش می گردد. کامی می گریست و خود را سرزنش می کرد. کلتو غمگین از خواب بیدار شد. با خود فکر کرد: «اگر کسی به خاطر گرفتار شدنم در این مخمصه مسؤل باشد، خودم هستم. اگر برگردم دیگر هرگز به جایی که اجازه ندارم قدم نخواهم گذاشت.»

از روی تخت پایین آمد و حرکات تندش باعث شد چفتو از خواب بیدار شود و او را در حالتی متفاوت از الهه پر شور شب گذشته بیابد.

کلتو برده ها را صدا زد و به حمام رفت. چفتو دراز کشید و به بیرون از پنجره چشم دوخت. آسمان زرد و روشن بود. بلند شد دامنش را پوشید و به باغ رفت. به سختی می شد فهمید چه موقع از روز است. خورشید پنهان شده بود. در شرق دور دست، ابر زعفرانی رنگ لرزانی را می دید. گرچه هیچوقت ابری از ملخها

ندیده بود، اما مطمئن بود که ملخ‌ها در راه هستند. به داخل قصر دوید و برده‌ها را صدا زد تا آخرین آمادگی‌های لازم را انجام دهد و سپس وارد اتاق حمام شد و با صدای بلند گفت:

- راعم، زودتر. حمام کن و لباس بپوش!

وقتی کلتو از حمام بیرون آمد، چفتو رفته بود. اتاق تغییر کرده بود. کمبود هوا اتاق را خفه کرده بود. درز پنجره‌ها با گل رس مسدود و به همین طریق مخروط‌های تهویه هوا بسته شده بود. دود مشعل‌های دیواری چشمانش را به سوزش انداخت. حتی پنجره‌های باغ بسته و چهار چوبه‌های مرمری سفید با گل سرخ درزبندی شده بود.

کلتو با صدای بلند گفت:

- او خیلی سریع کار می‌کند

اهورو جلو در ظاهر شد و گفت:

- بانوی من بیاید. لرد چفتو در باغ منتظر شماست.

کلتو به دنبال او پایین رفت و مسیر طولانی حیاط ستوندار را طی کرد و به جایی رسید که همه نجیب زادگانی که در قصر به سر می‌بردند، جمع شده بودند. بیشتر آنها برای همه شناخته شده بودند. هیچکدامشان سرگرم مکالمه جدی با چفتو نبود. کلتو از اینکه می‌دید او بچه‌ای در بغل دارد متعجب شد. چفتو با نگاهی معنی دار به او نگاه کرد و کلتو با چشمکی جوابش را داد. از بد خلقی صبح، متأسف بود.

چفتو در حالی که به طرفش می‌رفت، گفت:

- عزیزم، این اشرافزاده سنجم از ایبیس است.

و روبه او کرد گفت:

- هم‌رم راعم هتپت از هات هور.

سنجم لیخندی زد و سرگرم گفتگویی مختصر بود که متوجه سه پسر جوان شد که در باغ می‌دویدند. بچه در آغوش چفتو راحت خوابیده بود. کلتو از دیدن صورت گرد بچه با ابروهای کوچک و دهان صورتی جمع شده، نفسش بند آمد. ناگهان رعد و برقی زد و سنجم حرفهایش را قطع کرد و به سمت شرق، جایی که همه به آنجا چشم دوخته بودند، نگاه کرد. تات در میان جمعیت ایستاده و طومار پاپیروسی فرعون هات در دستش بود. آسمان زرد رنگ با لکه ابر بزرگ تیره رنگی پر شد. آنقدر بزرگ و آنقدر تیره که آسمان را مثل تاریک روشن اول صبح کرد. کلتو سرجایش ایستاده و سرش را عقب داده بود تا به

آسمان نگاه کند. چفتو به او نزدیکتر شد. بدنش استوار، اما حالتش محزون بود. باد از میان درختان شکسته شروع به وزیدن کرد، دامن‌های چین دار مردان و کلاه‌گیسها را با خود برد و طومار پایروسی دست تات را به هم ریخت. جمعیت به طرف حفاظ ایوان رفتند و به تماشا ادامه دادند. باد دوباره شدت گرفت و قسمتی از ابرها را کنار زد. همه‌مه بلندی جایگزین سرو صدای طوفان شد. تات به تنهایی در باغ ایستاده و مثل سربازها پاهایش را از هم گشاد گذاشته بود تا در برابر نیروی باد مقاومت کند. اما باد یقه طلائی و کلاه گیش را برد.

ابرها شروع به پایین آمدن کردند.

- از آسمان ملخ می‌بارد!

کلثو با دیدن ملخ‌هایی که به زمین می‌خوردند و صدا می‌دادند، فریاد زد. ملخ‌های بسیار بزرگی بودند. کلثو قبلاً تعداد زیادی ملخ دیده و حتی برای نشان دادن شهامتش آنها را خورده بود. اما اینها وحشتناک بودند! به یاد آورد که ملخ‌ها از خانواده بند پایان هستند با همان پاهای بلند و رنگ‌های سبز و قهوه‌ای. این ملخ‌ها به جای خرطوم دواپنچی، خرطوم مکنده پنج اینچی سیاه و زرد داشتند.

ملخ‌ها تمام سطح چمنهای زمین را پوشاندند و شروع به جویدن کردند. هزاران عدد از آنها روی زمین رژه می‌رفتند و هر چیز زنده‌ای که بر سر راهشان بود، می‌خوردند. دیدن این صحنه مانند دیدن فیلم رنگی بود که به شکل سیاه و سفید در آمده باشد. چفتو به کلثو نگاه کرد. دهانش را محکم بسته و چانه‌اش سخت بود. کلثو در چشمان درخشان او حسرت را دید. مردم به خانه‌هایشان عقب‌نشینی کردند. حتی تات به زیر ایوان رفت.

هر دقیقه به تعداد ملخ‌ها افزوده می‌شد. از سر و کله هم بالا می‌رفتند و به گیاهان حمله می‌کردند. از دیوارها بالا می‌رفتند تا باقیمانده انگورها را بخورند. درختها را پوشانده بودند. پوشش روی سبزیجات را پاره می‌کردند و برگهای سبز تازه را می‌جویدند. کلثو احساس می‌کرد حالش بد می‌شود.

چفتو به کنار تات رفته بود. شاهزاده به باغ لخت شده قهوه‌ای و ملخ‌هایی که به سمت باغ بعدی یورش می‌بردند، خیره شده بود.

چفتو گفت:

- قربان...

تات به طرفش برگشت. کلثو با خودش فکر کرد: «او حتی نمی‌دانست که ما

اینجا هستیم.»

چفتو پرسید:

- بهتر نیست داخل بروید، قربان؟

ابروهای بلند شاهزاده در هم رفت.

- نه. می‌خواهم با ازابه به مزارع بروم. باید میزان خرابی مصر را بینم.

چفتو تعظیمی کرد و برگشت. کلتو شنید که تات با صدایی آرام گفت:

- چون ما مسئول آن هستیم.

دیگران، خانه‌های خود را در مقابل هجوم ملخ‌ها آماده نکرده بودند. بنا

براین کلتو و چفتو بیشتر روز را با رفتن به خانه‌های مختلف و درز بندی

پنجره‌ها و دستور دادن به بردگان برای کشتن ملخ‌های یاقی مانده، گذراندند.

کشتن ملخ‌ها آسان نبود. انگار بدنشان زره داشت. بالاخره آنها را کشتند و به

ساکنین خانه‌ها گفته شد درزها را باز نکنند. هوا مساعد نبود. به صورتی غیر

قابل تحمل گرم و خشک بود و تا هنگام شب تحمل همه تمام می‌شد.

تات تمام روز را زیر باران ملخ‌ها گذرانده و در مسیر دلتا گردش کرده بود تا

میزان ویرانیها را ببیند. او چند پیک به پایین نیل فرستاد تا به استقبال هات شپ

سات همیشه جاوید بروند. تات برگشت، بی صدا به کاخش رفت و

مستخدمایش را مرخص کرد.

فصل شانزدهم

صبح روز بعد وقتی خورشید طلوع کرد، چفتو رفته بود. کلتو از رختخواب بیرون آمد و به اتاق پذیرایی رفت. چفتو در کنار باغ زانو زده و در حال بازسازی گل‌های خشک شده بود. سر و صدای شدیدی از بیرون به داخل آمد. کلتو گوشه‌هایش را با دست گرفت و گفت:

- این چیست؟

- ملخ‌ها در زیر نور آفتاب به صدا در آمده‌اند.

به میز اشاره کرد و ادامه داد:

- داخل گوشه‌هایت موم بگذار.

بعد از خمیر کردن پیه چرب در میان انگشتانش، آنها را در گوشه‌هایش گذاشت. صدای آزار دهنده ملخ‌ها کمتر شد. اما هنوز می‌توانستند جنبش میلیون‌ها ملخ را احساس کنند. کلتو صندل‌هایش را پوشید و قدم به راهرو گذاشت. آنجا پر از ملخ‌های مهاجر بود. در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد پایش را زمین گذاشت و چند تا از ملخ‌ها را له کرد. بعضی از ملخ‌ها به طرف پاهای او رفتند. وقتی به آشپزخانه رسید، زیاد اشتهای نداشت، اما می‌خواست دقیقاً ببیند برای خوردن چه دارند. چند برده در حیاط خارجی آشپزخانه در رفت و آمد بودند و از اجاق‌های لانه زنبوری شکل، دود به همراه بوی خوش نان تازه خارج می‌شد. آشپزها از دیدن خانم متعجب و از ابراز توجه

او خرسند شدند. همه به خاطر موم‌های گوششان تقریباً کر شده بودند و با زیان اشاره با هم صحبت می‌کردند. کلتو از دیدن یکی از برده‌ها که از ملخ‌های مرده به عنوان سوخت اجاق‌ها استفاده می‌کرد، خوشحال شد. چند تکه نان در سبد روکش دارش گذاشت و به همراه یک ظرف شیر بیرون آورد. وقتی به اقامتگاه بر گشت روی شیر، پر از ملخ شده بود.

کلتو به خودش گفت اگر روی من نپرند و آب دهانشان را روی من نریزند می‌توانم تحملشان کنم.

قدم زدن در طول باغ شبیه فیلمهای هیچکاک بود.

هرچه بود صدا و انعکاس یک میلیون ارتعاش جویدن، گاز گرفتن و کندن و خراب کردن بود. بالا پوشش با حشرات پوشانده شده بود و وقتی چند تا از آنها از پاهایش تا زیر دامنش بالا رفتند، شروع به دویدن و جیغ کشیدن کرد.

وقتی به راهرو رسید ملخ‌ها را از روی بالا پوشش تکاند، ملخ‌های روی پوشش شیر را گرفت و بقیه را از لباس و موهایش تکاند و داخل شد. آن روز صبح به این ترتیب گذشت. یکی از مشعل‌های دود کننده دیواری را روشن کرد، نشست و پاهایش را روی چهار پایه گذاشت و دامنش را محکم به دور پاهایش پیچید. یک تکه نان کند و در دهانش گذاشت. بعد مقداری از شیر گرم در لیوان ریخت، ولی با دیدن پای ملخ در آن، از خوردنش منصرف شد.

ملخ‌ها روی گل رس نرم درز پنجره‌ها مشغول بودند و کلتو در زیر نور مشعل دید که دیگر گل رس دوام نمی‌آورد. به اتاق خواب رفت و باز هم زدن و خرد کردن و کوبیدن ملخ‌ها با دفتر چاهش را شروع کرد.

با ناراحتی دراز کشید و سعی کرد کابوس وحشتناکی را که در بیرون جریان داشت مجسم کند. از درختهایی که تازه شکوفه زده بودند، خبری نبود. دیوارهایی که پر از پیچک و مو بود، برهنه شده بود و ملخ‌ها حوض‌های آب را پر کرده بودند. به یاد وحشی افتاد که در چشمان مردم دیده بود.

مشعل دیواری رو به خاموشی رفت و کلتو را در تاریکی معبد گونه‌ای قرار داد. صندل هایش را پوشید و از تماس پایش با یک ملخ جیغی کشید و کورمال کورمال به طرف مشعل رفت. روغن مشعل تمام شده و ماده خشک گاه مانندی از آنها باقی مانده بود.

به سمت دروازه باغ نگاه کرد به این امید که نوری ببیند، اما چیزی ندید. با خودش فکر کرد: «مطمئناً نمی‌توانم تمام روز را با مجسم کردن روشنایی در ذهنم بگذرانم.» اما بیشتر و بیشتر چنین به نظر می‌رسید.

در حالی که دندانهایش را از هراس تماس پاهایش با بالها و تن ملخ‌های مرده به هم می‌فشرد، به طرف در راهرو راه افتاد. ضربه‌ای به در زد و آن را باز کرد. روشنائی مبهمی از دور دیده می‌شد. یکی از موم‌ها را از گوشش بیرون آورد. زنده باد سکوت! مشعلی در انتهای راهرو سوسو می‌زد. کلتو به آسمان بی‌ستاره بیرون نگاه کرد. به خودش گفت: «کاش وسیله‌ای برای دیدن، یا حتی یک سیگار یا یک قلم معمولی داشتم.» به این طرف و آن طرف راهرو نگاه کرد تا بلکه موجود زنده‌ای ببیند، اما کسی را نیافت البته به جز میلیون‌ها ماشین جویده که چشم‌های قلمبه‌ای داشتند و تمام طول و عرض سرزمین مصر را گرفته بودند. همچنانکه ملخ‌ها را له می‌کرد، می‌کوبید و می‌تکاند، بیرون رفت. لکه‌های قهوه‌ای رنگی شبیه خون که از ملخ‌ها تشکیل شده بود در آسمان دیده می‌شد. کلتو خودش را جمع کرد و نگاهی به اطراف انداخت. وسعت خرابیها تکان دهنده بود. سطح زمین صاف بود. هر جا که زمانی با بوته‌ها و گیاهان پوشیده بود، دیگر صاف و یک دست و همسطح زمین شده بود.

ملخ‌ها را از دور و بر صورتش کنار زد و به دنبال علامتی از زندگی به سمت فصر نگاه کرد. بیشتر قصر تاریک بود. از خودش پرسید آیا همه خوابیده‌اند یا به خانه‌های بیلاقی رفته‌اند تا این بلا تمام شود؟!

در حالی که بی اختیار ملخ‌ها را کنار می‌زد، به آپارتمان برگشت. مشعل دیگری را روشن کرد. شیر را که از گرما دلمه بسته بود، دور ریخت و تعداد دیگری از ملخ‌ها را کشت.

وقتی هنگام سیده از جا بلند شد چفتو هنوز برنگشته بود. کدام جهنمی بود؟ از کوزه برای خودش آب برداشت و خدا را شکر کرد که ملخ‌ها نتوانسته بودند از پوشش کوزه رد شوند. تکه‌ای از نان بیات را برداشت و گاز زد. خورشید طلوع کرده و قرمز و درخشان در آسمان جای گرفته بود. خودش را از مقابل نهر شدید خورشید و از منظره ملخ‌هایی که هنوز مشغول جویدن باقی مانده سبزیجات بودند، دور کرد. دوباره گوش‌هایش را پر کرد. خست و درمانده به طرف تخت راه افتاد. ملافه‌ها را چند بار تکاند تا مطمئن شود ملخ‌ها آن جا نیستند. بعد دراز کشید و به خواب عمیقی فرورفت.

از تماس دستی با بازویش از جا پرید و اهورو خدمتکار چفتو را مقابل خود دید.

- خدایا! چه اتفاقی برایت افتاده؟

او از دوده سیاه شده و چشمانش قرمز و متورم بود و زخم‌های سوختگی

ناجور روی دستها و بازوهایش داشت. ابروهایش از بین رفته بود و کلتو برای اولین بار او را با سر برهنه و بدون مودید. کلاه گیش را حتماً جایی از دست داده بود.

اهورو مانند همیشه تعظیمی کرد و با صدایی گوش خراش گفت:

- بانوی من، ما تمام شب در حال کمک به ایروها بودیم... لرد چفتو نگران شما بود و مرا اینجا فرستاد.

کلتو بلند شد و او را مجبور کرد بخوابد.

- چند لحظه استراحت کن.

- روی تخت اربابم؟ غیر ممکن است بانوی من!

- اهورو این کار را بکن، من دستور می دهم.

- بانوی من، من...

- اهورو!

- این مال شماست، بانوی من.

قبل از اینکه چشمانش بسته و صدای خرناس آرامش بلند شود، طومار

پاپیروسی را به کلتو داد.

کلتو به اتاق اصلی رفت و مهر و موم نامه را باز کرد و دستخط کاهنی آن را

خواند:

- عشق من، اینجا دچار آتش سوزی شده و خیلی ها زخمی شده اند. از

اینکه تو را تنها گذاشتم متأسفم، اما باید هر کاری می توانم انجام دهم. حتماً بر

می گردم و مطمئن باش این دوری خیلی طول نخواهد کشید و...

به جای اسمش با خطوطی موج امضا کرده بود: فرانسوا.

کلتو نامه را با انگشتانش لمس کرد و به یاد عشق پر شورشان افتاد. برای

چند لحظه ملخها را کاملاً فراموش کرد.

اگر همسر قرن نوزدهمی - باستانی کلتو از او انتظار داشت که فقط در خانه

بماند و آتش را گرم نگه دارد تا شوهرش بازگردد، حتماً به زودی دچار شوک

می شد. آتش سوزی، مردم گرسنه، شلوغی، و مردم گم شده، در تخصص او

بودند. چفتو سرگرم قربانیان بود. اما چه کسی به نجات یافتگان بهت زده کمک

می کرد؟

کلتو لبخندی زد. من صلیب سرخ مصری هستم. آیا چفتو خوشش می آید؟

نه. آیا اهورو می گذاشت او برود؟ نه. اهمیتی داشت؟ نه.

گردنبند راعم آنخ خود را پیچاند.



در واقع اهورو آنقدر که کلتو انتظار داشت، مزاحم نبود. او فکر نمی‌کرد که دهکده سوخته جای مناسبی برای بانوی من باشد، ولی وقتی اعتراف کرد که ایرو به کمک احتیاج دارد، چشمانش پر از اشک شد.

آن دو هنگام بعد از ظهر پیاده روی وحشتناک خود را آغاز کردند. هیچ نوع گیاه سبزی در هیچ کجا باقی نمانده بود. کنده‌هایی که زمانی درختان سبز بودند به منظره زشت خاک لخت تبدیل شده بودند. ملخ‌ها دیوارهای ساختمانها را پوشانده و مشغول خوردن گلها و انگورها و حتی تباک‌های قهوه‌ای بودند. ساختمانهای زیبا و سفید، کلبه‌هایی بد رنگ شده بودند. آسمان بر فراز زمین سیاه و زرد، به رنگ آبی و نارنجی به نظر می‌رسید. کلتو گریست. دهانش را محکم بسته بود تا از هجوم ملخ‌ها در امان باشد. با سر سختی به راه رفتن ادامه می‌دادند و در حین راه رفتن مانند رقصان مرگ پاهایشان را روی ملخ‌ها می‌کوبیدند و تکان می‌دادند. مطمئن بود که پاهایش بی حس شده است. سپاس هات هور را که لباس زیری تنگ و غیر قابل نفوذی بر تن داشت.

بعد از آتمو^(۱) به آنجا رسیدند و کلتو از دیدن آنجا نفسش بند آمد. شبیه یکی از کارهای آل گرکو^(۲) بود. دود خاکستری ترسناکی همه جا را فرا گرفته بود، چهره‌های عذاب کشیده و شعله‌هایی که اینجا و آنجا دیده می‌شد.

جفتو و منپاه به نوبت در چادری که در کنار بقایای یک خانه برپا شده بود، کار جراحی را انجام می‌دادند. نور مشعل از پرده‌های کتانی دود زده بیرون می‌تابید و ملخ‌ها را به دور خود جمع می‌کرد.

روی زمین پوشیده از ملخ، اجساد قرار داشتند. اهورو با صدایی گرفته گفت:
- آنها را به صورت گروههای خانوادگی قرار داده‌اند.

کلتو خدا را شکر می‌کرد که هوا تاریک است. با این حال استخوانهای سفید لخت و سکوت اجساد به قدر کافی ترساننده بود. بوی گوشت سوخته مانند ابری عذاب آور روی بقایای آتش سوزی را گرفته و کلتو قبل از اینکه به میدان برسد، چند بار بالا آورده بود.

نجات یافتگان در میدان جمع شده بودند. کسانی که زخمهایشان عمیق بود در انتظار مرگ به سر می‌بردند و کسانی که کمتر آسیب دیده بودند، بهت زده نشسته و به یک نقطه خیره شده بودند. برده‌ها هیچ نوع نظم و ترتیبی نداشتند.

آب در کوزه‌ای به کسانی که از تشنگی در حال مرگ بودند، داده می‌شد. همه جا و همه چیز را ملخ‌ها پوشانده بودند. مرده‌ها زیر ملخ‌ها دفن شده و مجروحین از ملخ‌ها به ستوه آمده و خوردنی‌ها از تماس با ملخ‌ها فاسد شده بودند.

این نزدیکترین چیز به جهنمی بود که در تصور کلثو می‌گنجید. احساس ترس و بیم می‌کرد و ناگهان آرزو کرد که ای کاش نیامده بود. اهورو گفت:

- چشمه از ملخ‌ها پر شده. نمی‌توانیم به آب دسترسی پیدا کنیم.
صدایی دورگه و چهره مبهم زنی که از اشک خیس بود، کلثو را میخکوب کرد.

- بانوی من؟

از میان تاریکی به طرف او دوید.

- دورا؟

دختر ایلرو جلو آمد و کلثو جیفش را فرو خورد. دختر بد جوری سوخته بود: ابروها و مژه‌هایش از بین رفته و زخمهای تیره خشنی بر جا گذاشته بود. آرامش مخوفی در چهره دودی دختر موج می‌زد. دستهایش باند پیچی شده بود. دختر لبخند زد. لبهایش چاک خورد و خون آمد.

- بانوی من، چرا به اینجا آمدید؟ اینجا جای مناسبی برای شما نیست! کلثو لبهایش را گاز گرفت تا حالت انزجارش را پنهان کند. پزشکی هیچوقت برای او جذائیتی نداشت. او حتی در درس بیولوژی سال سوم نمی‌توانست پوست قورباغه را شکاف دهد. حتی بریدگی‌ها و کبودی‌های بدن خودش هم برایش وحشت آور بود. برای کامل گرفتن اولین دوره آموزشی کمک‌های اولیه، سه بار امتحان داده و بعد از قبولی هم بیمار شده بود. دورا زن جوانی که مدتی همراهش بود، هنگامی که کلثو گریه‌اش بند نمی‌آمد، دست او را می‌گرفت و دلداریش می‌داد. کسی که فقط مجروح و سوخته نبود بلکه یک دوست بود.

اشک از گونه‌هایش جاری شد، دختر را در آغوش گرفت و استخوانهایش را در زیر پوست خشکش احساس کرد. دختر به هق هق افتاد. کلثو بین ترس و دلسوزی گیر افتاده بود.

- خانواده‌ات چطورند؟

- رفتند بانوی من. همه رفتند.

روی زمین پوشیده از ملخ نشستند و شیونشان با وز وز ملخ‌ها مخلوط شد. کلثو درحالی که دختر را نگه داشته بود، به حرفهایش گوش می‌داد. برای حفاظت مزارع اربابشان که مرد خوبی بود، آتش روشن کرده بود تا دود آن جلوی ملخ‌ها را بگیرد. سرکارگر رفته بود. ابتدا همه چیز رو به راه بود. اما ناگهان جهت وزش باد عوض شده و در عرض چند لحظه خانه خشتی و سقف حصیری آتش گرفته بود.

دوورا گفت:

- من طبقه پایین خوابیده بودم، با بچه‌ها - آری^(۱) که پنج ساله و لینا^(۲) که هشت ساله است.

دست تاول زده‌اش را به طرف دهانش برد و گفت:

- آنها هیچوقت بیدار نشدند.

سرفه کرد. کلثو از دیدن خون سیاهی که با خلط مخلوط شده بود، خود را عقب کشید.

دوورا دستهایش را روی زانوش گذاشت، به ملخ‌هایی که از دستهای تاول زده‌اش بالا می‌رفتند، خیره شد و گفت:

- صدای شعله‌های آتش مرا بیدار کرد. بچه‌ها را به طرف پنجره بردم اما نتوانستم از پنجره ردشان کنم. پنجره خیلی بلند بود و من خیلی ضعیف بودم. دوورا گفت وقتی آنجا ایستاده بود و سعی داشت خواهرهایش را که از دود بیهوش شده بودند از پنجره بلند رد کند، سقف فرو ریخت و آجرهای ذوب شده و اجساد سوخته پدر و مادر و خواهر و برادرهای بزرگش بر سرشان ریخت.

منتاه که بیرون بود پنجره را شکسته و دوورا را بیرون کشیده بود. اما درست در همان موقع خمره بزرگی منفجر شده و موها و صورت او را سوزانده بود.

کلثو دختر سوخته را در بغل گرفت. شانه‌هایش را نوازش کرد و ملخ‌ها را از روی سوختگی‌های او به زمین انداخت.



- بانو راعم؟

کلثو چشمانش را گشود و چهره سیاهی را دید که در تاریکی سپیده دم به

رویش خم شده بود. او و دوورا در کنار هم دراز کشیده و بازوهایشان به دور یکدیگر بود. دختر را در پناه خودش قرار داد و نیمه خواب آلود و نیمه ترسیده پرسید:

- چه می خواهی؟

مرد یک قدم عقب رفت، سینه اش را جلو داد و گفت:

- منپناه هستم، بانوی.....

- منپناه خیلی متأسفم. من خواب بودم. لطفاً بیا و دوورا را ببین.

مرد ایرو روی دختر خوابیده خم شد. دستهایش تمیز بود، یعنی تنها قسمت بدنش که از دود سیاه نشده بود. تماس دستهایش لطیف بود و وقتی کلتو به صورت او نگاه کرد از دیدن حالتی که در چشمانش بود فهمید دوورا مدت زیادی بدون خانواده نخواهد ماند. کلتو بیرون رفت و برای اولین بار خرابیها را دید. دهکده نسبتاً بزرگ بود، بزرگتر از دهکده ای که در آن ازدواج کرده بود. در آن چهل یا شاید پنجاه و دو رودخانه بزرگ چسبیده به هم در اطراف راهی کثیف منتهی به میدان و چشمه آب وجود داشت.

در انتهای میدان فقط چند خانه مربع شکل نزدیک چادر جراحی چفتو دیده می شد و این تنها چیزی بود که از خیابانهای به هم فشرده دهکده باقی مانده بود.

چند نفر آنجا بودند؟ چند نفر نجات پیدا کردند؟

خورشید گردن کلتو را می سوزاند، ولی او هنوز هم نمی توانست عمق درد کسانی را که سوخته بودند، درک کند. سرپناه، آب و غذا چیزهایی بودند که این مردم نیاز داشتند.

به اهورو احتیاج داشت. چند برده می خواست. لبهایش را گاز گرفت. دلش می خواست چفتو را ببیند، اما می ترسید مزاحم کارش شود. کارش نجات زندگی بود، می توانست باز هم صبر کند.

* * *

کلتو پنج زن ایرو را که غمزده و محتاج کار بودند، به خدمت گرفت و آنها را با مسئولیت اهورو به قصر فرستاد.

وقتی آنها رفتند سه پسر نوجوان را که زخمشان زیاد نبود مسئول تمیز کردن چشمه کرد تا به نوبت با سطل ملخها را خالی کنند. کلتو متقاعد شده بود که دست کم چهل هزار ملخ در چشمه افتاده اند. رفتن در تاریکی چاه چشمه و کورمال کورمال جمع کردن ملخها از سطح آب و ریختنشان در سطل،

وحشتناک بود.

وقتی چشمه به قدر کافی تمیز شد، به عبارت دیگر فقط سی درصد ملخ‌ها باقی ماند، کلتو به زنهایی که برگشته بودند گفت که از ملافه‌های قصر روکشی برای چشمه درست کنند.

خودش به همراه سه پسر دیگر از چوبهای باقیمانده چهار ستون ساخت و پایه آنها را با ریسمانی که از ملخ‌های له شده، گل رس و شوره درست کرده بود، در زمین محکم کرد. بعد لایه لایه ملافه‌ها را روی ستون‌ها پهن کردند و نجات یافته‌ها را به زیر این سایه‌بان منتقل کردند.

وقتی یکی از زنها از گرسنگی ضعف کرد، کلتو فهمید باید چیزی بخورند. باتبلی به آشپز خانه قصر یورش برد و با یک مرغ چاق، عسل و آرد بازگشت. گرچه کلتو زبان زنان دهکده را به سختی می‌فهمید، ولی با زبان بین‌المللی آشپزی با هم ارتباط برقرار می‌کردند. آرد و تخم مرغ‌ها به سوپ تبدیل شد، یک نوع پودینگ مرغ و بالاخره ملخ‌ها را هم کباب کردند و با عسل خوردند. خرد کردن این غولهای کوچک و کباب کردنشان که چندین روز او را در خواب و بیداری عذاب داده بودند، مایه مسرت می‌شد و یک نوع انتقامجویی در کندن پاها و بالهای آنها نهفته بود.

وقتی کسانی که مشغول خاموش کردن آتش سوزی مزارع بودند برگشتند، مصریها و ایروها شانه به شانه هم مشغول کار شدند و کلتو دید که آب برای شستشو و نوشیدن سوپ و کباب ملخ دارند. سه روز تمام کار کرد، بی آنکه چفتو را ببیند اما به اهورو سفارش کرد مراقب باشد که از سوپ بخورد.

دهکده دیگری در همان نزدیکی دچار آتش سوزی شد و چفتو و کلتو هر کدام سرگرم سر و سامان دادن گروه مجروحین و نجات یافتگان شدند. به زودی ملخ‌ها تنها غذای موجود بودند اما آب چشمه دوباره شیرین شده بود.

دیگر از آسمان ملخ نمی‌بارید اما هنوز، هر جا سبزه وجود داشت، ملخ‌ها جمع می‌شدند. کلتو دیگر بی آنکه به آنها فکر کند رویشان راه می‌رفت. سروصدای فک‌های جویده آنها به یک موسیقی دائمی تبدیل شده بود. او دیگر این صدا را هم نمی‌شنید ولی مطمئن بود که هنوز هست.

تا وقتی که بیدار شد و چهره‌های سیاه دودی خشمگین، مغرور و خسته را در مقابل خود دید، نمی‌دانست غش کرده است. آنها هر کاری که می‌توانستند انجام داده بودند. وقت رفتن به خانه بود.

قصر تاتموسیس هنوز متروک بود، البته غیر از حضور برده‌ها و ملخ‌های

همیشه حاضر. کلتو و چفتو بی توجه به ملخ‌های زیر پایشان به طرف اقامتگاه خود راه افتادند. چفتو از دود خاکستری شده و از شدت خستگی در حال غش کردن بود، اما حاضر نبود قبل از تمیز کردن خودش بخوابد.

با خودش فکر کرد اگر چفتو تنها حمام کند، حتماً خودش را در آب خفه خواهد کرد، بنابراین او را به طرف حمام راهنمایی کرد، دامن و صندل هایش را باز کرد و لبه حوض نشانند تا ملخ‌های روی آب را بگیرد.

به چفتو گفت:

- آب تازه و گرم نیست.

چفتو سعی کرد لبخندی بزند و گفت:

- در حال حاضر هر چیزی از من تمیزتر است. آنقدر احساس گرما می‌کنم که برای بقیه عمرم کافی است.

بی آنکه سردی آب ناراحتش کند در حوضچه فرو رفت و کلتو دوده و چرک بدن او را پاک کرد. بدنش از خطوط خراشیدگی پر بود. موهای سیاه بازوهایش سوخته و رفته بود. موهای سرش اینجا و آنجا سوخته و لکه‌ها صورتی و قهوه‌ای روی پوست سرش جا گذاشته بود. کلتو صورت او را شست. از ریش هایش چیزی نمانده بود. مراقب بود خراش‌های روی صورتش را که شبیه اثر ناخن‌ها یا پنجه کشیدن بود، تحریک نکند. دستهایش از حرارت تاول زده بود. کلتو از خودش می‌پرسید او یا این دستهای مجروح چطور می‌تواند از سایرین مراقبت کند. ناخنهایش شکسته و کنده شده و ابروهایش سوخته بود. اما صدمه جدی ندیده بود.

بعد کلتو پشت او را دید. با خودش فکر کرد حتماً پشتش رو به آتش بوده است. تاول‌ها باد کرده و داخلشان آب جمع شده بود و بعد علامت دیگری بود: انگار تنه درختی با شاخه هایش روی پشت او فرود آمده و از شانه تا پایین کمر را خراش داده بود.

چفتو در آب خنک به خواب رفته بود، اما ناگهان از خواب پرید.

کلتو به آرامی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده چفتو؟ به من بگو آنجا چه خبر بود؟

او ناله‌ای کرد و با صدای آهسته‌ای که از ریه‌های مجروحش در می‌آمد، گفت:

- مردم فریاد می‌کشیدند و با بدنهای سوخته و آتش گرفته می‌دویدند تا راه

خلاصی بیابند. در عرض چند لحظه خانه‌ها آتش گرفت و آنها که خواب بودند

از دود خفه شدند.

آه عمیقی کشید و ادامه داد:

- من دیرتر از آن رسیدم که بتوانم کاری بکنم.
مپتاه و مادرش نزد خانواده بودند. این لطف خداوند بود که آنها بیدار و در میدان بودند و تغییر جهت باد و اولین جرقه‌ها را دیدند.
دستی به صورتش کشید و گفت:

- همانطور که دیدی بیشتر کسانی که نجات پیدا کردند موها یا ابروهایشان را از دست دادند و دچار تاول‌های سوختگی شدند. کسانی که بد جوری سوخته بودند مردند که جای شکرش باقی است. ما نمی‌توانیم کاری برایشان بکنیم.

چفتو به دستهایش نگاه کرد، نور مشعل شکل آنها را در زیر آب عوض می‌کرد.

- من نگران دستهایم هستم. دستهایم زندگی من، زندگی ما و همه درآمد زندگیمان هستند.

یکی از دستهایش را از آب درآورد، با دقت به آن نگاه کرد و گفت:
- سوختگی از لایه اول و از پوست جلوتر نرفته. با کمی روغن بهبود پیدا خواهند کرد.

- پشتت چه؟

- مهم نیست. دیگر هیچ دارویی برایم نمانده.

شانه‌اش را تکان داد و به کلثو گفت:

- روغن و پر را به من بده. روغن را بمال شاید بهتر شود.
تا آنجا که می‌توانست سیاهی‌ها را پاک کرد و تلو تلو خوران از حوض بیرون آمد. کلثو قبل از اینکه بیرون بیاید، شنید که صدای خر خر چفتو بلند شده است.

چند ضربه به در خورد و کلثو از خواب پرید و در حالی که جواب می‌داد، ردایش را بست. یکی از افراد سلطنتی بود. طوماری به کلثو داد و تعظیم کنان از او خواست آن را به اشرافزاده چفتو بدهد.

- او مجروح شده و در حال استراحت است.

نگهبانان گفتند دستور است که نامه فوراً باز شود. کلثو با بی میلی به اتاق رفت، کنار چفتو دراز کشید و به آرامی گفت:

- عزیزم بیدار شدی؟

شانه او را لمس کرد و بعد از بلند شدن و ایستادن ناگهانی چفتو جا خورد و دوباره دراز کشید.

نیمه خواب زمزمه کرد:

- فکر کردم کسی مرا بیدار کرد.

- من بیدارت کردم. این از طرف شاهزاده برای توست.

دستش را با پایپروس به طرف او دراز کرد.

چفتو در سکوت آن را خواند. یک دستش را حائل چانه‌اش کرده بود.

- راموسس به دربار فرا خوانده شد و درخواست شاهزاده برای رفتن

ملخ‌ها را شنید. تات می‌گوید راموسس در ازای رفتن ملخ‌ها چیزی طلب نکرده.

درخواستش برای آزادی را دوباره تکرار نکرده. به نظر شما پشیمان شده؟

چفتو طومار پایپروس را جمع کرد و صورتش را در ملاقه‌های کتانی

روغنی فرو برد. دمای اتاق افزایش یافته بود و کلثو احساس کرد ردایش به تنش

چسبیده است.

به آرامی پرسید:

- امروز حالت چطور است؟ من مطمئن نبودم که باید پشتت را بپوشانم یا

همینطور باشد.

چفتو درحالی که از بلندی تخت فقط یک چشمش دیده می‌شد، به طرف او

برگشت و گفت:

- روغن مالیدی؟

- بله.

- پس حالا تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که صبر کنیم و بگذاریم

خودش خوب شود.

متفکرانه ادامه داد:

- شاید بهتر باشد طلسمی درست کنم. شاید دعایی به درگاه سخمت

بتواند کمی از درد را سبک کند.

- یک حمام دیگر می‌تواند مفید باشد.

چفتو ملخ اجنبی روی تخت را به پایین پرت کرد و گفت:

- مثل جهنم است. اما پوست را آنچنان نرم می‌کند که باید مثل چسبیدن

گل به آجر، به پشتم بچسبید. هر بار که بخوامی زخم را تمیز کنی باید آن را پاره

کنی!

کلثو گفت:

- این وحشیانه است! راه حل دیگری نیست؟
- هیچ راه دیگری نیست! این چیزی است که من به تمام بیمارانم توصیه می‌کنم، راه بهتری ندارم. برای سوختگی هیچ معالجه ثابت شده‌ای وجود ندارد. کلتو مقدار دیگری روغن روی پشت او ریخت. چفتو از احساس خنکی و نرمی روغن نفسی با آرامش کشید و گفت:
- حاضرم به خاطر یک بطری شراب همه کار بکنم. کلتو لبخندی زد و گفت:
- من شراب ندارم اما یکی از زنان آشپز خانه وقتی شنید تو سوختی نوشیدنی مخصوصی به من داد.
- به طرف میز اتاق ملاقات رفت و بطری را آورد.
- چفتو یو کشید و گفت:
- یک نوع آب مخصوص است!
- می‌توانی بگویی در آن چیست؟
- چفتو با خنده‌ای موزیانه گفت:
- پر از الکل است.
- جرعه‌ای از آن نوشید. کلتو دید که از بد مزگی آن دهانش را جمع کرد، ولی همچنان به نوشیدن ادامه داد. وقتی بطری را زمین گذاشت، بیشتر از نصف آن رفته بود.
- کلتو در کنارش دراز کشید و گفت:
- می‌خواهی درباره‌اش صحبت کنی؟
- نه، خیلی از مردم مردند. اینکه ایرو بودند یا نه، مهم نیست.
- اهورو گفت تو خیلی‌ها را نجات دادی.
- اهورو اغراق می‌کند. خدا آنها را نجات داد. من فقط. من فقط دویدم و آنها را بیرون کشیدم.
- صدایش از میان ملافه‌های کتانی تخت، خفه به گوش می‌رسید.
- کلتو با ملایمت گفت:
- چه موقعی سوختی؟
- وقتی ما به آنجا رسیدیم آتش از هر خانه به خانه دیگر نفوذ می‌کرد. من به طرف آخرین خانه دویدم. داخل خانه پسر کوچکی، شاید حدود پنج ساله در گوشه‌ای خود را جمع کرده و میان آتش گیر افتاده بود. از میان صدای جرقه‌های آتش، گریه‌ها و فریادهای او را می‌شنیدم. ملخ‌های حرارت دیده همه جا در

حرکت بودند. جلو دویدم و او را تشویق می‌کردم تا از روی میز به طرف من بپرد. شعله‌های آتش هنوز اوج نگرفته بود. بالاخره او پرید و وقتی او را در آغوش گرفتم و برگشتم تا از در بیرون بروم، آتش آنجا را در برگرفت. بنا براین به طرف پنجره رفتم. یادم نیست چطور خارج شدم، اما اهورو می‌گوید تیر سقف هنگامی که می‌خواستم از پنجره خارج شوم، رویم افتاد. احتمالاً بیهوش شده بودم.

چفتو ساکت شد.

- بچه چطور؟

- کالب^(۱) کوچولو؟ ریه‌هایش کمی دچار مشکل شده، چیزی دیگری

ندارد.

کلثو صدای نفسهای آرام و منظم او را شنید و فهمید که به خواب عمیقی

فرو رفته است.

کلثو از رختخواب بیرون آمد. ملخ‌ها را از روی صندل‌هایش کنار زد و از

اتاق خارج شد.

چفتو بیشتر لحظات سه روز بعد را در خواب گذراند. برای خوردن کمی

آب و تاس کباب بیدار شد. اهورو در روز دومی که چفتو خواب بود، در مورد

مراقبت از چفتو با کلثو صحبت کرد. کلثو به طراحی‌هایش ادامه می‌داد و در

اوقات بیکاری می‌خوابید. یکروز به دهکده رفت که مردم مشغول نوسازی

بودند و آجرهای گلی - ملخی می‌ساختند. دوورا در حال بهبود و سرگرم

بچه‌های باقیمانده از آتش سوزی بود. ارباب و سرکارگران هنوز برنگشته بودند.

ملخ‌ها هنوز همه جا بودند، اما از روزی که راموسس گفت ملخ‌ها را نخورند

دست از خوردن برداشته بودند. کلثو قبل از طلوع آفتاب بیدار شد، بیرون رفت و

چیزی دید که خیال کرد خواب می‌بیند و چشمانش را مالید. زمین حرکت

می‌کرد! مثل یک فرش سیاه و طلایی. ملخ‌ها در حال رژه رفتن روی باغ‌ها و

ساختمانهای ویران شده بودند و به سمت غرب می‌رفتند. سپس انگار که دست

ارکستر پنهانی در کار باشد، بالهایشان را باز کردند و در گروه‌های انبوه به سمت

باد غربی رو به دریا پرواز کردند. کلثو سرش را پایین گرفت تا از برخورد با

پرواز آنها جلوگیری کند و با تعجب دید که شب پر ستاره با این توده انبوه

درخشان محو شد. مدتی طولانی ایستاد و به آن ابر که کوچکتر و کوچکتر

می شد، نگاه کرد. تنها ملخ هایی که باقی مانده بودند ملخ های مریض و پیر بودند که آنها هم آرام آرام به سمت دریا می رفتند.



کلتو با خودش فکر کرد تقریباً یک هفته همه چیز به طور عادی گذشت. حداقل مثل برگشت زمان به فرهنگ باستانی، عاشق شدن، ازدواج کردن و خیانت ورزیدن، معمولی بود. بدون اینکه خون آشامی و لغزیدن در دوران ماقبل تاریخ را به حساب آورد. بله، اگر این عقیده کسی در باره طبیعی بودن باشد، همه چیز به حالت عادی می گذشت.

برده ها باز گشته بودند، همه جا تمیز شده بود و همه آماده ورود هات شپ سات همیشه جاوید بودند. قرار بود سه روز جشن برپا شود. آرایشگرها و یراق دوزها سرگرم پذیرایی از نجیب زاده هایی بودند که خدمه خود را در خانه هایشان گذاشته بودند.

چفتو سرپا بود و با یک لباس ساده کتانی گشاد که پشتش را می پوشاند، در اطراف می گشت و مقدار کمتری از نوشیدنی که آشپز داده بود، می خورد. از زمانی که اوضاع عادی شده بود، کلتو دیگر به آشپزخانه نرفته بود. چفتو افراد مختلفی را درمان کرده بود: از بانوانی که از اینهمه سفر رودخانه ای مریض شده بودند تا برده های سوخته ای که منپتاه مسئولشان بود و تا ناظرین تحت سرپرستی پزشک کاهن. چفتو تا قبل از غروب هیچ روزی در خانه نبود. کلتو با خود فکر می کرد شغل کسی در طی این سالها تغییر نکرده است. آنها هنوز تمام ساعات بیداری خود را به کار کردن می گذرانند.

کلتو در باغی که توسط ملخ ها ویران شده و آخرین بقایای گیاهان آن برای جشن هات رفته بود، قدم زد. تقریباً موقع خوردن ناهار بود و او به طرف قصر زیر راهرو سقف می رفت.

ناگهان شب، مانند پتک روی سندان فرود آمد. کلتو به بالا نگاه کرد. خورشید به زحمت از ورای ابر سیاه عظیمی که بین آسمان و زمین معلق بود دیده می شد. بعد تاریکتر و تاریکتر شد و کلتو متوجه شد حتی نمی تواند ردای سفید رنگش را در آن تاریکی ببیند. صدای فریاد حاضرین در قصر همزمان با تاریکتر شدن هوا شدیدتر می شد. گرچه کلتو می دانست خدای طلایی واست همانقدر در این تاریکی نقش دارد که خواهرش، کامیل.

این آخرین نزول بلا قبل از اجازه خروج بود.

تقریباً می توانست دوست پسر قدیمی خود جوزف را در کنار میز غذا

خوری خانوادگی در فلورانس ببیند. افراد پر جمعیت خانواده بهترین لباسهایشان را بر تن داشتند و هر کس یک گیلان شراب حکاکی شده طلایی - نقره‌ای همراه داشت.

هر قطره از شراب قرمز رنگ نشانه یکی از عناصری بود که خدا برای به زانو در آوردن مصر و رهایی ایبروها به کار برده بود. کلتو خیره به بالا نگاه می‌کرد. مطلقاً هیچ چیز نمی‌دید. حتی حس جهت یابی او هم کار نمی‌کرد و به سختی می‌توانست راه برگشت را پیدا کند. از فریادهای دیگران به عنوان علائم شنوایی استفاده و شروع به قدم برداشتن به طرف قصر کرد. با خود فکر کرد دیوارهای سفید و شسته قصر ممکن است در این تاریکی قیرگونه دیده شوند، ولی اینطور نبود. دستهایش به یک جسم سخت و صاف خورد: یک در. همچنان که به داخل می‌رفت، صدای گریه‌ها شدیدتر می‌شد. صداهای زنانه و مردانه در میان دیوارهای آجری منعکس می‌شد و مثل صدای حرکت ارتشی وحشت آور به نظر می‌آمد.

با صدای بلند گفت:

- چرا هیچکس مشعل روشن نمی‌کند؟

منتظر جواب شد. بعد از چند بار سکندری خوردن و تصادف کردن به این نتیجه رسید که در اقامتگاههای خودشان یا جایی شبیه آنجاست. در طول دیوار جلو رفت تا مشعلی بیابد. آن را یافت و روشن کرد یا دست کم فکر کرد روشن کرده است. هنوز همان صداهای خشن به گوش می‌رسید، اما نوری از مشعل در نیامد.

با گیجی، آخرین لحظات ملاقات رادر اتاق به یاد آورد و بعد با زدن پایش به اطراف، چهار پایه‌ای پیدا کرد و روی آن نشست تا فکر کند. چه مدت این بلای آسمانی طول خواهد کشید؟ سعی کرد یکی از نشانه‌های خروج را به یاد آورد. آنها در مورد نازل شدن بلای تاریکی چه می‌گفتند؟ به خودش گفت: «لعنتی، ای کاش عوض اینکه آنقدر به اینکه جوزف در مورد من چه فکر می‌کند، اهمیت می‌دادم کمی بیشتر به حرفهای دیگران توجه می‌کردم...» آه، خوب اگر لازم بود می‌توانست تا دو روز همانجا بنشیند. هیچ چیز تا ابد طول نمی‌کشد و خدا هنوز بسیار مهربان است.

کلتو در تاریکی لبخندی زد و برای اولین بار از اینکه می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد، احساس آرامش کرد. لبخندش با شنیدن وحشت واقعی در صداهایی که گریه می‌کردند، جیغ می‌کشیدند و التماس می‌کردند که رع آنها را ترک نکند،

کمرنگ شد. قلبش برای این مردم به درد آمد، در چشم آنها خدایشان مرده بود. دودل و نگران از زیاده روی در دریافت اطلاعات، به سمت دیگری برگشت. حتی فرصت کافی برای بستن دریچه ذهنش، میان افکار باستانی و معاصر نداشت.

با دقت سعی کرد آنجا بشیند و از دریچه دید راعم به جهان نگاه کند. تنها چیزی که دید، آشفتگی و هرج و مرج بود. مآت پایین افتاده و تعادل همیشگی جهان از بین رفته بود. هیچ نظم و ترتیبی وجود نداشت فقط درد، گنجی و خیانت بود. حتی راعم با همه خصوصیات ویژه و بی وفایی مذهبی خود، بهت زده شده بود.

از نظر راعم، تاریکترین اعماق جهنم مصر، راهی به سوی جهان زیرین بود. تاریکی، مخلوقاتی که در جستجوی نابودی انسانها بودند، عدم اطمینان و مرگ همه جا گسترده بود و نمی گذاشت روشنائی جلوه کند. این فقط یک خسوف یا هر چیز دیگری که کلثوی قرن بیستمی آن را توجیه می کرد، نبود. این پایان جهان بود. ترسی غیر قابل تصور. مصریان مردمی خرافاتی بودند. مانند بسیاری از انسانهای اولیه، شر را در تاریکی و خوبی را در نور جستجو می کردند. این بلا، شخصیت دادن به شر بود و ترسی که ایجاد می کرد کافی بود تا هر فرد مصری را به مرز جنون بکشد. ذهن راعم برای الهه‌ای که به او بی احترامی شده بود و برای خورشید ابدی که دیگر قابل تصور نبود، گریست. او به خشم آمد، گریست، از ترس دولا شد، التماس کرد و برای گرفتن روشنائی عجز و لابه کرد. کلثو دریچه ذهنش را بست. او نمی توانست گنجی لرزاننده راعم را کنترل کند. ترس و وحشت همه جا را احاطه کرده بود.

تاریکی شبیه یک موجود زنده به نظر می آمد، به سنگینی و صافی یک لحاف پشمی.

کلثو دستش را بلند کرد و جلو صورتش گرفت اما نتوانست آن را ببیند. غرورش اجازه نمی داد در حالی که مصر در وحشت به سر می برد، بشیند و منتظر بماند. چفتو کجا بود؟ به آرامی از جا بلند شد و کورمال به طرف در باغ رفت. هوای تازه به صورتش خورد و احساس کرد کف خانه در تماس با صندل هایش عوض می شود.

دیگر آن چمن‌های بلند هفته‌های پیش زیر پایش نبود. زمین چیزی بیش از پیاده رو سنگی داشت. سرش را عقب گرفت و به دنبال یافتن نوری از هر نوع به آسمان نگاه کرد: خورشید، ماه، ستارگان یا کهکشان، برایش فرق نمی کرد. اما

هیچ چیز قابل دیدن نبود. سعی کرد نقشه‌ای هوایی از قصر مصر مجسم کند و به طرف تالار اجتماعات راه افتاد.

همه جا ساکت بود. کلتو نمی‌توانست حضور هیچکس را در اطرافش حس کند. زمین به طوری بد شگون ساکت بود. پایش به لبه بلند مسیر کاشیکاری شده گیر کرد و روی آن قدم گذاشت. اگر درست به یادش بیاید این مسیر به تالار اجتماعات خصوصی تات منتهی می‌شد. در حالی که دستهایش را برای مراقبت، از هم باز کرده بود، در امتداد مسیر قدم برداشت.

صدای فریاد گوش خراشی کلتو را سر جایش می‌خکوب کرد. صدا دوباره آمد، بلندتر و تیزتر شبیه به یک هشدار. صدای قدم‌هایی که به سرعت به او نزدیک می‌شدند، باعث شد خودش را به دیوار بچسباند. صدای پای دونده‌ای را که از کنارش رد شد، شنید که تند تند نفس می‌کشید و به سمت تالار می‌دوید. از خودش پرسید: «او چطور می‌فهمد که کجا می‌رود؟» و از دیوار دور شد. در نیمه راه و طولانی - یا دست کم به نظر کلتو راهرو طولانی بود - انعکاس صدای درها و تق تق زرها و صدای صندل‌های گروه کثیری را شنید. صداهای مردانه و کلفتی از دور و بر خود می‌شنید.

صدای تات که به وضوح ناخرسند بود، به گوشش رسید:

- زمانی از این بدتر پیدا نمی‌شد! همین امروز صبح که با طالع بینم مشورت می‌کردم و او به من گفت که امروز خروس قرمز رنگ برای من بانگ خواهد زد، لازم بود بفهمم که درد سر در راه است! خدای ایپرو تصمیم گرفته مصر را به زانو در آورد. حالا راموسس از مواجهه با هات شپ سات همیشه جاوید شگفت زده نخواهد شد!

آه، ظاهراً فرعون رسیده بود.

کلتو خودش را به دیوار چسباند تا گروهی که به طرفش می‌آمدند، رد شوند. هیچ چیز نمی‌دید، تاریکی عمیقی بود. صدای تات حالت دستور دهنده گرفت. - این راموسس و برادرش را به اتاق اجتماعات بخوانید. آمنی و نگرهبانان مرا بیاور. این بار مصر را با تمام غرورش خواهند دید!

لحن صدایش تلخ بود. ادامه داد:

- تخت پر افتخار هات شپ سات همیشه جاوید، باید در زیر سایبان

مخصوص قرار داده شود. بین که همینطور باشد!

بقیه دستورات تات در میان صدای صندل‌هایی زیاد که در راهرو پیچیده بود گم شد. تاریکی به او کمک می‌کرد تا در گوشه‌ای پنهان شود و آنچه را اتفاق

می افتد بشنود .
به آرامی از دیوار دور شد و پشروی را از سر گرفت تا به تالار برسد.



اشرافزاده چفتو مقابل فرعونش، هات شپ سات همیشه جاوید قدم گذاشت.

هات با صدایی بسیار بلندتر از معمول که تنها نشانه وحشت در این نیمه شب تاریک بود، گفت:

- خوب مغ، گرفتاری اینجا چیست؟

- عالی جناب، هفته هاست که این خدا بر سر مصر بلا نازل می کند. فقط اگر اجازه بدهیم این مردم بروند، می توانیم خود و زندگی مان را نجات دهیم. هات در صندلی جابه جا شد. چفتو حتی در نور مشعل هم نمی توانست او را ببیند. اما خش خش طلا روی کتان و ضربه آهسته ناخنهایش روی دسته صندلی نشان می داد که خشمگین و نابردبار است.

- اشرافزاده، از وقتی تو رفتی، من شخص دیگری را به خدمت گرفتم. او به کار آمدی تو نیست. اما توضیحی برای این بلاها دارد. او می گوید این قضایا تقریباً هیچ ارتباطی با این پیغمبر ندارد. شیندهام بانو راعم صدایش را به دست آورده، درست است؟

چفتو که از اطلاعات او متحیر بود، گفت:

- بله عالیجناب.

- خوب است. حالا او با تات ازدواج کرده و این باعث می شود مدتی از

سر راه من دور باشد.

چفتو شروع کرد:

- فرعون همیشه جاویدا
- فعلاً نه، مخ. بهتر است به تالار اجتماعات قصر کوچک و اسفناک تات برویم و این پیغمبر را سر جای خودش بنشانیم.
- اما عالیجناب
- اوه، دست از قطع کردن حرفهای من بردار، چفتو!
- دستهایش را به هم کوفت. وقتی صدای نزدیک شدن پای برده‌ها شنیده شد، گفت:
- جامه و دامن طلایی مرا آماده کنید. آنها می‌خواهند با مصر مذاکره بکنند، بسیار خوب این کار را خواهند کرد!
- چفتو به آرامی آهی کشید. هرچه بخواهد بشود، می‌شود. پرسید:
- نجیب زاده سمنات کجاست؟
- هات شب سات به ندرت بدون او به سفر می‌رفت. سکوت بد شگونی برقرار شد.
- او روی یک پروژه مخصوص کار می‌کند. اول جزئیات مقبره والدینش را تمام می‌کند. گرچه از طبقه ثروتمندان نبوده، اما مرد با ارزشی در راه مآت است.
- چفتو تعظیم کوچکی کرد. گرچه تاریکی قابل دیدن نبود.
- هات ادامه داد:
- هیچ احتیاجی نبود که کارهایش را رها کند با چند برده نا فرمانبردار سر و کله بزند.
- چفتو گفت:
- یک پروژه مخصوص؟ آیا او زیباترین بناهای تاریخی را برای معبد بانوی بزرگ مصر در دیر البحری نساخته؟ چطور هنرمند بزرگی نظیر سمنات می‌خواهد با آن اثر رقابت کند؟
- و بالحنی مؤکد گفت:
- من، فرعون مصر هستم. من صلح و کامیابی برای این سرزمین آوردم. من فرعون هستم، لازم نیست به هیچکس جواب بدهم.
- بله، بانوی بزرگ! صلحی که شما آوردید... در گوشن و در جنوب انقلاب شده. کاشیت‌ها یک بار دیگر قدرتشان را امتحان می‌کنند. مگر نباید ارتش را بردارید و این شورش را قبل از اینکه گسترش یابد تمام کنید؟ آیا طلا نمی‌تواند در این راه مفید باشد؟

هات با لحنی سرد گفت:

- فرعون می داند که کشور به خون احتیاج دارد. فرعون می داند این مردان جنگ می خواهند و پسرانی که در این سالهای صلح من جانشان را ننگه داشته ام اکنون به هیجان آمده اند. هنوز، فرعون، امیدها و شادی های مادران مصری را به خاطر این مردان عامی قربانی نخواهد کرد! چفتو تعجب می کنم! تو همیشه از روی دلیل حرف می زدی. وقتی تو را به میدان نبرد فرستادم، از جنگیدن خودداری اما در عوض هر دو طرف را درمان کردی. یعنی برادر زاده همیشه خشمگین من، همه اینها را تغییر داده؟ یا خیلی ساده پیشنهاد می کنی فرعون پایین بیاید و به شاهزاده اجازه دهد دو تخت پادشاهی داشته باشد؟

چفتو سعی کرد بغضی را که در گلویش جمع شده بود، فرو دهد. روده هایش درهم می پیچید و می جوشید. آیا فرعون درباره سوگندی که مقابل تات خورده بود چیزی شنیده بود؟ یا فقط خشمی ساده بود؟
با احتیاط گفت:

- بانوی بزرگ، من آنچه را که برای مصر بهترین است می خواهم. جانم را به خاطر حفظ آن می دهم. فقط نگران این هستم که مردم که از صلح و کامیابی شما در پناه داتایی خداوندی ایجاد گردیده، ناخشنود هستند. بهتر نیست جنگ کوچکی داشته باشید و کاشیت ها را ادب کنید؟ آیا این کار، نیازهای مردم را بهتر از ساختن چیزهای اضافه بر آورده نخواهد کرد؟ شما قبلاً آنچه را که مصر در دوره هیکسوسها از دست داده بود، دوباره به دست آورده و ذخیره کرده اید، کافی نیست؟

- کافی نیست.

هر دو در تاریکی نشسته بودند و چفتو از لحن سرد هات به وحشت افتاده بود.

هات گفت:

- آیا تو همیشه رازهایت را با من در میان گذاشته ای، مغ ساکت من؟

چفتو در تاریکی اخمی کرد و گفت:

- بله، بانوی بزرگ.

- هیچ چیز نیست که مخفی نگه داشته باشی؟ فرمول جادویی یا زبان پنهانی؟

چفتو که احساس می کرد در دام افتاده در حالی که احساس می کرد شکمش در حال جوشیدن است، به آرامی گفت:

- نه، بانوی بزرگ. من فقط از توانایی هایم برای شما استفاده می کنم.

- قسم می خوری؟

- بله.

امیدوار بود هات متوجه دستپاچگی مختصرش نشود.

- به همه مقدسات؟

- بله، به همه مقدسات.

- بله.

گیج شده و ترسیده بود. هات به حالت عادی رفتار نمی کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟

- به گای دوستت آملک سوگند می خوری؟

اسید معده چفتو تا گلوش بالا آمد. آب دهانش را فرو داد و سعی کرد عرق

سردی را که از بدنش جاری بود، کنترل کند. گفت:

- بیخشید بانوی بزرگ چه گفتید؟

- آملک. تو چیزهایی را که او کشیده نگه می داری. طراحی هایی که شبیه

آنچه تا کنون دیده ام، نیست. همه با نوشته های خارجی توضیح داده شده اند.

باید زبان ساحلهای تاریک باشد، چرا که حتی ست هم نمی تواند از تصاویر

خدایان برکنار باشد.

پس معلوم شد چه بر سر تصاویرش آمده بود. یکی از دو چیزی که آملک

از او خواسته و نتوانسته بود درست انجام دهد. چیزی که برای آینده کنار

گذاشته شده بود، اکنون کشف شده بود. عکس العملها چه خواهد بود؟

- جاسوس شما کیست، بانوی بزرگ؟

- همان کسی که دید تو به بانو راعم هتیت کمک نخواهی کرد تا موقعیتش

را به دست آورد.

چفتو با خود فکر کرد، دختر کوچک خدمتکار، باشا. او همان شبی که

راعم مریض شد و همان شبی که طومار هایش گم شد، غیث زد.

- به نظر می رسد شما همه چیز را می دانید، بانوی بزرگ!

- طبعاً، مغ. وقتی این چیزها اینجا در اقامتگاه کشف شد، تصمیم به تفتیش

خانهات در واست، جبتو و ناف گرفته شد. می خواهی بدانی ما آنجا چه پیدا

کردیم؟

چفتو ایستاد. کرخ شده و همه چیز به پایان رسیده بود.

- باز هم آن نوشته های مخالف. چند صفحه از آن در کنار هم قرار داده شد.

آنها طلسم هستند مغ؟ یا نفرین؟ از این جهان یا آن جهان؟ آیا دلیل قانع کننده‌ای برای اینکه چرا تماماً فرعونت را فریب دادی، داری؟
افکار چفتو به حرکت در آمد. هات دفترچه یادداشت او، یادداشت‌های بسیاری را که در اولین سال بودنش در اینجا که امیدوار بود روزی از آنها در تحقیقاتش استفاده کند، یافته بود. این تاریکی بد یمن بود. از خودش می پرسید دوستش هات در کجای این اتاق تاریک سیاه قرار دارد؟
هات به سردی گفت:

- من منتظر جوابت هستم، پزشک کاهن اول.
چفتو چرخش او را به سمت خودش احساس کرد. هات ادامه داد:
- سالها تو را به عنوان مشاور خود نگاه داشتم. در تمام زندگی به تو اطمینان داشتم.

صدایش به لرزه افتاد. ادامه داد:
- چنین به نظر می رسد که مار در آستین پرورانده‌ام.
حرفهای زمزمه گونه بعدی او خشمگینانه بود:
- اگر این جادوگری آنقدر مهم است که نمی توانی برایم توضیح بدهی، پس دیگر قسم تو را نمی خواهم. طلسم‌ها و تصاویرت را بگیر و به همان گودالی که از آنجا آمدی برو. به تو یک هفته فرصت می دهم تا مصر را ترک کنی و اگر برگردی، خودم شخصاً جانت را خواهم گرفت.
چفتو تا مغز استخوان به لرزه افتاد. مصر را ترک کند؟ برای همیشه؟ برای چه؟

هات ادامه داد:
- این رأی تا ابد خواهد بود. مهم نیست چه کسی فرعون شود، این رأی قانون ابدی خواهد بود. مثل پدرم که شاهزاده خائنی را که علیه خانواده‌اش با برده‌ها همدست شده بود، تبعید کرد و گفت دیگر هرگز نامش برده نشود، من هم تو را تبعید می‌کنم!
هات طومارهای پایپروسی و انبوه نوشته‌هایش را به طرفش پرتاب کرد و گفت:

- برو!
چفتو کورمال کورمال دست نوشته‌های چند ساله‌اش را جمع کرد. هات اتاق را ترک کرده بود. چفتو صدای قدم‌هایش را که در تالار می پیچید، شنید. چفتو بلند شد و با قدمهای لرزان از دربار خارج شد. تبعید شده از مصر. آب

دهانش را قورت داد و به حیاط انگورش، در فکر خدمتکاران با وفایش،... و همسرش بود.

صداهایی از بیرون می شنید. شبیه میو میوی بچه گربه ضعیفی بود. پاهای صندل پوشیده اش سرایشی زمین را احساس کرد و با دقت در حالی که طومارهایش زیر بغل و دفتر یادداشتش در دستش و دست دیگرش را در تاریکی دراز کرده بود، با دقت قدم برمی داشت. خاک چرب را زیر پاهایش احساس کرد و نفس راحتی کشید.

ازدواجش با راعم را به یاد آورد. آیا هات، راعم را هم تبعید می کرد یا او را همانجا نگه می داشت تا بیشتر چفتو را آزار دهد؟ چفتو خود را در حال رفتن به باغ های قصر یافت. راموسس را به یاد آورد. چفتو باید وقتی هات با راموسس روبرو می شود، آنجا باشد. اما میل نداشت کلتو را تنها بگذارد. به طرف دروازه آمد. نگهبان متوجه نزدیک شدن او شد و گفت:

- چه کسی آنجاست؟

صدای سرباز از ترس می لرزید. چفتو با خودش گفت: «از موقعیتی که داری تا وقتی می توانی، استفاده کن.» با صدای بلند گفت:

- اشرافزاده چفتو والا مقام! دروازه را باز کن، نگهبان.

نگهبان در بزابر حالت تحکم آمیز صدای چفتو عکس العمل نشان داد و دروازه را باز کرد. چفتو از دروازه رد شد و با عجله به طرف تالار اجتماعات به راه افتاد. قبل از اینکه نزد کلتو برود، می خواست سری به آنجا بزند.

حضور جمعیت قابل توجه بود. ترس آنها مانند عطری فاسد در هوا موج می زد. فریاد زدند:

- او کیست؟

نفس عمیقی کشید. ترس از تاریکی و شیاطینی که در تاریکی وجود داشتند، بخش اعظم نگرانی های این مردم بود. رو به جمعیت کرد و گفت:

- پیامبر ایروها چه وقت می آید؟

صداهای درهم و برهم، همه با هم جواب دادند، کسانی که مرگ ایرو را می خواستند، کسانی که صلح می خواستند. عده کمی جواب دادند که برده ها هنوز نیامده اند.

چفتو پرسید:

- شاهزاده کجاست؟

و جوابهای نامطمئن بیشماری دریافت کرد.

شایعاتی در مورد اینکه او در اتاقش دعا می‌کند، یا اینکه ارتشی جمع کرده و برای کشتن ایپروها رفته است وجود داشت. به نظر می‌رسید همه می‌دانستند این ایپروها نیستند که می‌خواهند مصر را ترک کنند و اکثریت ایپروها می‌خواهند بمانند.

چفتو به طرف اقامتگاه خود راه افتاد تا با کلتو صحبت کند. کلتو تازه به راهرو اقامتگاه خود رسیده بود که شنید کسی او را صدا می‌کند. به اطراف چرخید و سعی کرد مسیر صدرا را بفهمد. صدرا گفت:

- خواهر، همه دختران کاهن فرا خوانده شده‌اند. ما باید توجه رع را جلب کنیم. او مریض است و به کمک ما احتیاج دارد. راشرا حاضر بود جای شما را پر کند، ولی ما جرأت نکردیم به او اجازه دهیم. او فقط با کینه تیزی سخمت نگاه می‌کند، نه با مهربانی هات هور، لطفاً با من بیا، بانوی من.

کلتو سعی کرد از زیر پرده تاریکی چیزی ببیند، اما مشکل بود. دیگری صدرا را صدای آنخم نزت یا ساعت هشت تشخیص داد. کلتو شک داشت که حتی حرفهای او را شنیده باشد، اما راعم شنیده بود. صدای ملایم دوباره گفت:

- می‌آیید، بانوی کاهن؟ من می‌ترسم. بقیه صدرا در میان حق‌گریه گم شد.

کلتو در حالی که دستهایش را از هم باز کرده بود، از دیوار دور شد و گفت: - البته خواهر.

برخورد هیکل ظریفی را با بازوانش حس کرد. دختر در میان حق‌گریه گفت:

- چرا این اتفاق افتاد بانوی بزرگ؟ چرا خدایان ما را رها کردند؟ ما آت ویران شد!

کلتو با لحنی محکم گفت:

- دوباره همه چیز رو به راه خواهد شد آنخم نزت. ما باید به خواسته‌های خدای ایپروها گوش کنیم. در این زمان فقط او می‌تواند کمک کند. آنها در مسیر راهرو آرام آرام پیش می‌رفتند و دختر ساکت بود. لحظاتی بعد، با صدای بلند گفت:

- چطور ممکن است او از آمون - رع قدرتمندتر باشد؟ هرگز، هرگز

قدرت رع پنهان نشده! در هیچیک از نسل‌های فرعونها، حتی در زمان ۲۲۲

هیکسوس‌ها^(۱) این خدا کیست؟

احترام در صدایش احساس می‌شد.

- او اولین و آخرین است. کسی که بوده و هست و خواهد بود.

این کلمات به زبانش آمد و کلتو متوجه شد اینها کلماتی هستند که همه عمر در کلیساها شنیده بود. بعد متوجه شد که واقعاً آنها را باور کرده است. دوباره گفت:

- بیا، خواهر. باید سریع به معبد برویم.

گفتن این جمله آسان‌تر از انجام دادنش بود. خیابانها خالی اما پر از فریادهای مردم هراسان بود. جهان آنها معکوس شده بود و کلتو می‌توانست روح ترس را در همه جا احساس کند. آنها به کمک حس جهت یابی آنخم نوزت تا جایی که می‌توانستند در میان تاریکی شدید سریع می‌رفتند. مردم بسیار وحشتزده بودند. آن دو تقریباً به پسر جوانی که خنجری در دست داشت بر خورد کردند. بی هیچ شکی در خیابان امنیت نداشتند، درد سر همه جا در کمین بود.

پاهای کلتو شروع به درد گرفتن کرده بود. آنخم نوزت ناگهان ایستاد و گفت:

- یک خیابان جلوتر از معبد رفته‌ایم.

آنقدر در اطراف پرسه زدند تا بالاخره معبد را پیدا کردند. صدای شیون زنان کاهن که به هات هور التماس می‌کردند تا به آمون - رع کمک کند، شنیده می‌شد. آنها وارد اتاق اصلی شدند و آنخم نوزت شروع به بیرون آوردن لباسهای کلتو کرد.

کلتو زمزمه کرد:

- چه می‌کنی؟

دختر متمجب ایستاد و گفت:

- لباسهای شما را در می‌آورم، بانوی من. البته اگر می‌خواهید دختر کاهن

شایسته‌تری این کار.....

کلتو که آماده بود به خودش سیلی بزند، گفت:

- ادامه بده.

راستی چه وقت می‌خواست یاد بگیرد قبل از اینکه دهانش را باز کند، با

دیگری مشورت کند؟

گفت:

- البته ما باید بدون لباس برای الهه برقصیم تا او هم لباسش را بیرون بیاورد و رع شاد، شود و خودش را آشکار کند.
به نظر کلثو این کار یک افسانه احمقانه بود، اما بهتر از این بود که هیچ کاری نکند.

به علاوه بخش مصری باستانی، به این عمل اعتقاد داشت. در دنیای راعم هیچ چیز اتفاق نمی افتاد مگر اینکه پیشینه‌ای به اندازه هزاران سال داشته باشد. ثبات، ادامه و روند تغییرناپذیر زندگی همواره تکرار می شد. تغییرات ناگهانی مورد پسند مصریان باستان نبود. آنها از تغییرات پرهیز می کردند. شخصیت فردی اهمیتی نداشت و عقب ماندگی آنها باور نکردنی بود.

به عنوان بخشی از چرخه زمان، تولد، زندگی، ازدواج، بچه‌ها و مرگ یا چرخه زمین، طغیان رود، رشد، برداشت محصول و استراحت، این چیزها مقدس بودند. هر چیزی که از این چرخه‌ها به بیرون قدم می گذاشت، باعث آشفتگی و نگرانی می شد و مردم با آخرین سرعت و قدرتی که می توانستند آن را از حافظه خود پاک می کردند. کلثو برای اولین بار متوجه شد که این ضلالت هرگز در تاریخ مصر ثبت نشده است. این بلاها و این بحران‌ها فراموش خواهند شد، چون فقط یک بار اتفاق می افتند. به طرف بقیه رفتند. هوا زوی بدن لخت کلثو سنگینی می کرد. دختران کاهن به سر و صورت هم خاکستر می مالیدند و به خاطر مقام و شان آمون - رع سوگواری می کردند.

راشرا تا وقتی که کلثو وارد شد، ساکت بود. او دایره نقره‌ای را با فشاری بیش از آنچه لازم بود، به دست کلثو داد. کلثو در حالی که اجازه می داد راعم کنترل ذهنش را در دست بگیرد، شروع به حرکت دادن دایره و رقصیدن کرد. با هر حرکتی، ماهیچه هایش به جنبش در می آمد و کلمات دیگران در گوشه‌هایش می چرخید.

"اوه، هات هورا! ما را از شب ابدی حفظ کن!

اوه، بانوا! خورشید را به ما برگردان!

تعادل را به ما آت برگردان!

ما را با روشنایی خودت پر کن!

نگذار تاریکی پیروز شود!

زندگی خود را در ما، بدم!

اوه، رع! نزد ما برگرد!
اوه، آمون! ما را ترک نکن!

اوه، خدایان! ما را از تاریکی برهانید!

ما را در روشنایی ابدی خود محفوظ بدارید!

صدای کلتو به خاطر گریه گرفته بود. آنچه که به عنوان آواز خوانی آغاز شد بود، به شیونی ترحم‌انگیز و ناامیدانه تبدیل شد. ساعتها رقصیدند، آواز خواندند، بر سر و روی خود خاکستر ریختند و موهای خود را کشیدند تا بلکه دل الهه نور به رحم بیاید و او هم به نوبه خود، رع را تشویق به تابیدن کند.

شب تمام نشد و روشنایی نیامد. تمام اعضای بدنش به ارتعاش افتاد و روی زمین پهن شد. عرق مانند نهرهای باریکی از سرتا پای بدنش جاری بود و در امتزاج با خاکستر، ماده چسبناکی می‌ساخت. دستی به موهایش کشید و رشته‌های مو را که به صورتش چسبیده بود کنار زد. فکرش از شدت ترس رو به افزایش راعم به خاطر حس ترحم برای دختران اطرافش، کرخ شده بود. آنخم نذرت روی زمین، در کنار او افتاد و گفت:

- بانوی بزرگ استراحت می‌کنیم. شاید شب شده باشد و خدا صبح طلوع کند.

دست گرمش را روی پای برهنه کلتو گذاشت و گفت:

- می‌خواهی دز اتاق سفید بخوابی، بانو؟

کلتو که نمی‌خواست به خاطر هیچ کجا حتی اتاقی در هتل هیلتون، تکان بخورد، گفت:

- نه خواهر. اگر بخوابی تو می‌توانی.

- شاهزاده امشب می‌آید، بانو. مطمئن هستید؟ این وظیفه شماست.

چیزی در صدای آنخم نذرت بود که باعث شد کلتو ذهن خسته‌اش را به طرف دیگری ببرد. بعد از چند ثانیه قاطعانه گفت:

- نه. شما باید به الهه خدمت کنید آنخم نذرت. بهتر نیست کس دیگری

برود؟

آنخم نذرت که تقریباً غش کرده بود، گفت:

- شاید راشرا، بانو؟

- بسیار خوب، لطفاً او را صدا کن و بگو.

کلتو جمله‌اش را تمام کرد و به خواب رفت.

چفتو سعی داشت ترسش را کنترل کند. فقط به این دلیل که کلتو رفته بود، نمی‌شد گفت که اتفاق بدی افتاده است. برای سومین بار عرض اتاق را قدم زد. اهورو آنجا حضور داشت و وحشترده و ساکت در تاریکی نشسته بود. چندین مشعل روشن کرده بودند، یا اینطور فکر می‌کردند، ولی فایده‌ای نداشت. صدای قدم‌هایی در راهرو او را متوقف کرد. صدای وحشترده و فریادگونه بچه‌ای اعلام کرد که تا چند دقیقه دیگر تات و هات... البته او با نهایت احترام اعلام کرد... تشکیل جلسه خواهند داد و فرد دیگری زمان دقیق آن را اعلام خواهد کرد. اهورو به جنبش افتاد:

- حمام را آماده کنم، سرورم؟

چفتو خندید و گفت:

- بله اهورو. می‌خواهم حمام کنم، البته اگر بتوانی آب پیدا کنی.

خنده اهورو به خنده چفتو اضافه شد.

- اگر این چیزی است که سرورم می‌خواهد، آماده خواهد شد.

چفتو صدای قدم‌های نامرتب مستخدمین را که از اتاق خارج می‌شدند، شنید. تهی و خسته روی صندلی نشست. دستهایش را گره کرد و به جلو خم شد. چه کار می‌توانست بکند؟ به زودی همه چیز از کنترل او خارج می‌شد.

اول باید برای کسانی که وفادارانه به او خدمت کرده بودند، چیزی فراهم کند. دوم باید کلتو را پیدا کند و همه چیز را برایش توضیح دهد و او را از خطر احتمالی آگاه سازد. باید هرچه می‌تواند و هرچه دارد به طلا تبدیل کند. باید آماده رفتن شوند. باکشتی؟ می‌توانند به کالیستا^(۱) بروند؟ نه آنجا در انفجار از بین رفته بود. رتنو؟^(۲) هاتی؟ کجا امنیت داشت؟ چه چیزی می‌توانست این گرفتاری را حل کند؟ در کجا قحطی کمتر بود؟ دستی به چشمهای قرمز و صورتش کشید، باید وسایلشان را جمع کنند.

دوباره و دوباره و دوباره در اتاق قدم زد و با انگشتهای بلندش به

* * *

کلتو بر اثر انقباض شدید گردنش بیدار شد. کنار دیوار نشسته، بازوانش را روی زانوهای گذاشته و نوعی بالش برای سرش درست کرده بود. خواست دست و پایش را دراز کند، اما بدن ظریف و گرم آنخم نوزت را که مانند یک بچه گربه کنار پاهایش جمع شده بود، احساس کرد. پاهایش منقبض شد. با درد و در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود، بلند شد و ایستاد. چند لحظه بعد صدای چند اسب شنیده شد. آنخم نوزت نشسته بود و در تاریکی گریه می کرد.

طلسم ها و دعاهها و رقص ها فایده ای نداشت. هنوز همه جا تاریکتر از شب بود و کلتو با این آرزو که بر سر نا کار آمدی خود فریاد بزند، مبارزه می کرد. در عوض آنخم نوزت را به طرف پاهای خود کشید، بازویش را به دور دختر انداخت و او را به طرف اتاق اصلی برد. نمی دانست چه مدت خواب بودند، اما صدای حرکت دیگران را در اطراف خود می شنید.

چند دقیقه به دنبال دایره اش گشت تا آن را پیدا کرد و در لباسهایش گذاشت. سر و صدا همه را بیدار کرد و به زودی همه در حال رقصی دایره وار بودند. این بار آوازا و نیایشهایشان نا امیدانه تر و غم انگیز تر بود.

تق تق زره ها و خنجرها و صندل ها آنها را ساکت کرد. صدای پاها نزدیک تر شد. صدای رعد آسای مردانه ای در اتاق پیچید و کلتو صدای آملی را شناخت.

- فرعون قدرتمند، فرزند خورشید، دختر هات هور، هات شب سات، رع همیشه جاوید، همه بانوان نقره را امروز صبح به تالار اجتماعاتش فرا خوانده است.

یک لحظه مکث کرد و دوباره گفت:

- ما برای اسکورت شما آمده ایم.

کلتو می توانست احساس کند که همه زنها به او نگاه می کنند. راشراکجا

بود؟

- ما همراهتان می آییم. اجازه بدهید خود را تمیز کنیم و لباس بپوشیم.

- هر طور شما بخواهید، بانو راعم هتیت.

و صدای پاها تا راهرو عقب رفت.

- صبح شده راعم؟

- چرا فرعون همیشه جاوید ما را خواسته، بانو؟

- چطور لباس بپوشیم، بانو؟

همه سوالها به طرف او نشانه رفته بود. کلتو با بهترین لحن رییس مآبانه‌ای که می‌توانست، جواب داد و ترسش را پنهان کرد. تا جایی که می‌توانستند، خاکسترها را پاک کردند و بدون حضور خدمتکاری که بتواند کمکشان کند، لباس پوشیدند و آماده رفتن شدند. راشرا هنوز غایب بود. هیچکس حاضر نبود در تاریکی در معبد به دنبال او بگردد و راعم به یاد قصر نبود. کلتو فکر کرد: «پسار خوب. او می‌تواند همینجا بماند.» دخترها دستهایشان را به هم دادند و به طرف گروه محافظ رفتند.

* * *

فضای اتاق تاریک، به دلیل حضور چند صد نفر، سنگین بود. چفتو نمی‌توانست آنها را ببیند، اما زمزمه‌های وحشتزده، خش خش پارچه‌های کتانی و بوی زننده عرق ترس را حس می‌کرد. به طرف آنجا که همیشه جایگاهش بود، رفت و از مردمی که با آنها برخورد می‌کرد، عذر خواهی کرد. هات شپ سات و تاتموسیس هنوز وارد تالار نشده بودند و او سعی می‌کرد افکارش را از اینکه کلتو کجاست و چرا آنجا نیست، برهاند. آیا می‌توانست حضور او را در این تاریکی حس کند؟ آیا واقعاً سه روز گذشته بود؟ آیا دوباره خورشید خواهد تابید؟

پرده دار چوب دستش را محکم به زمین کوبید. صدایش قوی و محکم بود، اما چفتو احساس کرد اثری از ترس در آن وجود دارد. او با صدای بلند گفت:

- درود بر شاهزاده! وارث تاج و تخت!

چفتو صدای قدم‌هایی را که به سمت تخت می‌رفت و صدای بالارفتن از پله‌های تخت و بعد صدای خش خش چوب را هنگامی که تات می‌نشست، شنید. دوباره پرده دار چوب دستی خود را بر زمین کوبید و گفت:

- درود، درود، درود بر هات شپ سات همیشه جاویدا فرعون سرزمین‌های سرخ و سیاه با حمایت مآت! محبوب الهه‌ها! دختر خورشید!...

بقیه این عبارت نیایش گونه، در صدای زانو زدن و صورت به زمین چسبانندن جمعیت گم شد. حتی پرده دار نیز با شنیدن صدای صندل‌های هات شپ سات ساکت شد. هات شپ سات به طرف تخت سایبان دارش رفت و نشست و همزمان چفتو صدای قدم‌های افراد گارد سلطنتی را که هر یک در جای خود در اطراف تخت می‌ایستادند، شنید.

پرده دار گفت:

- همه می‌توانند بلند شوند.

چفتو به همراه همه ایستاد.

صدای فرعون در اتاق پیچید، سنگین و بسیار آمرانه.

- بزرگان مصر! کسانی که خونتان را در راه حفظ تمامیت خدایان و سرزمینتان می دهید! من، فرعون از شما تشکر می کنم. فرعون به شما افتخار می کند و وفاداری شما را می خواهد!
به جای اینکه صدای کف زدن در سالن پیچد، سکوت سردی برقرار شد.
او ادامه داد:

- این بلاهایی که می خواستند روح ما را بدزدند، از طرف خدای دیگری نیست.

زمزمه ای در گرفت.

- من فرعون، از معبد آمون - رع در واست بزرگترین ساحر مصر را آورده ام!

چفتو احساس کرد روده هایش پیچ می خورد. پس حقیقت داشت. او دیگر غمگین نبود.
هات دوباره گفت:

- ساحر مخصوص خود، ایری^(۱) را به شما معرفی می کنم.

صدای تشویق نامرتب برخاست. چفتو از پشت در اتاق، صدای نجواهایی را شنید و بعد صدای صندل که به جلو حرکت می کرد، به گوشش خورد.
ایری شروع کرد:

- فرعون، بانوی بزرگ، عالی جنابان!

چفتو فکرش را به کار انداخت و سعی کرد صدارا با تصویر مطابقت دهد، ولی نتوانست. صداهای نامنظمی از نزدیک در شنیده می شد. هات به سردی پرسید:

- موضوع چیست؟

پرده دار جواب داد:

- دختران کاهنی که شما خواسته بودید آمده اند... همینطور راموسس ایپرو.

هات گفت:

- پرده دار، آنها را داخل کن.

صدایش در اتاق پیچید.

چفتو صدای حرکت درهای فلزی و بعد صدای قدم هایی را که از کنارش می گذشت، شنید و بوی ضعیف خاکستر را استشمام کرد.

هات با صدای بلندی گفت:

- ایرو!

- بله، هات شپ سات

حضار از شنیدن این نام آشنای قدیمی در سکوت سنگینی فرو رفتند. هات شپ سات نام فرعون بود، البته در زمانی که او دختر دوم بود و هیچ امیدی برای تاج و تخت نداشت. هات ساکت بود و چفتو تقریباً صدای تپش قلب ها را در اطرافش می شنید.

هات ناباورانه گفت:

- راموس؟

- بله خواهر، گرچه حالا مرا موشه می نامند.

رشته های حیرت همانند امواجی محسوس، اتاق را احاطه کرده بود. صدای قدم های هات شنیده شد که از تخت پایین آمد و پا بر روی زمین گذاشت.

- خواهر؟!

صدایش می لرزید. ادامه داد:

- اول به پدرم خیانت کردی که تو را بیش از همه پسرانش دوست داشت، در حالی که تو حتی از آن او نبود! بعد با یک برده باکشتن پسر عمو و نامزد من، علیه پیشرفت مصر اقدام کردی! و حالا زمینهای ما را با این بلاها ویران کرده ای و هنوز جرأت می کنی مرا خواهر بنامی!

صدایش با خشمی کوبنده اوج می گرفت:

- بروید و خدایان را پرستش کنید. خانواده و فرزندانان را ببرید. اما گله ها و گوسفندانان را همینجا بگذارید.

چفتو با خود فکر کرد پس قطعات پازل اینطوری در کنار هم قرار می گیرند: راموس نه تنها یک مصری را به خاطر دفاع از یک ایرو کشته بود، نه تنها کسی را کشته بود که خون سلطنتی در رگهایش جریان داشت، بلکه پسر عمو و نامزد هات شپ سات را کشته بود!

ایستاده بود و با دقت به حرفهای او گوش می کرد. بعد گفت:

- نه ما نمی توانیم. شما باید به ما اجازه بدهید قربانی هایی را که لازم است به خدایمان هدیه کنیم، همراه خود ببریم. همه زندگیمان را باید همراه خود

بیریم، حتی محتویات داخلی یک حیوان را هم نباید پشت سر خود بگذاریم. ما باید بعضی از آنها را در راه خدا قربانی کنیم. تا وقتی به آنجا برسیم نمی دانیم از ما چه انتظاری دارد.

صدای نفس های سنگین هات شنیده می شد.

- تو روی شن های فرو رونده راه می روی، خائن. چه وقت این تاریکی به پایان خواهد رسید؟

سکوت مثل تاریکی، همه اتاق را در بر گرفته بود.

راموسس گفت:

- همین حالا!

بلافاصله انگار شنلی از روی پنجره کنار زده شده باشد، اتاق پر از نور شد. خورشید به جامه های طلایی حصار می تابد و دیوارها و سقف مرمرین را گرم می کرد. نقاشی عظیم فرعون با این زندگی دوباره می درخشید. همچنان که اتاق روشن تر می شد و آسمان فیروزه ای آشکار می گشت، صدای آه هایی که از سر حیرت و شگفتی بر می آمد، بیشتر می شد. آواز پرندگان با صدای شکر گذاری حاضرین در هم آمیخت.

چفتو خودش را از روشنایی ناگهانی کنار کشید تا اینکه چشمانش عادت کرد. فرعون به فاصله چند قدم از راموسس ایستاده بود. لباس سلطنتی طلایی رنگش زیر نور آفتاب می درخشید و چشمان جواهر نشان مارکبرایی که تاج روی سرش تشکیل می داد، برق می زد.

چشمانش از دیدن برادر ناتنی خود را موسس که زمانی وارث تاج و تخت بود، گشاد شده بود. مادرش آنچنان عاشق بچه بود که وقتی علیرغم همه نذرها و نیازها و ساختن معبدی برای هات هور صاحب فرزندی نشد، بچه ای را که در رود نیل پیدا کرده بود، برداشت و به فرزندی قبول کرد. راموسس دوبرابر هات سن داشت، اما هنوز از سلامتی و تندرستی برخوردار بود. رگه های سفید مویش که به دور دهان و شقیقه هایش در آمده بود، زیر نور خورشید برق می زد. چشمان سیاه آن دودرهم گره خورد.

چفتو دید که هات دوباره دستهایش را مشت کرد و بعد گشود. دستهایش می لرزید. برگشت، به طرف تختش روانه شد، از پله های آن بالا رفت و روی تخت طلایی مرصعش نشست. دستانش عصای سمبل قدرت را محکم می فشرد.

حالا می‌گویی یک منجی هستی؟

تردید و بدبینی در صدایش موج می‌زد.

- ایزی صحبت کن!

ایری با رنگ پریده شروع کرد:

- سالها بود که انفجارهای ویران‌کننده در سرزمین سبز بزرگ پیش بینی می‌شد. از زمان هرج و مرج‌ها، دوبار چنین بدبختی روی داده بود. هر انفجار مصیبت باری نشانه‌هایی دارد که فکر می‌کنم برای شما جالب باشد بدانید. گوش کنید که چطور بر روی مصر تأثیر گذاشتند.

هرچه صحبت‌هایش گرم‌تر می‌شد، اضطراب صدایش کمتر می‌شد.

- یک گیاه سرخ در جریان آب افتاد که آب را آلوده کرد و ماهی‌ها را کشت. وقتی آب بیشتر آلوده شد، قورباغه‌ها آنجا را ترک کردند و به طرف زمین‌های ما هجوم آوردند. هرچه آب بیشتر مسموم می‌شد، قورباغه‌های بیشتری می‌آمدند. آنها عمر کوتاهی داشتند و چون غذای کافی برایشان وجود نداشت، دسته دسته مردند و باعث به وجود آمدن حشرات، مگس‌ها، کک‌ها و پشه‌ها در شهرهای ما شدند.

چفتو به چهره درهم و خشمی که اوج می‌گرفت، نگاه کرد.

ایری ادامه داد:

- ساس‌ها گله‌های ما را بیمار کردند و باعث مرگ آنها شدند. جهت بادهایی که به سوی دریا می‌وزید، عوض شد و با خود هوایی غیر عادی آورد. در این حالت ابر، ملخ‌ها را به سرزمینهای ما آورد و باعث ویرانی دیگری شد. سپس تگرگ آمد. آتشفشان دود، آتش و خاکستر بیرون داد و زمین را داغ کرد که با تگرگ مخلوط شود که وقتی فرو افتاد، باعث زخمی شدن و خارش پوست، بیماری و مرگ شد.

اتاق ساکت بود. همه، سربازان، کاهنین، سران و خدمتکاران به تحلیل چند ماهه او گوش می‌دادند. همه چیز به آن طریق اتفاق افتاده بود. این حقیقت داشت. برای مردمی که زندگی شان مثل دریانوردی که به دریا محتاج است، با مذهب عجین شده بود، باور کردن این قضیه بدون داشتن جرقه‌های روحانی سخت بود. دنیا بدون حضور مقدسی که آن را باورپذیر کند، تغییر نمی‌کرد. یک یک مردم به این تئوری گوش می‌دادند و آن را سبک سنگین و بعد رد می‌کردند.

خدایان در کنترل بودند. این اتفاقات بدون رضایت و دخالت آنها رخ نمی‌داد. چفتو ایستاد و به چهره‌ها نگاه کرد. مذهب گرایی افراطی مردم هات،

سبب سقوط او خواهد شد. زندگی بدون هدف و دستی در پشت آن پدید نمی‌آید. آنها هیچ چیز دیگری را باور نمی‌کردند. همین فرق بین تفکر یونانی و شرقی است. چفتو با خود گفت همین کلید آن است.

ایری تعظیمی به هات کرد و به طرف صندلی خود رفت.
یک نفر از میان جمعیت گفت:

- ساحر! اگر همه چیز همانطور که تو گفتی اتفاق افتاده باشد، کدام خدا دستور داده که اتفاق بیفتد؟ خدای آنها یا خدای ما؟

صداها درهم آمیخت. همه منتظر شنیدن جوابی قانع کننده بودند.
ایری دستهایش را بلند کرد و گفت:

- دست هیچ خدایی در کار نیست، مگر عکس العمل طبیعت.
ایری، زیر نگاههای ناباورانه مصریها خیس عرق شد.

یکی از سربازان به دستور هات نیزه‌اش را به زره‌اش کوفت. صدا در تمام تالار پیچید و همه ساکت شدند. هات در حالی که چشمانش را به راموسس دوخته بود، خشمگین روی تخت نشست. بدون اینکه نگاهش را از روبرو برگیرد، دختران کاهن را فرا خواند. دخترها با هم در حالی که ردهای خاکستری شان در درخشش اولین نور رنگ باخته بود، جلو رفتند.

چفتو با ترس متوجه شد همان موقع که خودش کلتو را دید، هات نیز متوجه او شد. هات نگاه پرسش‌آمیزی به تات کرد و چفتو به یاد آورد که او فکر می‌کند کلتو همسر تات شده است. کلتو در جلو گروه ایستاده بود، قد بلند، مغرور و مشخص با رنگ خاکستری موهایش و چین و چروک لباسش.
هات پرسید:

- الهه چه گفت، بانو راعم هتیت؟ چون شما در مقابل من ایستاده‌اید، تصور می‌کنم تاریکی قبل از اینکه این....

با شلاق به راموسس اشاره کرد و ادامه داد:

- برده سحرش را باطل و خورشید را آشکار کند، از بین رفته بود.

به طرف تاتموسیس برگشت و ادامه داد:

- شما چه می‌گویید برادر زاده؟ عروس شما توانست کمک کند؟
تات مستقیم به هات نگاه کرد و گفت:

- وقتی من امروز صبح معبد را ترک کردم، زندگی دختر کاهن را گرفتم، همانطور که به من دستور داده شده بود. این بانو همان کاهنه نبود و عروس من هم نیست.

هات به طرف کلتو چرخید.

- بانوی ما،...

لحن او کشنده بود. ادامه داد:

- شخص دیگری را فرستادی تا به جای خودت کشته شود؟ چه کسی

مرده؟

چفتو احساس کرد عرق سردی از پشتش جاری شد. کلتو در معبد بوده است. در این ساعات ترسناک او باید بر قصد، در مقابل الهه شیون کند و بعد نزد فرعون یا شاهزاده که تصور جسمانی رع بودند، برود. او باید آنها را خشنود کند تا خدایان خشنود شوند. اگر طلسم شکسته نشود، جانشین ذکور سلطنت باید دختر کاهن را قربانی کند تا مصر را نجات دهد. در عوض تات شب را با شخص دیگری گذرانده و خنجر مقدس را وقتی که دختر هنوز در کنارش بود، در سینه او فرو برده بود. کلتو مسئول مرگ این دختر کاهن بود! چفتو چشمانش را بست و خالصانه دعا کرد. کلتو مانند مجسمه ایستاده بود. چفتو همیشه از اینکه می دید او هیچ خاطره ای از کارهایی که باید بکند ندارد، ترسی پنهان داشت. او گفته بود هیچ خاطره ای از احساسات گذشته ندارد. این اطلاعات در همان قسمت نگهداری می شد.

کلتو با صدایی بدون احساس گفت:

- راشرا، من راشرا را فرستادم.

نگاه آهنین هات روی کلتو ثابت شد. با نارضایتی و تنفر گفت:

- پس سوگندت را شکستی، به خواهر مقدس خیانت کردی و فرمان مرا

برای ازدواج نادیده گرفتی!

کلتو ساکت بود.

هات نفس عمیقی کشید و به سردی گفت:

- بسیار خوب دختر کاهن، به خاطر حفظ افتخار خانواده ات، اشرافزاده

ماکاب و به خاطر مقامی که در قلب من و در دربار داشتی، با تات ازدواج

خواهی کرد، راعم هتپت دیگری به دنیا خواهی آورد و بعد آنچنان که برانزنده

یک کاهنه خاکی است، با تو رفتار خواهد شد. قدرتش را از او بگیری و از جلو

چشمان من دورش کنی!

چفتو چند قدم به جلو گذاشت. تاتموسیس گفت:

- نه فرعون، او ازدواج کرده. من نمی توانم با همسر مرد دیگری ازدواج

هات باصدایی که از نفرت می لرزید گفت:

- همسر چه کسی؟

تات به چفتو اشاره کرد که جلو آمده و به تخت نزدیک شده بود.

هات فریاد زد:

- تو؟! خائن!

تات که به وضوح گیج شده بود، نگاهش را از چفتو به هات برگرداند. هات

ادامه داد:

- دلت برای همسرت تنگ نخواهد شد. تو تبعید شده‌ای! شاید دوباره در

ساحل‌های تاریک همدیگر را ببینید!

لحن صدایش قاطع و محکم بود. چفتو به کلثو نگاه کرد. او در حلقه محاصره سربازان قرار داشت و گردن بند شکسته انخ که سمبل جایگاه و قدرت بود جلو پاهایش افتاده بود.

چشمانش در چهره آغشته به خاکسترش وحشترده بود. چفتو به طرف او دوید. بر اثر ضربه شلاق یکی از نگهبانان، فریادی کشید. شروع به جنگیدن کرد، خشم و ترس به او قدرت می داد و توجهی به پشت خونینش نداشت. سربازان او را می کشیدند و می بردند و کلثو می جنگید و لگد می زد. بعد نیزه‌هایی با سینه پهن چفتو برخورد کرد و چفتو به جز سقف چیزی ندید و افتاد. آنجا دراز کشید، نفس نفس زنان و هراسان، به چشمان وحشترده کلثو نگاه کرد که در مقابل چشمانش از او گرفته می شد.

هات دوباره روی تختش نشست و رو به راموسس کرد. صدایش را به

سختی کنترل می کرد.

- گله هایتان را بردارید، اما فرزند اول هر خانواده را به عنوان گروگان

همینجا می گذارید. ضمانتی برای بازگشت. هر خانواده که برنگردد فرزندش را به کشتن می دهد. من دستوراتی به همه دهکده‌ها خواهم فرستاد و آمار دقیقی از همه افراد ایروهای مصر خواهیم داشت.

خنده مغرورانه‌ای کرد و ادامه داد:

- ترس را در چهره‌ات می بینم، راموسس. باید از تاج و تخت مصر بترسی.

- من از تو نمی ترسم هات شب سات، بلکه برایت می ترسم. تو با این

کارت مردم مصر را به مرگ محکوم کردی.

هات فریاد زد:

- از جلو چشمم دور شو. دیگر هرگز جلو چشمانم نیا، دفعه دیگر که

صورت مرابینی خواهی مرد.

راموسس رو به حضار کرد و با صدایی استوار که تا ابد در خاطرشان می ماند، گفت:

- همانطور که می گویی من دیگر هرگز به دیدارت نخواهم آمد. اما گوش کن که خدا چه می گوید. پسران اول همه خانواده ها خواهند مرد. از اولین پسر فرعون که روی تخت خواهد نشست تا اولین پسر دختر برده ای که آسیاب می چرخاند و تا اولین فرزند مذکر همه گله ها. سر تا سر مصر در ناله ای بلند غرق خواهد شد، بدتر از آنچه تاکنون دیده ای، خواهید دید. اما در میان ابروها حتی یک سگ، یک حیوان، یا یک انسان آزرده نخواهد شد. آنوقت خواهید فهمید که خدای ما، مصریها را از ابروها جدا کرده است. آنگاه همه سران مصر نزد من می آیند زانو می زنند و می گویند: تو و همه مردمت بروید. بعد من خواهم رفت.

سپس پشت به جمعیت، عرض اتاق را طی کرد و در میان روشنایی محو شد. اشک از چشمان چفتو جاری شد. بدبختی هنوز ادامه داشت.

* * *

کلتو در اتاق تاریکی انداخته شد. اتاق بوی ادرار می داد و کلتو می توانست صدای رفت و آمد موشها و حشرات را بشنود. بار دیگر در تاریکی بود، این بار در تاریکی مرطوب. بیشتر ترسش به خاطر این بود که می دانست در بالای سرش جایی دیگر خورشید می درخشد و مصر را با انوار طلایی شستشو می دهد.

چفتو... اشکهایش را فرو داد. قلابها کمرش را فشار می دادند.

به یاد آوردن غذایی که در چشمهای کهربایی او دیده بود، قلبش را به درد می آورد. آیا زخمی شده بود؟ فکر می کرد که چفتو محبوب هات بوده است، پس این رفتار ظالمانه برای چه بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

شک داشت که هات، تات را مجبور به ازدواج با او کند، اینطوری نه ماه دیگر زنده می ماند. او ندانسته راشر را کشته بود. اشکهایش را که از گونه هایش فرو می ریخت، پاک کرد. به آن تصمیم مرگ آور اندیشید. وقتی آنخم نررت به او گفته بود به اتاق سفید برود و کلتو با دیگری مشورت کرده بود، تنها فکری که به ذهنش آمد، این بود که رفتن به آن اتاق اجرای فرمان سلطنتی آمیزش با فرعون است. هیچ چیز درباره مرگ یا قربانی کردن به یادش نیامده بود. بدون شک این

مطلب در همانجا قرار داشت که راعم واقعی قرار داشت.

آیا جایشان را با هم عوض کرده بودند؟ آیا راعم حافظه بی دقت کلثو را گرفته بود؟ حافظه قرن بیستمی او را؟ این موضوع دیگر اهمیتی نداشت. کلثو اصلاً نمی دانست چطور باید برگردد و حتی مطمئن نبود بخواهد برگردد. آه، چفتوا چه اتفاقی برای او می افتاد؟
آیا دوباره او را می بیند؟

روی زمین غلت خورد و دستش را به طرف گردنبندش دراز کرد. اما آنجا نبود. در تالار توسط سربازان خرد و قطعه قطعه شده بود.
«آه، چفتو. لطفاً مرا ببخش.» به خاطر او چفتو تبعید شده و مجبور بود سرزمینی را که آنقدر دوست داشت، برای همیشه ترک کند. چرا تا از اودفاع نکرده بود؟ چون اگر از او حمایت می کرد و می گفت چفتو در مقابلش سوگند وفاداری خورده است، هر دو کشته می شدند.
کلثو صورتش را در دستهایش پنهان کرد و اجازه داد که اشکهایش سرازیر شود.

فصل هفدهم

چفتو قلمی را که توسط آن املاک و کارگزارانش را به عالیجناب ماکاب بخشیده بود، روی زمین گذاشت. از تغییر ناگهانی جریانات و وقایع شگفت زده شده بود. ماکاب اهمیتی به پول نمی داد، آدم منصفی بود، وقتی برده‌های آزاد شده را می دید، به آنها مبلغی به خاطر صداقتشان می پرداخت.

خورشید از در بازمانده رو به باغ به درون می تابید. نور به ظرف پر از شراب کنار چفتو می خورد، چون منشور می شکست و اتاق را قرمز می کرد. انگار همه جا را خون گرفته بود.

آن روز صبح بدن نحیف زنی مصری برای او فرستاده شده بود. نگهبان گفته بود این بدن در عوض همسرش است. صورت زن پوشیده بود، ولی ظاهرش چفتو را ناراحت می کرد. چند مرتبه بیشتر راشرا را ندیده بود. بر روی جنازه علامتی از جنس نقره با نام راشرا قرار داشت. بنابراین می بایست خودش باشد، ولی چفتو هنوز گیج بود. بدون چشمان آبی کلتو تمامی زنها با موهای مشکی و پوست قهوه‌ای مشابه یکدیگرند. چفتو و اهورو آن زن را به خانه مردگان محل برده و به خاک سپرده بودند.

تاتموسیس کارش را به خوبی انجام داده، زن را کشته و خونش را جاری کرده بود. چفتو از این که می دید جسد متعلق به کلتو نیست، خوشحال بود. جنازه را با ردایی پوشاند. حداقل هنوز نوبت کلتو نشده بود.

راعم. کلتو. بغض گلویش را گرفته بود. آنچه حس می‌کرد چیزی بیش از عشق بود. کلتو زنی بود که چفتو دوستش داشت و به او احترام می‌گذاشت و دیگر تنها خدایان می‌دانستند او کجاست.

دوباره به سراغ نامه‌اش رفت. لازم بود دارایی‌ها و کتاب‌هایش را جمع کند و بعد به دنبال کلتو برود و او را نجات بدهد.

اهورو وارد اتاق شد و گفت:

- ارباب، مهمان دارید.

چفتو نگاهی به او کرد. اهورو پیرتر شده بود. بر خلاف میل باطنی خود، لبخند سردی زد و در پاسخ گفت:

- او را به داخل راهنمایی کن.

ماکاب وارد اتاق شد. ردای سفید و بلندی به تن داشت، ولی صورتش نحیف و لاغر بود. چفتو از جا برخاست و بازوانش را گشود. ماکاب او را در آغوش گرفت و گفت:

- دوست من، پا بر جا، سالم و قدرتمند باشی.

- تو هم همین طور، لطفاً بنشین. غذا خورده‌ای؟

- میل ندارم... چفتو، خواهرم چطور است؟ این جادوی سیاه چیست؟

اهورو مقابل در ظاهر شد. چفتو دستور داد اگر غذایی مانده است به همراه قدری شراب به اتاق بیاورد.

- پس تو هم خبر داری؟

ماکاب روی صندلی نشست:

- از چه چیز خبر دارم؟

- چطور به اینجا آمدی؟

چفتو تلاش می‌کرد تا مهمان خود را آرام کند.

- یک نامه رسمی دریافت کردم که می‌گفت راعم می‌خواهد با تاتموسیس ازدواج کند، بنابراین حرکت کردم. اول اسب‌هایمان در مسیر رودخانه مردند. مجبور شدیم چندین روز راهپیمایی کنیم. تعداد زیادی از ملازمانم را در طوفان آتش از دست دادم. باید اعتراف کنم که تا آن موقع چنین چیزی ندیده بودم. وقتی سفر را شروع کردیم فصل گل آفاقیا بود. آنها چشمه‌ها را بستند و تمام سبزی‌ها را خوردند. ما با خوردن آنها زنده ماندیم. بالاخره به رودخانه رسیدیم. چند روز سفر بیشتر نبود، ولی تاریکی همه جا را فراگرفت و مردم به وحشت افتادند. گرفتار شورش شدیم و بیشتر خدمه کشتی به علاوه کاپیتان را از

دست دادیم. بالاخره رسیدیم. از جمع بیست نفره دوستانمان، فقط شش نفر باقی ماندند. غذایی که در ساحل کشیدیم بدترین عذاب‌ها بود.
ماکاب لیوان شراب را از چفتو گرفت. چفتو پرسید:

- مستقیم سراغ من آمدی؟

- بله دوست من. می‌دانستم دستور داده‌ای که... دستور داده‌ای که بعد از تبعید او به اینجا، دنبالش بگردند. فکر می‌کردم با نسبک ازدواج کند، ولی حالا او با تاتموسیسی عروسی می‌کند... نمی‌دانم اینجا چه خبر است.

- او با من ازدواج کرد.

- ولی او تو را تحقیر کرد.

- من هم با او همین کار را کردم.

ماکاب به شدت دستی به صورتش کشید و لیوانش را به طرف اهورو گرفت تا مجدداً آن را پر کند. بعد پرسید:

- چطور؟

- برای توضیح دادن آن، وقت و شراب زیادی لازم است. فقط باید بگویم او اسیر نشده و من تنها یک هفته فرصت دارم تا مصر را ترک کنم و هرگز برنگردم. از همه چیز بدتر، محله‌های آن است.

ماکاب به هیجان آمده بود.

- در اسارت است؟ یک شاهزاده مادر زاد اخراج شده؟ چفتو؟ زود توضیح

بده. چرا او را اسیر کرده‌اند؟

- به طور اتفاقی دختر دیگری را برای انجام تشریفات مذهبی به معبد فرستاد. آن دختر هم به عنوان قربانی کشته شد.

- قربانی؟ انسان را قربانی کرده‌اند؟ این مراسم متعلق به عهد بربرها است.

ما مصری‌ها از زمان کائوس چنین کارهایی نکرده‌ایم.

- از زمان کائوس خورشید هر روز طلوع کرده. ولی چند روز اخیر این طور

نبوده.

- موافقم. بنابراین شخص دیگری را جایگزین خودش کرد؟

- این طور به نظر می‌رسید.

- تو مطمئن نیستی!

- مطمئنم. یک جای کار با هم نمی‌خواند. قضاوت‌ها تپ‌سات بسیار

عجولانه بود. او فرعون است، ولی در حد اختیارات فرعون عمل نمی‌کند. او

حتی اجازه داد سربازان، راعم را که زنی روحانی بود، خلع لباس کنند. ۳۴۰

۳۳۱ - سربازهای معمولی؟ فقط یک روحانی با منصب بالا می‌تواند اختیارات مذهبی را از کسی سلب کند. هاپانسیب می‌تواند اختیارات مذهبی زیادی را در اختیار فرعون قرار دهد و من اطمینان دارم که او هنوز این قدرت را دارد. - البته.

ماکاب بار دیگر لیوان خود را از شراب پر کرد و گفت:

- جریان اخراج تو چیست؟ حتماً واقعیت ندارد.

- چرا دارد.

چفتو نامه‌ای را که چند لحظه پیش تمامش کرده بود، به ماکاب داد.

- در این نامه نوشته‌ام و از تو خواسته‌ام تا مراقب خدمتکاران و اموال من

باشی.

ماکاب با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

- هاپانسیب جاویدان باشد. دیوانه شده‌ای؟ او نمی‌تواند تو را اخراج کند.

تو مقامت را نسل به نسل به ارث برده‌ای. من هم همین طور. چه دلیلی برای این کار دارد؟

چفتو نگاهش را پایین انداخت. چطور می‌توانست به این مرد که نمونه کاملی از یک مصری باستان بود، توضیح دهد که دغل بازی بیش نیست. چطور می‌توانست بگوید خواهرش در حقیقت زنی از روزگار آینده است و می‌تواند کمان به دست بگیرد و بدون زین، اسب بتازاند؟

ماکاب پرسید:

- این به خاطر خدای راعم است. این طور نیست؟

- این راه ساده برخورد با آن است. ولی صحت دارد.

- او کاملاً تشریفات مذهبی را نفهمیده و به همین علت سایر روحانی‌ها

مرده‌اند. درست است؟

- تقریباً.

ماکاب از جا برخاست و به طرف پنجره باغ رفت. بعد به آرامی گفت:

- وقتی او را در کارناک دیدم، متوجه شدم که بعضی چیزها در وجود او

کامل نیست. تا به حال چشمان سبز رنگی مثل آن را ندیده بودم. آنها چشمان یک غریبه بودند. ما همان قدر که او برایمان غریبه بود، برایش ناآشنا بودیم.

چطور این اتفاق افتاد؟

چفتو دستی به موهایش کشید و گفت:

۳۴۱ - هرچه هست با تالار نقره هات هور ارتباط دارد. هنوز مطمئن نیستم. به

خاطر این اشتباه نباید به مرگ متهم بشود. اگرچه هنوز نمی دانم چه باید به فرعون بگویم.

ماکاب به طرف او برگشت:

- تو چطور اینها را می دانی؟ چطور به تو اطمینان کرده؟

چفتو از جا برخاست و به ماکاب خیره شد و گفت:

- کودکی مرا به خاطر می آوری؟

- بله، ما همه از چند نسل گذشته خادمان معبد بودیم تا اینکه برای

نگهداری خانواده هایمان احضارمان کردند.

- بله.

ماکاب به چفتو خیره مانده بود. چشمان سیاهش را باریک کرده بود و با

دقت او را می نگرست. دقایقی گذشت. بعد ناگهان چند قدم به عقب برداشت و

گفت:

- تو که هستی؟

- چرا این سؤال را می کنی؟

- تو پسر بچه مریض احوالی بودی. نمی توانستی تند بدوی یا شکار کنی.

در خواندن مشکل داشتی، ولی حالا از گریه سریع تر می دوی و شکار می کنی و

به راحتی می توانی تمام کتیه های معبد را بخوانی.

ماکاب نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- یک روز تو را روی زمین اتاق هات هور پیدا کردند. چند روز مریض

بودی. تو که هستی؟

- من دوست تو چفتو هستم. ولی... من هم مرد جوانی بودم که آینده

درخشانی داشت. روزی با خانواده ام برای کشف خط های هیروگلیف به مصر

آمدم.

چفتو متوجه تغییر حالت صورت دوستش شد. دوباره نشست. خنجر خود

را به طرف ماکاب گرفت و گفت:

- دوست من، اگر فکر می کنی دشمن تو هستم مرا بکش. بدون کلتو علاقه

چندان به زندگی ندارم، وگرنه می توانی صبر کنی. من فرزند ارشد هستم.

بنابراین زیاد زنده نخواهم ماند.

ماکاب خنجر را گرفت و به دوستش نگاه کرد. چفتو به او خیره شد. سپس

دست در گریانش برد، پیراهنش را پاره کرد و گفت:

- یا مرا بکش یا کمک کن تا کلتو را نجات بدهم.

- نام او کلتو است؟
 - ماکاب نام او را با تلفظ صحیح ادا کرد.
 - درست است.
 - تو هم مثل او از همان...
 - ماکاب سئوال خود را ناتمام گذاشت.
 - نه، او از کشور دیگری است. سال‌ها از من جلوتر است.
 - او را بر می‌گردانی؟
 - چفتو آهی کشید، دستش را از یقه پیراهنش رها کرد و گفت:
 - نمی‌دانم چطور باید این کار را بکنم. نمی‌دانم آیا امکان دارد؟ به هر حال
 - مادامی که فرار نکرده، نه کلتو وجود دارد و نه راعم.
 - ماکاب خنجر را در کمر بندش قرار داد و گفت:
 - می‌دانی او را کجا نگه داشته‌اند؟
 - تو کمکم می‌کنی؟
 - بله دوست من. اگر بخواهی کمکت می‌کنم تا به دنیای خودت برگردی.
 - باید برای این کار نقشه بریزیم.
 - چفتو دستان ماکاب را در دست گرفت. لحظه‌ای تأمل کرد و گفت:
 - هرچه بدانم به تو می‌گویم.

* * * *

تاتموسیس روی تخت خود دراز کشید. هنوز از تهدیدها و تهمت‌های
 هات‌شپ‌سات گیج بود. هات‌شپ‌سات به واسطه رفته بود ولی با اولین کشتی
 بعد از رسیدگی به طرح‌های سنمات بر می‌گشت و خود را به عنوان منجی و
 کسی که نورع را برگردانده، است معرفی می‌کرد.

هات شپسات، راعم را برای او گذاشته بود. انجمن، نماینده‌ای برای همراهی راعم تا صحرای غربی فرستاده بود. جایی که اگر شانس داشت در اندک زمانی کشته می‌شد. مانند دختر بیچاره‌ای که خود او کشته بود، بدون هیچ هدفی. تاتموسیس با خود می‌اندیشید. تنها یک کلمه از طرف راموسس به خدای خود کافی بود تا نور و زندگی برگردد.

پس راموسس همان عمویی بود که در نجواها نامش را شنیده بود. همان کسی که پدرش به او قول ادامه این شکار بی فایده را داده بود. بالاخره در یک نیمه شب اولین پسرهای به دنیا آمده می‌مردند. تمام نسل انسان‌ها. تاتموسیس چشمانش را بست تا از عذاب شکنجه افکارش رهایی یابد. او و تمام مصری‌ها با وحشت و اضطراب غروب خورشید را تماشا می‌کردند و نمی‌دانستند که بار دیگر طلوع خواهد کرد یا نه و به این فکر می‌کردند که آیا آن شب، شب مرگ است یا نه. یا باز هم همچون این تاریکی، ویرانی از راه می‌رسید.

در طی سه روز یک پنجم شهر در ترس و ناامیدی کشته شده بودند. پیرمردها، در تاریکی خنجر را بر بدن اعضای خانواده و همسایگان‌شان فرود می‌آوردند. زنهای جوان سعی می‌کردند از فرزندانشان دفاع کنند و با ترس عمیق از تاریکی به آنها غذا بدهند. خانواده‌هایی که اعتقاد داشتند آمون رع مرده است، اقدام به خودکشی می‌کردند.

تاتموسیس دستی به صورت خود کشید. خون در خیابان‌ها جاری شده بود. همه جا انباشته از فریاد و فغان کسانی بود که کشته شده بودند. مردم در وحشت و نادانی و بدون اینکه بدانند به چه کسی حمله می‌کنند، یکدیگر را می‌کشتند.

او این قدرت را داشت تا مردم را تشبیه کند. اقوام ایرو، بزنیدشان، در بند بکشیدشان و حتی آنها را بکشید. آن وقت خدای مغرور آنها چه بهایی خواهد پرداخت؟

تاتموسیس دلش می‌خواست بتواند به نتیجه‌ای منطقی برسد. ای کاش می‌توانست از کسانی که خداوند را دوست داشتند، مراقبت کند.

از طرفی، خداوند با انسان‌ها نمی‌جنگد. تاتموسیس می‌دانست که آنها با خدا معامله می‌کنند. هیچ شکی در قدرت او نبود. در واقع مردمش نامش را نمی‌دانستند و او را ایلوهیم خدای آنها صدا می‌کردند. آیا آمون رع خدای خورشید، خدای پنهانی نامیده نمی‌شد؟ دو خدای ناشناخته در سرزمین مصر با یکدیگر می‌جنگیدند، در واقع آمون رع کارهای دیگری داشت و اهمیت

کمتری به این مسائل می داد. تاتموسیس حتی جرأت نمی کرد تصور کند که این خدا ناتوان و یا مرده است؟ خود را وادار ساخت تا از جا برخیزد و پاهایش را روی زمین گذاشت.

چفتو ارباب جدیدش، کسی که وقتی دیده بود راعم را از اتاق بیرون می کشند قلبش تسخیر شده بود. حتی در آن هنگام نیز نگهبانان هات شپ سات مراقب راعم در سلولش بودند. چفتو با به مداخله کشاندن تاتموسیس، او را به خطر نمی انداخت.

تاتموسیس از جا برخاست. هفته ها می گذشت که همسران و فرزندان خود را ندیده بود. بچه هایی که حتی در همان شب نیز شاید آنها را از دست می داد. ترس، سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. لحظه ای که شاهزاده به درهای حرمرسرای خود رسید، تقریباً می دوید.

تاریکی اطراف چفتو، ماکاب، منپتاه و فرمانده آمینی را احاطه کرده بود. فرمانده آمینی در نبرد کوش، زندگی خود را مدیون چفتو شده بود. چفتو قبضه خنجر خود را در دست گرفت. در صورت نیاز باید همان شب آدم بکشد؛ بدون هیچ رحم و شفقتی، چرا که مجبور به انجام دادن این کار بود. فقط از خداوند می خواست کلتو را به او برگرداند.

قرص ماه بزرگ تر شده بود و شب بعد کامل می شد. منپتاه به آنها هشدار داد که فردا شب، شب مرگ است. او توضیح داد که چگونه از خود دفاع کنند و چفتو از اینکه می دید ماکاب و آمینی توجهی به آنچه باید بکنند ندارند، افسوس می خورد. آنها هنوز باور نکرده بودند.

شبی که وظیفه او دیدن این مردها و برگرداندن سالم آنها تا قبل از سپیده صبح به خانه بود. شبی که وقتی زنگ هشدار بلند می شد، او و کلتو بر روی کشتی عازم سرزمین سبز بزرگ می شدند. او به اندازه کافی با خود طلا، جواهر و لباس داشت. آنها همیشه از نظر مالی تأمین بودند.

به آرامی از میان برگ درختان به طرف سایه بزرگ معبد رفتند. شب گذشته، آنخم نسرت به درون معبد خزیده و به صحبت های نگهبانان راعم گوش داده بود. او نقشه ای تهیه کرده و بر روی محل های احتمالی تالارها و اتاق های زیر زمینی علامت گذاشته بود. چفتو فوراً نقشه را به یاد آورد و خدا را شکر کرد که دقیق تهیه شده است.

نور ماه همه چیز را روشن می کرد. صدای رفت و آمد افراد داخل معبد به گوش می رسید. نشانه ای از هیچ نگهبانی نبود. می دانست هات شپ سات در

انتظار عکس العمل اوست و خود را آماده کرده است. هاتشپسات قادر نبود ببیند تدارکات او دل چفتو را بر هم می‌زند، ولی چاره‌ای نبود. به داخل خزید. هیچ یک کفش به پا نداشت. آنها ترجیح می‌دادند در سکوت بر سنگفرشهای تالارها قدم بگذارند. هنگامی که به تقاطعی رسیدند، چفتو نگاهی انداخت و متوجه حضور نگهبانی شد. مشعل‌های زیادی در اطرافش روشن شده و شمشیرش را بیرون از غلاف نگه داشته بود. تابش نور، چهره تیره و مردانه‌اش را روشن می‌کرد. همچنین کاردی به کمرش بسته بود و ترکیبی محتوی چند تیر بر سینه‌اش قرار داشت. کمانی بزرگ نیز روی میز کنار دستش بود.

چفتو به آرامی دعا کرد. نگهبان مانند یک دزد، کاملاً مسلح بود. چه می‌توانستند بکنند؟ فشاری بر بازوی خود احساس کرد و سرش را برگرداند. آمینی کنارش ایستاده بود و خنجر جری را در دستانش سبک و سنگین می‌کرد. تنها یک پرتاب می‌توانستند انجام بدهند. چفتو به میان سایه‌ها خزید. آمینی دقیق هدف‌گیری کرد و نگهبان بد شانس به زانو افتاد، زمین خورد و چاقو تا انتها در بدنش فرو رفت.

چند ثانیه صبر کردند. نگهبان بی صدا و آرام روی زمین افتاده بود، ولی چفتو احتیاط می‌کرد. به طرف نگهبان رفتند و سلاح‌هایش را برداشتند. او در کنار سراسرایی قرار گرفته بود که یک طرفش به یک دریچه و طرف دیگرش به بیرون ختم می‌شد. در نقشه آنخم نوزت این محل نشان داده نشده بود. چفتو، منپتاه، ماکاب و آمینی به راه افتادند.

هنگامی که از نردبان کنار دریچه پایین می‌خزیدند، چفتو با خود کلنجار می‌رفت تا منپتاه را برگرداند. شاید آن شب کشته شود و به این ترتیب خون شخص دیگری به گردن او نیفتد. در افکار خود غرق بود که ناگهان صدای قدم‌هایی را از پشت سرش شنید. از نردبان پایین پرید و چرخید تا رو در روی رقیب قرار گیرد. دست به خنجر برد و با یک حرکت سریع آن را تا قبضه در شکم نگهبان فرو برد و با او گلاویز شد. تا هنگامی که بدن نگهبان شل نشده بود، او را رها نکرد. نگهبان روی زمین افتاده بود. چفتو نبض او را امتحان کرد. هنوز نمرده بود. پس از لحظه‌ای تردید، اشاره‌ای به منپتاه کرد و هر دو به سرعت به طرف سراسرایی راهرو دویدند.

کلثو از جا برخاست. از میان سر و صدای موشها و معده‌اش و همچنین خرناس‌های نگهبانش که به خواب رفته بود، صدایی به گوشش رسید. تکانی خورد. حرکت او باعث شد تا نگهبانش بیدار شود. نگهبان نگاه خشمناکی به او کرد و کلثو دوباره سر جایش نشست. کلثو در اتاق کوچکی قرار داشت و میج پایش به وسیله طناب به نگهبان که در اتاق بیرون کشیک می‌داد، بسته شده بود. بین آن دو یک در قرار داشت. هر حرکت کلثو، نگهبان را متوجه می‌ساخت و از خواب بیدارش می‌کرد. نفس عمیقی کشید. اگر کسی از بیرون به داخل نگاه می‌کرد، سلول انفرادی را می‌دید که فقط یک زندانی داشت و آن هم نگهبان بود. کسی متوجه دیوار بعدی که در گوشه ساختمان بود، نمی‌شد. کلثو به دیواری که صدا از آن طرف می‌آمد نگریست. نگهبان از جا برخاست و در طرف راهرو را باز کرد. صدای ناله نگهبان به گوش کلثو رسید. بعد متوجه حرکت سریع نگهبان شد. زیرا خودش نیز ناخودگانه به طرف جلو کشیده شد و محکم به دیوار چسبید. صدای چفتو را شنید و به تاریکی خیره شد.

نگهبان مرده و اتاق کاملاً خالی بود. آمینی به جنازه‌ها، دیوارهای خون‌آلود، بدن‌های مجروح و پیکرهای سر بریده نگاه کرد. حالش بد شد و مپتاه غذایش را روی زمین گذاشت. چفتو سیرتر از آن بود که میلی به غذا داشته باشد. آمینی ضربه‌ای به جسد زد و در را بست به طور خستگی‌ناپذیر گروه را تا سپیده صبح

راهنمایی کرد. انگار مأموریت آنها با شکست مواجه شده بود. یا شنیدن صدای ضربه به در، چفتو از جا پرید. شاید هات‌شپ‌سات باشد. ولی نه، اگر او بود در را می‌شکست. وقتی اهورو وارد اتاق شد و منپتاه را دنبال خود کشید، متوجه این مسئله شد. منپتاه بدون اینکه حرفی بزند، مستقیم به طرف و کنار چفتو رفت و مشغول خوردن نان و شراب روی میز شد. چفتو به دور دست نگاه کرد. کشتی بدون آنها رفته بود. کلتو جایی در میان آن معبد لعنتی گم شده و تاتموسیس نیز نماینده‌ای از انجمن به حضور پذیرفته بود. در ذهن چفتو دانه‌های ساعت شنی به سرعت روی یکدیگر می‌افتادند. به خاطر خدا هم که شده، مجبور بود راه حلی پیدا کند.

وقتی حواس چفتو سر جا آمد پرسید:

- ارباب، شما هم به ما ملحق می‌شوید؟ می‌توانیم از مهارت‌های شما استفاده و شاید راهی برای خروج شما از کشور پیدا کنیم. دیگر قایقی اسکله را ترک نمی‌کند. این یک فرمان حکومتی است.

- تا وقتی راعم را پیدا نکنم، نمی‌توانم از اینجا بروم. باید جستجو را ادامه بدهم. شاید در بیابانی باشد و زیاد از او مراقبت نکنند. یکی از اعضای انجمن اینجاست، شاید بتوانیم از او استفاده کنیم.

منپتاه سرش را تکان داد و گفت:

- فکر نمی‌کنم اعضای انجمن احتیاج داشته باشند قبل از طلوع صبح اصلاح کنند.

چفتو لبخندی زد و پاسخ داد:

- بله، البته.

آنها در سکوت نشسته بودند که اهورو وارد شد و گفت:

- ارباب، پیغامی برای شما دارم.

دستخط ماکاب کوتاه و واضح بود:

- خانم در قایق خداوند افق است. او را به محل مورد نظر منتقل و تا نیمه شب فقط دو نگهبان از او مراقبت می‌کنند. بعد از آن روحانی ارشد برمی‌گردد و آنها به سرعت حرکت خواهند کرد. برای شما سفر خوشی آرزو می‌کنم، اگرچه ممکن است راهی طولانی در پیش داشته باشید.

چفتو در سکوت نامه را به منپتاه داد. مرد ایپرو نامه را خواند و رویش را به طرف چفتو کرد و گفت:

- ارباب، دوست من، می‌دانید امشب چه خبر است؟ باید به منزل یکی از ما

بیاید تا ایمن باشید. نباید خود را به خطر بیندازید.
چفتو لبخند سردی به او زد و گفت:
- جرأت انجام دادن کاری را هم ندارم.

* * * *

کلثو بر روی پاهایش ایستاد. سرش سنگین بود. خشم و غضب در صدای نگهبان کاملاً مشخص بود. در بین سلول‌ها باز شد و کلثو قبل از اینکه از اتاق خارج شود، به درون استخر سردی خزید. پابندها از مچ هایش باز شده بودند. با اشاره نوک چاقو به بدنش از نردبانی بالا رفت. وقتی کاملاً به درون معبد رسید، اطراف را نگاه کرد. نگهبان او را به طرف نوری که از انتهای راهرو می‌تابید، هل داد. کلثو با دیدن خورشید احساس شادمانی کرد. اگرچه خورشید در حال غروب کردن بود، ولی کلثو برای اولین بار طی چند روز اخیر احساس گرما کرد و گرسنگی و خستگی را از یاد برد. تنها چفتو را به یاد داشت. دندانهایش را به هم فشرد.

کلثو را با خشونت درون کالسکه‌ای نشاندهند. دستانش دور کمر بزرگ نگهبان بسته شده بود. آنها از میان محله‌های فقیرنشین شهر گذشتند و به طرف سرچشمه‌ها رفتند. بوی گوشت سرخ شده هوا را انباشته کرده بود. کلثو به یاد آخرین باری افتاد که با لذت استیک خورده بود. خاطره استیک پخته شده همراه با گوجه فرنگی کبابی، سالاد و نوشابه خنک در یادش زنده شد. ولی پس از لحظه‌ای تمام اینها را که مانند تصویری از یک فیلم از مقابل دیدگانش می‌گذشتند، فراموش کرد.

خورشید در حال غروب کردن بود و آسمان به رنگ‌های بنفش و مسی سوق پیدا می‌کرد. قبل از اینکه به کشتی دور افتاده‌ای برسند، توفقی کردند. کلثو می‌دانست این آخرین بخت برای فرار کردن است. پاهایش را تکان داد و سعی

کرد نیرویش را برای لحظه‌ای که نگهبان دست هایش را آزاد می‌کند، جمع کند. به محض اینکه گره‌ها شل شدند برگشت، یا نگهبان‌ها موفق می‌شوند دوباره او را ببندند و یا اینکه از دست آنها فرار می‌کند. به سرعت از کالسکه پایین پرید. نگهبان دستش را بلند کرد تا پاهایش را بگیرد. کلتو لحظه‌ای به زمین افتاد. تنها چند قدم آن طرف‌تر می‌توانست در میان درختان خود را پنهان کند. پاهایش را خلاص کرد و دوید. نگهبان دیگران را برای دریافت کمک صدا زد. کلتو به طرف آزادی می‌دوید. صدای فریادی به گوشش رسید و بعد تاریکی درختان او را در بر گرفتند.

* * * *

هنگامی که چفتو دید نگهبانان چگونه کلتو را مورد ضرب و شتم قرار داده‌اند، از وحشت بر خود لرزید. کلتو شجاعانه با آن‌ها جنگیده بود. حتی در تاریکی نیز می‌توانست مچ‌های خون‌آلود، پاها و کبودی صورتش را ببیند. کلتو بسیار لاغر و نحیف شده بود. چفتو به چهره او نگرست و با خود گفت: فقط باید یک مقدار دیگر صبر کرد. بعد تا آخر عمرم از تو مراقبت می‌کنم. نگهبانان جانور صفت کلتو را روی عرشه بسته بودند و با سوزاندن پر و ایجاد بوهای نامطبوع سعی در به هوش آوردن او داشتند. چفتو دید که کلتو سرش را تکان داد. شخصی که ردای بلندی بر تن داشت، به طرف کلتو رفت، ولی کلتو رویش را برگرداند. چفتو از جا برخاست تا بیشتر ببیند، ولی هوا کاملاً تاریک شده بود. ماه را دید که به آرامی بالا می‌آید. به یاد کسانی افتاد که از آنها خواسته بود آن شب حتماً به انجام مراسم مذهبی بروند. صدای ناله کلتو بار دیگر او را از جا بلند کرد. در سکوت شب صدای شلاق را بر گوشت بدن می‌شنید. ناله کلتو به گوشش خورد. به خشم آمده بود.

صدای ناله‌ها قطع شد. نور مشعل چهره فرد پوشیده را نشان داد. او یک زن

بود. صدایش وقتی نگهبان را صدا زد به نظر چفتو آشنا به نظر می رسید. بعد آن زن و نگهبان از محل دور شدند. پس از مدتی صدای کالسکه آنها در سکوت شب گم شد.

ماه کم کم بالا می آمد و همه جا را با نور خود روشن می کرد. صدایی به گوش چفتو نخورد. در حالی که خنجرش را بین دندانهایش نگه داشته بود و شمشیرش را در دستش می فشرد، در پناه سایه ها به طرف قایق خزید. به آرامی به اولین نگهبان نزدیک شد و به راحتی او را از پا در آورد.

بدن نگهبان به زمین غلتید. خنجر چفتو در بین دنده هایش قرار گرفته بود. خنجرش را بیرون کشید. خون از میان جراحات و از بین دنده های نگهبان بیرون می زد. بار دیگر چفتو در تاریکی شب پنهان شد.

ساختن کار دومین نگهبان مشکل تر بود. آنها مجبور شدند مدتی با هم گلاویز شوند، ولی در نهایت چفتو خنجر را در سینه اش فشار داد و آنقدر نگه داشت تا زانوان نگهبان سست شد و به زمین غلتید. این بار خنجر را بیرون نکشید. بالاخره به طرف کلتو که به دیرک کشتی بسته شده بود رفت و طناب ها را از میج دستش هایش باز کرد. اثر ضربات شلاق، زیر نور مشعل بر بدنش دیده می شد. به شدت مجروح شده بود، ولی خونریزی نداشت. نبضش به شدت می زد.

چفتو که کلتو را با دستهایش گرفته بود، یک پر را مقابل بینی او گرفت. کلتو ناگهان از جا پرید و فریادی کوتاه سر داد، ولی چفتو دستش را مقابل دهان او گرفت. وقتی کلتو قدری آرام تر شد، پرسید:
- حالت خوب است؟

کلتو با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

- آه بله، چطور به اینجا آمدی؟

- بگذار برای بعد عزیزم. باید زودتر برویم. امشب شب رهایی ایروها در رهایی از بندگی است.

کلتو از جا برخاست. درد پاهایش شدید بود، ولی مقاومت می کرد. چفتو کمکش کرد تا سریع تر از نردبان پایین برود. کلتو مقابل بدن نگهبان ایستاد و به کفش های او نگاه کرد و گفت:
- باید اندازه من باشند.

به زانو نشست و مشغول در آوردن کفش های نگهبان شد. چفتو که متوجه حرکت او شده بود، برگشت تا بگوید سریع تر عمل کند. آنها کفش ها را در

آوردند و به محل امن بین درختان رفتند. در حالی که کلتو ردای کثیف را از تنش خارج می‌ساخت و آن را با ردای آبی رنگی که چفتو تهیه کرده بود تعویض می‌کرد، چفتو به سرعت از میان بسته‌اش ضماد و مرهم و بیرون آورد و بر زخم‌های مچ پای کلتو مالید. وقتی کلتو لباسش را عوض کرد، چفتو سبیدی به دستش داد و او را به خیابان‌های شهر کشاند.

* * * *

تاتموسیس کنار جان پناه بام ایستاده بود و بالا آمدن ماه را نگاه می‌کرد. آن شب، شب مرگ بود.

با وجود هیكل‌های تنومند و قوی و برق شمشیرهایشان، افراد گارد ویژه او به هیچ دردی نمی‌خورند. به زودی آنها نیز به خاطر تاج و تخت مصر قربانی می‌شدند.

همچنان که ماه قرمز رنگ بالا می‌آمد، شهر را به مرگ و نیستی می‌کشاند. رنگ سفید برای بدن‌هایی که آن شب سفرشان را به دنیای دیگر آغاز می‌کردند، قرمز برای کودکانی که هنوز به سن رشد نرسیده بودند و لازم بود کشته شوند، آبی، برای سایه‌های خون‌آشامی که با دندان‌ها و چنگال‌های خون‌آلودشان در کوچه‌های شهر پرسه می‌زدند. اینها رنگهایی بودند که طی هفتاد روز، مصر را در بر گرفته بودند.

با تلخی به یاد آورد که سنمات نیز اولین بچه است.

* * *

کلتو و چفتو با سرعت در میان کوچه‌های تاریک و ساکت می‌دویدند. شب سایه‌ای وحشتناک و بدشگون و سکوت حالتی دردناک به شهر داده بود. ماه در آسمان کامل شده بود و می‌درخشید. کلتو ایستاد تا نفسی تازه کند. دست بر روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- هیچ کس بیرون نیست؟ حالا وسط هفته هستیم، ولی خیابان‌ها کاملاً خالی هستند!

- امشب، شب‌رهایی ایروها از بندگی در مصر است. تو برادر یا خواهر از خودت بزرگتر داری؟

کلتو فکری کرد و گفت:

- بله، البته، کمیل و ماکاب.

بعد ناگهان متوجه حرف خود شد و گفت:

- آه خدای مهربان، ماکاب؟

- به او گفته‌ام چگونه از خودش مراقبت کند. باید جایش امن باشد.

- گفته‌ای؟

صدای قدم‌های آنها بلندتر شده بود. چفتو گفت:

- من برادری به اسم ژان ژاکوس دارم. اگرچه در اینجا بزرگترین هستم.

صحبت بین آنها نیروی بیشتری به ایشان بخشید. به محله ایپروها وارد

شدند. کلتو در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت:

- نگاه کن چفتو.

چفتو می‌دانست چه چیز را باید ببیند. هنوز نمی‌توانست باور کند زمان

آنچه باید اتفاق بیفتد، فرار سیده باشد. اینها با آنچه در تاریخ خوانده بود، تطابق

نداشت. زیرا رامسس فرعون مسؤل مهاجرت یهودیان بود. رامسس کسی بود

که بچه‌های ایپروها را او می‌داشت تا آجر بدون کاه بپزند و بر روی ساختمان

سرای رامسا کار کنند. ظاهراً آنچه فرانکسیس از تاریخ می‌دانست، غلط بود.

- چهار چوب درها خون آلود است.

- بله.

کلتو به آرامی برگشت و به ماه نگاه کرد. ماه نیز قرمز بود. رو به چفتو کرد و

گفت:

- امشب فرشتگان، بی اعتقادهای را از معتقدان و ایمان آورده‌ها جدا می‌کنند.

آیا این همان چیزی نیست که تو گفتی؟

کلتو بار دیگر به ماه نگاه کرد و گفت:

- به نظر می‌آید بزرگ‌تر شده.

آنها در میان کوچه‌های پر پیچ و خم و تاریک که بر سردرگمی ایشان

می‌افزود، جلو می‌رفتند. ناگهان کلتو که دهانش از تشنگی خشک شده بود،

ایستاد و گفت:

- چفتو، ماکجا هستیم؟ چرا چراغ هیچ خانه‌ای روشن نیست؟ چفتو، فکر

نمی‌کنم به موقع آنجا را پیدا کنیم. این اشتباه می‌تواند به قیمت...

صدای کلتو از ترس می‌لرزید. سر در گم شده بود، می‌ترسید. چفتو

انگشتش را روی لبان او گذاشت و گفت:

- فکرش را نکن.

ماه پشت خانه‌ها از نظر پنهان شد. چفتو پشت بام خانه‌ای را دید که

ساکنانش آنجا را ترک کرده بودند. دست کلثو را گرفت. وارد خانه شدند و از پله‌های شکسته آن بالا رفتند. چفتو گفت:

- دیگر دیر می‌شود. به زودی تاتموسیس، راموسس را خبر می‌کند و به او می‌گوید آنجا را ترک کند. ما باید با ایپروها باشیم. این تنها راهی است که می‌توانیم سالم بمانیم.

چفتو از روی بام، خیابان تاریک را نگاه کرد. کلثو گفت:
- حتماً یک نفر پیدا می‌شود که یک شب در منزلش ما را پناه بدهد.
چفتو به طرف او برگشت. کلثو ردایی آبی رنگ به تن و بازوبند ازدواج بر بازو داشت.

- برای آنها ما مصری هستیم.
کلثو ناامیدانه و به علامت تأیید، سر تکان داد. سپس به آسمان نگاه کرد.
چفتو با عشق و علاقه او را می‌نگریست. چفتو سرش را برگرداند. احساس می‌کرد خون به صورتش سرازیر شده است. تاریکی چون موجودی خزننده تا آنجا که چشم کار می‌کرد خود را می‌گستراند و به آرامی جلو تابش نور ماه را می‌گرفت.

کلثو به آرامی گفت:
- این دام مرگ است.
چفتو دست‌های او را در دست گرفت و حرکت کردند. آنها با ترس و تردید گام برمی‌داشتند. با پشت سر گذاشتن منطقه ایپرو به میدان بازار عمومی رسیدند. اطراف میدان دکه‌های کوچکی قرار داشت. اگرچه هر کدام تنها سقفی بر رویشان بود، ولی برای محافظت خوب بودند.
چفتو، کلثو را به داخل یکی از دکه‌ها هل داد و از او خواست تا در انتهای مغازه کوچک بایستد.

- نه، این تو هستی که در خطری. بگذار من این کار را بکنم.
پس از آن که دقایق زیادی را به جر و بحث گذراندند، چفتو داخل دکه ماند. کلثو به سمت توده‌ای آشغال در بیرون محل ایپرو دوید. انبوهی از شاخه‌های خون‌آلود روی هم انباشته شده بود. کلثو تعدادی از آنها را برداشت. دوباره با سرعت به طرف میدان بازارچه دوید. از نفس افتاده بود. آسمان را نگریست و ماه را دید که کماکان پنهان مانده بود و انوار قرمز رنگش به سختی دیده می‌شد.

پس از مدتی که به سختی گذشت، بالاخره دکه را پیدا کرد. تلاش بیهوده‌ای

کرد تا خون های به جا مانده در داخل دکه را تمیز کند. خون ها خشک شده بودند. کلتو به وحشت افتاده بود و چفتو از ترس بر خود می لرزید. روبه کلتو کرد و گفت:

- کلتو، شاخه ها را مقابل چهارچوب بگذار.

تلاش زیادی کردند تا از افتادن شاخه ها جلوگیری کنند. از کمر بند کلتو برای بستن آنها استفاده کردند. به داخل رفتند. چفتو ردای کلتو و خودش را با میخ مقابل در نصب کرد و پرده ای از آن ساخت. خود را داخل دکه محبوس کرده بودند. در حالی که بدنهایشان از ترس می لرزید، یکدیگر را در آغوش گرفتند. کلتو ترس را در وجود چفتو حس می کرد و صدای ضربان قلبش را می شنید. چفتو گفت:

- خدا را شکر که کمکمان کرد ... نه گوشت داریم و نه نان. خدای مهربان را

شکر می کنم.

در تاریکی به زمین نشستند و سعی کردند صدایی بشنوند. کلتو به یاد درهای زیادی افتاد که خون بر روی آنها نبود. سرش را روی سینه چفتو گذاشت و به آرامی گریست. چفتو موهایش را نوازش کرد و گفت:

- کلتو عزیزم، دوست دارم و امیدوارم ...

صدای ناله ای که از همان حوالی بلند شد، سکوت شب را شکست. آنها یکدیگر را از ترس در آغوش گرفتند. از چند خیابان آن طرف تر صدای عزاداری و گریه بلند شد. به زودی صدای غم و اندوه و دلنگی فضا را پر کرد. گریه کلتو با شنیدن این صداها قطع شد. روبه چفتو کرد و گفت:

- چطور این مردم با این همه درد و غم می توانند چنین خدای سنگدلی را

پرستش کنند؟ من خودم هیچ وقت به این مسایل مذهبی زیاد فکر نمی کنم. ولی در طی چند هفته گذشته وقتی می دیدم تاتموسییس و روحانی های همراهش از هیجان به جوش آمده و بی قدرت شده اند، تعجب می کردم.

چفتو چانه کلتو را با دست بالا آورد و در تاریکی شب چشم به چشمانش

دوخت. کلتو ادامه داد:

- بدخواهی و بد نهادی چنین خدایی که چنین درسی را داد ...

چفتو نگاهی با وقار به او کرد و گفت:

- خداوند این کارها را از روی بد نهادی انجام نداد. او بارها از طریق

راموسس صحبت کرد، ولی تاتموسییس گوش نداد. او از خشم هات شپ سات می ترسید. گمان می کرد اگر عقیده اش را تغییر دهد، مسخره اش خواهند کرد. او

بارها با خداوند عهد و پیمان بست، ولی هر بار آن را شکست. تاتومیس خودش دست به قضاوتی ناعادلانه زد. به علاوه هات‌شپ‌سات کسی بود که می‌خواست اولین بچه ابروها را به اسارت بگیرد. خداوند به سادگی از نیت او با خبر شد و راموسس را نزد او فرستاد. بنابراین مسئول این بلایا و گرفتاری‌ها، خود فرعون است، نه خداوند.

چفتو نگاه متفکرانه‌ای به پرده‌ای که مقابل ورودی محل مخفی شدنشان بود، انداخت. صدای گریه وناله در اطراف آنها شدیدتر و بلندتر شده بود. کلثو خود را پشت چفتو پنهان کرده و با حرارت نزد خداوندی که در آن لحظه تنها کسی بود که می‌توانست کمکش کند، دعا می‌کرد. خداوند تنها کسی بود که در یک لحظه می‌توانست چفتو را از او بگیرد. اشک صورت کلثو را پوشانده بود. خودش را به چفتو نزدیک‌تر کرد. در کنار او احساس امنیت می‌کرد. چفتو به آرامی گفت:

- ما در تاریخ زندگی می‌کنیم. معجزه بزرگ هنوز از راه نرسیده. آنها در سکوت سنگین شب کنار یکدیگر نشستند. شب به سرعت می‌گذشت. سکوت همه جا را فراگرفته بود. ناگهان فریاد دردناکی که از نزدیکی آنها بلند شد، قلبشان را به تپش انداخت. هنگامی که پرده دکه آنها به شدت با وزش باد تکان خورد، مویر سر کلثو راست شده بود. به طرف پرده نگاه کرد و شیخ بزرگی را مقابل آن دید. بدن چفتو منقبض شده و کلثو خود را پشت او پنهان کرده بود. آنها به در خیره مانده بودند. حتماً شیخ نتوانسته بود دقیقاً داخل را ببیند.

* * * *

بار دیگر شب در سکوت آرام گرفت و آنها در بازوان یکدیگر به خواب رفتند. هنگامی که چفتو از خواب بیدار شد، تمام عضلاتش درد می‌کرد. از جا

برخاست، به طرف در رفت و بیرون را نگریدست.

آسمان کاملاً تاریک بود و ماه دیده نمی شد، ولی چفتو می توانست در انتهای دوردست شرق، سپیده صبح را ببیند. کلتو نیز به او معلق شد. در خنکی صبح هیچ کس در خیابان ها نبود.

چفتو ردهایشان را از چهارچوب در برداشت و هر دو آنها را بر تن کردند. چفتو بازوی کلتو را گرفت و او را بیرون برد. آنها پا در خیابان هایی گذاشتند که هنوز باد در آنها می وزید. روی بعضی از درها اثرات خون باقی مانده بود. آنها از مقابل خانه ها گذشتند، ولی در انتهای خیابان چفتو ایستاد و پشت سر خود را نگریدست.

روی خانه هایی که علامت نبود، چیز دیگری مشاهده می شد. گویی حیوانی با خشم و عصبانیت روی در خانه ها را چنگ زده بود. چفتو از روی کنجکاوی به طرف آلونک خودشان برگشت. علامتی نبود. چند قدم به طرف خیابان ایرو رفت. علامتی نبود. با خود گفت:
- ویرانگرها رفته اند.

نیروی مضاعفی گرفته بود. به طرف کلتو دوید و دستش را گرفت تا نزد دوستانشان بروند.

* * * *

به زودی خیابان ها مملو از جمعیت شد. همه مشغول جمع آوری اندک چیزهایی بودند که راموسس به آنها داده بود. ساعاتی قبل از سپیده صبح و قبل از اینکه همه برای دعا جمع شوند، تاتموسیس گریان و اندوهگین، پیکر پسر هشت ساله خود را آورده بود. تاتموسیس هر آنچه از مال و اندوخته داشت به علاوه جسد سرد شده اولین پسرش را در بازوان آنوبیس گذارده بود.

کلتو، فوراً دورا را دید و او را در آغوش گرفت. کلتو که سر حال آمده بود به تشویق الیشاوا مشغول جمع آوری بچه ها و گذاردن بارها روی چهارپایان شد. چفتو نیز به منپناه ملحق شده بود و آنها نیز مشغول جمع آوری مایحتاج خود بودند.

راموسس آن عده را به دوازده طایفه کوچک تر تقسیم و هر یک از آنها را با یک رنگ مشخص کرده بود. بر هر یک از طوایف، دوازده مرد نظارت می کردند و وظیفه آنها نگه داشتن افراد در کنار یکدیگر بود.

گروه هایی از ایروها هنگامی که قدم به صحرا می گذاشتند، به آنها ملحق می شدند. خانواده های اشراف و بزرگان، کسانی که در مناطق دیگر زندگی

می‌کردند و کسانی که در سراسر دهکده‌های زاروب و ایات پراکنده بودند نیز در کنار رودخانه به جمع آنها اضافه می‌شدند.

در هوای خنک سپیده دم، جمعیت حرکت کرد. مصری‌ها که لباس آبی به تن داشتند و صورتشان آغشته به خاکستر بود، با موهای ژولیده قدم در راه گذاشتند. ملت بی‌پناه و ستم‌دیده‌ای که طلا و جواهرات خود را به غریبه‌هایی که قدم در سرزمین‌هایشان گذاشته بودند دادند. غریبه‌هایی با خدایی کینه توز و سنگدل، غریبه‌هایی که با وجود گذشت چهارصد سال، هنوز به زبان خود سخن می‌گفتند، با نزدیکان خود ازدواج می‌کردند و به رسم اجدادشان هنوز جامه‌هایی به تن داشتند که یکی از بازوانشان، از آن بیرون بود.

ایپروها از دروازه شهر گذشتند. خورشید بر آنها می‌تابید. راموسس دستور توقف کوتاهی داد و جمعیت در اطراف پراکنده شدند. کلتو قدرت سرنوشت را احساس می‌کرد. چفتو سرش را برگردانده بود و از روی شانه‌هایش، به عقب نگاه می‌کرد. کلتو به سرعت تکه پاپیروسی را برداشت و شروع به ترسیم صورت‌های جمعیت کرد.

تصویر پدر بزرگی را کشید که به عصایی تکیه داده بود. بچه‌ای را ترسیم کرد که پرنده‌ای در آغوش داشت و بالاخره تصویر چفتو را کشید. تصویر مردی که دوستش داشت. تصویر خطوط قوی صورت و آتش چشمانش را در حالی که به پشت سرش نگاه می‌کرد، کشید.

راموسس بوق‌ها را به صدا در آورد و جمعیت از جا برخاستند و حرکت کردند. مردمی که هیچ‌گاه در حمایت از روحانیان‌شان سلاح بر زمین نگذاشته بودند. کلتو و چفتو نیز در میان انبوه جمعیت به حرکت در آمدند. مردم، پیران، جوان‌ها، مادران جوان و همسران چوپانشان. کلتو سبدی را که شامل مقداری لباس اضافه، قدری خمیر نان، طلا و جواهری که داشتند و دیگر ملزومات را بر شانه حمل می‌کرد. ایستگاه نگهبانان با فاصله زیاد پشت سر آنها قرار داشت. کلتو ناباورانه از اینکه می‌دید جزیی از مصریان مهاجر شده است، لبخندی زد. مصریان هیچ‌گاه اشاره‌ای به منبع اصلی و ریشه علت وجود ایپروها نمی‌کردند، زیرا همه چیز برای آنها تنها یک بار اتفاق می‌افتاد. یک بار با فرمانی از بین می‌رفتند، یک بار فرزندان اول خود را در خون غلتیده می‌دیدند و یک بار غلامانشان با قدمهایی ناستوار مصر را ترک می‌کردند. تنها یک بار.

کلتو نگاهی به پشت سر آنها انداخت. از میان ابرهای غبار آلود ناشی از حرکت شش هزار خانواده، تصویر واضحی دیده نمی‌شد. غوغای کرکننده‌ای

بود. سر و صدای هزاران حیوان و بچه‌ها که با گفتگوی زنان و بحث‌های مردها در هم می‌آمیخت.

راموسس جمعیت را به حرکت وا می‌داشت. برای اولین بار در چهار صد سال گذشته آنها آزاد بودند. حتی با وجود راهپیمایی تنگاتنگ و دشوار، هیجان وجودشان را فرا گرفته بود.

ظهر روز بعد، خورشید با اقتدار در آسمان می‌درخشید و خستگی را از تن‌های راهپیمایان می‌راند. هنگام غروب همه با خستگی زیاد و با زحمت به جلو می‌رفتند. وحشت شنیدن صدای ارابه‌های فرعون، آنها را به حرکت وا می‌داشت.

ظهر روز بعد راموسس فرمان توقف داد. جمعیت ناتوان بر روی شن‌ها افتادند. اندکی نان خوردند و به خواب رفتند.

کلتو بسیار خسته بود. چفتو با سبدها و رداهایشان یک طاق کوچک درست کرد و آنها زیر آن به خواب رفتند. پس از گذشت ساعت‌ها در هوای خنک شب، از خواب بیدار شدند.

پس از اینکه رداهایشان را به تن کردند مشغول خوردن خرماها و کشمش‌هایی شدند که خانواده منپناه با آنها شریک شده بودند. هنگامی که طوایف مشغول جمع‌آوری لوازم خود بودند، راموسس رو به میلیون‌ها ستاره، رو به آسمان نشست. سکوت سنگینی حکم فرما شد.

راموسس خود را روی زمین انداخت. افراد طوایف نیز از او پیروی کردند. پشت سر راموسس، ستونی از آتش در هم می‌پیچید و به آسمان به طرف بهشت می‌رفت، ولی هیچ حرارتی از خود منتشر نمی‌کرد.

شاهزاده سابق مصر از جا برخاست و رو به جمعیت فریاد زد:

- بشنوید ای ایبروها، ایلوهیم تنها خدا است. او قبل از ما نیز بوده! پاینده باد قدرت و شکوه و جلال او! برخیزید!

همه از جا برخاستند و به دنبال طوفان آتش به راه افتادند. چفتو رو به کلتو کرد و پرسید:

- عزیزم، می‌دانی به کجا می‌رویم؟ چنین عجایی را می‌بینم ولی خیلی زود باید آن را فراموش کنیم.

کلتو به آرامی پرسید:

- چفتو، چه موقعی باید در انتظار دیدن تاتاموسیس باشیم؟

- روزها طول می‌کشد. تا حالا که نیامده‌اند. پس احتمالاً بعد از تدارکات

لازم، حدود هفتاد روز بعد می‌رسند. هفتاد روز به ما فرصت داده‌اند تا به دریا برسیم.

کلتو سرش را تکان داد. به یاد اجساد بی‌شمار مصر افتاد. لازم بود همه آنها به خاک سپرده شوند و برایشان مراسم سوگواری برگزار شود. تمام آنهایی که به خاطر سماجت یک پادشاه و فرامین و امیال خداوندی قادر در خون خود غلتیده بودند. کلتو در کنار چفتو قدم بر می‌داشت. افکارش چون پروانه‌ای از ماجرای به ماجرای دیگر می‌پرید.

فصل هجدهم

مصر سفلی

آمینی با صدای بلند گفت:

- فرعون همیشه جاویدان وارد می شود.

تاتموسیس لباس آبی رنگ صبح خود را به تن داشت و صورتش را اصلاح نکرده بود. چشمانش از دیدن اندوه مردمی که به دیدارش می آمدند، قرمز شده بود. اطرافیانش فرزندانشان را در دست می گرفتند و به خاطر سماجت احمقانه‌ای که منجر به مرگ آنها شده بود، تحقیرش می کردند.

فرعون آماده دیدن آنها نبود. آن هم وقتی که اقدام ایروها، این مردم نادان و برده او را شکست داده بود. با خود می اندیشید شاید برای رهبری آفریده نشده است. تنها چیزی که او برای خود و مردمش می خواست، این بود که در امنیت و آرامش زندگی کنند و خدای خود را بپرستند.

دستی به صورت خود کشید. نزدیک شدن خدمتکاران خبر از شروع مرافعه‌ای را می داد. تاتموسیس از جا برخاست و به زمین خیره ماند. صدای فرعون را شنید که می گفت:

- اوزیریس مقدس، یعنی این بدبختی حتی به باغ خدایان نیز سرایت کرده؟
صدای هات شپسات محکم و عاری از ترس و واهمه بود. موهای همیشه شفافش به هم ریخته بود. پیراهنی بدون آستین و دامن بر تن داشت. سرمه‌ای که اطراف چشمانش کشیده بود، برق آنها را بیشتر می کرد. کماکان خیره به

تاتموسیسی می نگریست. تاتموسیسی هنوز سرش را پایین نگه داشته بود و
برایش فرق نمی کرد هات شپ سات از این کار خوشش بیاید یا نه.
هات شپ سات رو به همراهانش کرد و فرمان داد:

- برای ما غذا و نوشیدنی بیاورید و تنهایمان بگذارید.
هات شپ سات روی نیمکت مقابل او نشست و به درختان انگور بی برگ
باغ نگاه کرد. درختان همانند فصل زمستان عریان مانده بودند. تمام برگ های
سبز، ساقه های پایپروس و شکوفه های سبز از بین رفته بودند.
تاتموسیسی با خود فکر می کرد که آیا فرعون با دیدن سرزمین ویران
شده اش احساس خشم خواهد کرد یا نه. در چند روز اخیر حتی حمام نیز
نکرده و ردایش را کامل نبسته بود.

هات شپ سات دستان حنا بسته خود را روی پاهای او گذاشت و گفت:
- تاتموسیسی، اندوه تو را درک می کنم. من هم... من هم هیچ کس را ندارم تا
حمایت کند.

تاتموسیسی سرش را بلند کرد و گفت:
- هات شپ سات، حتی در این لحظه پر از غم و اندوه نیز به چیزی به غیر از
موفقیت و قدرت مصر فکر نمی کنی.
صدایش از شدت غم می لرزید. اشک از چشمانش سرازیر شده بود. ادامه
داد:

- مگر در وجود تو قلب زنانه وجود ندارد؟ عشق در تو مرده... پسر اول من
هم کشته شده.
تاتموسیسی خشم خود را فرو نشاند. مدتی به دستان خود خیره ماند و
سپس به آرامی ادامه داد:

- چهارده مرتبه از آن پیامبر، دربارگامم پذیرایی کردم. چهارده مرتبه. وقتی
نیل از خون قرمز شد، شگفت زده شدم، ولی اهمیتی ندادم. هنگامی که طبق گفته
او بلا نازل شد، ترس وجودم را فرا گرفت. چرا وقتی که تمام مشاورانم حتی
چفتو از من خواستند تسلیم شوم و غلامان را آزاد کنم، نتوانستم این کار را
بکنم؟ غرورم در معرض خطر بود. به فکر مصر نبودم فقط به غرورم فکر
می کردم. آخرین باری که راموس را دیدم، پشت سرش ایستادم و او را به مرگ
تهدید کردم. ولی حالا می فهمم که او از مرگ ترسی ندارد. هیچ ترسی در وجود
او نبود، زیرا خدای بیابانی او می دانست من چه خواهم کرد. حال با وجود این
که دوستانم ماکاب و سینجم مرده اند و جسد پسرم تورانخ روی دستانم مانده و

همسرم ایسیس از غم و اندوه رو به مرگ است، هنوز علت تصمیمی که گرفته‌ام
برایم روشن و واضح نیست.

تاتموسیس به لبه بام که رو به شهر بود اشاره کرد و ادامه داد:

- شب گذشته آنجا ایستاده بودم. چشمان رع قرمز و خون آلود بود و آن را بر
شهر و مردم می ریخت. آه، آه، ای هات شپ سات، چه صدای ناله و فریادی
دیشب شنیدم. ناله و گریه مادرانی که امنیت فرزندانشان را به من سپرده بودند.
به من. خداوند. من مسئول هستم.

حزن و اندوه در صدای تاتموسیس موج می زد.

- غرور من ملتی را به کام مرگ فرستاد.

تاتموسیس سرش را در میان دستانش گرفت. شانه هایش از شدت گریه
تکان می خورد. آنها دقیقی آنجا نشستند، در خرابی و ویرانی باغ، یکی به نیت
توبه و پشیمانی و دیگری در فکر خونخواهی بود.

* * * *

روزها و هفته‌ها برای کلتو به سرعت گذشتند. طوایف هر شب در امتداد
ستون آتشی که به آسمان می رفت و روزها ابر متراکمی را ایجاد می کرد تا آنها در
سایه اش استراحت کنند، راه می رفتند.

چفتو هنگام راهپیمایی زمان زیادی را صرف درمان پاهای خسته و درمانده
راهیان می کرد. پاهایشان را ماساژ می داد و بر آنها مرهم می گذاشت و به رفتن
تشویقشان می کرد. موقعیت آنها تغییر کرده بود. نزدیک به انتهای خط راه
می رفتند و از طرف منپناه، مادرش و دوورا پذیرفته شده بودند. به هر حال در
نظر اکثر ساکنان ایرو، آنها مصری و مظهر چهار صد سال ستمگری بودند. کلتو
گمان می کرد آنها تنها به این خاطر پذیرفته شده اند که چفتو، کالب را از آتش
بیرون کشیده و راموسس از او قدردانی کرده است.

به این علت نبود که آنها ایرو نبودند. صدها تن دیگر از مردم ایرو به مهاجران پیوستند. مردمی که هرگز چیزی در مورد فرزندان ابراهیم نشنیده بودند و این به آن خاطر بود که آنها مصری بودند و ثروت داشتند. چیزی که لباس بلند سفید نیز قادر به پنهان کردنش نبود.

افکار کلتو هنگامی قطع شد که بار دیگر سبدهایش را برداشت تا آنها را مرتب کند و روی آنها را با روپوش بپوشاند و سر پناهی درست کند. چاله کوچکی در زمین ایجاد کرد. اندکی خمیر نان داخل آن گذاشت. رویش را با شن نرم پوشاند و روی شن ها آتش روشن کرد. یک کتری روی آتش گذاشت تا داخل آن سوپ درست کند. الیشاوا به طرف سایه رفت و برای خود جایی پیدا کرد. آنجا نشست و به شدت به باد زدن خود مشغول شد.

رو به کلتو کرد و پرسید:

- امروز حالت چطور است؟ راهیمایی خوبی بود، نه؟

اگرچه لهجه او برای کلتو تا حدی نامفهوم بود، ولی کلتو لبخندی زد و گفت که خوب بوده است. الیشاوا اندکی آب روی دستهایش ریخت و سپس صورتش را خیس کرد. اگرچه چفتو گفته بود قوانین ایروها هنوز نوشته نشده اند ولی سال ها زندگی در مصر از آنها مردمی با نژاد سالم و بهداشتی ساخته بود. مردم کم کم اطراف آتش جمع می شدند. اول دوورا با بچه ها آمد. آنها همه با هم آواز می خواندند و تاریخ را رقم می زدند. بعد منپتا و چفتو آمدند. آنها روزها در یکی از کالسکه ها کارهای درمانی انجام می دادند. کلتو آب را بین آنها گرداند تا همه دست و صورت خود را بشویند، سپس به همه سوپ و نان داد.

منپتا مانند دیگران و همچون همیشه قبل از شروع به صرف غذا خداوند را شکر کرد.

- خداوند، تو را شکر می کنیم که از زمین نان آفریدی.

پس از صرف غذا مردم شروع به گفتگو با یکدیگر کردند. تنها وظیفه کلتو این بود که چادری بر پا کند و غذا بپزد. البته این کاری یکنواخت بود، ولی او حق نداشت با دیگران مراد کرده کند. آهارون پیشنهاد داده بود تا روحانی سابق، هات هور، متزوی بماند، زیرا مشکلاتی در بین طوایف در مورد امنیت و اینکه آنها تلاش می کردند تا خدایان دیگری را بپرستند، به وجود آمده بود.

خورشید در آسمان می درخشید. هوا بسیار گرم و زمین برهنه بود. آنچه به عنوان خلیج سوئز نامیده می شد، در سمت راست آنها جاری بود و به وسیله سربازان مصری محافظت می شد. هنگامی که دیگران اطراف کلتو مشغول غذا

خوردن بودند، او لبهایش را می جوید. طرف چپ آنها صحرای سینا قرار داشت. صحرایی بسیار گرم و سوزان که سرتاسر پوشیده از شن و ماسه بود و خشکی وحشتناک آن، پوست آدمی را می کند و خون از بینی افراد جاری می ساخت.

ولی ایروها آزاد بودند. این واقعه اتفاق افتاده بود. او قدری از آب بسیار باارزش و شیر نوشید و منپتاه را دید که غذا خوردن را فراموش کرده و به دورا خیره مانده است. او رو به بهبودی بود. آثار سوختگی شدید صورت و دستهایش از بین رفته بود. دیگر آن دختر جوان و زیبای سابق نبود، ولی این مسئله از دیدگاه منپتاه فرقی نمی کرد. او به میان خانواده اش رفته بود. مادرش او را دوست داشت و برادران و خواهرانش در آغوشش می گرفتند. ولی کلثو و چفتو مطمئن بودند تا قبل از صدور ده فرمان، با یکدیگر ازدواج مجدد خواهند کرد.

چفتو خود را جلو کشید و به کلثو نگاه کرد. انگار می توانست افکار او را بخواند. بعد گفت:

- اگر نمی خواهد غذا بخورد، فکر می کنی باقیمانده آن را به من می دهد؟ من دیشب خواب ماهی قزل آلا دیده ام.

کلثو در خیال خود ماهی و خرچنگ با سس فراوان را می دید، گفت:

- این طور صحبت نکن. شاید در حدود دو ماه پیش همین ها را خورده ایم.

چفتو خنده ای کرد و به زبان مصری گفت:

- فقط به مرغ بریان با انار یا ماهی فکر کن.

- تا آنجا که من می دانم، چهل سال از آن دوریم.

- شاید. کسی را برای تعقیب ما نفرستاده باشند، دریا نیازی به دو تکه شدن

نداشته باشد و همه چیز در صحرای سینا به خوبی پیش برود و ما مجبور نشویم چهل سال سرگردان بمانیم.

کلثو نگاهی به او انداخت، بشقابش را کنار گذاشت و پرسید:

- فکر می کنی ما تاریخ را تغییر داده ایم؟

- نمی دانم به چه چیز دیگری باید فکر کنم. تاتموسیس مرد ضعیفی است.

فکر نمی کنم عقیده اش را تغییر داده باشد. او باور کرده بود که این خدایی سنگی

نیست، بلکه خدایی زنده است که نفس می کشد. او مصرانه می خواست ما از

آنجا برویم هر چند راموسس را تهدید کرده بود که او را نگه خواهد داشت.

- پس به این خاطر اجازه داد تا ما برویم؟

۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
- اهمیتی نمی داد، منپناه می گوید پسر تاتموسیس، یعنی تورانخ را دیده که در کالسکه بوده. هنوز زنده بوده و برای روز بعد آماده اش کرده بودند. در تفکرات تاتموسیس چیزی غیر از خانواده و کشور ویران شده اش نبود. می توانم علاقه او را به خانواده اش درک کنم، ولی تصور غم و اندوهش برایم امکان ندارد.

آفتاب بسیار تند و سوزان بود. مردم کم کم رداهایشان را بر سر می کشیدند تا به خواب بروند. کلتو چشمانش را در سایه قرار داد. نیم خنک و سبکی از طرف دریا می وزید.

از جا برخاست، ظرف ها را با شن و ماسه تمیز کرد و دوباره آنها را بست. خسته و خواب آلود بود. کنار چفتو دراز کشید و ردایش را بر سر کشید. صدای تپش قلب چفتو را می شنید.

چفتو با لحنی خواب آلوده گفت:

- از اینکه اینجا با من هستی، بسیار خوشحالم. ما به یکدیگر تعلق داریم. حتی زمان هم نمی تواند ما را از هم جدا کند.

- چفتو اگر بخواهی زمانی را انتخاب کنی که برگردی، آن زمان کی خواهد بود؟

چفتو قدری از جا بلند شد و گفت:

- این حرف ها را از کجا آورده ای؟ از مصر؟ اگر من انتخاب می کردم؟ زمان سلیمان. دیدن معبد اورشلیم. فوق العاده است. نه؟ تو کجا را دوست داری؟ کلتو از میان شن ها به تخته سنگ ها نگاه کرد. کوه ها در یک طرف و دریا در طرف دیگر بودند.

سرش را تکان داد و گفت:

- چه زمانی به عقب برگردم؟ اگر حق انتخاب داشتم، هیچ وقت این کار را نمی کردم، چون به تاریخ علاقه ای ندارم. به فن آوری و تغییرات بیشتر علاقه دارم. در آن صورت، به آینده می رفتم.

- خوب کجا می رفتی؟

کلتو لبهایش را گزید. دوست داشت بگوید بدون تو هیچ کجا نمی رفتم. به آرامی گفت:

- نمی دانم.

هر دو خنده ای کردند. بعد از لحظه ای چفتو گفت:

- تعجب می کنم، تو که زنی از دنیای آینده هستی، خیلی خوب با این زمان

خودت را تطبیق داده‌ای.

- از فرمان فرعون سرپیچی کردم، دختری را به کشتن دادم...

- کلثو... اینکه تقصیر تو نبود. تو نمی‌دانستی.

- من همه چیز را به هم ریختم. همه چیز غیر از هنرم را. مهارت هایم چهار برابر شده‌اند. حافظه‌ام قوی‌تر شده. نسبت به سابق هنرمند بهتری شده‌ام. باید تکه‌های این سفر را هم بچسبانم و آنها را پنهان کنم.

- خدای خوب و مهربان^(۱) درستش می‌کند.

- چه چیز را؟

- همه چیز را.

صدای بوق بلندی همه را بیدار کرد. قلب کلثو بار دیگر به او می‌گفت وقت غروب آفتاب و زمان حرکت فرا رسیده است. از جا برخاست. چفتو کمکش کرد تا اسبابشان را بردارند. بعد رو به کلثو کرد و گفت:

- کلثو، ما زندگی جدیدی با هم خواهیم داشت. نه در آینده و نه در گذشته. همین جا در زمان حال.

فصل نوزدهم

صحرای سینا

- هات شپسات تا ابد جاویدان باد.

هات شپسات فریادی بر سر تاتموسیس کشید و گفت:

- باید متوقف شود. نمی توانی همین طور اینجا بنشینی. تو جانشین من هستی. باید انتقام ما را بگیری. باید از خدای خدایان، آمون رع بخواهیم ما را راهنمایی کند. باید آن غلامان و برده ها را برگردانیم.

- عمه، من به دنبال آنها نمی روم. آنها کسی رادارند که از ایشان مراقبت می کند و بسیار قدرتمند است. نمی خواهم باز هم آثار خون مصریان بر دستانم بماند. خدای آنها یقیناً ما را از بین می برد.

- چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟ هیچ فکر نمی کنی این حرف تو چه تأثیری روی مردم می گذارد؟

- به همه چیز فکر کرده ام. این خدا... فرق می کند. من دیگر با او درگیر نمی شوم.

هات شپسات در اتاق قدم می زد.

- فکر نمی کردم آدم ترسویی باشی، تاتموسیس سوم! ما از خاندان فراعنه هستیم و باید پیروز شویم. در غیر این صورت خدای ما آت را آورده کرده ایم. هات شپسات برگشت و مقابل او زانو زد. دستان کثیف و ژولیده او را در

دستان خودش گرفت و گفت: ۳۶۸

- ما نمی توانیم تعادل نیروهای دنیا را بر هم بزنیم. غیر قابل تفکر است.
 تاتموسیس سرش را بلند کرد و پاسخ داد:
 - من نخواهم رفت.

- خوب بنابراین، من باید به واست برگردم. باید روحانی اعظم خودم،
 هاپانسیب، فرمانده نگهبانانم، منشی و وزیر بزرگ و قلبم را دفن کنم.
 صدای فرعون می لرزید. لحظه ای گذشت تا دوباره توانست صحبت کند.
 بعد ادامه داد:

- وقتی آنها در آرامگاه هایشان قرار گرفتند، خودم به دنبال آنها خواهم
 رفت. تا وقتی که برگردم تو جانشین من و فرمانده قصر و سربازان خواهی بود.
 آنگاه من تاج و تختم را پس خواهم گرفت و تو باید به خاطر صدمه رساندن به
 سرزمینی که در آن زندگی می کنیم، پاسخ بدهی. تو خودت باید به خدای آمون
 پاسخ بدهی.

هاتشپسات از اتاق خارج شد. تاتموسیس می دانست او بر نخواهد
 گشت. تاتموسیس با خود گفت:
 - آه ای خدای صحرائی ایروها... مصر را حفظ کن.



صدای کوبیده شدن سم اسبان روی شن های داغ، چفتو را از خواب بیدار
 کرد. افق را نگریست. علامتی از کسی یا چیزی دیده نمی شد. گونه های کلثورا
 بوسید و گفت:

- عزیزم بلند شو، آنچه منتظرش بودیم، می آید.

کلثوهراسان چشمانش را باز کرد و پرسید:

- ارتش فرعون؟

- بله. آنها نزدیک می شوند.

کلثو سرش را تکان داد و شن و ماسه را از آن پاک کرد. بعد برخاست تا
 لوازشان را جمع آوری کند. از چفتو پرسید:

- دیگران را هم باید بیدار کنم؟

چفتو سرش را به علامت تأیید تکان داد.
- من می‌روم سراخ راموس. مواظب خودت باش.
چفتو در میان شهر چادری به جستجو پرداخت تا این که بالاخره چادر
رئیس را پیدا کرد.

راموس به زانو نشسته بود و لبانش با خواندن دعا تکان می‌خورد. بدون
اینکه سرش را بلند کند، گفت:

- پس بالاخره بار دیگر قلب فرعون به تپش افتاده؟
چفتو که بر خود می‌لرزید، سرش را تکان داد. او با موسی پیامبر صحبت
می‌کرد.

- هنوز نتوانسته‌ام پیشقراولان آنها را ببینم، ولی صدای سم اسبهایشان را
روی شن می‌شنوم.

راموس سرش را تکان داد و گفت:

- ایلوهیم یک بار دیگر ما را محافظت خواهد کرد. به نقطه‌ای رسیده‌ایم که
باید بار دیگر به او ایمان بیاوریم. شاید آن وقت ایروها واقماً ایمان بیاورند و
دست از پرستش خدایان واهی بردارند.

- ما را به کجا راهنمایی خواهی کرد؟ من اینجا را به خوبی می‌شناسم.
می‌دانم که به موازات دریای اینلند^(۱) حرکت کرده‌ایم و باید نزدیک دریای
سرخ باشیم.

- مصری، ایلوهیم از ما مراقبت خواهد کرد. اما تو باید مراقب آواره‌ها
باشی. همان طور که به سمت چادرت می‌روی، آنها را خبر کن.

سپس رویش را برگرداند و به پسرش گفت:

- یاشوآ، پسرم برو آهارون را بیدار کن و به او بگو طوایف را بیدار کند و
حرکت کنند. باید به طرف دریا برویم.

چفتو به طرف چادرها دوید. فریاد کتان آنها را بیدار می‌کرد. به هیچ یک از
سئوالاتی که از او می‌شد پاسخ نمی‌داد، تنها به دنبال کلتو می‌گشت.

وقتی چفتو غبار حرکت اسبان و کالسه‌ها را در دور دست دید، طوایف
مسافت زیادی از آن محل دور شده بودند. نتوانسته بود کلتو را در میان این همه
آدم با ردای سفید و موهای مشکی پیدا کند. کلتو پاره‌ای از تنش بود، ولی
نمی‌توانست او را بیابد. حتی نمی‌توانست دوورا، منپناه و یا الیشاوا را ببیند.

بالاخره خود را به انتهای اردوگاه رساند. وحشت نزدیک شدن سربازان فرعون باعث شده بود تا مردم اثاثیه و لوازمشان را جا بگذارند و با عجله به طرف دریا حرکت کنند.

وقتی اولین گروه مردم به دریا رسیدند، وحشت و ترس از آب آنها را مانند مد دریا به عقب راند. ناگهان عدم ثبات و اطمینان در پاهای افراد طوایف چون نیرویی قوی جوانه زد.

چفتو با حالتی عصبی به هر سو می‌دوید تا کلتو را در میان سیل خروشان جمعیت پیدا کند.

شب فرا رسیده بود. افراد طوایف بین ستون بلند آتش و دریای سیاه قرار داشتند. صدای نزدیک شدن سربازان فرعون دیگر به گوش نمی‌رسید. مطمئن بودند که به علت ستون آتش، فرعونیان قادر به دیدن آنها نیستند. آنها در تمام سطح زمین پراکنده شده بودند. در مسافتی آن طرف دریا می‌توانستند خشکی را ببینند. همه از ترس گریه می‌کردند. چفتو، راموسس را دید که در مقابل همه روی تخته سنگی ایستاده و دستانش را به آسمان بلند کرده است. باد به صورت جمعیت می‌وزید و آب آنها را احاطه کرده بود. وزش باد به قدری شدید بود که قدرت حرکت را از چفتو سلب می‌کرد. دیگر نمی‌توانست به جلو یا عقب حرکت کند. خود را خم کرد، ردای کتانش را بر سر کشید و به جمعیت خیره شد و جستجوگرانه آنها را نگریست. بالاخره به خواب رفت.

وقتی باد آرام شد، چفتو چشمانش را باز کرد. صبح دمیده بود. پشت سر آنها پلی به پهنای تقریبی دو مایل قرار داشت که به طرف دیگر می‌رفت. جمعیت در حال عبور از روی آن بودند و حیوانات را وادار می‌کردند تا سریعتر از روی آن عبور کنند و به محل امن برسند. چفتو بارها این دامستان را شنیده بود، ولی نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند. حتی انجیل نویسان نام محل را طوری ترجمه کرده بودند که از آن، دریای سرخ واقع در مرزهای شمالی مصر، برداشت می‌شد؛ سرزمین خشکی که ایپروها از آن عبور کرده بودند. چفتو بر زمین زانو زد. پس اینجا مکانی است که دریا دو نیمه خواهد شد.

کلتو را به یاد آورد و از وحشت بر خود لرزید. خود را به ساحل سنگی رساند. در میان کسانی که عبور می‌کردند، به جستجو پرداخت. ولی از فاصله دور چیزی قابل تشخیص نبود.

آسمان صاف و درخشان بود. کسانی که کنار چفتو ایستاده بودند به طرف ساحل شنی و آزادی به راه افتادند. چفتو به پشت سرش نگاه کرد. ابر و ستون

آتش از بین رفته بود. می دانست سربازان فرعون می توانستند به راحتی آنها را تعقیب کنند. بیشتر طوایف به دریا رسیده بودند، ولی چفتو کماکان به دنبال کلتو می گشت.

می ترسید شاید کلتو جایی زخمی شده و افتاده باشد. سرتاسر ساحل سینا را دنبال او گشت. جاهای کمی وجود داشت که کسی می توانست برود و دیده نشود. چفتو از آن می ترسید که مبادا کلتو بدون او از دریا عبور کرده باشد. در این صورت او در سمت دیگر بود.

چفتو به طرف ساحل دوید و با شنیدن همهمه لشکریان فرعون، بر جای خود متوقف شد. با وحشت برگشت و متوجه شکافی در بُن صخره های سنگی ساحل شد. چند لحظه قبل از اینکه لشکریان فرعون به آنجا برسند، ایپروها از آن محل عبور کرده بودند. فریاد فرعون به گوشش رسید که می گفت:

- تعقیشان کنید. آنها باید جزای خسارتی را که به سرزمین عزیز ما وارد کرده اند، با خون خود پردازند. آگاه باشید که حتی خدایان دریای سرخ نیز حق انتقام گیری را به ما می دهند.

چفتو به طرف صدا نگاه کرد. هات شپ سات تنها روی ارابه خود ایستاده بود. نور خورشید بر زره طلایی رنگی که به تن کرده بود، می درخشید. فرعون فریادی کشید و ارابه اش را که دو اسب تنومند آن را می کشید به جلو راند.

سربازان فرعون از بین لشکریان شخصی وی انتخاب شده بودند. روی بازوان آنها نقش عقاب که علامت پایداری سلطنت فرعون بود به چشم می خورد. از دیدن آمینی در کنار هات شپ سات افسوس خورد.

لشکریان با فریادی بلند به طرف دریا تاختند. چفتو با چشمانی خیره آنها را می نگریست. می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. به همین علت نمی توانست از دریا عبور کند و به کلتو پیوندد.

مردم طوایف، تقریباً به طرف دیگر دریا رسیده بودند. چفتو سربازان را می دید که به طرف آنها می رانند. او می دید که بیش از چهار هزار سرباز و ششصد ارابه وارد دریا شده اند. ناگهان دیوارهای بلند آب با آنچنان صدای بلندی فرو ریختند که گوش های چفتو صدا کردند.

چفتو به طرف لبه دریا دوید. اسبها و سربازان شیهه کشان و فریادکنان در گرداب های بزرگ می چرخیدند و فرو می رفتند. لحظه ای چشمش به هات شپ سات افتاد. امواج خروشان او را نیز در بر گرفتند و به اعماق آب بردند. پس از چند ثانیه چفتو تا زانوان خود در داخل آب ایستاده بود. به طرف

صخره‌ها برگشت. تلاش می‌کرد تا در محلی بلندتر قرار بگیرد. ترس و درد وجودش را فرا گرفته بود و او را در هم می‌پیچید. از خدای مهربان ایپروها عصبانی بود. روی شکافی که به دریا منتهی می‌شد، نشست.

آبهای خروشان با سرها و دست‌ها و بازوانی که برای نجات تلاش می‌کردند، در هم می‌پیچیدند. فریادهای آنان در میان غرش امواج گم شد. از جا برخاست. دنبال نشانه‌ای از ارباب هات‌شپ‌سات می‌گشت. بالاخره آن را پیدا کرد. ارباب در میان امواج شناور بود. پیکر بی‌جان او، روی یکی از چرخ‌ها قرار داشت و زره طلایی او زیر نور خورشید می‌درخشید. در چهره‌اش نفرت موج می‌زد. دیگر فرعون همیشه جاویدان وجود نداشت.
مصر مرده بود.

احساس مصری بودن با احساس فرانسوی چفتو در درونش در نبرد بودند. تمام اندوهی را که چفتو در وجودش داشت احساس می‌کرد. دانستن اینکه خدای ایپروها آنها را همان طور که کتاب‌های دوران دبیرستان گفته بودند نجات می‌داد، با نگرانی اینکه راهی برای پیدا کردن و تشییع پیکر هات‌شپ‌سات وجود ندارد، با هم به نبرد بر می‌خواستند.

خدایان او را فراموش کرده بودند. او را که صلح و ثبات را به هر دو سرزمین آورده بود. لحظه‌ای او را به یاد آورد. کسی را که در طی دو سال گذشته دوستش داشت و به او اعتماد کرده و ایمان آورده بود. او علاقه به صلح، گرایش به زیبایی و حفظ شکوه و جلال خدایان را به چفتو آموخته بود.

شام دلنشینی را به یاد آورد که با هم صرف کرده بودند. به یاد آوازهایی افتاد که هنگام عبور از وامت با یکدیگر می‌خواندند... و خدایان طلایی که مهربان بودند. جز در هنگامی که جنون به او دست داد و ویرانش کرد.

احساس خالی بودن می‌کرد. یکی از پایه‌های زندگی خود را از دست داده بود. چفتو تا قبل از این دوستش داشت و پیرو او بود. در اندیشه فرومایگی و خیانت اجباری خود غرق بود، باد شن‌های ساحل را به صورتش می‌زد. آیا می‌توانست شرایط را تغییر دهد؟ آیا می‌توانست از این مرگ ننگ آور جلوگیری کند؟ گناه سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

مسیر عبور طوایف پاک و زیر امواج خروشان مدفون شده بود. چفتو می‌توانست سواحل شنی آن طرف را ببیند. او در صحرای سینا ایستاده بود و آنها در عربستان بودند. اگرچه فاصله آنها چند صد سال بود.

ایپروها نجات یافته بودند.

او تنها بود. ناامیدانه روی زمین نشست. بادی که از روی دریا می وزید به صورتش می خورد. با خود می اندیشید که حداقل می تواند اجساد نزدیک ساحل را از آب بگیرد. ولی از جای خود حرکت نکرد. خورشید بالا آمده بود و تابش فیروزه‌ای رنگ دریا چشم را می زد. تا آن موقع اینقدر احساس تنهایی نکرده بود.

کلتو رفته بود و شاید او نیز در صحرا به دنبال چفتو می گشت. او دیگر یکی از شخصیت‌های انجیل شده بود. به امواج تنهایی اجازه داد تا او را همچون دوستان، دشمنان و حتی خود فرعون در خود غرق کند. دوست داشت چون دیگر هموطنانش در آبهای خروشان غرق شود.

به طرف ساحل رفت. سعی کرد به بیرون کشیدن اجساد از آب فکر نکند. به زودی به ساحل شنی و محل بزرگراه خدایان رسید. آب آرام شده بود. مد طبیعی دریای سرخ. چفتو از صخره‌ها بالا رفت و در آبهای کم عمق به دنبال اجساد گشت.

ساعت‌ها جستجو کرد. پوستش از آفتاب می سوخت. چشمانش از شدت تابش نور خورشید ناراحت بودند. هیچ جسدی پیدا نکرده بود. بالاخره به زیر سایه صخره بزرگی خزید و به خواب رفت.

نسیم خنک بعدازظهر او را از خواب بیدار کرد. لحظاتی با چشمان باز در جای خود دراز کشید. احساس می کرد کلتو کنارش آرمیده است. با یاد آوردن نام او، کاملاً از خواب بیدار شد. از جا برخاست و به یاد آورد که کلتو رفته است. دقایقی با خود اندیشید که چگونه می تواند دنبال کلتو بگردد. می دانست ایلروها از اکنون تا چهل سال آینده کجا اقامت خواهند کرد.

ناامیدانه از جا برخاست. خشم و جودش را فرا گرفته بود. رو به آسمان کرد و به زبان فرانسوی که زبان اجدادش بود، گفت:

- نه... این انصاف نیست. تو بهشت را در روح و در کنار این زن به من نشان دادی. آیا فقط می خواستی او را از من جدا کنی؟

کنترل خود را از دست داده و دستهایش را مشت کرده بود. کلماتش بیش از آن که حالت اعتراض داشته باشند، به شیون و ناله شباهت داشتند. روی شن‌های ساحل زانو زد. دلتنگی و اندوه، گوشت از استخوانش جدا کرده بودند.

با فاصله زیاد پشت سر او و در ساحل سینا، آفتاب درخشان لحظه‌ای کوتاه بر جواهری که بر انگویی که بر میج دست زنی قرار داشت، درخشید.

فصل بیستم

سرگردانی

چفتو روی شن‌های ساحل ایستاد. آب به مچ پاهایش می‌رسید. مد دریا شروع شده بود و در سمت شرق تلالو طلایی ماهی‌های قزل آلا، خیر از رسیدن خورشید می‌داد. از آب فاصله گرفت. گلوی خشک بود. سکوت سنگین سپیده دم، ترسناک به نظر می‌رسید. تنهایی چفتو با صدای بلند پرندگانی که روی آب حرکت می‌کردند و یکدیگر را صدا می‌زدند، شکسته شد. یک روز دیگر آغاز شده بود. بر جای خود ایستاد و با اکراه شن و ماسه را از لباسش تکاند. بار دیگر خط ساحل را نگاه کرد. دنبال نشان کوچکی از حیات می‌گشت. از هزاران انسانی که روز قبل زنده بودند.

هیچ چیز.

با خستگی و دل مردگی زیاد به دریا نگاه کرد. می‌دانست کلتو دنبال او می‌گردد. در میان صدها و هزاران مرد با موهای مشکی. تصور چشمان اشک بار و صورت غمگینش دل چفتو را می‌آزرد. با صدای آرامی با خود گفت:

- راعم.

ولی در حقیقت او بانوی نقره و خانم هات هور، راعم هتپ را صدا نمی‌کرد. روح او در جستجوی عشقی در آینده بود که به زبان فرانسوی صحبت کند، همچون سربازان تیر و کمان در دست بگیرد، چشمانی داشته باشد که آتش در آنها زبانه بکشد و از آنچنان ذکاوتی برخوردار باشد که به برگهای پاپروس

زندگی بیخشد.

با عصبانیت اشک را از چشمانش پاک کرد، صورتش را از دریا برگرداند و به طرف مصر به راه افتاد. در اعماق وجودش تصور می‌کرد که در صحرا خواهد مرد. ولی علاقه به زندگی که در سال‌های اخیر همراهش بود، او را از تصور تکه و پاره شدن توسط لاشخورها و شغال‌ها بازداشت. با خود فکر می‌کرد که یک مصری واقعی است. نمی‌توانست تصور کند بدنش پاره پاره شود و از بین برود. برای آخرین بار دریا را نگریست.

مصر دیگر چیزی برای او نداشت. خانواده و مقامش از بین رفته بودند. به طرف مشرق نگاه کرد. در آن دورها پادشاهی‌های زیادی وجود داشتند که می‌توانست به آنجا برود و به زندگی خود ادامه دهد. ولی چرا باید این کار را بکند؟ بار دیگر به دریا نگریست. آب به سواحل می‌خورد.

از گوشه چشمانش حرکتی را دید. خورشید به سرعت بالا می‌آمد. چفتو چشمانش را تنگ کرد و با دقت نگریست. درست در محلی که مد دریا به طرف ساحل می‌آمد، چیزی وجود داشت. با دقت بیشتری نگاه کرد. آیا یک پرنده بود؟ یا یک جسد؟ تلالو و برقی در آن دید و صدایی شنید که اندامش را به لرزه انداخت. با خود گفت:

- کلتو... کلتو...

نیروی جدیدی در بدنش ایجاد شده بود و وادارش می‌کرد تا به طرف او بدود. کلتو آنجا بود. فریاد زد:

- کلتو...

بعد دستانش را دراز کرد و او را از آب بیرون کشید. کلتو بود. چفتو، ردایش را از تن خارج و آن را روی زمین پهن کرد. سپس کلتو را به آرامی روی آن نهاد. دستانش می‌لرزیدند. کنار کلتو نشست و موهای خیسش را از صورتش کنار زد. روی گونه و صورت کلتو خراش‌هایی دیده می‌شد.

احساسات خود را کنترل و جراحی و زخم‌های کلتو را به دقت بازرسی کرد. به نظر می‌رسید ضربه‌ای به او وارد شده باشد. با توجه به شرایط موجود بدون آب تمیز و لوازم مراقبت پزشکی، کلتو امکان داشت از بین برود. به تدریج ترس و وحشت جایگزین لذت اولیه چفتو می‌شد. امکان داشت کلتو از دست برود.

چفتو سرش را خم کرد و برای دومین بار طی بیست و چهار ساعت گذشته به درگاه خداوند دعا کرد. ولی این بار به خاطر لطف و شفقت خداوند و به

عنوان ندامت و پشیمانی دعا می‌کرد.

خداوند کلثو را به خاطر او نجات داده بود. هیچ شکی در این نبود. ایلوهیم او را از چفتو نگرفته بود. چفتو به پرش مژگان و نبرد درونی کلثو نگاه می‌کرد. ناگهان کلثو آرام گرفت. گویا نبرد را باخته بود. وحشت چفتو شدت گرفت.

نباید اجازه بدهد که کلثو بخوابد. خوابیدن او می‌توانست منجر به مرگش شود. کلثو می‌بایست بیدار شود، ولی بین دو جهان معلق مانده بود.

چفتو از جا برخاست و به طرف ساحل دوید. دستانش را از آب خنک دریا پر کرد و برگشت و آن را روی صورت کلثو پاشید.

حواس کلثو سر جا آمد ولی بسیار عصبانی بود. روی زمین نشست و با زبان انگلیسی فریاد زد:

- خدای من، عجب جهنمی!

بعد سرش را میان دستهایش گرفت و از درد به شدت گریه کرد. ولی زنده بود. کلثو اینجا بود. چفتو اهمیتی نمی‌داد که کلثو او را به خاطر جهنم دانه و یا ابدیت‌های پایی لعنت کند. کلثو نگاهی به چفتو و به اطراف انداخت. حالت صورتش عصبی بود. چفتو می‌دانست که کلثو نیز مانند او لحظات سختی را گذرانده است. کلثو خود را به چفتو نزدیک کرد و صورتش را نوازش داد. بعد برگشت و سر را میان دستهایش گرفت. چفتو گفت:

- عزیزم تو آسیب دیده‌ای. حالت چطور است؟

- سرم منفجر می‌شود.

چفتو او را به آرامی ماساژ داد. اعصاب کلثو آرام تر شد، آرامش به چهره‌اش برگشت و به آرامی چشم بر هم گذاشت. چفتو متوجه او شد و صدایش کرد.

- کلثو... کلثو...

کلثو جوابی نداد. چفتو سیلی محکمی به صورتش زد. کلثو که از حرکت او تعجب کرده بود، صورتش را مالید. اثر انگشتان چفتو روی صورتش مانده بود. با تعجب پرسید:

- این کار به چه خاطر بود؟

چفتو او را نزدیک تر کشید و گفت:

- عزیزم از این که ناراحتت کردم متأسفم. ولی تو نباید بخوابی. مجروح شده‌ای و باید بیدار بمانی. نزدیک بود به خواب بروی و من... من... فکر می‌کنم ترسیده بودم. می‌ترسیدم از خواب بلند نشوی.

می‌دانست که ضربه او شاید قوی و محکم باشد. ترس وجودش را فرا گرفته

بود و بغض گلویش را می فشرد. کنار کلتو نشست و او را نوازش کرد و با احتیاط در مورد شب گذشته سؤال کرد.

- چه اتفاقی برای تو افتاد؟

- خوب تو رفتی تا در مورد فرعون با راموس صحبت بکنی.

ناگهان چهره اش تغییر حالت داد و گفت:

- باقی اجساد کجا هستند؟

چفتو دستی به موهای مشکی کلتو کشید و گفت:

- رفتند. امواج آنها را غرق کرد. دقیقاً همان طور که انجیل گفته بود.

- ولی آنها هزاران نفر بودند، رفتند؟

چشمان روشن و زیبای کلتو زیر نور خورشید می درخشیدند.

- و ایروها، مصریان را دیدند که در میان امواج غرق شده اند. عملاً آنها

همه در طرف دیگر دریا هستند.

- این غیر ممکن است.

از جا برخاست و به امواج آبی رنگی که به ساحل می خوردند نگاه کرد. تا

چندی پیش این ساحل مملو از انسان ها، اسب ها، پرندگان، گوسفندها و بالاخره

فرعون و سربازانش بود. یک مرغ دریایی که فریاد بلندی کشید و روی دریا

پرواز کرد در طرف دیگر دریا دیده می شد. در سکوت سپیده دمان آنها

می توانستند صدای زنگی را که شباهت به صدای دایره زنگی داشت بشنوند.

کلتو در ذهنش افراد قبایل و طوایف را چون تصاویر انجیل به خاطر آورد.

گاهی صدای خنده از آن طرف آب به گوش می رسید. آن طرف زمان متوقف

شده بود. دیگر منپتاه، دوورا و یا ایشاواپی وجود نداشت. ایروها در ساحل

دریای سرخ بودند:

دریا به آرامی ساحل را نوازش می داد و از میان صخره ها راه خود را به جلو

باز می کرد. کلتو در افکار خود غرق بود. پس آن همه اجساد کجا هستند؟ زره ها؟

جواهر و طلاهای تاج ها و شمشیرها کجا هستند؟

آیا خداوند برای اثبات قدرت خود این کار را کرده بود؟ آیا همه اتفاقات در

آن طرف ساحل که غیر قابل بازگشت بود، می افتاد؟ آیا این آخرین ضربه به

مصریان بود؟ چفتو از کلتو پرسید:

- فکر نمی کنی دچار توهم شده باشی؟

- من آن را دیدم.

- چه چیز را؟

- شکافته شدن دریا را. مثل اینکه همه چیز طلسم شده بود. به غیر از من همه عبور کردند. هزاران نفر آنجا بودند. آب مانند دیوار در دو طرف قرار گرفته بود. بعد مسیر باد تغییر کرد و مستقیم از میان دیوارها وزیدن گرفت. مانند تونلی بادی به موازات زمین بود. تمام شب طول کشید. ستاره‌ها بیرون آمدند، ماه تابیدن آغاز کرد و باد همچنان می‌وزید. صدای وزش باد بسیار بلند بود. هنوز می‌توانم صدایش را بشنوم. قبل از سپیده دم همه از خواب بیدار شدند. طبیعتاً کسانی که به آب نزدیک‌تر بودند، زودتر بلند شدند. همه مبهوت بودند.

کلثو لبخندی زد. خاطره مردمی که اسبابهایشان را جمع و به طرف ساحل حرکت می‌کردند، در یادش زنده شد. بچه‌ها مجذوب مرجان‌های اطراف شده بودند، ولی اکثراً به سرعت حرکت می‌کردند. دیوارهای آبی ارتفاع بلندی داشتند و به راهرو سایه می‌انداختند. کلثو ادامه داد:

- دنبال تو گشتم. خانواده‌ها با هم حرکت می‌کردند. بنابراین پیدا کردن تو ساده به نظر می‌رسید. روز به سرعت می‌گذشت و همه به سرعت از دریا می‌گذشتند، ولی من تو را پیدا نکردم. خانواده منپناه هم گذشتند. من ترسیده بودم. نمی‌توانستم باور کنم که اینها همه عین واقعیت است. چهره و رفتار تک تک آنها در خاطر من نقش می‌بست. بعد صدای افراد ارتش فرعون را شنیدم. چفتو کنار کلثو نشست و او را به خود نزدیک کرد. کلثو ادامه داد:

- وقتی سربازان هات‌شپ‌سات هجوم آوردند، لحظه‌ای تو را دیدم. جهنم واقعی بود. بسیاری از ارباب‌ها در شن‌های کف دریا گیر کردند. سربازها با دیدن دیوارهای عظیم آب به وحشت افتاده بودند. صدای کسی را شنیدم که فریاد می‌زد: "فرعون، خدای آنها به خاطرشان می‌جنگد!" ولی سربازها مطیع بودند و فرعون را دنبال می‌کردند. هزاران نفر که اکثرشان سوار بر ارباب بودند. وقتی آخرین نفرشان وارد دریا شد، وحشت کردم، ولی دیگر دیر شده بود. ارباب‌هایشان به اطراف پرت شد و اسبهایشان از وحشت شیبه می‌کشیدند. صدای وحشتناکی شنیدم. بعد ناگهان دیوارها فرو ریختند. بعد از آن فقط آب بود و سرها و پاها و بدن‌هایی که مانند عروسک در امواج می‌شکستند... و صداها و فریادها. صدای آنها را می‌شنیدم که فریاد می‌زدند، دعا می‌خواندند، التماس می‌کردند و لعنت می‌فرستادند. از خود بی خود شده بودم. به طرف ساحل رفتم تا شاید بتوانم کمکی بکنم. شاید همانجا بود که زمین خوردم. چیز دیگری به یاد نمی‌آورم.

کلثو لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- تنها دعا می کردم تو اینجا باشی.
- آه کلتو... عزیزم. تو عشق منی... تو قلب و روح منی. آه خدا را شکر که اینجا هستی.

- من اینجا هستم عزیزم. امیدوارم همیشه اینجا بمانم.
چفتو به آرامی او را روی زمین دراز کرد. سرش را نوازش کرد و گفت:
- حالا می توانی بخوابی. دیگر کافی است. باید استراحت کنیم. بعد از آن باید از اینجا برویم.
چشمان کلتو خواب آلوده بود. تمام استخوانها و عضلاتش درد می کرد. روی زمین دراز کشیده و شن نرم ساحل، قالب بدن او شده بود. چفتو کنارش خوابیده بود.

* * * *

گرما زیاد شده بود و پوستش را می سوزاند. چشمانش را باز کرد. لازم بود جای سایه ای پیدا کنند. پرنده ها بالای سرشان پرواز می کردند و با سر و صدای زیاد برای شکار ماهی داخل آب شیرجه می رفتند. ماهی... غذا... ناگهان کلتو احساس گرسنگی شدید کرد. خسته و گرسنه بود. رو به چفتو کرد و گفت:

- چفتو، بلند شو.

چفتو غلتی زد و گفت:

- آن چراغ را خاموش کن و بگیر بخواب.

- آن چراغ، خورشید است، چفتو. بلند شو.

آفتاب شدید نشانه شروع صبح بود. به سختی می توانستند حرکت کنند و این خود مستلزم پیدا کردن لوازمشان بود که کلتو با دقت تمام آنها را پنهان کرده بود. قدری آب تنی کردند که بسیار لذت بخش بود، ولی نمک آب دریا جراحات آنها را اذیت کرد. بعد روی شن های ساحل به خواب رفتند.

پس از دو روز، البته تا آنجا که کلتو می توانست به یاد بیاورد، بیدار شدند. دیگر کاملاً هوشیار بودند.

- حالا باید چه کنیم؟

- برای ترسیدن خیلی زود است.

- آیا باید به مصر برگردیم؟

چفتو دستی به موهایش کشید، ریشش را خاراند و گفت:

- نمی توانیم.

کلتو رو به دریا کرد و گفت:

- خدای من، می خواهم بروم خانه.

چفتو از جا بلند شد. بغض گلوی کلتو را گرفته بود. او ادامه داد:

- دلم می خواهد تلویزیون نگاه کنم، دوش آب گرم بگیرم و پیتزا بخورم.

می خواهم لباس های خودم را بپوشم.

کلتو نفس عمیقی کشید. چفتو از جای خود حرکت نمی کرد. کلتو ادامه داد:

- از اینها، از گرما و از این که مرتب فرار کنم و گرسنه باشم خسته شده ام.

دلم برای زوان تنگ شده.

- زوان؟

- بله او سوسمار سخنگوی من است. سرم را گرم می کند. تا حالا لااقل سه

بار لباسش را عوض کرده بودم. بعد از صرف هر غذا، لباسش را عوض می کردم.

چفتو به طرف او خم شد و دستش را روی پیشانی او گذاشت. کلتو با حالتی

غمگین گفت:

- من مریض نیستم، فقط می خواهم بروم خانه.

چفتو برای اینکه مسیر صحبت را تغییر بدهد، گفت:

- در مورد وضعیتمان فکر کرده ام. رفتن به مصر امکان ندارد. خیلی جاهای

دیگر هستند که به من به عنوان یک پزشک مصری خوش آمد خواهند گفت. به

علاوه بسیاری از آنها مرا می شناسند. البته... تاتموسیس هم آنها را به همان

خوبی می شناسد.

- ما هنوز از دست او فرار می کنیم، چه کسی می خواهد به این کارها پاسخ

بدهد؟

- این لطف بزرگی از طرف آمون رع، خدای خدایان است، تاتموسیس

مدتها برای فرمانروایی بر مصر صبر کرده. حالا کسی بر سر راه او نیست. حتی

پسران او نیز مرده اند و دخترش، نفرارا نیز دختری مانند مادرش نیست.

آنها در سکوت به طرف صخره ها که به سختی در افق دیده می شدند، رفتند.

چفتو به مقابل خود نگاه می کرد. در دور دستها ابری از گرد و خاک را که نشانه

ورود سربازان بود، دیدند.

- آه... نه... پس ما مستقیم به طرف طلوع خورشید می رویم.

- تاتموسیس باز هم سرباز خواهد فرستاد. مانند کسانی هستیم که می دانیم

چه اتفاقی افتاده. این خودش خیلی مهم است. می توانیم با آنها معامله کنیم.

- چطور؟ فرعون مرده...

- هیچ کس باقی نمانده. هیچ مدرکی هم نیست. کنار آب می مانیم و آنقدر

راه می‌رویم تا جایی را پیدا کنیم. جایی که به اندازه کافی دور باشد و بتوان در آنجا استراحت کرد.

- و بعد؟

چفتو متفکرانه چند قدم برداشت و گفت:

- بعد تو را به خانه خواهم برد.

- ولی...

- کافی است.

ماه بر آمده بود. چفتو و کلتوردهایشان را بر تن کردند تا در مقابل وزش باد احساس آسایش بیشتری بکنند. صدای زوزه شغال از دور دست‌ها می‌آمد. شنیدن آن صدا یادآور این موضوع بود که نزد مصریان این حیوان به عنوان خدای مرگ شناخته می‌شود. و اینجا فقط مرگ بود که صدای زوزه‌ها را می‌شنید. چه بر سر آن همه جسد آمده بود؟ هزاران نفر جان خود را از دست داده بودند، ولی هیچ مدرکی برای اثبات آن وجود نداشت. هیچ چیز

مد دریا آغاز شده بود. امواج به آرامی به ساحل برخورد می‌کردند. چفتو و کلتو مجبور بودند بیشتر به طرف ساحل حرکت کنند. هرچند وقت، اندکی توقف می‌کردند تا از درون کیسه‌های همراه کلتو قدری آب بنوشند و یا خرما و کشمش بخورند.

تابش آفتاب سحرگاه آنها را از خواب بیدار کرد. وزش باد که به دنبالش شن‌ها را به هوا بلند می‌کرد، چشمانشان را می‌آزرد و گلوله‌هایشان از تشنگی خشک شده بود.

چفتو صورتش را با دست مالید و گفت:

- باید از زیر آفتاب کنار برویم.

اسبابهایشان را جمع کردند و به نزدیکی صخره‌ها رفتند. بار دیگر وقتی که

خورشید در بلندترین نقطه خود بود و پرتو آن با گرمای زیاد به زمین می تابید، از خواب بیدار شدند، کیسه‌هایشان را بر دوش انداختند، به طرف خط ساحل رفتند و اجازه دادند آب سرد، پاهایشان را خنک کند. بار دیگر شب فرا رسید. قدری آب نوشیدند و زیر چتر ستارگان به خواب رفتند.

با بالا آمدن خورشید بیدار شدند و به راهپیمایی خود در خط ساحل ادامه دادند. پاهایشان تاول زده بود و از آب شور دریا می سوخت آنها حرکت خود را به طرف شرق ادامه دادند. ذخیره آبشان بسیار کم شده بود. فقط می توانستند زبان و گلویشان را تر کنند. ولی با این وجود، با اراده‌ای محکم، قدم در جلو قدم قبلی می گذاشتند و به راه رفتن ادامه می دادند. با فرا رسیدن ظهر باز هم خرما و کشمش خوردند ولی نبودن آب آزارشان می داد و بیشتر احساس تشنگی می کردند.

هنگام غروب زیر تخته سنگی به خواب رفتند. اگر احساس شدید تشنگی و سوزش بدن‌های آفتاب سوخته نبود، کلتو می توانست به راحتی تا مدت‌ها استراحت کند. آتش باقیمانده از شب، در کنار آنها می سوخت. چفتو در کنار کلتو خوابیده بود. آنها زیر سایه تخته سنگ بزرگی استراحت کرده بودند. رو به سمت غرب داشتند و اقیانوس در طرف چپ آنها قابل رؤیت بود.

فصل بیست و یکم

دزد

کلثو از جا برخاست. از زیر سایه بیرون آمد. نور خورشید چشمان کلثو را می‌زد. به اطراف نگاه کرد. به نظر می‌رسید ظهر فرا رسیده باشد. هیچ اثری از کسی نبود. کلثو به طرف آب رفت. نمی‌دانست چند روز پیش مسافرتشان را آغاز کرده‌اند. حتی روزی را که چفتو گفته بود او را به خانه بر خواهد گرداند، به یاد نمی‌آورد. آیا منظور او فرانسه بود؟ آیا منظور از خانه، رسیدن به انسان‌ها بود یا مکان خاصی را در نظر داشت؟ چطور می‌توانستند با هم به جایی وارد شوند؟

صورتش را با آب شست تا خواب از سرش بپرد. صدای ناله‌ای شنید. صبر کرد تا شاید بار دیگر آن صدا را بشنود. صدا مانند ناله بچه کوچکی بود. کلثو به طرف صدا به راه افتاد و سعی کرد مسیر آن را تشخیص بدهد. ساحل خالی بود. اندکی دورتر از آب، تخته سنگی به ارتفاع تقریبی هفتاد سانتی متر قرار داشت که روی آن را درخت اقاچیا پوشانده بود. نسیم خنکی از میان شاخه‌های آن می‌وزید.

به نظر می‌رسید صدا از آن طرف شنیده می‌شود. کلثو به آرامی به آن طرف می‌رفت. صدای ناله بار دیگر بلند شد و او به سرعت خود افزود. کلثو با کمک شاخه‌های درخت از سنگ بالا رفت. صدای ناله بلندتر شده بود. کلثو اطراف را

یک توده پشمی کوچک خودش را روی پاهای او انداخت. کلتو خود را به عقب پرتاب کرد و شاخه درخت را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. حیوان کوچک با ناراحتی گریه می کرد و خود را به پاهای او می مالید. تمام آنچه کلتو از کودکی در مورد دست نزدن به حیوانات غریبه در یاد داشت، در یک لحظه فراموشش شد. به زانو نشست و حیوان را برداشت. شبیه به نوعی گربه بود و مثل یک قایق موتوری کوچک صدا می کرد. حیوان چشمان کوچکش را به او دوخته بود. کلتو آن را نگاه کرد. چشمانش مانند چشمان چفتو طلایی و زیبا بود. گربه کوچک روی موهایش لکه های قهوه ای رنگی داشت و روی گوش های بزرگش، هاله ای طلایی رنگ به چشم می خورد. دم حیوان بلند و نرم بود و انتهای آن، خز نرم و قهوه ای رنگی دیده می شد. حیوان نر بود. بدنش را چرخاند و به آرامی خود را به پاهای کلتو مالید. آن وقت کلتو علت ناله را متوجه شد. روی پوست حیوان کوچک، وصله کوچک و خون آلود و کثیفی دیده می شد. کلتو متوجه شد که زبان صورتی رنگ و کوچک گربه نیز بریده شده است. حیوان را از زمین بلند کرد. دقت می کرد تا جراحت آن را لمس نکند.

- هی... تو حسابی سنگین هستی. اینجا دنبال چه چیزی می گردی؟

کلتو سعی می کرد تا حیوان را در آغوشش نگه دارد. زخمش را بررسی کرد. حیوان کوچک در آغوش کلتو آرام گرفته بود و ناله نمی کرد. تیر بزرگی به پهلویش وارد شده بود. تیر شکسته بود، ولی لبه آن هنوز تیز و برنده بود. شاید همین قسمت باعث بریده شدن زبان حیوان شده بود. حیوان و کلتو نگاه آشنا و مهربانی به یکدیگر انداختند. کلتو گفت:

- باید برویم پیش چفتو.

کلتو حیوان را در ردایش گرفت و به راه افتاد. حمل آن برای کلتو آسان نبود. وقتی از صخره پایین می رفتند، حیوان کوچک جلوتر رفت و منتظر کلتو شد. بعد از آن با تحمل کمی خراش و چنگ زدن، دوباره حیوان را بلند کرد. وقتی به صخره محل استراحتشان برگشتند، چفتو هنوز خوابیده بود. نور خورشید اندکی از چفتو فاصله داشت. کلتو دید که حیوان به طرف چفتو رفت و کنار او نشست. حیوان با احتیاط به او نزدیک شد و ناله کوتاهی کرد.

چفتو ناگهان در حالی که چاقوی بزرگش را در دست داشت، از جا پرید. ابتدا کلتو از حالت صورتش تعجب کرد، ولی بعد متوجه وجود چاقو در دستش شد. گربه کوچک که لحظه ای به عقب پریده بود، این بار به چفتو نزدیک شد.

چفتو روی شن ها زانو زد و گفت:

- تو را به خدا کلتو!! می خواهی مرا از ترس به کشتن بدهی؟ این دیگر چیست؟

گر به کوچک کنار چفتو نشت و به چشمان او خیره شد.

- به نظر می آید یک نوع گربه باشد. چفتو، این بیچاره مجروح شده.

- مادرش کجاست؟

- نمی دانم، چطور؟

چفتو به آرامی با انگشتانش حیوان را لمس کرد. بعد دستی به صورتش

کشید و گفت:

- برای اینکه شیرهای ماده اگر بچه شان دزدیده شود خیلی عصبانی

می شوند.

کلتو به حیوان کوچک که روی شن ها نشسته بود نگاهی کرد و گفت:

- این یک شیر است!؟

- بله، یک نوع شیر کوهی است.

چفتو با ترس نگاهی به اطراف انداخت، وسایل را جمع کرد و گفت:

- باید هرچه زودتر حرکت کنیم. از آن طرف می رویم.

- چفتو، این حیوان مجروح شده. نمی توانیم لااقل این تیر را از بدنش بیرون

بکشیم؟

حیوان خود را به چفتو چسباند و چفتو به آرامی دستی به بدن حیوان کشید.

کلتو ادامه داد:

- می توانی کمکش بکنی؟

- من می توانم جراحی مغز هم انجام بدهم. بنابراین فکر می کنم بتوانم تیر را

بیرون بکشم.

چفتو بسته داروهایش را باز کرد و به دنبال تیغ جراحی گشت. بعد رو به

کلتو کرد و گفت:

- نباید این طور بماند. لطفاً او را داخل یک تکه پارچه بیج و روی زمین نگه

دار.

علیرغم تلاش های حیوان کوچک، آن را داخل پارچه قرار دادند ولی

متوجه شدند که به جای یک خار، سه خار در پهلوئی حیوان قرار دارد. فریادها و

نالهای حیوان کر کننده بود. در حین عملیات جراحی، حیوان چندین بار

دندان هایش را در بدن کلتو فرو برد و کلتو متوجه شد دندان های کوچک، ولی

چفتو محل زخم را با آب شور دریا شستشو داد و حیوان نیز ناله‌های بلندی سر داد. بعد چفتو در محل زخم مرهم گذاشت و روی آن را با تکه پارچه تمیزی پوشاند. کلتو شیر را آزاد کرد و حیوان به سرعت پا به فرار گذاشت. سعی می‌کرد با دندان‌هایش پارچه روی زخم را پاره کند.

چفتو گفت:

- خیلی از ما تشکر کرد.

بعد اندکی آب نوشید و گفت:

- امروز باید آب خوردن پیدا کنیم.

هر دو از جا بلند شدند و وسایل را جمع کردند.

کلتو پرسید:

- هنوز کافی نیست. نمی‌دانم، هنوز می‌توانند تعقیبمان کنند. ما در حاشیه و نزدیک آب راه می‌رویم که البته خودش می‌تواند از ما مراقبت کند، ولی نباید زیاد به آن اعتماد کرد.

همان طور که با کلتو صحبت می‌کرد، پارچه‌ای را از سبد بیرون آورد و آن را دور سرش پیچید. کلتو می‌دید که دستان او با مهارت زیاد پارچه را دور سرش پیچاند و گره زد. بعد باقیمانده پارچه را روی صورتش کشید، طوری که فقط چشمانش دیده می‌شد.

کلتو نیز پارچه‌ای را دور سر و صورتش پیچاند. باد وزیدن گرفته بود و دانه‌های شن را به صورت، چشم‌ها و بینی آنها می‌زد. چفتو دست او را گرفت و حرکت کردند. بعد از چند قدم، چفتو به آسمان اشاره کرد. کلتو پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- لاشخورها، شاید آن حیوان اصلاً مادر نداشته باشد. لاشخورها در مسیر دایره‌ای حرکت می‌کنند. یا طعمه مرده و یا در حال مرگ است. باید برویم.

بعد از لحظه‌ای، صدای غرشی آنها را در جای خود نگه داشت. حیوان کوچک به سرعت از پشت سر آنها آمد و چند متر جلوتر ایستاد. بعد دوباره به طرف آنها آمد و روی شن‌ها نشست. چشمان کوچک حیوان زیر نور خورشید می‌درخشید. طوری به آنها نگاه می‌کرد و دم خود را تکان می‌داد که گویی یک فرمانده نظامی به سربازان زیر دستش فرمان می‌دهد. چفتو و کلتو به یکدیگر نگاه کردند و به طرف شرق و مسیری که توسط راهنمای جدیدشان به آنها پیشنهاد شده بود، راه افتادند.

ولی راهنمایی چندان طول نکشید. حیوان بازی می‌کرد. هر چند قدم که

جلو می‌رفتند، حیوان کوچک به سرعت چندین مرتبه به جلو و عقب می‌دوید و با آنها بازی می‌کرد. بالاخره بر جای خود ایستاد و آنها نیز توقف کردند. درست هنگامی که گمان می‌کردند حیوان کوچک جایی استراحت می‌کند، ناگهان از پشت صخره‌ای پدایش می‌شد.

آنها سعی می‌کردند از کنار آب حرکت کنند تا حرکت آب بر روی ساحل هیچ اثری از وجود آنها به جا نگذارد.

با رسیدن شب هر دو احساس گرسنگی بسیار شدیدی می‌کردند. کلتو، ناامید، خسته و بسیار تشنه بود. بار دیگر در کنار تخته سنگی که رو به دریا بود به استراحت پرداختند. خسته‌تر از آن بودند که چادرشان را بر پا کنند. آب هم به اندازه کافی برای درست کردن سوپ نداشتند. باقیمانده غذایشان را جویدند و لبهایشان را با آب گرمی که به همراه داشتند، خیس کردند. سپس کنار یکدیگر دراز کشیدند و از فرط خستگی به خواب رفتند.

* * * *

کلتو نمی‌توانست چشمانش را باز کند. آنها به هم چسبیده بودند. سعی کرد دستانش را حرکت بدهد و با کمک آنها چشمانش را باز کند. دستانش نیز سنگین و غیر قابل حرکت روی زمین افتاده بودند. صدایی به گوشش خورد. آیا صدای کامی بود؟ به مقابل خود نگاه کرد. سایه مبهمی را دید.

کامی بود. در معبدی در کارناک نشسته و مردی موقر که زره به تن داشت کنار او ایستاده بود. کامی صورتش را در دستهایش گرفته بود. شانه‌هایش به شدت می‌لرزید و موهای زیبایش سفید شده بود. ولی چرا سفید؟ کلتو صدایی نمی‌شنید ولی چهره و حرکات کامی اندوهگینش کرد.

از گوشه‌ای خارج از دید کلتو، تخت روانی وارد شد و کنار آن مردی ایستاد. مرد تخت را بلند کرد. کلتو با دیدن چهره کسی که روی آن خوابیده بود، فریاد کشید. خودش روی آن خوابیده بود. با ترس زیاد با خود گفت:

- من نمی‌توانم مرده باشم.

بعد خیس شد. گریه می کرد؟ اشک های خودش بود؟ نه. آب در تمامی اطرافش پاشیده می شد. یک نفر آب روی او می پاشید و به صورت و گونه اش ضربه می زد. ناگهان از جا پرید. چشمانی شفاف و روشن به او خیره شده بودند. چفتو سر خیس او را در میان دستهایش گرفت و گفت:

- خدای من نزدیک بود تو را از دست بدهم. کلتو چه اتفاقی افتاده بود؟ کلتو خود را عقب کشید. آنچه در رؤیا دیده بود از مقابل چشمانش می گذشت. با صدایی لرزان گفت:

- خودم را دیدم. فکر می کنم مرده بودم. صدای کلتو به شدت می لرزید. چفتو سر او را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- خیلی وحشتناک بود. در اعماق چهره ات صورت شخص دیگری دیده می شد. از همه بدتر خنجر جواهر نشانی بود که بین دنده هایت ظاهر و ناپدید می شد. سعی کردم آن را بگیرم ولی ناگهان ناپدید شد. بعد دو مرتبه همین اتفاق افتاد. رنگ چهره ات پریده بود. الان هم همین طور هستی.

چفتو با دست های لرزانش صورت کلتو را روبروی صورت خودش نگاه داشت و ادامه داد:

- ولی از همه وحشتناک تر چشمان تو بودند. چشمانت بسته بودند و تو آنها را باز نمی کردی. کلتو، تو می خواستی مرا ترک کنی. کلتو سرش را روی سینه چفتو گذاشت. به سختی نفس می کشید. با صدای بریده، بریده گفت:

- چفتو نگذار من بروم، خواهش می کنم. بعد گریه اش گرفت. نمی توانست خود را کنترل کند. گریه امانش نمی داد. صورت غمگین کامی را از یاد نمی برد. سال ها بود که دنبال او می گشت. با خود اندیشید:

- اگر فقط می توانستم به او بگویم حالم خوب است. بگویم که آن مو قرمز دیگر با من نیست. او تنها دلیلی است که می خواهم به خاطرش به خانه برگردم. بار دیگر گریه را سر داد. چفتو اندکی آب به او داد و گفت:

- بگیر. قدری از این آب بنوش. بعد می توانی گریه کنی و خود را از کابوسی که دیده ای خلاص کنی.

کلتو آب خنک و شیرین را سر کشید. چفتو گفت:

- زیاد آب نخور. چون غذا نخورده ای امکان دارد اذیت کند.

کلتو ظرف آب را به چفتو برگرداند و با کمک او به آرامی روی زمین دراز کشید. چفتو تا حدی احساس آرامش می کرد، ولی هنوز نگران بود. موها و ریش های بلندش که از زمانی که با ابروها بود، بلندتر شده بود، درهم و کثیف به نظر می رسید. صورتش را اثر خراش پر کرده و متورم شده بود. لبانش خشک و چشمانش خون آلود بودند. با این حال زنده بود. کلتو از او پرسید:

- آب از کجا آورده ای؟

- بچه شیر نشانم داد.

- بچه شیر؟!؟

- بله. وقتی که ما خواب بودیم، در این اطراف جستجو کرده. وقتی بیدار شدم دستم را گرفت، تا دنبالش نکردهم رهاش نکردم. نزدیکی پرتگاه یک چاه آب پیدا کرده. جای مناسبی است. جایی برای اقامت کردن هم دارد. تعداد زیادی رد پای جانوران هم دیده می شود. می دانم که می توانیم غذای تازه به دست بیاوریم. همه ما می توانیم. یک غار بزرگ خالی هم برای نگه داشتن غذا وجود دارد.

کلتو با تردید پرسید:

- به اندازه کافی از مصر دور است؟

- فکر می کنم باشد. ما باید بین دروازه های مصر و دره های کنعان باشیم. هیچ اثر دیگری از آدم ها ندیدم.

کلتو از جا برخاست. آب تازه سرحالش آورده بود.

- پس برویم.

کلتو هنوز از کم شدن آب بدنش احساس ضعف می کرد. چفتو تا رسیدن به محل جدید، او را کمک کرد. حیوان کوچک زیر نور خورشید و با موجودات خیالی اطرافش به نبرد و بازی می پرداخت. دریای سرخ از سمت شمال شرق تا جنوب غرب امتداد می یافت. نور خورشید بر روی آب نیلگون می تابید.

چفتو چاقوی خود را در دست گرفت و درون آب ایستاد. هیچ حرکتی نمی کرد. دقیقاً مانند یک مجسمه ایستاده بود. حیوان کوچک اطراف کلتو به بازی می پرداخت و با اشاره او به داخل آب می دوید و باز می گشت. صدای غرش بلندی از خود ایجاد کرد. چفتو سرش را برگرداند. او کماکان کاملاً بی حرکت داخل آب ایستاده بود. کلتو می دید که با حرکت خورشید به سمت غرب، سایه چفتو در آب نیز تغییر جهت می دهد.

پس از بلند شدن صدای آب، چفتو که خنده ای بر لب داشت، با ماهی بزرگ

و قشنگی از دریا به ساحل برگشت. حیوان کوچک که بوی غذا به مشامش خورده بود، به طرف او دوید و هر دو با حالتی سرشار از غرور به طرف کلثو برگشتند. چفتو ماهی را به طرف کلثو گرفت. او نیز با وحشت دستهایش را پشتش گرفت و روی زمین نشست. چفتو گفت:

- شام را برایمان آماده کن.

کلثو که از لحن حرف زدن چفتو تعجب کرده بود، پرسید:

- چرا من باید این کار را بکنم؟

- برای اینکه تو زن هستی. مرد غذا را فراهم می آورد و زن آن را تمیز و آماده

می کند.

- ولی نه این غذا را. این ماهی بوی بدی می دهد.

- آه که این طور. پس تهیه غذا هم با بنده است. اجازه می فرماید به شما

خدمت کنم؟

لحن صدای چفتو استهزاآمیز و سنگی بود. کلثو می توانست بگوید که او مهربانی را کنار گذاشته است. چفتو ناگهان تغییر زیادی کرده بود. کلثو نمی توانست تحمل کند. در پاسخ به چفتو گفت:

- از تو نخواستم به من خدمت کنی. خودم می توانم این کار را بکنم. آن

ماهی بدبو را هم نمی خواهم.

چفتو با خشم به او نگاه کرد:

- هر طور میل شما باشد، خانم.

چفتو تعظیمی به کلثو کرد و به طرف ساحل برگشت. بعد از چند قدم، برگشت و نگاهی به کلثو انداخت. حیوان کوچک نیز به دنبال غذا و چفتو حرکت کرد.

کلثو از جا برخاست و گفت:

- خائن.

کلثو سبزش را برداشت و در اطراف قدم زد. بعد از مدتی محلی را که چفتو پیدا کرده بود، دید. خیلی جای خوبی نبود. نگاهی به صخره های کوتاه اطراف انداخت. درخت ها هنوز سبز بودند. بخشی از ساحل دیده می شد و تپه های شنی تا حدی آنجا را محصور کرده بودند. تعدادی درخت خرما ی بلند در اطراف دیده می شد. آسمان لاجوردی، دریای تمیز و زیبا و امتداد طولانی شن های ساحل آنجا را چون بهشت زیبا کرده بود.

اگرچه از تنها بودن در آنجا تا حدی می ترسید، ولی برای شناختن بهتر،

چند قدمی به جلو رفت. به درون یکی از غارها رسید و اثاثه‌اش را زمین گذاشت. به دقت به رد پای حیوانات نگاه کرد و منتظر شنیدن صدای آنها شد. مثل اینکه جانوری آنجا نبود. بنابراین ردایش را در آورد و دراز کشید. خواب به سرعت به سراغش آمد.

مدتی را در آرامش خوابید. چندی بعد، با تلاش زیاد در تاریکی غار چشمانش را باز کرد. بیرون، غروب خورشید آب دریا را به رنگ صورتی در آورده بود. نسیم خنکی می‌وزید.

بوی آتش به مشامش خورد و صدای ترانه خواندن چفتو را شنید. چفتو آهنگی به زبان فرانسوی می‌خواند. کلتو خنده‌ای کرد و از جا برخاست. همان طور که از غار خارج می‌شد ردایش را به کمرش بست. با خود می‌گفت چفتو حتماً پشاهنگ خوبی بوده است.

چفتو آتشی درست کرده و در حال کباب کردن ماهی بود. اگر حیوان کوچک اندکی به آتش نزدیک تر می‌شد، کاملاً می‌سوخت. چشمان کوچکش به آتش خیره شده بود ولی حرکتی نمی‌کرد. کلتو از میان شعله‌های آتش محلی را که چفتو نان را پخته بود دید. یک بسته پر از پاپروس نیز کنار آتش بود. کلتو از دیدن صحنه لذت برد و گفت:

- این یک شاهکار است.

چفتو سرش را برگرداند و از میان آتش او را نگرست. چهره‌اش کاملاً جدی بود. خواندن را قطع کرد و گفت:

- متشکرم. شام تو کجاست؟

کلتو با تعجب او را نگاه کرد. تازه اخلاقی خوب شده بود. ولی این بار هم غرور به سراغش آمد و با لجاجت گفت:

- باید بروم و تهیه کنم.

چفتو اشاره‌ای به بچه شیر کرد و گفت:

- اگر مایل باشی می‌توانی در غذای ما شریک بشوی. داخل حوضچه آن

طرف هم صدف داریم.

چفتو با سر اشاره‌ای به حوضچه کوچکی کرد.

- نه، ولی در هر صورت متشکرم. خودم این کار را می‌کنم.

به طرف دریا به راه افتاد. سعی می‌کرد به یاد بیاورد چگونه باید خرچنگ شکار کند. یک بار این کار را کرده بود و به نظرش بسیار ساده می‌رسید. تنها چیزی که احتیاج داشت، قدری گوشت خوک بود. بر جای خود ایستاد. متأسفانه

گوشت نداشت. چه چیزی را می توانست جایگزین آن کند؟

چفتو یک بار دیگر او را صدا زد تا شام را با هم بخورند ولی کلتو رویش را برگردانند. او مورد تمسخر قرار گرفته بود. متأسفانه نمی توانست کاری بکند. دور خود می چرخید که چفتو بازویش را گرفت، چشمان سیاهش را به او دوخت، با صدایی آرام و مهربان گفت:

- بیا عزیزم، بیا تا با هم در منزل جدیدمان غذا بخوریم.
- نه.

- چرا نه؟

- برای اینکه تو فکر می کنی من بار اضافی برایت هستم. من می توانم از خودم مراقبت کنم.

چفتو سرش را پایین انداخت و گفت:

- معذرت می خواهم. چون من...

بعد ناگهان رویش را برگرداند و با صدای بلند ادامه داد:

- لعنتی! معذرت نمی خواهم. هیچ ایرادی ندارد اگر از تو بخواهم در کارها کمک بکنی. من شکار می کنم و تو پاک می کنی و می پزی. در غیر این صورت، برعکس این کار را انجام می دهیم. من حرفی ندارم که آشپزی کنم ولی باید با هم کار کنیم. حالا این حرکات بچگانه و احمقانه و لوس را کنار بگذار و تا آن حیوان سراغ غذا نرفته...

چفتو ناگهان مکشی کرد و تکرار کرد.

- آن حیوان...

بعد به سرعت برگشت و به طرف آتش دوید. کلتو از میان شعله های آتش می توانست او را ببیند که دنبال غذایش که در دهان بچه شیر بود می دود و با صدای بلند فریاد می کشد. بعد از گذشت چند دقیقه به طرف او رفت. چفتو روی زمین و پشت به او نشسته بود. کلتو صدایش کرد.

- چفتو.

ولی چفتو پاسخی نداد. کلتو دستش را روی گردن او گذاشت. عضلات قوی او را حس کرد. پوست بدن و گردنش طی روزها زیر آفتاب سوخته و برنزه شده بود. کلتو به آرامی گردن او را ماساژ داد. ولی چفتو رویش را برنگرداند.

کلتو نمی خواست شریک ضعیف تر باشد. در تمام طول عمرش توانسته بود با همه مقابله کند و پا به پای مردها بجنگد. البته کار سختی بود، ولی همین باعث شده بود قوی تر باشد و روی پاهای خود بایستد. متأسفانه چفتو غیر از بیماری،

ناتوانی و ضعف چیزی از او ندیده بود. نمی توانست این روابط نامتعادل را تحمل کند. او بهترین نمونه برای درک شرایط مساوی بود. پدر و مادرش آنقدر به یکدیگر علاقمند بودند و به هم عشق می ورزیدند که کلتو گاهی فکر می کرد آنها احتیاجی به بچه ندارند. پدرش در کشورهای ناشناخته خاورمیانه کار می کرد و مادرش در آنجا به حفاری می پرداخت.

کلتو واقعاً چفتو را دوست داشت و نمی توانست و نمی بایست بدون تمایل او با چفتو زندگی کند. چطور می توانست این مبارزه را از این مرد متعلق به قرن نوزدهم ببرد؟

حتی زنان مصر باستان نیز نسبت به زنان همعصر او قدرت بیشتری داشتند و از آزادی های بیشتری برخوردار بودند. اهمیتی نداشت چند سال در این محیط زندگی کرده، چون شانزده سال اول زندگی خود را در فرانسه بوده است. کلتو کاملاً می دانست که بچه را می توان از شهر و عاداتش دور کرد، ولی به هیچ صورتی نمی توان شهر و عادات را از بچه دور نگه داشت.

کلتو نفس بلندی کشید. رویش را به طرف دریا کرد و به مد دریا که آغاز شده بود، نگرست. صدای بلندی شنید و متوجه شد معده اش از شدت گرسنگی به صدا در آمده است. به نظر می رسید چفتو نیز آن صدا را شنیده باشد، چون با لحنی آرام گفت:

- هنوز صدف ها باقی مانده اند.

- من آنها را می آورم. در کدام حوضچه هستند؟

- سومی سمت راست.

کلتو از صخره ها گذشت و حوضچه ها را شمرد. ماه بر آمده بود و نور نقره ای خود را به زمین می تاباند. همین کافی بود تا کلتو صدف ها را ببیند. هنگامی که صدف ها را در لباسش جا می داد، به این فکر می کرد که حتماً چفتو برای به دست آوردن این مقدار صدف، بارها زیر آب رفته است. بعد به طرف آتش برگشت.

آتش شعله می کشید. چفتو نان ها را آماده کرده بود. برگ های پاپروس باز شده بودند. کلتو پیازهای وحشی و سبزی های کوهی خرد شده را میان آنها دید. کاردی را برداشت، با آن مشغول باز کردن صدف ها شد و خود را نفرین کرد. صدف ها بسیار خوشمزه بودند. خیلی بهتر از آنچه کلتو قبلاً در زمان خودش خورده بود. آنها در سکوت صدف ها را با نان و سبزی و پیازهای وحشی خرد شده خوردند و از آن لذت بردند. در تاریکی شب شام لذت بخشی

بود.

وقتی شام تمام شد و آتش رو به خاموشی نهاد، هر دو آنها کاملاً سیر شده بودند. شکم کلثو از فرط پر خوری جلو آمده بود. آنها اصلاً با هم حرف نزدند و حیوان کوچک هم جرأت نمی کرد خود را نشان بدهد. چفتو قدری دورتر نشسته و به دریا خیره شده بود. کلثو از جا برخاست و پوسته های صدف را در دست گرفت. چفتو متوجه حرکت او شد و سرش را برگرداند. سه قدم آن طرف تر کلثو پوسته ها را روی زمین ریخت و برگشت. رو به چفتو کرد و پرسید:

- ممکن است آتش را روشن کنی؟

- بله، البته.

کلثو لحظه ای ایستاد و به چفتو نگاه کرد. او آن روز زحمت زیادی کشیده بود. کلثو گفت:

- شب به خیر.

- شب به خیر.

- متأسفم.

چفتو نگاهی به او انداخت و با صدایی خسته و سنگین گفت:
- باشد.

کلثو بار دیگر به آتش نگاه کرد و بعد به غار سرد و تنهای خود رفت. تا هنگامی که چفتو کنار آتش نشسته بود، او بیدار ماند و از سرما لرزید. بعد از مدتی بوی شدید ماهی فضای غار را پر کرد. حیوان کوچک که ماهی را خورده بود، نزد او آمد، کنار پایش دراز کشید و به خواب رفت. کلثو با احتیاط انگشتانش را بر سر بچه شیر کشید. این کار به او آرامش می داد. بالاخره پس از مدتی به خواب رفت.

متأسفانه روز بعد هیچ چیز تغییری نکرده بود. آنها هنوز از یکدیگر دور بودند. نان خالی را خوردند و یک بار دیگر کلثو به شدت هوس قهوه کرد. حتی قهوه فوری نیز لذت بخش بود. وقتی بیدار شد بچه شیر رفته بود. خورشید بالا آمده بود و گرمای خود را به بدن کلثو می تاباند، ولی قلب کلثو هنوز سرد بود. چفتو حتی به او نگاه هم نکرده بود.

متوجه شد که او حمام کرده، موهایش مرتب و پشت سرش بسته شده است. ریش و سبیل و لباس هایش مرتب و تمیز شده بودند. کلثو فکر کرد شاید او همه این کارها را شب گذشته انجام داده باشد. از اینکه فهمید شب گذشته را در تنهایی گذرانده است، ترسید. چفتو از جا برخاست. رو به دریا ایستاد و

گفت:

- یک مقدار آجر درست می‌کنم تا یک اتاقک بسازیم. یک پرنده هم برای غذای ظهر شکار می‌کنم.

- موافقم. من هم غذا را درست می‌کنم.

- هر طور خودت دوست داری.

چفتو به طرف غاری که لوازمش را گذاشته بود رفت. کلتو از جا بلند شد و روی آتش آب ریخت. ای کاش می‌دانست چه باید بکند. اشک از چشمانش جاری شده بود. سرش را میان دستهایش گرفت و گریه کرد. مدتی گذشت. بعد احساس کرد چفتو به او نزدیک می‌شود، صدای آرام او را شنید که می‌گفت:

- گریه نکن عزیزم. ما زنده می‌مانیم. من از تو مراقبت می‌کنم.

کلتو او را کنار زد و با ناراحتی گفت:

- نمی‌خواهم از من مراقبت کنی. رفتار من مثل بچه‌ها است. من با خودم لجبازی می‌کنم. ولی نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. می‌خواهم یا تو برابر باشم. نمی‌توانم بپذیرم که تو فکر کنی من ضعیف و بی‌مصرف هستم. من رع مهتابی تو نیستم.

چفتو سعی کرد او را در آغوش بگیرد، ولی کلتو باز هم خود را کنار کشید. بچه شیر خود را به پاهای او می‌مالید. کلتو، حیوان را از روی زمین برداشت. اشک‌هایش روی بدن حیوان می‌ریخت.

چفتو به آرامی گفت:

- کلتو، من گیج شده‌ام. تا به حال چنین مسئولیتی نداشته‌ام. تو برایم یک هدیه هستی و من باید با دقت از تو مراقبت کنم. من تا به حال بدون پیشخدمت زندگی نکرده‌ام. نه اینجا و نه در فرانسه. فقط چون شکار زیاد رفته‌ام و در ارتش بوده‌ام، می‌توانم برای خودم غذا تهیه کنم.

صورت کلتو را برگرداند. سرش را با انگشتانش بالا گرفت و ادامه داد:

- متأسفانه نمی‌دانم چطور باید از تو مراقبت کنم. ما الان در حاشیه صحرا زندگی می‌کنیم. نمی‌دانم دقیقاً کجا هستیم. نمی‌توانیم به مصر برویم، چون مرا بیرون کرده‌اند و تو هم بایستی مرده باشی. اگر سراغ مردم صحرا برویم، آنها مرا می‌کشند تا با تو ازدواج کنند. هر جا برویم مد نظر خواهیم بود. البته به خاطر چشمان تو. تنها فکر من این است که تو را پنهان کنم، از تو مراقبت کنم و برای خودمان شرایط زندگی را فراهم کنم، بعد با هم به مصر برگردیم و تو را به دوران

خودت برگردانم. ۳۹۶

- من سربار تو نیستم و به خودم تعلق دارم.

برای اولین بار در آن روز چفتو نگاهی به سراپای او انداخت و گفت:

- می دانم که به خوبی می توانی از خودت مراقبت کنی. ولی به این دلیل در مورد تو احساس مسئولیت می کنم که تو قلب من هستی. تا وقتی مطمئن نباشم سیر نشده ای نمی توانم غذا بخورم. تا وقتی در کنارم نباشی، نمی توانم بخوابم. تو مثل یک هدیه برای من هستی و من دوست دارم. بدون هیچ دلیل دیگری تو روح من هستی.

صورتش را برگرداند و ادامه داد:

- تو متوجه نیستی. فکر می کنی تو را به عنوان یک شیئی یا چیزی که متعلق به کسی است نگاه می کنم، یا اینکه مالک تو هستم. کلتو، من هیچ وقت نمی توانم مالک تو باشم. تو می توانی هر وقت که دلت خواست مرا ترک کنی. هر تصمیمی که مایل باشی، می توانی بگیری. می خواهم کاری کنم تا با اطمینان این کار را بکنی کلتو، این اجازه را به من بده.

کلتو که از شنیدن سخنان چفتو خجالت زده شده بود، رویش را برگرداند. دلش می خواست او را به سمت خود بخواند، ولی فاصله بین آنها بسیار زیاد بود. نمی دانست چه باید بکند. ذهنش را انبوهی از پرسش ها پر کرده بود. پس از مدتی چفتو گفت:

- ای گرانبهاترین من، خیالت راحت باشد.

سپس او را تنها گذاشت. بچه شیر نیز از جا پرید و دنبال چفتو به راه افتاد. کلتو در زیر چادر آسمان آبی تنها مانده بود.

کلتو تمام روز را کار کرد. اول جای روشن کردن آتش را تمیز و بعد با شاخه های بلند و برگ های خرما، غار بزرگ را مرتب کرد. وقتی که تعداد زیادی پرنده کنار ساحل و روی درختان افاقا نشستند، کلتو چوب بلندی را برداشت و به قصد شکار به طرف آنها رفت. بعد از گذشت دو ساعت موفق به شکار دو پرنده شد. از میان درخت ها نیز حیوان قهوه ای رنگ کوچکی را شکار کرد. با غرور زیاد سر پرنده ها را برید، پرهايشان را کند و شکمشان را پاره کرد. پس از آن نتوانست جلو خود را بگیرد و آنچه را به عنوان صبحانه خورده بود، بالا آورد.

با زحمت زیاد آنها را به سیخ کشید و روی آتش قرار داد. با خود فکر کرد که پختن آنها قدری طول خواهد کشید. به همین خاطر برای آب تنی به طرف دریا رفت. آب بسیار لذت بخش و خنک بود و اندوه و خستگی چند روز اخیر را از

تتش پاک کرد. وقتی به طرف آتش برگشت، پرنندگان بزرگ و زشتی را دید که اطراف آتش حلقه زده و به مرکز آن خیره شده بودند. کلتو عصبانی و فریاد زنان به طرف آنها دوید. از آن می‌ترسید که غذایی را که با زحمت تهیه کرده بود، از دست بدهد.

وقتی به آنها رسید همه پرواز کردند و حیوان قهوه‌ای رنگ را با خود بردند. کلتو به آسمان نگاه کرد. خورشید در حال حرکت به طرف غرب بود. تقریباً سه ساعت تا غروب مانده، تصمیم خود را گرفت. لوازش را برداشت ردایش را پوشید و آماده تهیه شام شد.

هنگامی که کنار آتش نشست و سه عدد پرنده و تعدادی حلزون دریایی را روی آتش گرم کرد، خورشید در حال غروب کردن بود. هنگام پاک کردن پرنده‌ها یک بار دیگر حالش به هم خورده بود، ولی احساس گرسنگی شدید و آزارش کرد تا آنها را کاملاً تمیز کند.

همان طور که مراقب آتش بود، به طرف بزرگترین غار رفت. تعدادی از ساقه‌های درخت خرما را برداشت، آنها را کنار هم گذاشت و رختخواب نرمی برای خود درست کرد. سنگ چهارگوشی پیدا کرد و آن را یک طرف رختخواب قرار داد، بعد قدری علف سوزاند تا بوی بد صاحب قبلی غار را از بین ببرد. غذاها و لوازش را در غار کوچکی که شب قبل آنجا خوابیده بود، گذاشت. آنها را از شاخه کوچک آویزان کرد تا از دست حیوانات در امان باشد.

او حتی تعدادی برگ بزرگ را به هم بافته بود تا از آنها به عنوان بشقاب استفاده کند. پس از آن منتظر ماند. آنقدر منتظر ماند تا ماه بالا آمد. اول بچه شیر برگشت. صورتش را برگرداند تا آمدن چفتو را در تاریکی شب از روی صخره‌ها تماشا کند. از میان شعله‌های آتش مشخص بود که لباس و بدن چفتو لجن‌آلود است. تعداد زیادی تخم پرنده را به کلتو داد. رنگ همه آنها قهوه‌ای بود. بعد نگاهی به آتش انداخت و رفت تا بدنش را بشوید.

دیدن بشقاب‌ها او را به خنده واداشت. برای اولین بار پس از اینکه از ایرو خارج شده بودند، از یکدیگر تشکر کردند و سپس با ولع زیاد مشغول خوردن پرنده‌هایی شدند که روی آتش پخته بودند.

روی بدن پرنده‌ها تعدادی پر دیده می‌شد، ولی کلتو معتقد بود با این حال، هنوز هم خوشمزه هستند. چفتو هم با او موافق بود. او تمام استخوان‌ها را لیسید و آنها را از وسط به دو نیم کرد تا حیوان کوچک مغز آنها را بخورد. کلتو که می‌خواست سر صحبت را باز کند، گفت:

- باید اسمی برایش پیدا کنیم.

چفتو در حالی که یکی از استخوان‌ها را به طرف حیوان پرتاب می‌کرد، گفت:

- اسمش باید مانند عادت غذا خوردنش باشد. به نظر من دزد اسم مناسبی است.

- من فکر می‌کردم اسمی انتخاب کنیم که بیشتر مناسب حیوانی مثل این باشد. چون به نظر می‌رسد می‌خواهد این اطراف بماند.

- میو چطور است؟

- نمی‌خواهم این حیوان را گربه صدا بزنم، چون لیاقت بیشتر از اینها را دارد. این طور نیست کوچولو؟

- حرامزاده چطور است؟

- این هم مثل اسم قبلی است.

- نظرت راجع به آنخل چیست؟ منظورم این است که این حیوان، آب برای ما پیدا کرد و نجاتمان داد.

- درست مثل یک فرشته.

- اگر او فرشته باشد، هرچه تا به حال شنیده و یاد گرفته‌ام، اشتباه است.

- فقط به خاطر این که غذایت را دزدید؟

- دقیقاً. البته غذای ظهر مرا هم دزدید. این روش زندگی او است.

هر دو به طرف گربه نگاه کردند. حیوان کوچک در حال پاک کردن پنجه و ناخن‌هایش بود. کلثو گفت:

- پس بنابراین اسمش دزد می‌شود.

- انتخاب خوبی است.

کلثو از جا برخاست و باقیمانده پرنده را به حیوان داد. چفتو حرکات او را دنبال کرد. کلثو از او پرسید:

- تو می‌خواهی کنار آتش بنشینی؟

چفتو از جا برخاست. اندام کلثو در میان شعله‌های آتش گلگون شده بود.

- باید این کار را بکنم؟

- نه چفتو، ممکن است تو هم با من بیایی؟

چفتو مدتی ساکت ماند. بعد گفت:

- ولی ما هنوز از دست هم عصبانی هستیم.

- اهمیتی ندارد. من به وجود تو احتیاج دارم.

کلتو دستش را بلند کرد و بازوی چفتو را گرفت:

- خواهش می‌کنم چفتو.

کلتو دست چفتو را گرفت و بلند کرد.

چفتو قدری کلتو را به عقب راند و ادامه داد:

- کلتو، من همه چیز را برای تو و به خاطر تو داده‌ام. ولی تو هنوز از من

انتظار داری. همیشه باید همه چیز مطابق میل تو باشد.

- چفتو؟!!

کلتو وحشت کرده بود. آیا واقعاً چفتو در مورد او چنین نظری داشت؟

چفتو گفت:

- من تسلیم نظر تو نمی‌شوم. حاضرم حتی به خاطر تو بمیرم. می‌دانم که

نمی‌خواهی برای همیشه با من بمانی. البته این همان چیزی است که من

می‌خواهم.

زنانوان کلتو تحمل وزن او را نداشت. روی شن‌ها زانو زد. چفتو ادامه داد:

- راهی پیدا می‌کنم تا تو را به خانه برگردانم.

اشکی که صورت کلتو را پوشانده بود، قطره قطره بر روی شن‌ها می‌ریخت.

خانه هیچ وقت برای او معنای مکان را نداشت، بلکه به معنای انسان‌ها بود و در

آن هنگام، خانه او چفتو بود. افسوس که نتوانسته بود به موقع آن را درک کند.

فصل بیست و دوم

صحرای سوزان

صبح از راه رسید. کلتو کماکان دراز کشیده و خواب‌آلود بود. چفتو در کنارش و روی شکم خوابیده بود. بیرون غار کلتو می‌توانست ساحل را ببیند. آسمان صبحگاه، زیر تابش نور خورشید به رنگ صورتی روشن در آمده بود و خورشید سحرگاه نور خود را بر روی توده‌های ابر آسمان می‌تاباند. آواز پرندگان به گوش می‌رسید. نسیم خنکی می‌وزید. کلتو لبخندی زد. دزد کنار آنها خوابیده بود. سرش را روی پای چفتو و بدنش را کنار کلتو قرار داده بود. چفتو در خواب و بیداری چیزی گفت و در جای خود غلتید. کلتو نیز غلتی زد به شکم دراز کشید و بیرون آمدن خورشید و شروع روز را تماشا کرد. آسمان نقره قام و فضا سرشار از فریاد پرندگان بود.

دست‌های گرم چفتو شانه‌های کلتو را لمس کردند. کلتو برگشت و رو در روی او قرار گرفت. چفتو خیره به او نگریست. در چشمان کلتو آنچه را می‌دید که مدت‌ها در آرزویش بود. با لحنی آمرانه گفت:

- به من نگاه کن. می‌خواهم بدانی که این من هستم. این من هستم که روح خودم را در تو دمیده‌ام... من اولین کسی هستم که در تمام طول زندگی روح تو را به دست آورده‌ام. تو دیگر متعلق به من هستی کلتو... متعلق به من.

صدای چفتو خسته و نامفهوم بود و از انتهای گلویش خارج می‌شد. کلتو می‌توانست چهره قدرتمند و وحشی او را در تاریکی غار ببیند. احساس کرد

چیزی در درونش می‌شکند. خودش را می‌دید، زندگی و اهدافش را که همگی آب می‌شدند. در کنار اینها او را می‌دید. چفتو را می‌دید که از آن لحظه، جزئی از زندگی خودش شده بود و برایش معنایی دیگر داشت.

چفتو سعی می‌کرد رفتار خود را کنترل کند. او با سخنانش به اعماق وجود کلثو رسوخ کرده بود.

چفتو از جا برخاست و گفت:

- باید به باتلاق بروم. در چند روز آینده با آجرهایی که از گِل درست می‌کنم، خانه‌ای برای خودمان می‌سازم.

کلثو تلاش کرد تا بار دیگر او را کنار خود بیاورد، ولی چفتو خود را کنار کشید. از جا برخاست و لباسش را مرتب کرد. چفتو کیسه‌اش را برداشت.

کلثو در جای خود ایستاد و رفتن او را نگاه کرد. دیگر زیر آسمان آبی تنها مانده بود.

به یاد مادر بزرگش افتاد. او همیشه از جمله حامیانش بود. کلثو را تشویق به پرواز با کایت کرد و به او اجازه داد تا با اطمینان پرواز کند و آزادی را بیازماید. بدون اینکه از چیزی ترس داشته باشد. وقتی مادر بزرگ از دنیا رفت، کلثو کمبود او را احساس کرد. هیچ کس مثل او به کلثو نزدیک نبود. هیچ کس کلثو را محرم خود ندانست و قبولش نکرد.

وقتی به مصر بازگشت، مرگ مادر بزرگ را بیشتر احساس کرد. مرگ او آخرین رشته‌های وابستگی به آن زمان را از بین برده بود. او کامی را هم دوست داشت، ولی دلبستگی به او چندان قوی نبود. والدینش که همیشه با یکدیگر بودند، آسیبی نمی‌دیدند و سالم می‌ماندند. حتماً شرایط را درک می‌کردند. او اینجا عشق را یافته بود. تجربه درد آوری داشت، ولی اشک، خشونت، خون و نبرد این واقعیت زندگی را، برایش پایدار ساخته بود. توجهی به دیگران و اینکه آنها چه می‌پوشند، کجا زندگی می‌کنند و چه می‌کنند، نداشت.

زنده و سر حال بود. به همین علت می‌خواست به دنیای مراکز خرید، ساندویچ‌فروشی‌ها و یا سلاح‌ها برگردد؟ چفتو اینجا با او بود، دوستش داشت و او نیز چفتو را دوست داشت. تمام زندگی و تجربه‌اش برای این لحظه آماده شده بود.

از جا برخاست. چفتو کسی را می‌خواست که همیشه در کنارش باشد.

کلثو همان زن بود.

چفتو آجری دیگر از گِل باتلاق درست کرد. آفتاب بدنش را سوزانده بود. تا

آن زمان نزدیک به صد آجر ساخته و آنها را در سمت شرق چاله باتلاق کنار یکدیگر چیده بود. ناگهان از میان درخت‌ها صدایی شنید. بر جای خود ایستاد. به طرف درخت‌ها نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که چیزی در آنجا حرکت می‌کند.

با احتیاط آجر را زمین گذاشت. خنجرش را برداشت و با آرامی به طرف درخت‌ها رفت. دزد با آسودگی دراز کشیده بود. چفتو نگاهی به اطراف کرد. مورد مشکوکی دیده نمی‌شد. به طرف چاله باتلاق و آجرها برگشت و به کارش ادامه داد.

دقایقی بعد وقتی در حال درست کردن آجر بعدی بود، صدای کلثو را شنید. لرزهای بر اندامش افتاد. حتی صدای کلثو نیز وجودش را سرشار از لذت می‌کرد. با صدای بلند و به زبان انگلیسی فریاد می‌زد:

- آه، نمی‌خواهی به من کمک کنی؟ تا چند دقیقه دیگر بیرون می‌آیم. چفتو با احتیاط به طرف درخت‌ها برگشت. چاله باتلاق تا حدی سایه شده بود. متوجه ردای سفید کلثو روی شاخه درختان شد. بالاخره کلثو را دید که تا کمرش در باتلاق گرفتار شده است. دزد نیز که پوزه و پنجه هایش به گل آلوده شده بود، کنار باتلاق نشسته بود. چشمانش برق می‌زد. موهای سیاه کلثو روی شان‌های آفتاب سوخته‌اش ریخته و گِل چسبیده باتلاق باعث شده بود که کلثو بیشتر تقلا کند. چفتو در سکوت او را نگاه کرد. آه که چقدر زیبا بود. زیبا، وحشی و دوست داشتنی.

هرچه بیشتر در باتلاق تقلا می‌کرد، بیشتر در آن فرو می‌رفت. کلثو با تمام وجود تقلا می‌کرد تا خود را از باتلاق بیرون بکشد و در نبرد میان تلاش او و باتلاق این باتلاق، بود که بیشتر به پیروزی نزدیک می‌شد. چفتو می‌دید که هر بار پس از حرکتی، کلثو مجدداً به باتلاق فرو می‌رود. این حرکات ادامه داشت تا اینکه کلثو تا نزدیکی قفسه سینه در باتلاق فرو رفت و سپس آرام گرفت. چفتو دلش به حال تلاش‌های او سوخت. پس زنی که نمی‌خواست کسی به او کمک کند این بود؟ به یاد حرف‌ها، حرکات و نگاه‌های او افتاد. با خود گفت علی‌رغم میل باطنی خودم، حداقل برای مدتی نباید نجاتش بدهم. با صدای بلند گفت:

- چوبدستی مرا تو برداشته‌ای. ممکن است آن را به من برگردانی؟ حتماً قبل

از اینکه به اینجا بیایی، عمق گودال را تخمین زده‌ای. این طور نیست؟

کلثو سرش را برگرداند و گفت:

- به نظر سفت می‌رسید، ولی...

- نمی‌دانستم از باتلاق خوشت می‌آید. از نظر بعضی‌ها بودن در باتلاق بسیار لذت‌بخش است. می‌خواهی مرا وسوسه کنی؟
- نه، من فقط می‌خواستم دزد را از باتلاق بیرون بکشم.
چفتو نگاهی با معنی به ردای کلتو که روی درخت آویزان شده بود کرد.
کلتو ادامه داد:

- نمی‌خواستم تنها لباسی را که دارم از دست بدهم و خرابش کنم.
بعد ناخودآگاه دست لجن‌آلودش را به سرش زد. ناگهان فهمید که چه اشتباهی مرتکب شده است، به همین خاطر سرش را تکان داد و خود را لعنت کرد.

چفتو نگاهی به طرف دزد انداخت. متوجه شد که نیمی از بدنش کاملاً لجن‌آلوده است. به طرف زن بی‌دفاعی که در باتلاق گرفتار شده بود برگشت. او موجود قهوه‌ای رنگ، زیبا و دلربایی بود. به طرف او رفت و گفت:
- همان جا باش تا تو را بیرون بکشم.
- آه، نه... به کمک تو... احتیاج ندارم.

کلتو بار دیگر تلاش برای آزادی خود را ادامه داد. دزد هم کنار چفتو آمد و آنها هر دو مشغول تماشای تلاش کلتو شدند. کلتو با زحمت زیاد بدن خود را از میان چاله بیرون می‌کشید، ولی خیلی زود مقاومتش را از دست می‌داد و دوباره در باتلاق فرو می‌رفت. چفتو از اینکه می‌دید تلاش کلتو به نتیجه نمی‌رسد ناراحت شده بود. قلبش به شدت می‌تپید و عضلاتش سفت شده بود.
- مطمئن هستی که نمی‌خواهی نجاتت بدهم؟

کلتو خسته شده بود، ولی دست از فعالیت بر نمی‌داشت. یکی از پاهایش را روی سطح باتلاق رسانده بود. بالاخره با زحمت زیاد بدنش را نیز بالا کشید. هنوز یک پای دیگرش درون باتلاق بود. پس از اینکه لحظاتی تلاش کرد تا پای گیر افتاده‌اش را آزاد کند، دوباره با یک تکان شدید به جای اول خودش برگشت. با ناامیدی دستهایش را محکم روی باتلاق زد و آن را به اطراف پاشید.
چفتو که سعی می‌کرد سر به سر کلتو بگذارد گفت:

- آه عزیزم صبر کن... صبر کن کمکت کنم تا بیرون بیایی.
کلتو که فهمیده بود دیگر نمی‌تواند خود را نجات دهد، این بار دعوت کمک او را رد نکرد. چفتو به طرف کلتو رفت. به آرامی قدم بر می‌داشت و با چوب محل‌های سفت باتلاق را پیدا می‌کرد تا پایش را آنجا بگذارد. پوست بدن چفتو به شدت زیر آفتاب سوخته بود. وقتی در باتلاق حرکت می‌کرد، بدن عضلانی و

قدرتمندش این تصور را به وجود می آورد که موجودی از کرات دیگر و یا از اعماق زمین بیرون آمده است.

با احتیاط زیاد راه را به طرف کلتو باز کرد و چوب دستش را به طرف او دراز نمود. کلتو به زحمت خود را جلو کشید، دستش را دراز کرد و چوب را گرفت. عضلات بدن چفتو را می دید که هنگام کشیدن او به طرف بیرون باتلاق کاملاً منقبض شده است. وقتی کلتو قدری به طرف جلو کشیده شد، چفتو لحظه ای دست از کشیدن او برداشت. کلتو بار دیگر کم کم در باتلاق فرو رفت. چفتو نفس زنان پرسید:

- کلتو... واقعاً دلت می خواهد آزادت کنم؟

کلتو سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- کلتو... به من بگو... چه احساسی داری؟

- در این باتلاق؟... چه فکری می کردی؟

- می دانم که خیلی خوب می توانی توضیح بدهی. چه طعمی دارد؟

چفتو با چوب خود کلتو را جلوتر کشید. لجن های غلیظ باتلاق روی اندام

و بدن کلتو به آرامی حرکت می کردند.

- طعمی مثل مزه شکلات کاپوچینو.

- این دیگر چیست؟

- یک نوع بستنی پر خامه و بسیار غلیظ. آنقدر غلیظ که اگر یکی از آنها را

کامل بخوری احساس مرگ می کنی، ولی باز هم نمی توانی آن را رد کنی. تا وقتی

آب شود، به زیانت می چسبند و مزه اش را در دهانت پخش می کند.

کلتو می دید که چفتو با زور و زحمت زیاد او را به جلو می کشد. پس از

اینکه کلتو به جایی رسید که عمق باتلاق تا زانویش بود، چفتو نفسی به راحتی

کشید و پرسید:

- حالا راحت هستی؟

- بله... چفتو، من به دلیل خاصی اینجا آمده ام.

چفتو چند قدم به عقب برداشت. کلتو ناگهان احساس ترس کرد. آیا دیر

شده بود؟ شاید چفتو عقیده اش تغییر کرده بود.

- من می خواهم بمانم. با تو... هر کجا... هر وقت... من به تو تعلق دارم...

چفتو بی حرکت مانده بود و او را نگاه می کرد.

- حالت خوب است چفتو؟

چفتو مبهور او را نگاه می کرد. آنچه را می شنید باور نمی کرد. دست کلتو

را در دست گرفت. پیشانی او را بوسید. کلتو دانه‌های اشک را در چشمانش می‌دید. هر دو شانه به شانه یکدیگر از باتلاق بیرون رفتند.

لجن روی بدنهایشان بر اثر گرما خشک و چسبنده شده بود. بازوان قدرتمند چفتو، کلتو را در راه رفتن کمک می‌کرد. دست در دست یکدیگر به طرف دریا دویدند. مانند بچه‌ها با یکدیگر شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. روی همدیگر آب می‌پاشیدند و سعی می‌کردند با دستهایشان ماهی بگیرند. وقتی از فرط خستگی از دریا بیرون آمدند، آفتاب در حال غروب کردن بود. روی شن‌های ساحل دراز کشیدند تا آفتاب پایان روز، بدنهایشان را گرم کند. هنگام غروب، چفتو تخم‌های پرنده را جوشاند و آنها را با باقیمانده نان خوردند. پس از صرف شام کنار یکدیگر نشستند و به صدای برخورد امواج و ترنم آوای دریا گوش فرا دادند.

روزها چون دانه‌های گردنبند به یکدیگر متصل بودند. هر یک با دیگری متفاوت بود و هر یک ارزشی خاص داشت که در نهایت یک جمع را تشکیل می‌داد. روزهای اول بیشتر صرف درست کردن آجر در باتلاق شد. آجرهایی که در آینده نزدیک خانه آنها را می‌ساخت. هنگام غروب آجرها را کنار هم می‌گذاشتند تا خانه‌ای با دو اتاق و محلی برای پخت و پز درست کنند. در چوبی خانه طبق طرحی که در نظر داشتند رو به درختان نخل باز می‌شد. کلتو گفت می‌تواند یک تنو بسازد تا آن را آویزان و درونش استراحت کنند.

* * * *

یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدند، تعدادی عقرب را روی حصیر زیر پایشان و در نزدیکی پاهای چفتو پیدا کردند. کلتو با وحشت فراوان نزدیکترین عقرب را با خنجر کشت و سپس هر دو پا به فرار گذاشتند و در هوای خنک صبح به بیرون دویدند.

پنج روز بعد از دیدن عقرب‌ها، خانه کامل شد. درست کردن پنجره برای خانه و محصور کردن آن با شاخه‌های خرما زحمت زیادی داشت که بالاخره انجام شد. با کمک تکه پارچه‌های ردهایشان و دسته‌های برگ‌ها و شاخه‌ها، پنجره را متحرک کردند و کلبه قابل سکونت شد.

وضعیت پخت و پز بهتر شد. چفتو به کلتو توضیح داد جانور قهوه‌ای رنگی که چندی پیش دیده بود، خرگوش بوده است. چفتو به او یاد داد که چطور پوست حیوان را بکند، شکمش را خالی کند و آن را روی آتش سرخ کند. خوردن حلزون و ماهی تازه ادامه یافت. آرد آنها تمام شده بود، بنابراین دیگر نانی برای خوردن وجود نداشت. یک شب کلتو پرسید:

- تو هیچ وقت در مورد خانواده‌ات با من حرف نزده‌ای. من فقط می‌دانم که تو از همه بزرگتر هستی.

آنها تمام روز را در قطعه زمین قابل زراعت به کشاورزی پرداختند و تعداد اندک ساقه‌هایی را که در هفته‌های گذشته سبز شده بودند، چیدند.

- آنها از اهالی اوریکس بودند.

- آه... نه... نه... منظور من خانواده فرانسوی تو هستند.

- اهمیتی ندارد.

- البته که دارد. تو گفتی که یک برادر داری. درست است؟ او چه می‌کرد؟

چفتو از جا برخاست.

- فکر می‌کنم، امشب باید با دزد به دنبال شکار بروم.

- نمی‌توانی همین طوری بروی. من در مورد خانواده ات پرسیدم. چه

مشکلی پیش آمده؟

- اهمیتی ندارد. سؤال نکن. من یک خائن بودم و علاقه‌ای به یادآوری آن

ندارم.

- خائن؟ به چه کسی خیانت کرده‌ای؟

- برادرم... شب به خیر.

کلتو با دهان نیمه باز و مبهوت، رفتن چفتو و دزد را تماشا کرد. آیا واقعا

توانسته بود این مرد را بشناسد؟

بدون هیچ هشدار، ناگهان زندگی آرام آنها به پایان رسید.

فصل بیست و سوم

در اسارت

روزها پشت سر هم تکرار می‌شد. چفتو با کمک شاخ و برگ درختان وسیله‌ای مانند کج بیل درست کرده بود و با آن به کشاورزی می‌پرداخت. کلثو نیز تعدادی ماهی برای ناهار گرفته و قبل از این که آنها را روی آتش بگذارد، کاملاً تمیزشان کرده بود. ناگهان دزد که به ماهی‌ها خیره شده بود، گوش‌هایش را تکان داد و با یک خیز بلند خود را بالای صخره رساند. کلثو به دنبال آن رفت و از بالای صخره چفتو را دید که چهار سرباز او را در میان گرفته بودند و با خود می‌آوردند. آنها با یکدیگر حرف می‌زدند، ولی کلثو حرف‌هایشان را نمی‌شنید. بوی ماهی سرخ شده توسط جریان هوا به طرف آنها می‌رفت. کلثو از صخره پایین پرید و به طرف غار رفت تا تیر و کمان را بردارد. سربازها نباید متوجه حضور او شوند. حتی اگر بدانند درست کردن ماهی و درعین حال کشاورزی به وسیله یک مرد به تنهایی امکان‌ناداشت. کلثو تیر را برداشت. هر سه مرد دیده می‌شدند بنابراین امکان هدف‌گیری بیشتر بود، ولی هنوز در تیررس نبودند. سربازها چفتو را داخل خانه انداختند و سپس کنار آتشی که پشت خانه بود و ماهی‌ها روی آن کباب می‌شد رفتند. کلثو سرش را از پشت صخره بیرون آورد. یکی از سربازها پشت به او و رو به دریا ایستاده بود. کلثو تیر را رها کرد. تیر بر پشت سرباز نشست. سرباز به زانو افتاد و به خاطر درد شدید، دستش را به پشتش برد. جسد سرباز در میان امواج دریا غرق شد. کلثو به طرف کلبه دوید.

در تاریکی کلبه دنبال چفتو گشت. صدای ناله چفتو را شنید. دست‌های او را بسته و کنار شو نیمه تمام کلثو انداخته بودند. کلثو به وسیله چاقو الیاف‌های بسته شده به دست‌های چفتو را پاره کرد. صدای سه سرباز دیگر را می‌شنید که از دیر کردن دوست دیگرشان تعجب کرده بودند.

سربازها با یکدیگر شوخی می‌کردند و در مورد جیره غذایی یا هم حرف می‌زدند. یکی از آنها قدری شراب خرما همراه داشت که به دیگری تعارف می‌کرد. صدای خنده و شوخی آنها قطع نمی‌شد. کلثو و چفتو به طرف در کلبه خزیدند. لازم بود نقشه‌ای بریزند. دزد ناپدید شده بود. بوی ناآشنا و نامطبوع سربازها، حیوان را ترسانده بود. چشمان کلثو بیرون را نگاه می‌کرد. کجا می‌توانستند بروند؟ فرقی نمی‌کرد. کلثو سیدی برداشت و مقداری غذا و لوازم داخل آن جا داد.

در یک لحظه هر دو از کلبه بیرون پریدند و به طرف دریا و سربازی که در خون خود غلتیده بود، دویدند. مسیرشان را به طرف پرتگاه و مصر انتخاب کرده بودند. به طرف دیگر صخره رفتند. چفتو از صخره بالا رفت. سپس دستان کلثو را گرفت و او را بالا کشید. رد پای آنها به سادگی قابل تشخیص و تعقیب بود. هر دو به طرف چاه آب دویدند. آنجا می‌توانستند با خیال آسوده‌تری نقشه فرار خود را بریزند. مادامی که چفتو مراقب بود، کلثو با دست‌هایی لرزان مقداری آب برداشت. به طرف شمال غرب حرکت کردند. بدون این که بدانند به کجا فرار می‌کنند.

از میان درختان و به موازات لبه صخره و از میان بوته‌ها مستقیم و بی پروا به طرف محوطه چاه آبی دیگر دویدند. جایی که شش سرباز، سه ارابه و شش اسب در حال استراحت بودند. در یک لحظه هر دو طرف از دیدن یکدیگر جا خوردند. بعد کلثو و چفتو از یکدیگر جدا شدند و هر یک به طرفی دویدند. فرمانده سربازها چهار نفر را دنبال کلثو فرستاد. آنها به سرعت کلثو را دستگیر کردند. فریادهای او باعث شد چفتو سر جای خود بایستد. دو سرباز دیگر نیز چفتو را دستگیر کردند.

کلثو تا لحظه‌ای که متوجه شد سربازها زیر گلوی چفتو چاقو گذاشته‌اند، به مبارزه ادامه داد. آنها چفتو را محکم گرفته بودند. چشمان کلثو از دیدن چهره او از اشک پر شد. چفتو به زبان انگلیسی گفت:

- به آنها نگو که ما مصری هستیم، وگرنه مجازات ما مرگ خواهد بود.

بود ولی کماکان هنوز زیر رگباری از سئوالات آنها بودند. چفتو مستقیم به چشمان فرمانده آنها نگاه کرد و پرسید:

- برای چه ما را دستگیر کرده اید؟

- شما ایرو هستید؟

- نه، ما آزاد هستیم.

فرمانده شلاقش را به صورت چفتو زد و گفت:

- شما می دانید چه اتفاقی برای فرعون و سربازانش افتاده؟

- نه، ما چیزی ندیدیم.

یکی از سربازان ضربه محکمی به صورت چفتو زد. یکی دیگر از سربازان محکم کلثو را گرفته بود، ولی با این وجود او دست از تقلا بر نمی داشت. اثر ضربه روی صورت چفتو قرمز شده بود. چشمانش از خشونت برق می زد. فرمانده سربازان گفت:

- آنها را به آواریس ببرید. در فاصله رسیدن تا آنجا حقیقت را از آنها بیرون می کشیم. چرا باید یک نفر مصری هویت خود را انکار کند؟ مگر اینکه با ایروها همدست باشند.

کلثو نمی دانست به چه علت چفتو می گفت اگر بگویند مصری هستند مجازات آنها مرگ خواهد بود؟ میج دست های آنان بسته شده بود. لحظه ای او و چفتو کنار یکدیگر ایستادند. قبل از اینکه سربازان چفتو را به طرف ارابه ببرند و دستهایش را ببندند، به آرامی به کلثو گفت:

- متأسفم.

سربازان خیمه کوچکی بر پا کردند تا در آن استراحت کنند. کلثو و چفتو با فاصله کم از همدیگر در زیر درختان ااقیا بودند. چشمان چفتو بسته بود و اثر ضربات شلاق روی گونه هایش دیده می شد. کلثو متوجه حرکتی در بدن او شد و فهمید چفتو بیدار شده است. سربازان آب را با خود به درون چادر برده و اسیران را در گرمای سوزان بعد از ظهر تشنه رها کرده بودند. احتیاجی به نگیهان نبود چون بدون آب در مدتی کمتر از دو روز از تشنگی هلاک می شدند. کلثو که مراقب سربازی بود که مقابل چادر استراحت می کرد، به آرامی از چفتو پرسید:

- نقشه ما چیست؟

- استراحت. تا رسیدن شب کاری نمی توانیم بکنیم. همه چیز بماند برای بعد از شب.

چفتو و کلتو در سکوت شب نشسته بودند و به آواز جیرجیرک‌ها در حاشیه رودخانه و صحرا گوش می‌کردند. پس از دقایقی چفتو گفت:

- کلتو... دوست دارم. آنها احتیاجی به تو ندارند. اگر تو فرار کنی آنها تنها مرا با خود خواهند برد. دزد همین اطراف است و می‌تواند تو را به آب برساند. کلتو به دستان بسته شده چفتو نگاه کرد. چنین انگشتانی قدرتمند و دوست داشتنی تا آن هنگام ندیده بود. چفتو پرسید:

- تیرها کجاست؟

- آنجا، کنار سید و کمان من.

- تو نمی‌توانی بدون آنها بروی.

- بدون چه چیزی؟

- نقاشی‌ها، ساکت باش. آنها بیدار هستند.

هر دو خود را به خواب زدند. پس از مدتی کوتاه حتی صدای نفس کشیدن‌های سربازان را نیز می‌شنیدند.

- نقاشی‌ها مال چه کسی است؟

- یک دوست متعلق به قرن چهاردهم. او را به اسم آنجلیک می‌شناختم. تا وقتی در بستر مرگ نیفتاد، نفهمیدم که او هم مسافر است.

- پس چطور فهمیدی؟

- وقتی که به زبان لاتین دعا کرد. هنگام مرگش همه چیز فاش شد.

- یا آنها چکار باید بکنم؟

- پنهانشان کن. آنها سرنخی هستند تا بعد از ما مصر را بشناسند.

- چفتو... دوست دارم.

- من هم تو را دوست دارم... نگران نباش کلتو... ما نجات پیدا می‌کنیم.

صدای چرخ ارابه‌ها آنها را از خواب بیدار کرد. کلتو چشمانش را باز کرد و متوجه شد فور خورشید از سمت غرب بر آنها می‌تابد. نگهبان‌ها به هر یک از آنها قدری آب دادند و هر کدام را به یکی از ارابه‌ها بردند. سپس به طرف غرب و به سمت کوه‌های صخره‌ای سینا حرکت کردند. نسیمی از طرف مغرب می‌وزید. کلتو در یکی از ارابه‌ها آرام گرفت.

سربازها همگی خسته بودند. می‌خواستند زودتر به خانه و خانواده شان برسند. کلتو می‌دانست او و چفتو زندانیان ارزشمندی نیستند، زیرا در هر ارابه تنها دو سرباز حضور داشتند. خورشید در حال غروب بود. سفر طولانی، کلتو را خسته کرده بود. سرش را برگرداند و متوجه شد که یکی از ارابه‌ها به موازات آنها حرکت می‌کند. چفتو را دید که او نیز خسته در آن ارابه نشسته است.

خوشبختانه به خاطر شب اسب‌ها مجبور بودند از ترس صحرا، مارها، عقرب‌ها و سنگ‌ها آرام‌تر حرکت کنند. بنابراین کلتو می‌توانست از هوای خنک شب استفاده کند. ماه رنگ پریده در آسمان ظاهر شده بود و به سختی صخره‌ها و سنگ‌های اطراف را روشن می‌کرد. صدای شغال‌ها از اطراف به گوش کلتو می‌رسید. سربازان نیز صدای آنها را شنیدند و تصمیم گرفتند با برقرار کردن اردویی موقت، شب را استراحت کنند. ارابه‌های دیگر نیز از راه رسیدند. کلتو چهره چفتو را دید و فهمید که او نیز مانند خودش بسیار خسته است.

نگهبانان مدتی جهت چگونگی مراقبت از آنها به بحث پرداختند. فرمانده معتقد بود اگر آنها از کلتو مراقبت کنند، چفتو فرار نخواهد کرد. بنابراین یکی از سربازان او را محکم در آغوش گرفت و چاقویی زیر گلویش قرار داد. سرباز بیش از هفده سال نداشت، ولی اگر در قرن نوزدهم زندگی می‌کرد به راحتی می‌توانست به عنوان بازیکن فوتبال در مسابقات قهرمانی شرکت کند. پاهای چفتو را به یکی از ارابه‌ها که در مقابل کلتو بود، بسته بودند.

چفتو چهره‌اش از دیدن سربازی که کلتو را نگه داشته بود درهم رفت. او کلتو را مانند یک حیوان نگه داشته بود. نورماه چهره آنها را روشن می‌کرد. چفتو چشمانش را بست. از اینکه می‌دید کلتو در بند سربازان است، ناراحت بود. می‌دانست اگر کلتو تنها بود تا آخرین لحظه مبارزه می‌کرد. همانطور که چفتو

مقابله می نمود. ولی متأسفانه آنها با یکدیگر به شدت آسیب پذیر بودند. ناگهان وجود چیزی را پشت سرش احساس کرد. خود را جمع و جور نمود. سرش را برگرداند. وحشت کرده بود. یک جفت چشم براق او را نگاه می کرد. غریبه را شناخت: دزد بود.

دزد سرش را به شانه های او می مالید. گربه کوچک روز به روز بزرگ تر می شد. چفتو از این می ترسید که سربازان صدایش را بشنوند و متوجه حضورش بشوند. چفتو حیوان را به عقب هل داد و گفت:
- از اینجا برو!

دزد به پشت دراز کشید تا پدر خوانده اش با پا شکمش را نوازش کند. چفتو آهی کشید و گفت:

- خیلی خوب این کار را می کنم، ولی بعد باید بروی. قبول است دزد؟
چفتو سرش را بلند کرد و چشمان کلثو را دید که از اشک پر شده است. همان طور که دزد را نوازش می کرد، کوشید با همسرش که در دست سرباز، اسیر بود حرف بزند.

کلثو واقعاً زیبا بود. صورتش زیر نور مهتاب می درخشید. به نظر چفتو به غیر از چشمان کلثو، تمام دنیا خاکستری و تار شده بود. علیرغم حرکت ابلهانه ای که بعد از ظهر کرده بود، آنها به او اطمینان کرده بودند. او جان کلثو را به خطر انداخته بود. دلش می خواست گریه کند، ولی دیگر اشکی در چشمانش نبود تا جاری شود. دزد کنارش دراز کشید، تا بخوابد.

کلثو چشمانش را بسته بود. چفتو نیز به آرامی طوری که کسی متوجه حرکات او نشود، دراز کشید و سرش را روی بدن نرم دزد گذاشت و به خواب رفت.

* * * *

کلتو زمان را از دست داده بود. آنها گاهی در شب و گاهی در روز حرکت می کردند. هر شب یکی از سربازها از او مراقبت می کرد و تنها خستگی و کم شدن آب بدن آنها باعث می شد تا مزاحمش نباشند. دیگر فرصت حرف زدن با چفتو نصیبش نشده بود، ولی یک شب قبل از اینکه نگهبانش تعویض شود، موفق شده بود اشاره چشمی به چفتو بکند و لبخندی به او بزند. یک بار چفتو روی شن ها نوشته ای برای او به جا گذاشت. صبح روز بعد هنگامی که قرارگاه را ترک می کردند، نوشته او را دید.

- دوست دارم و امیدوار هستم.

هر دو آنها بسیار ضعیف شده بودند. ریش چفتو بلند و نامرتب و موهایش چرب شده و شانتهای پهنش زیر آفتاب سوخته و تاول زده بود. کلتو می توانست اثر ضربات شلاق را بر پشت او ببیند. به اندازه کافی به آنها آب نوشانده می شد. فرعون می خواست تمام دستگیر شدگان زنده بمانند، ولی مشخص نکرده بود چه موقعی می توانند به مرگ محکوم شوند. خوشبختانه همه سربازها در انتهای روز آنقدر خسته بودند که از آنها سؤال و جواب نمی کردند. تمام بدن کلتو پوشیده از شن شده بود. سینه ها و پاهایش بر اثر تماس با شن مجروح و لباس هایش تکه و پاره شده بود. هر دو آنها کاملاً از پا افتاده بودند. کلتو احساس می کرد می توانند فرار کنند، فقط باید منتظر فرصت باشند.

آفتاب به شدت می تابید. کلتو احساس می کرد پوستش در هوای خشک می سوزد. بینی اش به علت خشکی زیاد خونریزی می کرد. حتی سربازان هم نسبت به آنها وضع بهتری نداشتند، آنها نیز لاغر شده بودند. ذخیره آب کم شده بود. یک روز چرخ ارابه چفتو شکست. حداقل دو سرباز لازم بود تا آن را تعمیر کنند. بنابراین گروه کلتو مجبور بود به طرف یک واحه در انتهای تنگه برود و به گروه دیگری از سربازها برسد و آنها را برای کمک بفرستد و این حداقل به یک روز و نیم مسافرت احتیاج داشت.

چفتو در کنار کلتو و روی کف ارابه بسته شده بود. سربازان نیز مجبور بودند پیاده راه بروند چون اسبها مرده بودند. ناگهان اسب کهر ارابه هم به زمین افتاد و مرد. بنابراین برای حمل ارابه تنها یک اسب باقیمانده بود.

کلتو و چفتو به یکدیگر نگاه کردند. این همان فرصتی بود که انتظارش را داشتند. فرمانده و یکی از سربازها به طرف جلو دویدند. برای لحظه ای کلتو و چفتو را فراموش کردند. پاره شدن طنابها باعث شد تا چفتو خود را رها و با نیزه یکی از سربازها را مجروح کند.

فرمانده سربازها فریادی کشید. کلتو سرش را برگرداند و متوجه دو سرباز دیگر شد که به طرف آنها می آمدند. چفتو چاقویی به او داد و کلتو توانست به وسیله آن خود را آزاد کند. باقیمانده آب سربازان را برداشت. صدای فریاد سربازان را می شنید. کمان را دور سینه اش انداخت، تیرهای چفتو را برداشت و به پشت اسب پرید. اسب که از مرگ همراه خود ناراحت بود، از جا حرکت کرد. کلتو از پشت سرش صدای گلاویز شدن افراد را می شنید.

چفتو و فرمانده سربازان روی شن ها می غلتیدند. دو سرباز دیگر برای نجات فرمانده خود به طرف آنها می دویدند، کلتو تیری را در کمان قرار داد، نشانه گرفت و رها کرد. تیر به یکی از سربازها برخورد کرد و او را کشت. سرباز دیگر برای امنیت بیشتر روی زمین دراز کشید. چفتو فریادی کشید. کلتو دید فرمانده چاقویی را در ران او فرو کرده است. خون سراپای هر دو را فراگرفت. روزهای سخت اسیری و کم غذایی چفتو را ضعیف کرده بود، ولی با این وجود انرژی خود را جمع کرد و آخرین ضربه را به فرمانده وارد کرد. کلتو اسب را به طرف چفتو برگرداند و چهار نعل از روی نعش سرباز گذشت. چفتو که به علت خونریزی ضعیف شده بود، با صورتی رنگ پریده به طرف کلتو رفت. با یک پرش خود را پشت کلتو نشانده. کلتو دهانه اسب را در دست گرفت و به سرعت به طرف غرب راند.

آفتاب داغ صحرای سینا بر سرشان می تابید. اسب از پا افتاده بود. آنها غذا نداشتند و ذخیره کمی از آب به همراه داشتند. تنها شانس آنها این بود که آنقدر اسب را بتازانند تا از بین برود. کوه ها در طرف غرب آنها سر به آسمان بر افراشته بود. می توانستند هنگام رسیدن به آنجا زیر سایه ای استراحت کنند.

بر پشت اسب که حرکتش لحظه به لحظه آهسته تر می شد، استراحتی کردند. طلوع روز بعد، اسب از فرط خستگی، بر زمین افتاد و مرد. آنها مجبور بودند به سرعت حرکت کنند در غیر اینصورت گیر می افتادند. لاشخورها بالای سرشان دور می زدند. چفتو که رنگ صورتش پریده بود، به سرعت بدن اسب را تکه تکه کرد تا غذایی بخورند. با مقداری بوته آتش روشن کردند و گوشت سفت بدن اسب را به دندان گرفتند.

کلتو پرسید:

- ما کجا هستیم؟

چفتو به کوه بزرگی اشاره کرد و گفت:

- جبل موسی.

- ولی این کوهی نیست که موسی در آن عبادت می‌کرد. ما از صحرا عبور نکردیم. کجا ده فرمان بر او نازل شد؟
 - فکر می‌کنم روی کوهی در آن سوی دریا.
 - آن طرف شبه جزیره عربستان است.
 - تا وقتی غذا داریم باید راه برویم. این پرنده‌ها بیشتر از این صبر نمی‌کنند و تو هم نباید این صحنه را ببینی.
 آنها وسایل‌شان را برداشتند. کلتو پرسید:
 - کجا می‌رویم؟
 - مستقیم به طرف آبادی.

کلتو احساس می‌کرد درون آتش نفس می‌کشد. از بدو تولد راه رفته و از این کار متفر بود. گرما دید چشمانش را لرزان کرده بود. نقاطی را می‌دید. هر وقت قدم‌هایش سست می‌شد چفتو او را می‌کشید و کمکش می‌کرد. آنها از میان زمین‌های خشک و لم‌یزرع جلو رفتند. بار دیگر کلتو زمین افتاد. چفتو کنارش ایستاد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت تا نفسی تازه کند. سکوت سنگینی در اطراف آنها وجود داشت. در گرمای سوزان بعد از ظهر صدای دیگری نمی‌شنیدند. چفتو سرش را بلند کرد و گفت:
 - باید یک غار پیدا کنیم. به استراحت احتیاج داریم.

کلتو سرش را بالا گرفت. نقاط تیره روی صخره‌های کوه علامت محل‌های خنک و استراحت بود. آخرین قطرات آب را روی صورتش ریخت ولی قبل از اینکه آب به لب‌هایش برسد بر اثر گرمای زیاد تبخیر شد. صورت آفتاب سوخته چفتو کبود و زخم روی ران پایش از حضور مگس‌های زیاد سبب شده بود. یک باند طبیعی و زنده.

- استراحت می‌کنیم، بعد به طرف شمال غرب می‌رویم.

چقدر دور باید برویم؟ چند روز باید برویم؟ می‌دانست که حتی اگر نیم مایل از مسیر خارج شوند، در بیابان گم خواهند شد. آنها زیر سایه تخته سنگی استراحت کردند. چفتو برای شام یک مار شکار کرد و آن را به سیخ کشید. شب را زیر چتر ستارگان گذراندند. سکوت.

روز بعد به اندازه یک قرن برای کلتو گذشت. گلویش خشک بود. به شدت احساس تشنگی می‌کرد. حتی نمی‌توانست آب دهانش را فرو بدهد. وقتی بینی‌اش را می‌خاراند، خون از آن جاری می‌شد. پارچه سفید ردایش را دور سرش پیچیده بود تا شاید قدری اثر نور خورشید را کم کند.

زخم چفتو متورم شده و ناراحت بود. آرام و لنگان به طرف جلو می‌رفت. سرش را تکان می‌داد، گویی در حالت نیمه بیداری است. کلتو در هر قدم تابش سوزان و برنده آفتاب را بر گوشت و پوست خود احساس می‌کرد. بدن کلتو تبدیل به زندانی از حرارت و درد شده بود. آرزو می‌کرد ایکاش پرنده بود و می‌توانست پرواز کند و خود را از این جهنم برهاند. چفتو به زمین افتاد و کلتو را نیز به دنبال خود کشید. کلتو از دیدن چفتو به وحشت افتاده بود. چشمان چفتو بسته بود و نبضش به کندی می‌زد. یک استراحت دیگر و یک غار دیگر. آنها به یک غار احتیاج داشتند.

کلتو برخاست و اطراف را نگاه کرد. نوع و جنس زمین تغییر کرده و تخته‌سنگ‌ها و تپه‌ها جای خود را به زمین‌های شنی داده بود. سایانی را پیدا کرد. کمر چفتو را گرفت و او را از زمین بلند کرد. مسیر سختی بود. چفتو را کنار تخته‌سنگ گذاشت. سایه تا حدی بدنش را پوشانده بود. با انتهای ردایش به آرامی صورت او را باد زد.

آنها به آب احتیاج داشتند. به میزانی زیاد آب لازم بود تا بدن‌های داغ و پر حرارتشان را خنک کنند. آب همراه آنان برای این کار کافی نبود. زخم پای چفتو کم‌کم متعفن می‌شد. کلتو سرش را روی دست هایش گذاشت و دعا کرد.
- خداوندا، خواهش می‌کنم... کمکمان کن.

چشمانش را بسته بود. دنیا دور سرش می‌چرخید. نسیم خنکی لباسش را به حرکت در آورد. صدایی در درونش گفت:
- سنگ سفید.

این چه صدایی بود؟ چیزی در ذهنش زنده شد.

موسی را به یاد آور. نه فقط انسان‌ها، بلکه داستان‌ها را. سنگ سفید. کلتو داستان لرزان‌ش را به شقیقه هایش فشار داد. آیا دیوانه شده بود؟ ناگهان در مقابل چشمانش یوسف را دید که پشت میز نشسته بود و در مورد تانخ بحث می‌کرد. موسی اجازه نداشت قدم به سرزمین موعود بگذارد زیرا او سنگ سفید را شکسته بود. یوسف گفته بود نیازی نیست موسی سنگ را بشکند. اگر زیر آن را حفر می‌کرد، به آب می‌رسید.

کلتو با حالتی مبهوت از جا برخاست. چفتو در گرمای بعدازظهر به خواب رفته و زخم پایش بدتر شده و پوست بدنش بر اثر تابش آفتاب سوخته بود. کلتو از محلی که روی سنگ‌ها ایستاده بود به اطراف نگاه کرد. دستش را روی چشمانش سایبان کرده بود تا بهتر بتواند دنبال سنگ سفید بگردد.

مشک‌های آب را دور کمرش بست و به آرامی از تخته سنگ پایین آمد. با خود دعا می‌کرد.

- آه، خدایا... کمک کن تا سنگ سفید صحیح را پیدا کنم.

* * * *

نسیمی خنک بر چفتو وزید و او را در بر گرفت. چفتو آرامش پیدا کرد. انگشتانی بلند را احساس می‌کرد که بدنش را نوازش می‌کردند. سیاهی اطرافش عمیق‌تر شد. چفتو در آن سیاهی غرق شد.

* * * *

کلثو ردای خیس را اطراف بدن چفتو محکم کرد. نسیم عصرگاهی صحرا وزیدن گرفته بود. چفتو در تب می‌سوخت. حرارتش آنقدر بالا بود که لباس خیس را در عرض چند دقیقه خشک می‌کرد. وقتی کلثو اطراف محل زخم را با پارچه خیس تمیز می‌کرد، چفتو از درد به خود پیچید و سپس از حال رفت. زخم کاملاً چرک کرده بود. لازم بود کلثو اقدامی بکند، در غیر این صورت چرک وارد خون او می‌شد. هیچ دارو و یا آنتی بیوتیکی نداشت. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که مانند بربرها عمل کند. چاره دیگری نداشت.

در حالی که دعا می‌کرد خداوند نیروی بیشتری به او بدهد، مقداری پارچه از لباس چفتو و پایپروس‌های نقاشی‌ها تهیه کرد. با دست‌های لرزان آنها را روی هم انباشت و آتش روشن کرد.

روی زخم را شکافت و آن را با قدرت فشار داد. خون و چرک از آن بیرون زد. با آب و تکه پارچه‌ها مرتب چرک و خون را از روی زخم پاک کرد تا آنجا که رنگ خون به حالت طبیعی در آمد. دیگر فقط خون بیرون می‌آمد.

تکه‌ای از پارچه ردای خود را پاره کرد و آن را دور دسته‌کار پیچید. بعد آن را روی آتش گرفت و آنقدر صبر کرد تا کارد ابتدا سیاه و سپس قرمز شد. اشک از

چشمانش جاری شده بود ولی کنترل خود را از دست نداد. چاقو را روی زخم گذاشت و آن را فشار داد. چفتو از درد فریاد بلندی کشید و از جا بلند شد سپس از حال رفت. بوی گوشت سوخته به مشام کلتو رسید. کلتو چاقو را روی سطح زخم مالید و آن را داغ کرد.

کلتو ساعت بعد را روی شن‌های پایین صخره گذراند. چفتو یک بار چشمانش را باز کرده، ولی دو مرتبه از فرط درد بی‌هوش شده بود. کلتو امیدوار بود تصمیم درستی اتخاذ کرده باشد. او مقداری از پارچه لباس چفتو را روی زخم گذاشته بود. زخم می‌بایست خشک بماند.

در طی هفته‌های گذشته مقدار زیادی از وزن بدن چفتو کاسته شده بود ولی کلتو هنوز عضلات قدرتمند او را در بدنش می‌دید. اما متأسفانه هنوز در محل زخم، استخوان‌های بدن چفتو دیده می‌شد. با نگاهی پر اندوه به دست‌ها و بازوانی می‌نگریست که بارها قدرت آنها را دیده بود و در مقابل خطرات محافظتش کرده بودند. چشمانش می‌سوختند ولی اشکی در آنها باقی نمانده بود تا سرازیر شود. تا به حال بسیاری از کارها را که فکرش را هم نمی‌کرد، انجام داده و به بسیاری از مکان‌ها که تصورش را نمی‌کرد، رفته بود.

- آه چفتو... تا به حال در مورد خانواده‌ام با تو صحبت نکرده‌ام. حتماً از دیدن پدرم خنده‌ات می‌گیرد. موهای سیاهی دارد و تو دماغی حرف می‌زند، آدم پدی نیست، فقط با دیگران فرق می‌کند. آه... و اما مادر بزرگم. موهای قرمز را از او به ارث برده‌ام. چفتو... مادر بزرگ حتماً تو را دوست خواهد داشت... چفتو... عزیزم... پیش من بمان... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... قبل از من از دنیا نرو... ایکاش می‌توانستیم کریسمس را همه با هم بگذرانیم. کریسمس در رگلیم^(۱) جایی که او زندگی می‌کرد. خانه‌ای بزرگ با دالان‌های طولانی که باغ بزرگی پشت آن هست. در ایام کریسمس غوغا می‌کند. او زن جنوبی زیبایی است و معتقد است غذا بدون سبزیجاتی که از حیاط چیده باشد، هیچ مزه‌ای ندارد.

بغض گلوی کلتو را می‌فشرده. یاد ایام خوش گذشته در خاطرش زنده شده

بود.

نگاهی به پهنه بیکران صحرای مصر انداخت. زمین چون برف سفید بود. - یادم می‌آید یک بار هوا بسیار سرد بود و برف به شدت می‌بارید. در غرب

تگراس به ندرت برف می بارد. تمام خانه‌ها و کوچه‌ها را برف پوشانده و سرتاسر دالان قندیل بسته بود. آنقدر سرد بود که اگر دست به آنها می زدی انگشتانت به قندیلها می چسبیدند.

کلتو چشمانش را بست. یخ، برف، سرما، بدن چفتو را با آب شست و همزمان سرود کریسمس را خواند. داستان سورتمه سواری خود را برای چفتو تعریف کرد و به او گفت چطور آن روز مجروح و در بیمارستان بستری شده بود. برای او تعریف کرد چقدر از دانه‌های ریز برف خوشش می آمده است و اینکه چطور یک روز مقدار زیادی کاغذ را ریز ریز کرده بود تا برف درست کرده باشد. کلتو سرش را روی دستهایش گذاشت و به آرامی شروع به آواز خواندن کرد. به دستکش احتیاج داشت. آیا می توانست برای کریسمس بعدی یک جفت دستکش بخرد؟

چفتو لرزید. نسیمی خنک بر بدن او وزید. ناگهان چشمانش را باز کرد. شب بود. سرتاسر آسمان از افق تا افق ستاره‌ها می درخشیدند. از اینکه به جای خورشید و گرما چشمش به ستاره‌ها خورده بود، احساس لذت می کرد. می دانست که در تب می سوزد و نسیم خنک بدنش را نوازش می داد. سرش را برگرداند. کلتو را دید که زانوانش را در آغوش گرفته و سرش را روی آنها نهاده بود. به آرامی عقب و جلو می رفت و سرود کریسمس را زیر لب زمزمه می کرد. چفتو در اطراف خود احساس خنکی و راحتی می کرد. او با سخنان کلتو به دنیای قندیلها و ترانه‌ها پانهاده بود. کلتو او را نجات داده بود. کلتو را صدا زد: - کلتو...

کلتو ناگهان سرش را بلند کرد. چشمانش در سیاهی شب می درخشید. ناخودآگاه گفت:

- تو باید استراحت کنی.

چفتو نگاهی به او کرد. چقدر لاغر و نحیف شده بود. بیشتر شبیه مرده‌ای متحرک بود. کلتو آب خنک و تازه‌ای را به لب‌های چفتو نزدیک کرد. چفتو چند جرعه از آن نوشید. آرامش وجودش را فرا گرفت.

کلتو از صخره پایین پرید. افکارش پریشان و زانوانش لرزان بودند. مجبور بود غذا پیدا کند. چفتو به غذا احتیاج داشت. صدایی او را در جایش نگه داشت. حیوانات وحشی را... چطور می توانست در مقابل آنها از خود دفاع کند؟ بار دیگر صدا را شنید.

قدرت فرار کردن نداشت. از طرفی اگر اتفاقی برایش می افتاد، حتماً چفتو از بین می رفت. حس می کرد چشمانی در تاریکی به او خیره شده اند. برگشت، ولی چیزی ندید.

بعد صدای دیگری را که کاملاً متفاوت بود، شنید. نور ستارگان شب را روشن می کرد. مو از ترس بر اندام کلتو راست شده بود. به آرامی سرش را برگرداند و حیوان را دید. یک مار بزرگ. ماری که به آرامی روی شن ها می خزید و فاصله اش را با کلتو کمتر می کرد. نمی دانست چه نوع ماری است و چکار باید بکند. چشمان سیاه مار، کلتو را بر جای خود میخکوب کرده بود. مار سرش را از زمین بلند کرده بود و به عقب و جلو حرکت می کرد. کلتو صدایی نمی شنید. نبض او به شدت می تپید و در گوشه های صدای او می کرد. تمام سلول های بدنش آرزوی یک روز دیگر زندگی حتی در شرایط سخت روزهای اخیر را داشت. چشمانش نیمه باز بودند که ناگهان در تاریکی شب حیوانی با صدای بلند میان تنگه پرید. کلتو پرشی به عقب و به طرف صخره کرد. شب ناگهان زنده و خطرناک شده بود. آنها حتی احتیاجی به سرباز نداشتند. هر حیوان درنده ای به راحتی می توانست آنها را از بین ببرد.

حیوانی که در تاریکی نعره می کشید خود را روی شن ها انداخت و پنجه اش را روی مار گذاشت. سپس دزد نگاهی فاتحانه به کلتو انداخت. مار شکار شده بود. کلتو نفسی به راحتی کشید. به طرف دزد رفت، دولا شد، آن را از روی زمین برداشت و نوازشش کرد. دزد نیز مانند آنها وضعیت خوبی نداشت. انتهای پنجه راستش مجروح شده بود. کلتو به طرف چفتو رفت و دزد نیز او را دنبال کرد.

کلتو کنار آتش به جا مانده نشست و پنجه دزد را در دستهایش گرفت. محل بریدگی را که از شن پر شده بود، پیدا کرد. با آب پنجه ها و شکم حیوان را شست. دزد شب کنار آنها ماند و از کلتو و چفتو مراقبت کرد. کلتو کنار چفتو دراز کشید. دستهایش را روی پوست نرم دزد می کشید. از اینکه یک روز دیگر زنده مانده بود، خدا را شکر می کرد.

تابش اشعه خورشید کلتو را بیدار کرد. نگاهی به تنگه انداخت. در تمیزی و شفافی صبح متوجه زیبایی فوق العاده صخره‌ها و سنگ‌ها شد. سنگ‌ها با رنگ‌های تیره و روشن و متنوع به محیط اطراف روح بخشیده بودند. سپس متوجه گیاهان و بوته‌های اطراف شد. احتمال وجود آب در محل رشد گیاهان زیاد بود. صدایی شنید. دزد را دید که از شکار بر می‌گشت و حیوانی را در دهانش نگه داشته بود. کلتو، چفتو را نگاه کرد.

احتیاج به مراقبت بیشتر و دارو داشت. مجبور بود او را از این تنگه بیرون ببرد. نفس‌های چفتو سخت، کوتاه و سریع شده بودند. از جا برخاست به طرف بالای صخره‌ها رفت. تیزی سنگ‌ها از میان کفش هایش، پایش را آزار می‌داد.

نفس زنان و با زحمت خود را به بالاترین نقطه رساند. صحرای سینا و یا حداقل بخشی از آن در مقابلش گسترده شده بود. چند جرعه آب نوشید، ردایش را خیس کرد و آن را دور سرش پیچید. چند صخره آن طرف‌تر، تا فرسنگ‌ها صحرا و شن قرار داشت. در دور دست‌ها در افق‌های دورنقاط سبز رنگی دیده می‌شدند. آیا آبادی بود؟ باز هم آب نوشید. چاره‌ای نداشت، مجبور بود بفهمد. صدای مادر بزرگش در گوشش زنگ زد:

- کینگ می‌ها، هیچ وقت ناامید نمی‌شوند.

ساعاتی بعد کلتو آنچه را داشت، بررسی کرد. چفتو خونین و مجروح بود و او نمی‌توانست حملش کند. حتی نمی‌توانست او را سوار بر دزد کند. پس فکر دیگری کرد.

چفتو روی ردایش که بیشتر بدنش را پوشانده بود، دراز کشید. دست‌هایش در اطرافش دراز شده بودند. تسمه‌ای که به کمرش بسته شده بود به طرف دزد رفته بود. کلتو لوازم اندکشان را برداشت. تکه پارچه‌ای از ردایش را دور سرش پیچید و مشک‌های آب را چون حمایل روی سینه‌اش انداخته بود. مچ پاهای چفتو را او نگه می‌داشت.

همه آماده حرکت بودند. کلتو حدس می‌زد حدود هشت مایل یا بیشتر باید راه بروند. ولی چون مجبور بودند مسیری را دور بزنند، احتمال داشت راه

طولانی تر شود. همه به اندازه کافی آب خورده بودند. دزد غذا را نیز خورده بود. دیگر وقت حرکت بود.

به درگاه خداوند التماس کرد که سفرشان ایمن باشد. پاهای چفتو را در دست گرفت و دزد را صدا زد تا حرکت کند.

راه رفتن در تاریکی کار سختی بود. اگرچه فقط چند ساعت از شروع حرکتشان می‌گذشت، ولی به نظر کلتو زمان تا ابدیت طول کشیده بود. دزد پذیرفته بود که از او به عنوان حیوانی بارکش مانند الاغ استفاده شود. تنها گاهی با دیدن حیوانات وحشی دنبال آنها می‌کرد، ولی به زودی متوجه مأموریت خود می‌شد. کمر کلتو کاملاً پیچیده بود. چفتو با اینکه بسیار لاغر شده بود، ولی هنوز هم بسیار سنگین بود. تب چفتو بالا گرفته و حالش بدتر شده بود. کلتو قدری از علف‌ها و سبزیجاتی که از میان کوه پیدا کرده بودند، خورد و دوباره چفتو را بلند کرد تا به حرکت ادامه دهند. از نظر ذخیره آب وضع خوبی داشتند. کلتو باز هم چشمه‌هایی پیدا کرده بود.

بسیار خسته شده بود. زانوانش را روی زمین گذاشت و پاهای چفتو را رها کرد. خودش نیز کنار او روی زمین دراز کشید. دزد قدری اطراف کلتو چرخید و ناله کرد، ولی او توجهی نداشت. خواب. دوست داشت بخوابد و به هیچ چیز توجه نکند. خواب.

* * * *

سه روز تمام کلتو چفتو را کشید، ولی چفتو هیچ وقت بیدار نشد. چفتو یا مرده بود و یا در حالت کوما قرار داشت. کلتو جرأت نداشت او را معاینه کند. کلتو، دزد را آزاد گذاشته بود و خود به تنهایی چفتو را حمل می‌کرد. این کار فشار زیادی به او وارد می‌کرد. یک بار هنگام پیدا کردن آب از زیر سنگ‌ها، انگشتانش آسیب دید و از پوست آفتاب سوخته بدنش خون بیرون زد. یک بار دیگر بر اثر خستگی مفرط از حال رفت.

فصل بیست و چهارم

ایمهاتپ

پیرمردی با صورت چروکیده روی تخت روانی که بر شانه‌های باربرانی قرار داشت، نشسته بود. نگاهش کاملاً خیره مانده بود. به کوه‌ها و صخره‌هایی که به آن نزدیک می‌شدند نگاه نمی‌کرد بلکه به جامی که در آن امعاء و احشاء جانوران قرار داشت خیره شده بود. صورتش را با بادبزن باد می‌زد. ناگهان به باربر دستور توقف داد.

از تخت روان پیاده شد. محافظان به سرعت اطرافش را گرفتند. همه آنها بدن‌های آفتاب سوخته و بسیار قدرتمند داشتند. پیرمرد از میان آنها عبور کرد و به طرف صخره‌ها رفت. چشمانش در انتظار دیدن صحنه‌ای بود که شب قبل آن را دیده و مدتها به دنبالش گشته بود. ظرف پر از امعاء و احشاء نقشه او بودند. به طرف چپ رفت. براساس آنچه در ستاره‌ها دیده و در داستان‌ها شنیده بود، این روز، روز موعود بود.

ناگهان آنها را دید. بچه شیری از جا برخاست و به آنها نگاه کرد. پیرمرد کلماتی را به زبان آورد و بچه شیر سر جایش نشست و شروع به لییدن پنجه‌هایش کرد ولی کماکان به چهره پیرمرد و همراهانش خیره مانده بود.

- ارباب، آنها زنده و برهنه هستند.

- آنها را بیاورید.

پیرمرد با تعجب به بدنهای عریان و آفتاب سوخته آنها نگاه کرد. آنقدر

ضعیف شده بودند که به سختی می شد آنها را نجات داد. فرامینی که از جانب خداوند ناشناخته صادر می شد محدود بود، ولی اگر فرماتی صادر می شد به ندرت کسی می توانست از آن سرپیچی کند. پیرمرد به تخت روان خود برگشت.

* * * *

درد کلتو کمتر و حالش بهتر شده بود. به اطراف نگاه کرد. از آخرین باری که چفتو و دزد را دیده بود، روزها می گذشت. با کمک و پرستاری یک منجی ناشناس که او را نمی شناخت، زنده مانده بود. حتی بدنش را با روغن چرب کرده بودند. چشمانش را به اتافی سفید گشود و دوباره آنها را بست. آنها به مصر باستان، با تمامی خدایان و رنگ های زننده و تند برگشته بودند. مصر، جایی که در آن چفتو را می کشتند.

چفتو!

کلتو بر روی پاهایش بلند شد و پارچه کتانی را که رویش انداخته بودند، کنار زد. آیا می توانستند فرار کند یا برای این کار بسیار دیر شده بود؟ از تخت پایین آمد، ضعف شدیدی بدنش را فرا گرفت و سرش به شدت گیج رفت. به آرامی به طرف دری که مقابل آن را پرده پوشانده بود، حرکت کرد. بیرون را نگاه کرد. کسی در آن اطراف نبود. با احتیاط پایش را درون راهرو گذاشت.

- فرزند، به دنبال مصری ها می گردی؟

کلتو دنبال صدای گشت. حالت دفاعی به خود گرفته بود. پیرمردی مقابلش ایستاده بود. نور مشعل ها روی صورت پیرمرد افتاده بود. کلتو به او خیره شد. پیرمرد بسیار سالخورده بود. ضعیف، مسن و مانند یک اثری باستانی.

سر پیرمرد تراشیده شده بود. روی سرش خالکوبی هایی دیده می شد که کلتو آنها را نمی شناخت. آیا او یک مرد روحانی بود؟ حلقه های طلایی بزرگی از گوشه های او بزرگ بود و خطوط پر رنگ سورمه در اطراف چشمان و پیشانی،

صورتش را مشخص تر می کرد. لباسی که پیرمرد به تن داشت مربوط به سلسله ها و اقوام قدیمی می شد. پیرمرد لبخندی زد. دندان های سفید و بلندش در تاریکی شب می درخشید. کلتو متوجه شد که پیرمرد فهمیده که کلتو از دیدن او بسیار جا خورده است.

- می بینم که از دیدن یکی از خدایان طلایی مصر باستان یکه خورده ای. چه شده فرزند؟ مثل اینکه حیوانات صحرا زبانت را خورده اند.

پیرمرد خنده بلندی سر داد. کلتو کاملاً گیج و مبهوت مانده بود. پیرمرد صورتش را به کلتو نزدیک تر کرد. کلتو متوجه شد که سن پیرمرد بیشتر از آن چیزی است که تصورش را می کرده است. چند قدم به عقب برداشت. پیرمرد به طرف اتاقی دیگر رفت و گفت:

- بیا فرزند، بیا و کنار من بنشین.

کلتو، پیرمرد را دنبال کرد. احساسات و غریزه اش به او می گفتند که باید به پیرمرد اعتماد کند. کنار متقلی از جنس برنج یک صندلی طلاکوب قرار داشت. دیوارها با پارچه های سفید نقاشی شده پوشانده شده بود. در گوشه سالن یک تخت قرار داشت. کلتو بیماری را که رنجور و رنگ پریده و بسیار ضعیف شده روی تخت خوابیده بود، شناخت و با دیدن او آه بلندی کشید. چفتو.

به طرف او دوید. میان دو یوزپلنگ چوبی تزئینی که کنار تخت قرار داشتند زانو زد. پوست بدن چفتو بر اثر تابش آفتاب کاملاً سوخته، ولی بدنش شسته و روی زخمش مرهم و پارچه تمیز گذاشته شده بود. کلتو سرش را برگرداند. پیرمرد روی صندلی نشسته بود و در گرمای بعدازظهر صورتش را باد می زد. کلتو بوسه ای بر پیشانی چفتو زد و به طرف میزباننش برگشت. با صدایی لرزان به پیرمرد گفت:

- ای مرد مقدس، به خاطر کمکی که به او کرده اید، متشکرم. آیا حالش

خوب می شود؟

- بله، حتماً. تو بسیار ماهرانه از او مراقبت کرده بودی. اگر دیگر تب نداشته باشد، زخمش خیلی زود خوب می شود. حالا برو استحمام کن تا بعد غذا بخوریم. شما باید آماده حرکت به مصر بشوید. باید سرنوشت و تقدیرتان را کامل کنید.

کلتو با تعجب پرسید:

- چه؟ ما در مصر نیستیم؟

نه فرزندم، اینجا دهکده میرنا^(۱) در صحرای سینا است. تو در امانی برو. پیرمرد بار دیگر خندید. برده سیاه پوستی بازوی کلتو را گرفت و او را به طرف اتاقی دیگر که پرده ای مقابل در آن آویزان شده و محل استحمام بود، راهنمایی کرد. حوضچه داخل اتاق از آب پر بود. کلتو متوجه سینی پر از میوه، نان و شرابی شد که در گوشه اتاق قرار داشت. برده سیاهپوست محل حوله ها را به کلتو نشان داد، تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. کلتو با اشتیاق زیاد لباس هایش را در آورد و پا درون آب گذاشت. از روی میز کنار حوضچه شیشه های عطر را برداشت و داخل آب ریخت. داخل آب غوطه ور شد. از زدودن گرد و غبار و شن هایی که به تنش چسبیده بود و خنکی آب و تمیزی آن لذت می برد. کلتو کاملاً بدنش را شست و به خود روغن زد. یک بار دیگر احساس انسان بودن پیدا کرد. از حوضچه بیرون آمد، بدنش را خشک کرد و به طرف لباس هایش رفت. هنگامی که لباس بر تن می کرد، چشمش به اتاق تاریک دیگری افتاد که مملو از لوازم مختلف بود. چند قدم به طرف اتاق رفت، ولی بعد خود را نصیحت کرد که از پذیرایی مهماندارش قدردانی کند.

لحظاتی بعد کاملاً آرامسته و آماده برای صرف شام به سبک مصری ها بود. لباسش اگرچه مدل قدیمی ولی بسیار زیبا بود. انبوه گیسوان روغن زده اش آزاد روی گردن و شانه هایش ریخته شده بود. یک تاج نقره ای تزئینی موهایش را از روی پیشانی اش کنار می زد. با کمک سرمه ای که برایش فراهم کرده بودند چشم ها و ابروانش را آرایش کرد. هیچ یک از کفش ها اندازه پاهایش نبود، ولی یک جفت پابند تزئینی به مچ پاهایش بسته بود. برای اولین بار طی هفته های گذشته احساس زنده بودن می کرد.

پیرمرد روحانی هنوز روی صندلی نشسته بود. کلتو متوجه شد که به خواب رفته و اتاق از صدای خرناسه های او پر شده است. لبخندی زد و به طرف چفتو رفت. چهره چفتو آرامش بیشتری پیدا کرده بود. خدا را شکر.

شب بر همه جا سایه افکنده بود. کلتو با صدایی از خواب بیدار شد.

- مثل مرده ها خوابیده بودی فرزند. دوست داری امشب با من شام بخوری؟
کلتو صدای پیرمرد را شناخت. از روی تخت برخاست. بین دالان محل خواب و اتاق اصلی پرده ای آویزان شده بود. پیرمرد پرسید:
- حال بیمار ما چطور است؟

- هنوز تب دارد، ولی خوب خوابیده.
 - عالی است. شب، شفا دهنده بسیاری از بیماری‌ها است.
 پیرمرد به کلتو صندلی تمارف کرد و ادامه داد:
 - خواهش می‌کنم،... بنشین... شراب میل داری؟
 - نه متشکرم... میل ندارم.
 - می‌بینم که زن متمدن و فهمیده‌ای هستی. خیلی خوب است.
 برده سیاه پوست مقداری آب میوه را روی سیز چوبی نزدیک آنها گذاشته
 بود. کلتو قدری آب میوه نوشید و از پیرمرد سؤال کرد:
 - خواهش می‌کنم مرا ببخشید که زودتر سؤال نکردم، ولی ما زندگی مان را
 به چه کسی مدیون هستیم؟
 - شما زندگی تان را به من مدیون نیستید. تنها خدایان مستحق چنین
 قربانیانی هستند، ولی من می‌خواهم بدانم چه چیزی باعث می‌شود زن و مرد
 نجیب‌زاده‌ای چون شما مانند سگ‌ها و شغالها در بیابان زندگی کنند؟ رفتار مرا
 ببخشید. نام من ایمه‌تپ^(۱) است.
 - اسم من هم...
 - راعم هتپت. پس تو واقعاً خودت هستی.
 - شما از کجا می‌دانید؟
 پیرمرد لب‌خندی زد. خطوط عمیق صورتش در زیر نور مشعل‌ها دیده
 می‌شد.
 - من چیزهای زیادی می‌دانم که بسیار فراتر از حس‌های پنجگانه آدمی
 است. با این وجود هنوز خیلی چیزها پشت نقاب دنیای آخرت پنهان است. من
 می‌دانم تو و چفتو آن انسانهایی که نشان می‌دهید، نیستید. به همین خاطر
 جانتان را نجات داده‌اید. همچنین می‌دانم شما وقایعی را شاهد بوده‌اید که
 بسیاری از انسان‌ها بخت دیدن آن را نداشته‌اند. خدای ناشناخته شما را حفظ
 کرده.
 هنگامی که پیرمرد صحبت می‌کرد، دهان کلتو از تعجب باز مانده بود.
 - بن... ما... ما می‌توانیم...
 پیرمرد خنده بلندی سر داد. صدایش در سالن پیچید.
 - سردرگمی تو را درک می‌کنم، ولی باید اعتراف کنم خودم نمی‌دانم از کجا

فهمیده‌ام.

با سر اشاره‌ای به چفتو کرد و ادامه داد:

- وقتی شوهر عزیزت از خواب بیدار شد با هم صحبت می‌کنیم تا ببینم جریان چه بوده؟ ولی حالا... گرسنه نیستی؟ حین صرف شام با هم صحبت می‌کنیم و من به تو می‌گویم چطور به اینجا آمده‌ام. مطمئنم که ما دو سر یک چوب بلند هستیم.

پیرمرد اشاره‌ای به برده سیاه پوست کرد و دستهایش را در هوا تکان داد. برده تعظیمی کرد و خارج شد. ایمهاتپ گفت:

- خاکو^(۱) کر و لال است. این حرکات و علایم صحبت‌های بین ما است. آنها در سکوت نشستند. در حالی که ایمهاتپ در اعماق وجود خود سیر می‌کرد، کلتو به افق‌های تاریک بیرون و به دور دست‌ها خیره شد. خاکو برگشت. بازوانش را در راستای بدنش رو به جلو نگه داشته بود و روی آنها سینی بزرگی را حمل می‌کرد. سینی را روی میز بین دو صندلی قرار داد. بوی بره سرخ شده به مشام کلتو رسید. دهانش آب افتاده بود. یک ظرف شیشه به او تعارف شد.

ایمهاتپ جلوتر رفت، مقداری از گوشت بره را جدا کرد و آن را در بشقاب کلتو گذاشت. مقداری نیز از مخلقات آن را به ظرف کلتو اضافه کرد. یک جشن بزرگ بود. کلتو مقداری از غذا را در دهانش گذاشت. غذایی لذت بخش بود. آنها در سکوت غذا خوردند و فقط برای شوشیدن آب تازه لحظه‌ای مکث می‌کردند.

خاکو در اطراف آنها قدم می‌زد. او مشعل‌های زیادی را روشن کرده بود طوری که اتاق کاملاً مانند روز روشن شده بود. پس از مدتی کلتو و ایمهاتپ که از غذا سیر شده بودند، به صندلی‌های خود تکیه دادند و مشغول صرف خلال‌های پرتقال شدند که خاکو به آنها تعارف کرده بود. خلال‌های پرتقال شیرین و مانند آدامس قابل جویدن بود. یک بار دیگر کلتو هوس نوشیدن قهوه کرد.

ایمهاتپ متوجه حالت نگرانی در چهره کلتو شد. برای اینکه او را به آرامش دعوت و فکرش را راحت کند پرسید:

- دوست داری بازی سگ و شغال را انجام بدهیم؟

- بله، ولی می‌توانم چفتو را ببینم؟

- البته، ولی مطمئن هستم او به راحتی آرمیده. خاکو به او غذا خواهد داد. آنها از جا برخاستند و ایمهاتپ پرده بین اتاق‌ها را کنار زد. خوشبختانه چفتو استراحت می‌کرد و حالش بسیار بهتر به نظر می‌رسید. خاکو در تاریکی کنار تخت نشسته بود و پیشانی چفتو را با دستمال و آب خنک می‌شست. کلتو با خود اندیشید حتماً در روزهایی که او نیز بستری بوده خاکو از او پرستاری کرده و بدنش را روغن مالیده است.

ایمهاتپ پارچه روی چفتو را کنار زد و خم شد و زخم را بو کرد. می‌خواست ببیند آیا زخم فاسد شده است یا نه. محل داغ کردن زخم رو به بهبودی بود ولی هنوز امکان بروز خطر وجود داشت. کلتو کنار تخت زانو زد و موهای چفتو را با دست از روی پیشانی او کنار زد. چفتو لبخند ضعیفی زد و به خواب رفت. ایمهاتپ که از روند رو به بهبودی زخم راضی بود، بازوی کلتو را گرفت و او را به اتاقی دیگر راهنمایی کرد. باقیمانده غذا از اتاق بیرون برده و به جای آن تخته‌بازی روی میز گذاشته شده بودند.

کلتو روی یکی از صندلی‌ها و ایمهاتپ رو بروی او نشست. پس از اینکه سه نوبت بازی کردند، ایمهاتپ تخته بازی را جمع کرد و نگاهی به کلتو انداخت. نگاه او معمولی نبود، بلکه می‌خواست با این کار، اعماق وجود او را جستجو کند. لبخندی زد و دندانهای سفیدش در تاریکی شب درخشیدند. از کلتو سؤال کرد:

- فرزندم، آیا تاکنون اسم ایمهاتپ به گوشه‌هایت خورده؟
 - البته. او دانشمندی بزرگ و از راهنمایان و مشاوران فرعون خوپس بوده.
 - بله، او سه نسل پیش از پدر بزرگ من بوده.
 - آه... فقط سه نسل؟ چه چیزی باعث شده شما چند صد سال عمر کنید؟
 - من فقط دو روز بیشتر از دویست سال عمر کرده‌ام. دندان‌های سالم و خوبی دارم که بیشتر پیرمردها ندارند.

کلتو لبخندی زد. اگر واقعاً این مرد دیوانه بود، چه کمکی به آنها می‌توانست بکند؟ کلتو که حرف او را باور نمی‌کرد، گفت:

- غیر ممکن است.

- جدی؟ آیا از میان میلیون‌ها سال، مسافرت کردن و زنده ماندن غیر ممکن نیست؟ این همان کاری است که شما انجام داده‌اید. این طور نیست؟
 کلتو ساکت بود. او در مورد آنها خیلی چیزها می‌دانست. کلتو چطور

می توانست بگوید کسی نمی تواند صدها سال زندگی کند؟ در انجیل^(۱) در مورد مردی صحبت شده که حدود هشتصد سال یا بیشتر زندگی کرده است. دیگر می دانست انجیل خیلی بیشتر از آنچه قبلاً برایش ارزش قایل بود، حقیقت داشته است.

- شما فنانا پذیر هستید؟

- آه... خدا نکند. من فنانا پذیر نیستم، ولی عمر طولانی دارم. این هم نعمت و هم لعنت است. از طرفی اقوام سلسله من از کسانی بودند که قبلاً سرزمین ساحل های شب را بنیان گذاشته اند.

- پس شما در تمام دوران زندگی مسافرت کرده اید؟

ایمهاپ به آرامی حرف می زد. آه بلندی کشید و گفت:

- نه به میل و اراده خودم. من در دربار تاتمویس اول بودم. فرعون بزرگی که پایه گذار تمدن بزرگ مصر در سال های دور است. کسی که باعث شد مصر بعد از دوران هیکسوس ها پیشرفت کند. هیکسوس ها هیچ ارزشی برای عقاید مذهبی و رسوم مصری ها نداشتند. فقط به اسب های لعنتی خودشان فکر می کردند. آه از مطلب منحرف شدم. در دربار تاتمویس اول پزشک قابل اعتمادی بودم. او مرد بزرگی بود، اگرچه تا حدی زودرنج و عصبانی هم بود. همیشه خست به خرج می داد. نمی دانم چرا روزها زیاد خرما نمی خورد. زن محبوب و مورد علاقه اش، آست^(۲) باردار شد و مثل همه مردان بزرگ، او هم آرزو می کرد فرزندش پسر باشد تا بعد از او نامش را حفظ کند.

روزی مرا صدا کرد تا آینده بچه اش را طالع بینی کنم. مهره ها و ستارگان به من گفتند بچه او در آینده مورد غضب شاهزاده بردگان قرار خواهد گرفت. پیرمرد لحظه ای سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. بعد از لحظه ای ادامه داد:

- من مرد ضعیفی بودم. می دانستم فرعون از شنیدن این پیشگویی غمگین و عصبانی خواهد شد بنابراین دروغ گفتم. به او گفتم فرزندش در آینده تبدیل به بزرگ ترین و قدرتمندترین فرعونی خواهد شد که کسی تا به حال به یاد داشته

۱- در قرآن مجید در مورد نوح پیامبر ع آمده که ۹۵۰ سال عمر کرده است. و لقد ارسلنا نوحاً اِلی قومه فلتب فیهم الّت سنة اِلاًّ خمسين عاماً... - و به راستی نوح را به سوی قومش به رسالت فرستادیم و در میان آنان هزار سال منهای پنجاه سال به سر بُرد... - سوره عنکبوت آیه ۱۴ ترجمه

است. تا موسیس حرف مرا باور کرد، زیرا گفته بودم پسرش حتی از خودش نیز قدرتمندتر خواهد شد. گفتن این حرف جرأت می خواست و من ناخودآگاه آن را به زبان آورده بودم. ماهها گذشت. شکم آست هر روز بزرگتر می شد تا اینکه یک شب زمان زایمان فرا رسید. پزشکان مصری زیاد عمل زایمان را انجام نمی دهند، معمولاً قابله‌ها این کار را می کنند. به هر ترتیب من هم آنجا بودم. فرعون در اردوگاه نظامی خود بود. بچه آست مرده به دنیا آمد. آست تالار بزرگی در هات هور بر پا کرده بود، ولی به نظر می رسید از جانب بانوی بزرگ به عنوان زنی خیانتکار معرفی خواهد شد. به سرعت سریعترین قایق را انتخاب کرد و به پایتخت قدیمی آواریس رفت. قصر هیکسوس‌ها هنوز آنجا بود. آست تصمیم داشت تا بهبودی کامل، آنجا بماند و بعد تصمیم بگیرد چه به فرعون بگوید. من با قایقی دیگر او را دنبال کردم. وقتی به آنجا رسیدم، آست نوزاد پری را روی زانوانش گرفته بود. فرعون نیز از راه رسید و گفت به نظر او راموسس نوزاد فوق العاده‌ای است و می تواند جانشین خوبی برای او باشد. من ترسیده بودم. مجبور بودم در حضور فرعون بچه را امتحان کنم. آن وقت مشخص می شد بچه بیشتر از آنچه که باید از سنش می گذرد. هشدار می که در ستارگان دیده بودم لحظاتی به من امیدواری داد. بنابراین علیه ملکه صحبت کردم و گفتم سن بچه زیاد است و نمی تواند از او به دنیا آمده باشد. گفتم که بچه او مرده به دنیا آمده. نمی دانستم این بچه متعلق به چه کسی می تواند باشد، ولی حدس می زدم بچه یکی از اهالی ایرو باشد چون بچه‌های آنها در معرض خطر بودند. فرعون از احتمال شورش آنها می ترسید بنابراین دستور داده بود تمام نوزادان را به محض این که از شیر مادر گرفته شدند، اعدام کنند. او نوزادان را به چشم دشمنان آینده مصر می نگریست. نمی خواست بعد از بیرون آوردن مصر از چنگ هیکسوس‌ها دوباره پرچم‌های قرمز و سیاه دشمنان را ببیند. جان من هم به خطر افتاده و فرعون بر من خشم گرفته بود. به یقین فرزند او موجودی استثنایی بود. چطور توانسته بودم ملکه را بدنام کنم؟ مرا به سرعت به واسط برگرداندند. سال‌ها در معبد کارناک خدمت کردم. از آنجا که قدرت کمی داشتم بیشتر وقتم را در حضور خدایان می گذراندم و علوم الهی یاد می گرفتم. دیگر هرگز از من خواسته نشد که پیشگویی کنم و تا وقتی شاهزاده به سن جوانی نرسید، او را ندیده بودم. مراسم و تشریفات مذهبی دو هفته به طول انجامید. او پری قدرتمند، خوش بینه و زیبا بود. پری که هر پدري آرزویش را داشت. چشمان سیاهش مانند چشمان آست بود و تمام مهارت‌های لازم در

تیراندازی، اسب دوانی و دیگر موارد را از تاتموسیسی فرا گرفته بود. او جوانی بسیار باهوش و البته قدری هم خشن بود. حتی من هم شک کرده بودم که شاید او واقعاً فرزند واقعی فرعون باشد. مراسم و خدمات مقدس زیادی برای کسانی که در دربار زندگی می‌کنند، فراهم می‌شود. از آنجا که فرعون، خداوند روی زمین است به عنوان مقدس‌ترین فرد نیز محسوب می‌شود. او باید بیش از هر کس دیگری دارای قدرت باشد. اولین مرحله از مراحل روحانیت این است که مدت یک سال و نیم به زندان انفرادی برود. در این ایام آنچه را که یاد گرفته مانند: پزشکی، معماری، ستاره‌شناسی و علوم دیگر تمرین می‌کند. در این مرحله از غذای کامل، مشروب و روابط جنسی محروم است. راموسس را در محلی که زیر اقامتگاه من در معبد قرار داشت، حبس کردند. حرف‌هایی که در زمان‌های گذشته شنیده بودم، تبدیل به مثنی شایعه و توطئه شده بود. مصر شاهزاده جوانش را دوست داشت و برایش دعا می‌کرد و او نیز هفت مرحله از مراحل روحانیت را گذراند. من به کنار اتاقی که او بود می‌رفتم و گاهی صدای صحبت کردن او را می‌شنیدم. با زبانی که بلد نبودم حرف می‌زد. این مسئله برایم بسیار جالب بود چون من تمام زبان‌هایی را که مصر با آنها ارتباط داشت، بلد بودم. شروع به کسب اطلاعات کردم و فهمیدم راموسس توسط زنی از ایرو شیر داده شده. از طریق شبکه‌ای از کانال‌ها، یکی از طومارهای ارزشمند آنها را به دست آوردم و کلماتشان را فرا گرفتم. وقتی در طول روز راموسس کار می‌کرد، به سخنانش گوش می‌دادم. او خدایی دیگر را دعا می‌کرد. بدون توجه و آگاهی و مانند بچه‌ها با احساسات زیاد آواز می‌خواند.

پیرمرد جرعه‌ای نوشید و ادامه داد:

- زمان سپری شد. راموسس تمامی مراحل را گذراند و در سن چهارده سالگی از طرف پدرش به عنوان یک روحانی دانش آموخته پذیرفته شد. از آنجا که او پسر جوانی بود تاتموسیسی همیشه او را همراه خود می‌برد و مواظب رفتار و کردارش بود. کماکان در انتظار بودم و می‌خواستم ببینم پیشگویی من چه نتیجه‌ای برای مصر خواهد داشت؟ راموسس بزرگ شد، ازدواج کرد، ولی قادر به بچه دار شدن نبود. تاتموسیسی که از این مسئله رنج می‌برد، او را به خارج از کشور فرستاد تا درگیر جنگ بشود. راموسس مدت‌ها در صحرای سینا به سر برد و وقتی از آنجا برگشت به آواریس رفت. مطمئن نبودم که علت رفتن او به آواریس برای ملاقات با پرستار قدیمی خودش است یا به دیدن پسر عمه عزیزش

نفرنبکو^(۱) می‌رود. تاتموسیس اول باز هم بچه دار شد. همسر اولش دختر زیبایی به دنیا آورد و بعد از آن نیز یکی دیگر که نام او را هات شپسات گذاشتند. هنگامی که هات شپسات در مدرسه بود و ایام کودکی را می‌گذراند راموسس، نفرنبکو را به قتل رساند. هنگامی که خبر به تاتموسیس رسید، راموسس به صحرا فرار کرده بود. نفرنبکو نامزد هات شپسات بود. تاتموسیس مردان زیادی را برای پیدا کردن پسر آواره‌اش به کشتن داد. او مایل بود فرزندش را ببخشد، تا این که برده‌ای اپیرو به نام داتان^(۲) قدم پیش گذاشت و گفت راموسس به خاطر یک برده پسر عمه‌اش را به قتل رسانده. تاتموسیس از شنیدن این خبر عصبانی شد. دختر بزرگ او به علت نامعلومی مرده بود. پسر جوانش در گهواره از دنیا رفت و پسر کوچکترش از سینه یک برده شیر می‌خورد. تنها جانشین او هات شپسات بود. او سربازانش را از صحرا فرا خواند و آنها را به سر تا سر کشور فرستاد و موظفشان کرد در همه جا عکس راموسس را پاک کنند و به جای آن تصویر هات شپسات را بگذارند. نام دخترش را نیز به هات شپسات همیشه جاویدان تغییر داد.

کلتو به فکر فرو رفته بود. عبارت همیشه جاویدان را تمامی فرعون‌ها به ارث می‌بردند. پیرمرد ادامه داد:

- شاید چون می‌بایست هات شپسات تاج بر سر بگذارد، شروع به پوشیدن لباس مردان جوان کرد، تا اینکه به سن شانزده سالگی رسید و افتتاح بزرگی به بار آمد. من فکر می‌کردم از خطر بر حذر باشم، ولی متأسفانه اشتباه می‌کردم. یک روز هنگامی که مشغول خواندن طومارهای مقدس پناه بودم، سربازان وارد معبد شدند و مرا با خود بردند. فرعون گفت به خاطر خدمات خانواده‌ام به مصر، دو پیشنهاد به من داده می‌شود. یا اینکه مدت هفت سال در معبد نُف خدمت کنم و بعد به عنوان خائن کشته شوم و یا اینکه فوراً به خارج از مصر تبعید شوم و باقی عمرم را در بیابان‌ها سرگردان باشم.

- و شما مورد دوم را انتخاب کردید.

- نه، من معبد را انتخاب کردم.

کلتو مبهوت مانده بود.

- قبل از اینکه هفت سال تمام بشود، فرعون در اوسیریس جلوس کرد.

هات شپسات نیز به اجبار با تاتموسیس دوم ازدواج کرد.

پس شما از چه زمانی زندگی خودتان را به عنوان یک آواره شروع کردید؟
- از وقتی که در معبد، تَدْنُف صحنه‌ای را دیدم که می‌دانستم چشمان انسان
نباید آن را ببیند.

- چه چیزی؟ شما چه چیزی را دیدید؟
- فکر می‌کنی اگر به تو بگویم، یک بار دیگر این قدرت را آزاد خواهم کرد؟
- به من بگوید.

- باشد می‌گویم. ولی عواقبش به عهده خودت. من یک دشمن را دیدم.
کلتو از تعجب مبهوت مانده بود.

- یکی از روحانیون درجه اول به اتاق کوچکی رفت، به زانو نشست و با
احترام روی سینه‌اش صلیب کشید. آتشی بر او بارید و قبل از اینکه ناپدید
بشود، رنگ موها و چشمهایش تغییر کردند.

کلتو می‌توانست صدای ضربان نبض را در سرش بشنود. پیرمرد ادامه داد:
- بعد دوباره ظاهر شد. این بار مثل سابق نبود. او ماسکی از یک انسان بر
صورت داشت ولی درد زیادی حس می‌کرد. من به طرف او دویدم و کنارش زانو
زدم. خون از بینی، دهان و گوشهایش بیرون می‌زد. می‌دانستم زنده نمی‌ماند.
سمی می‌کرد حرفی نزنند. خودم را جلو کشیدم تا آخرین کلماتش را بشنوم.
کلتو به طرف پیرمرد رفت. بدنش از شدت هیجان می‌لرزید. از او پرسید:
- او چه گفت؟

- به زبانی حرف زد که من بلد نبودم. بعد از دنیا رفت و دو مرتبه به صورت
یک دشمن یا موها و صورت رنگ پریده در آمد. می‌دانستم اگر به کسی بگویم او
را دیده‌ام و از من پرسند چه کسی بوده، پاسخی نخواهم داشت و از طرفی مورد
بازجویی قرار خواهم گرفت. بنابراین بدنش را بلند کردم، کنار نیل بردم و
پیکرش را به آب سپردم. آن شب تمام لوازم شخصی به علاوه طلا و پولی را که
از فروش اجناسم به دست آورده بودم، برداشتم و از مصر فرار کردم.
پیرمرد به نقاشی‌های روی پرده‌ها خیره شد. کلتو سرش را پایین انداخته
بود و به دستهایش می‌نگریست.

فصل بیست و پنجم

گوشن - مصر سفلی

تاتموسییس سوم به شهر نگاه کرد. بسیاری از مردم در خانه‌های باقیمانده ایپروها سکونت کرده بودند. بر طبق آخرین شمارش قبایل و طوایف دیگری نیز به مهاجران پیوسته بودند. کسی از آنها خبری نداشت.

درست مانند هات شپسات. تاتموسییس آب دهانش را فرود داد. می دانست هات شپسات مرده است. اگرچه آنها دشمنان خونی بودند، ولی با یکدیگر نسبت خونی نیز داشتند. حس می کرد هات شپسات از دنیا رفته است. تاتموسییس سربازان زیادی را برای پیدا کردن او به صحرا و به طرف دریای سرخ فرستاده بود، ولی آنها فقط ردپایی پیدا کرده بودند که به دریا ختم می شد. نه بدنی، نه اسبی و نه ارابه‌ای. به طور حتم اگر به کشور دیگری رفته بود، برایش پیکی می فرستاد تا او را در جریان امور قرار دهد. شک داشت هات شپسات با میل خود به جای دیگری مسافرت کرده باشد. او مرده بود. شاید آخرین خواست خدای بیابان که مصر را از بین برده این بوده است که هیچ نشانی از آنها باقی نماند و همه اثرات از بین بروند.

تاتموسییس شروع به قدم زدن در اتاق کرد. حاشیه پایین لباسش با عضلات پایش تماس پیدا می کرد. اگر مصر می فهمید که فرعون مرده و اثری از او باقی نمانده است، چه اتفاقی می افتاد؟ در سرزمینی که همه چیز بر مبنای تصمیمات و رأی بزرگ‌ترین و قدرتمندترین شخص که همان فرعون باشد، قرار دارد چنین

خبری می توانست آشوب و شورش عظیم به پا کند. چه باید کرد؟ مردم حتی نمی دانستند فرعون مرده است. غیبت او طولانی شده بود. هفتاد روز از حرکت آنها می گذشت. تا چه مدت می توانست به جای هات شپ سات حکمرانی کند؟ او همیشه آرزوی تاج بر سر گذاردن داشت، ولی نه به قیمت آبروی مصر.

با شنیدن صدای قدم های افراد، صورتش را برگرداند. دو سرباز وارد اتاق شدند. لباس هایشان از غبار سفر کثیف شده بود. هر دو تعظیم کردند و به مقابل خود نگریستند. تاتموسیس متوجه شد ران سرباز جوانتر با باند بسته شده است. همانطور که به زخم پای سرباز جوان نگاه می کرد، پرسید:

- زنده، سالم و موفق باشید. چه اتفاقی افتاد؟

- مسئله مهمی نیست، سرور من.

تاتموسیس آنها را دعوت به نشستن کرد و برایشان نوشیدنی سفارش داد:

- چه گزارشی دارید؟

سرباز مسن تر به جلو خم شد. کلاه گیس روی سرش کج شده بود. تاتموسیس می توانست پوست سر او را ببیند. آنها مدتهای زیادی را زیر آفتاب گذرانده بودند.

- سرورم، هیچ یک از سربازها را پیدا نکردیم، ولی رد پاها را دنبال کردیم. رد پاها تا نزدیکی معادن فیروزه و مس می رفتند و آنجا ناگهان ناپدید شدند. دو رد پا مشخص بود. یکی متعلق به یک مرد و دیگری یک پسر بچه یا احتمالاً شخصی جوانتر...

- آنها را پیدا کردید؟

- بله سرور من. یک زن و یک مرد در کنار دریا زندگی می کردند. آنها برای خودشان خانه ای درست کرده بودند و روی زمین کوچکی کشاورزی می کردند. به طور اتفاقی آنها را پیدا کردیم.

- دستگیرشان کردید؟... آنها اینجا هستند؟

سرباز آب دهانش را فرو داد و با ترس گفت:

- بله سرور من، آنها را دستگیر کردیم، ولی متأسفانه چند روز بعد فرار کردند. در حین یک زد و خورد، یک شیر کوهی دو نفر از سربازان را کشت. اسیر مرد، زخمی بود. زنی که همراه او بود از موقعیت استفاده کرد و یک اسب را دزدید. آن زن سوار اسب بدون زین شد، سرور من.

- باید خودشان باشند. بعد چه شد؟

- آن زن و مرد به طرف کوه های صحرا رفتند.

- دنبال آنها گشتید؟

- بله، روزهای زیاد. شیر کوهی آنها را راهنمایی می کرد، بنابراین احتمال می دهم زنده باشند. ذخیره آب ما بسیار کم بود، به همین خاطر به طرف دریا رفتیم. دو تن از سربازها داوطلب شدند که بمانند و جستجو را دنبال کنند.

چشمان تاتموسیس به صورت سرباز خیره مانده بود. بعد به آرامی پرسید:

- چشمان زن سبز رنگ بود؟

- بله سرور من.

- آن مرد هم مثل یک گربه سریع بود و چشمانی به رنگ طلا داشت؟

- بله.

تاتموسیس آهی کشید. البته آنها از قلمرو تاتموسیس فرار کرده بودند، ولی تعجب او از این بود که اگر با اپیروها و یا حتی همزمان با آنها حرکت کرده بودند، چطور می توانستند به این سرعت جلو رفته باشند. او مطلع شده بود چفتو در یک کشتی به مقصد سرزمین سبز بزرگ جا ذخیره کرده است. ولی چون یک سوم افراد مرده و یک پنجم دیگر نیز ناپدید شده بودند، متوجه نشده بود که آیا واقعا آنها بر کشتی سوار شده اند یا نه. مشخص بود که چفتو، راعم را از مجازات فراری داده است. تاتموسیس خود شخصاً محافظین زن را دیده بود که با ظرافت و دقت زیاد کشته شده بودند. فقط یک مرد می توانست با این دقت کسی را بکشد.

نفس عمیق دیگری کشید. آنها باید پیدا شوند. تا آنجا که تاتموسیس می دانست، آنها تنها کسانی بودند که می توانستند بگویند چه اتفاقی برای هات شپسات و سربازان ویژه اش افتاده است. رو به سربازی که پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت:

- برو. دو روز استراحت کن. وقتی خورشید سومین روز تابید باید سربازان

جدیدی را برای تعقیب آنها آماده کنی. آنها باید پیدا شوند. زنده.

تاتموسیس دستش را تکان داد. سربازان تعظیمی کردند و از اتاق خارج شدند. تاتموسیس روی بالکن رفت.

رودخانه مانند نواری نقره ای رنگ با شدت در جریان بود و امواجش از روی شن های سیاه می گذشتند. خانه بیشتر کارگران را سیل گرفته بود. تاتموسیس می دانست پس از اینکه سیل فرونشیند، مردمان عامی و طبقه پایین به خانه های خالی رها شده باز می گردند و گل و لای را از آن پاک می کنند و در آنجا ساکن می شوند. گل و لای که در مصر باعث رونق کشاورزی و

حاصلخیزی زمین‌ها بود. باد لبه‌های لباسش را به پاهایش می‌زد. برای اولین بار پس از خودکشی همسرش، میلی شدید در وجودش زنده شد. چیزی اعماق خاطراتش را تحریک می‌کرد. نگهبانان را صدا زد.

لحظاتی بعد در خیابانهای خالی از سکنه و خلوت به دنبال مسیری می‌گشت. دو سرباز او را دنبال می‌کردند. به خودش فشار آورد که از دست آنها فرار نکند. اولین فرزندها... مصر تا چه زمانی باید سوگوار مرگ آنها باشد؟ به رودخانه رسید. متوجه شده بود که راه زیادی را طی کرده است. برگشت. دقیقاً دنبال راه‌های مختلف می‌گشت. به دنبال مسیری باریک بود که به معبدی قدیمی ختم می‌شد.

گهگاه نگاهی به زمین می‌انداخت. روی زمین و بین شن‌ها و خاک‌ها چند دایره زنگی و بوق را دید. مسیر آنها را نگاه کرد. خط مسیر آنها با شاخه‌ها و برگ‌های درختان پوشیده شده بود. به طرف سنگ‌ها پایین رفت. مسیر را به یاد آورد. راهی که به یک در ختم می‌شد.

تاتومیس در را به یاد آورد. پس از گذشت ماه‌ها، شکافی روی آن دیده می‌شد. در تاریکی شب در را فشار داد. در با ناله‌ای روی پاشنه چرخید. پا به درون تالار کوچکی گذاشت. تخت سنگ خون‌آلودی را دید. همه چیز را به یاد آورد. آن دختر هیچ مردی را نمی‌شناخت، ولی مطمئن بود که قبلاً با مردهای زیادی روبرو شده است. رفتار و حالاتش بیانگر همین مسئله بود.

آیا این کار، خدایان را راضی می‌کرد؟ آنها دیگر هیچ وقت چنین تشریفات مذهبی قدیمی و کهنه‌ای را تکرار نخواهند کرد. خدایان تشنه خون نبودند و تاتومیس هنوز احساس دقیقی از انجام قربانی‌های زیاد نداشت. نام آن زن را شرا بود و تاتومیس اطمینان داشت قبلاً او را دیده است. وارد اتاق شد. صدای کفش‌هایش در سکوت سنگین اتاق خالی می‌پیچید. به چه دلیل اینجا آمده بود؟ چرا؟

چیزی را درست نمی‌دید. هات‌شپ‌سات خیلی زود تصمیم گرفته بود و چفتو با تعجب زیاد به نگاه دخترک خیره می‌نگریست. حتی نگفته بود که تصور می‌کرده سن آن دختر بیشتر است. حتی روحانیون با وجود اینکه وظیفه داشتند، راعم را تعقیب نکرده بودند. اجازه داده بودند تا آنجا را ترک کند و ترجیح داده بودند هات هور را بدون دو روحانی زن پرستش کنند. دقیقاً می‌دانست راعم هتپ جای او را خواهد گرفت، ولی او چهار سال مسن‌تر بود. تاتومیس، شاهزاده‌ای از مصر که هفت مرحله از مراحل روحانیت واست و سه مرحله از

مراحل معبد پتاه را گذرانده بود، می دانست چنین پرستشی غیر عقلانی است. تاتموسیس روی تخت سنگی نشست و به اولین اشعه خورشید که نوید فرا رسیدن صبح را می داد، خیره شد. پس از آن روز تاریک، اتاق هیچ وقت با نور خورشید روشن نشده بود. هنوز بقایای انجام آن خیانت هولناک چون مدرکی زنده در گوشه اتاق قرار داشتند. در این اتاق ساخته شده از سنگ سفید، خونریزی و جنایت‌های بی شماری اتفاق افتاده بود.

بدون آن که بداند چه می کند، باقیمانده لوازم را زیر و رو کرد. صدای برخورد تکه آهنی با سنگ توجهش را جلب کرد. روی زمین زانو زد و دستش زمین را جستجو کرد. به دنبال منشأ صدا می گشت. می خواست ببیند چه چیزی باعث بروز چنین صدایی شده است. مدتی خار و خاشاک روی زمین را کنار زد تا اینکه ناگهان انگشتانش به آن اصابت کرد. یک زنجیر.

نوشته‌های روی تکه جواهر آنقدر خوانا بود که حتی می شد آن را در نور کم نیز خواند. نگاه دیگری به اتاق انداخت. او خودجسد خون آلود دخترک را به این اتاق آورده بود. تاتموسیس آب دهانش را فرود داد. تکه جواهر در دستش بود. طلا، فلزی که هیچ وقت روحانیون زن هات هور از آن استفاده نمی کردند. اسمی سوای اسامی روحانیون روی آن حک شده بود: باشا.

تاتموسیس با عجله از اتاق خارج شد و با شتاب زیاد به طرف معبد دوید. می بایست پاسخ بعضی از سئوالات خود را بگیرد.

چفتو از خواب بیدار شد. لاقل همه چیز در آنجا به مصر شباهت داشت. هوا، بوی عطر گیاهان مورد استفاده در مراسم و تشریفات مذهبی را می داد. در تختخوابی که مدل تخت‌های مصریان را داشت، آرمیده بود. پایش با باندهای تمیز و به روش مصری‌ها بسته شده بود. خاطرات روزهای گذشته را به یاد آورد. گرما، سرما، سنگ‌ها، شن، خاک، درد فراوان و فرار. حتی جرأت نمی کرد لحظه‌ای توقف کنند و ببیند آیا تعقیب کنندگان کماکان دنبالش هستند یا نه.

کلثو کجا بود؟ نام او را به زبان آورد و فشار دست‌های سردی را روی پیشانی خود احساس کرد. ولی اینها دستهای کلثو نبودند. صدایی بسیار رسمی به او گفت:

- سرورم، شما نمی توانید ایشان را ببینید.

ترس و جودش را فرا گرفت. این حرف چه معنایی داشت؟ بار دیگر به خواب رفت.

کلتو کنار چفتو که خوابیده بود، نشست. از وقتی که برای خوردن غذا بیدار شده بود یک هفته می‌گذشت و این مدت را در خواب گذرانده بود. چه مدتی را اینجا گذرانده بودند؟ زمان فقط با غذا خوردن، خوابیدن و بازی تخته می‌گذشت.

۲ خاکو به اتاق آمد، اشاره‌ای به کلتو کرد و از اتاق خارج شد. کلتو او را تا اتاق پشتی که قبلاً هنگام حمام کردن آن را دیده بود، دنبال کرد. اتاق تاریکی بود که در گوشه و کنار آن بسته‌های مختلف که روی محتویات آن نوشته‌هایی قرار داشت، دیده می‌شد. ناگهان چشمان کلتو به ایمهاتپ افتاد و فریادی کشید.

او با صورت روی زمین افتاده بود. خاکو روی زمین نشست، پیرمرد را در آغوش گرفت و صدایی با غم و اندوه از خود خارج کرد. کلتو نبض پیرمرد را گرفت. زنده بود. خاکو او را روی تخت گذاشت و یک تکه پر، روی آتش انداخت. بوی سوختن پر، ایمهاتپ را بیدار کرد. بسیار ضعیف شده بود. دست‌های لرزانش را روی تخت گذاشت و به اطراف نگریست. انگار دنبال گمشده‌ای می‌گردد. به صورت کلتو نگاه کرد. حالتی از ترس و آگاهی در چشمانش بود. رو به خاکو کرد و گفت:

- خاکو، ما را تنها بگذار، آن مرد را هم بیاور. باید صحبت کنیم.

خاکو لحظه‌ای کنار او ماند و سپس به دنبال اجرای فرمان اربابش بیرون رفت. ایمهاتپ به کلتو گفت:

- برو فرزندانم، آن جام را از روی میز بیاور. داخل آن را نگاه نکن. فقط آن را به من بده.

کلتو جام را پیدا کرد. به نقطه‌ای بالای سر ایمهاتپ خیره شد و بدون اینکه جام را نگاه کند، به آرامی آن را روی میز کوچکی گذاشت. چفتو در حالی که خاکو او را همراهی می‌کرد، به اتاق وارد شد. رنگ صورتش بهتر شده بود. نگاه مشتاقانه‌ای به کلتو کرد. آنها روی تخت نشستند. خاکو چهار پایه‌ای را جلو آنها برد طوری که می‌توانستند میز کوچک را ببینند. سپس تعظیمی کرد و خارج شد.

ایمهاتپ بهتر به نظر می‌رسید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- امروز صبح تصمیم گرفتم آینده شما را ببینم. مقداری روغن مقدس و قدری آب از معبد پناه با خود داشتم.

متوجه نگاهی شد که بین کلتو و چفتو رد و بدل می‌شد. از حالت آنها می‌توانست میزان علاقه و عشقشان را به یکدیگر حدس بزنند.

پیرمرد ادامه داد:

- آنها را در جام الهی مخلوط کردم و آنگاه... آه... نمی‌توانم توضیح بدهم چه دیدم و چه اتفاقی افتاد. انگار باد شدید و طوفان صحرا وزیدن گرفته باشد. به چیزی آسیب نرساند، ولی آب را به طغیان واداشت. بالاخره پس از مدتی آنچه را که باید ببینم، دیدم.

پیرمرد خم شد و جام را نگریست. کلتو متوجه نگاه چفتو شد. چفتو دست‌های او را رها کرد. کلتو نیز به جلو خم شد و درون جام را نگاه کرد. سعی می‌کرد از آن سر در بیاورد. با دقت نگاه کرد. آنچه در جام می‌دید، یک نقشه بود. چفتو نیز که به جام خیره شده بود، به آرامی و به زبان انگلیسی زیر لب گفت:

- مصر.

ایمهاپ گفت:

- این نقشه صحرای سینا و مصرهای سفلی و علیا است. کاملاً واضح است. ولی فرزندانم دقیق‌تر نگاه کنید.

کلتو سرش را چرخاند تا زاویه بهتری پیدا کند. از جایی در شرق، مسیری از میان دریا می‌گذشت و به محلی بین دریا و واست می‌رسید و در آنجا ناتمام می‌ماند. با تعجب پرسید:

- این چه معنایی دارد؟

نگاه کلتو متوجه چفتو شد. چفتو از ایمهاپ پرسید:

- چیز دیگری هم بود؟

- بله فرزندانم، بود.

نگاهی به آن دو کرد، سرش را پایین انداخت و گفت:

- شما باید آنچه را با خود به اینجا حمل کرده‌اید، بگذارید و به زندگی خود

برگردید.

کلتو به چفتو نگاه کرد و پرسید:

- ما چه چیزی را حمل کرده‌ایم؟

چفتو که از حرف‌های پیرمرد جا خورده بود، با حالتی نگران پرسید:

- چرا؟

- چون شما در سرنوشتان شریک هستید. سرنوشتی بسیار حیاتی که زندگی و افکار مردم را در بر دارد. سرنوشتی که بنا بر ضرورت، گوشت و پوست از استخوان شما جدا می‌کند؟

- چه ضرورتی؟

- قربانی.

کلثو با تعجب گفت:

- آخر چطور می‌توانیم چیزی را با خود حمل کنیم وقتی که... آه... صبر کنید.

به طرف چفتو برگشت و گفت:

- طومارها.

- طومارها، طومارهای آمالک.

چفتو از جا بلند شد. پیرمرد دستش را گرفت و خاکو را صدا زد. پس از لحظه‌ای چفتو طومارها را از ترکش خارج و آنها را باز کرد. پانزده نقاشی که روی پاپیروس‌های بسیار عالی کشیده شده بود. تصاویری از میوه‌ها، درخت‌ها، گل‌ها، دهکده‌ها و خانواده‌های مختلف و منپناه.

ناگهان کلثو از دیدن یکی از دهکده‌ها یکه خورد. به زبان انگلیسی گفت:

- من آنجا را می‌شناسم.

نگاه چفتو را روی خود احساس می‌کرد. سبدی را که خاکو به تازگی آورده بود، جلو کشید. طومارها را یکی یکی بیرون می‌کشید، آنها را باز می‌کرد و با دقت به آنها می‌نگریست. دست‌های کلثو می‌لرزیدند. چفتو به صورت ایمهاتپ نگاه می‌کرد. پیرمرد نیز به کلثو خیره مانده بود.

ناگهان چفتو در یکی از نقاشی‌ها صورت خود را دید که از میان مهاجران به عقب نگاه می‌کرد. نفسش بند آمده بود. سر کلثو گیج می‌خورد. چفتو با صدای لرزان از کلثو پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ چه می‌بینی؟

کلثو دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- آینده.

- چه؟

- در سال ۱۹۹۴ خواهر من که در مورد مصر مطالعه می‌کند، این پاپیروس‌ها را پیدا خواهد کرد. هیچ کدام از مهاجران را نمی‌شناختم، برای اینکه تا آن وقت هیچ گاه صورت کسی را نقاشی نکرده بودم. ولی به هر حال این دهکده و این

میوه‌ها را کاملاً به یاد می‌آورم. تاریخ کشف این نقاشی‌ها همزمان با حکومت تاتموسیسی است. کامیل گفت حدود پنجاه نقاشی بوده‌اند، ولی تمام آنها باز نشده‌اند.

چفتو و ایمهاتپ در نهایت سردرگمی به هم نگاه کردند. نمی‌توانستند دقیقاً بفهمند کلتو چه می‌گوید، ولی تا حدی متوجه شده بودند. ایمهاتپ پرسید:

- آنها را کجا پیدا کردند؟

کلتو نگاهی به جام پر از آب و روغن انداخت و گفت:

- در صحرای شرق، بیرون لاکسر... واست.

چفتو گفت:

- تالار مخفی هات‌شپ‌سات.

- چه؟

- او آنجا را به این خاطر ساخت که بتواند با ستمات زندگی کند. کاری که

برای فرعون ممنوع است، مگر اینکه مخفی بماند. آنجا همان محلی است که

نقاشی‌ها پیدا می‌شوند. هات‌شپ‌سات می‌گفت به این علت آنجا را انتخاب

کرده که زمینش کاملاً لم یزرع است. هیچ چیز در آنجا یافت نمی‌شود.

ایمهاتپ به چفتو و کلتو نگاه کرد و گفت:

- شما باید نقاشی‌ها را به آنجا ببرید. تقریباً چهل نقاشی اینجا است. مگر

چه چیزی را نمایش می‌دهند؟ آیا میوه و درخت در آینده ایتقدر مهم است؟

چفتو ابروهایش را در هم کشید. ایمهاتپ اشاره خوبی کرده بود. منظور چه

بود؟ چفتو نگاهی به نقاشی‌ها کرد. تصاویری از خونریزی، خیابانی در آواریس

هنگام طوفان، تصویر یک تالار بزرگ و خدمتکاران بیمار، لحظه‌ای که

هات‌شپ‌سات رو در روی راموس ایستاده و به فرمان خداوند راموس،

خورشید بیرون آمده بود. چفتو گفت:

- اینها تصاویری از انجیل است. جالب است، ولی آیا واقعاً ارزش این همه

مشقت و تجاربی را که ما به دست آوردیم، دارند؟

کلتو در اتاق قدم می‌زد.

- بله، اینها فقط نقاشی هستند. همه داستان‌های انجیل را بلندند، ولی آیا آنها

را باور می‌کنند؟

چفتو اخم کرد و پرسید:

- انجیل را باور ندارند؟

- نه، همان طور که من هم باور نداشتم. تو داشتی؟

- بله، چرا باید ایبروها برای اثبات وجودشان داستانی را بنا کنند؟ همین که مدتی برده بوده‌اند کافی است، ولی صحرا... چرا آنها بارها از فرامین خدا سرپیچی کردند و خداوند آنها را تنبیه کرد؟
ایمهاتپ گفت:

- بله، شما هرگز در مورد شکست مصر در نبردها و یا انجام ندادن وظایف فرعون چیزی نمی‌خوانید.
کلثو گفت:

- درست است. هیچ مدرک و دلیلی از وجود ایبروها و یا هجرت و یا حتی اینکه فرعون چه کسی بوده، وجود ندارد. حتی خواهر من گمان می‌کرد در آن زمان فرعون، رامسس بزرگ بوده، نقاشی‌ها و نوشته‌هایی که دقیقاً به همان زمان تعلق دارد، این را تأیید می‌کند.

کلثو روی زمین نشست و نقاشی‌ها را زیر و رو کرد. تعداد زیادی از نقاشی‌های آلمالک به سبک مصری‌ها بود و یکی از آنها دقیقاً داستان رامسس را بیان می‌کرد. در حالی که دست‌هایش می‌لرزید، نقاشی را به ایمهاتپ و چفتو داد تا آنها نیز آن را ببینند و بخوانند. بدنش کاملاً می‌لرزید. آنها مسئولیت داشتند نقاشی‌ها را به معبد برگردانند. آیا بعد از آن باید به زندگی خودشان برگردند؟ اتاق کاملاً ساکت و معما حل شده بود. چفتو با تعجب لبخندی زد و گفت:

- آلمالک از اینکه از طرف خداوند پذیرفته نشده بود، احساس ناراحتی شدیدی می‌کرد. او خود را به خاطر اینکه ازدواج کرده و لباس روحانی نپوشیده بود، سرزنش می‌کرد. شب مرگش وقتی شنیدم با زبان لاتین حرف می‌زدند شگفت‌زده شده بودم. بسیار مریض بود. به سختی می‌توانست حرف بزند. از من خواست مراسم مذهبی پس از مرگش را انجام بدهم. من هم این کار را کردم، ولی بسیار مختصر بود. مرا قسم داده بود تا طبق مراسم مسیحیان او را تدفین کنم.

- تو این کار را کردی؟

- بله، شب قبل از اینکه حرکت کنیم، منپتاه و من بدنش را به خاک سپردیم و یک آنخ را شکستیم تا با آن صلیب درست کنیم.

- کجا او را دفن کردید؟

- در غارهای پشت شهر مردگان.

- حتماً در آینده، مصر شناس‌های زیادی به آنجا خواهند رفت.

ایمهاتپ گفت:

- فرزندان، حال که از وظایف خود مطلع شدید، سرنوشته اقتضا می‌کند آن را به انجام برسانید. زود... من در صحرا رد پاهای غلط به جا گذاشته‌ام و امکان دارد آنها زودتر از آنچه فکر می‌کنم، شما را پیدا کنند. شما باید هرچه زودتر اینجا را ترک کنید.

او نگاهی به پای چفتو کرد و پرسید:

- می‌توانم کمکی به شما بکنم؟

- آب، لباس، غذا. قسمت دوم از آنچه شنیدی چه بود؟ چگونه باید

برگردیم. آن فرمان، آن قربانی چیست؟

- نمی‌دانم شما چگونه به اینجا آمده‌اید. ظاهراً مثل اینکه برای دنیای شما

لازم بوده. متأسفم که باید بگویم نمی‌دانم شما چگونه باید به دوران خود برگردید.

کلثو پرسید:

- آن مرد که دیدی، همان که رنگش پریده بود... دقیقاً کجای معبد قرار

داشت؟

ایمهاتپ لب‌های خود را گزید و گفت:

- در این مورد فکر می‌کنم و نقشه‌ای برای شما می‌کشم. همچنین خودم

برای شما پیش‌بینی خواهم کرد. تاریخ تولدتان را به من بگویید.

کلثو گفت:

- بیست و سوم دسامبر سال ۱۹۷۰.

پیرمرد تاریخ تولد را با دست‌های لرزانش نوشت. چفتو به آرامی گفت:

- بیست و سوم دسامبر سال ۱۹۷۰.

پیرمرد قلمی را که از پر پرنده بود، انداخت و به چهره‌اش خیره شد.

- چه زمانی از شب بود؟

کلثو که بدنش از بیان کلماتش یخ زده بود، گفت:

- بیست و سه دقیقه بعد از دو هزار و سیصد ساعت.

او به زبان انگلیسی آن را گفت، سپس به زبان مصری ترجمه کرد.

چفتو آن را فهمید و گفت:

- بله، این دقیقاً تاریخ تولد من است.

پیرمرد گفت:

- هر دو شما در کاخ راعم هتیت بوده‌اید. این با شگون‌ترین روز در تمام

تولدهای سال است. چهارچوب در، همین را توضیح می‌دهد.

پس ایمهاتپ به زبان مصری نوشته‌ها را خواند.
 - "RaEmhetepet, RaEmHetep-Ra mes-hru mesut Hru Naur,
 RaEmPhamenoht, Aab-tPtah"

کلتو که از شنیدن آن کلمات متعجب شده بود، گفت:
 - چه گفتی؟... لطفاً یک بار دیگر تکرار کن.
 پیرمرد جملات را تکرار کرد. کلتو تلاش می‌کرد تا آنها را به خاطر بیاورد.
 عبارات و علامت‌ها را مرور کرد.

"Tehen, erta-pa-her, Reat-RaEmhetep, EmRaHetep"

پس گفت:

- دعایی بر روی بیست و سومین راهرو در بیست و سومین راعم.

پیرمرد ابروانش را در هم کشید و پرسید:

- دعایی در بیست و سومین راهرو؟ مطمئن هستی؟

- فکر می‌کنم... بله.

چفتو گفت:

- قسمت دیگر ساده است. روز بیست و سوم از ماه فامنیوت که کمایش در
 ارتباط و نزدیک به ماه دسامبر است.

ایمهاتپ سرش را تکان داد:

- من نمی‌دانم قسمت دیگر به چه چیزی اشاره می‌کند. باید کتابخانه‌ام را
 نگاه کنم.

ناگهان صدایی که از اتاق جلو بلند شد، نفس را در سینه همه حبس کرد.

- به نام تاتموسیسی سوم، فرعون مصر، همیشه جاویدان، در را باز کنید!

وقت را تلف نکردند.

- به طرف غرب بروید. کاروان‌ها از آنجا عبور می‌کنند. خود را برادر و

خواهر معرفی کنید.

خاکو سربازان را مشغول کرده بود و ایمهاتپ در ضمن این که چفتو و کلتو

لباس می‌پوشیدند و آماده می‌شدند، آنها را راهنمایی می‌کرد.

- الاغی را که بیرون بسته شده، همراه ببرید. مراقب باشید. هفته گذشته رد

پای شیر کوهستان دیده شده.

کلتو لبخندی زد. چفتو با دقت به نقشه می‌نگریست و تلاش می‌کرد آن را به

حافظه‌اش بسپارد. ایمهاتپ به او گفت:

- اینجا فقط چهل نقاشی موجود است. از حافظه ات کمک بگیر. باید باز هم

نقاشی باشد.

ظرف چند دقیقه آماده حرکت شدند. ایمهاتپ اتاق را مرتب کرد تا اثری باقی نمانده باشد. خوشبختانه عده سربازان اطراف اقامتگاه آنها بسیار کم بود. ایمهاتپ در حالی که اشک صورتش را پوشانده بود، گفت:

- امیدوارم خداوند راهنمایان باشد و حفظتان کند.

بعد راه افتادند. افتان و خیزان و با احتیاط فراوان خود را به طرف دیگر آبادی رساندند. اگرچه نسیم نسبتاً خنکی از بیابان می وزید، ولی آنها در گرمای روز راه افتاده بودند. ایمهاتپ تذکر داده بود که فصل سیل سر رسیده است، به همین دلیل آنها از حاشیه ها حرکت می کردند. هر صدایی می توانست خبر سرازیر شدن آب و غرق کردن آنها را بدهد. هنگام غروب کلتو پرسید:

- چرا باید به عنوان برادر و خواهر مسافرت کنیم؟

چفتو نفسی کشید. اگرچه به علت ناراحتی پاهایش، سوار بر الاغ بود و هنوز احساس ضعف می کرد.

- برای مراقبت بیشتر. به عنوان برادر اگر کسی مزاحم تو بشود، می توانم کمک کنم. آنها همیشه یا به خانواده ام و اجدادم توهین می کنند یا به آنها آسیب می رسانند. متأسفانه، اگر خودم را همسر تو معرفی کنم آنها به راحتی حرف مرا نخواهند پذیرفت و احساسات مرا بازیچه خودشان قرار خواهند داد.

- به همین خاطر باید به جای همسر، برادر من باشی؟

- دقیقاً.

- سر در نمی آورم.

- چرا؟ مگر برادر تو مسئولیت حفظ نام خانواده را ندارد؟

- نه. چون برادرم گوسفند سیاهی است که سالهاست اسمی برایش انتخاب نکرده ایم، بنابراین وظیفه من و کامی است که اسم خانواده را حفظ کنیم. کامی دقیقاً شبیه مادر و علاقه اش به باستان شناسی هم ناشی از رفتار مشابه رفتار مادر و پا جای پای او گذاشته بود. به همین خاطر من به ارتش پیوستم. درست مانند پدر. این رسمی است که مدتهاست بین خانواده کینگ ها و بنت ها پا بر جا مانده. یک نفر باید میراث ما را حفظ کند. این وظیفه نمی توانست بر عهده کایوس^(۱) باشد. بنابراین من مسئولیت را پذیرفتم.

- تو برادری به اسم کایوس داری؟

- مادر من واقعاً در تاریخ است، ولی کالیگولا نیست.
- بنابراین تو واقعاً زنی از آینده هستی. کم کم موضوع برایم روشن می شود.
- یک غریبه شورشی؟
- خیلی چیزها در مورد تو نمی دانم. حتی نمی دانم چه سوالی بکنم.

* * * *

هوا تاریک شده بود. پس از اینکه اردوگاه کوچکی بر پا کردند، شام خوردند و به الاغ غذا دادند، کنار یکدیگر دراز کشیدند.

صدای حیوانی آنها را از خواب بیدار کرد. چفتو چاقویش را در دست گرفت. از میان بوته ها حیوانی به آرامی بیرون آمد و کنار کلتو روی زمین نشست. چفتو که آماده حمله شده بود، دزد را شناخت. چفتو لنگان لنگان به طرف الاغ رفت. وحشت در چشمان حیوان موج می زد و سرش را به اطراف حرکت می داد. چفتو سعی کرد حیوان را آرام کند. در همان موقع کلتو دزد را کنار زد و حیوان به طرف باقیمانده استخوان های شام رفت و شروع به لیسیدن آنها کرد. چفتو دستی به صورتش کشید. پشه ها صورتش را گزیده بودند.

سپیده اول صبح کم کم بالا می آمد و خورشید اولین اشعه خود را بر آنها می تابید. ناگهان چفتو فریادی کشید، هر لحظه انتظار می رفت باران نیزه ها و تیرها از اطراف بر سرش فرو بریزد. دزد ضربه به پای او زده بود و چفتو نیز از فرط درد فریاد بلندی می کشید، سر دزد داد می زد. کلتو مقداری آب و خرما به چفتو داد. بعد پرسید:

- حالا باید چکار کنیم؟

- راه می رویم.

- بله.

از جا بلند شدند. چفتو درد شدیدی در پایش احساس کرد. کلتو پرسید:

- لازم است اینجا را مرتب کنیم؟

- نه، فقط آن گربه خانوادگی درشت هیکل را دور از من نگه دار. قبول؟

فصل بیست و ششم

بازگشت به مصر

ماه بالای سر آنها می‌تابید. هوا سردتر شده بود. کلثو ردای خود را دور بدنش پیچید. دزد روی تپه شنی کوچکی رفت و چفتو آنچه را از نقشه به خاطر سپرده بود، با دست روی شن‌ها ترسیم کرد. بدن قدرتمند و مردانه‌اش زیر نور ماه مشخص بود. در طی این مدت موهایش بلند شده و آنها را پشت سرش بسته بود. اگرچه موهایش بسیار بلند شده بود، ولی کاملاً تمیز و مرتب به نظر می‌رسید.

کلثو نفس بلندی کشید. مدت‌های مدیدی چفتو را ندیده بود. شاید متجاوز از سی روز می‌شد. ولی اهمیتی نداشت. آنها شانس آورده بودند. کاروانی که با آن همسفر شدند ابتدا به واست و سپس به کوش می‌رفت. متأسفانه در این کاروان زنها و مردها در اردوگاه‌های جدا از یکدیگر اقامت می‌کردند. کلثو و چفتو نیز مجبور بودند از آنها تبعیت کنند. پیاده روی برای پای مجروح چفتو مفید بود. دیگر زخم پایش وخیم نبود. بالاخره در واست توقف کردند و در آنجا چفتو الاغ را رها کرد و از آن پس پیاده حرکت کردند.

کاروان شرایط عجیبی داشت. در طی یک ماه هیچ کس با هیچ کس صحبت نکرد. هیچ کس مانند کلثو به زبان مصری صحبت نمی‌کرد. کلثو تا آن موقع هیچ وقت آنقدر کار نکرده بود. سایر زنها بیشتر اوقاتشان را با بچه‌ها سپری می‌کردند. کلثو نگاه‌های سنگین آنها را تحمل می‌کرد. با خود فکر می‌کرد حتماً

آنها خیال می‌کنند او یک خدمتکار با سابقه است. از همه بدتر فاصله‌ای که بین او و چفتو ایجاد شده بود، آنها را نیز از یکدیگر جدا می‌کرد. دزد که از هر موجودی می‌ترسید از فاصله دور آنها را زیر نظر داشت.

در طی ماه گذشته، چفتو به ندرت حرف زده بود. کلتو کم‌کم عادت خواندن وقایع از چشمان او را فراموش می‌کرد. هیچ تعریفی نداشت. بنابراین برای پر کردن اوقات، قلم خود را در مرکب فرو می‌برد و خاطرات روزهای گذشته را به تصویر می‌کشید. دریا، سربازان، اردوگاه‌ها، آتش، ابر و مهاجرت.

حتی تصمیم گرفت از شب‌های وحشتناک خون و جنایت نیز تصاویری نقاشی کند. ولی پس از پایان کار، آن را درون آتش انداخت. مجموعاً پانزده نقاشی ترسیم کرد. این نقاشی‌ها بیشتر از تعدادی بود که کامی به آنها اشاره می‌کرد. ولی حتماً تعدادی از آنها توسط غبار و موش‌ها از بین می‌رفتند. مطمئن بود که بهترین کارهایش باقی خواهند ماند.

کامیل برای او چیزی بیشتر از یک رویا شده بود. کلتو به سختی می‌توانست از گذشته‌هایش چیزی به خاطر بیاورد. به تدریج قرن بیستم و زندگی در آن از خاطرش رخت بر می‌پست. چه کسی می‌دانست چه روزی کلتو به دنیای خود باز خواهد گشت؟

آیا راعم جایش را با او عوض کرده بود؟ یک بار چفتو داستانی از حلول یک نفر در شخصیت دیگری را برایش تعریف کرده بود که شباهت زیادی به وضعیت خود او داشت. اگر راعم چنین کاری کرده بود، پس تکلیف زندگی کلتو چه می‌شد؟

چفتو که نگاهی به دریا و ساحل نقره فام آن داشت، گفت:

- باید همین اطراف باشد... نمی‌توانم دقیقاً مشخص کنم و می‌دانم که در محل درست هستیم، جنوب شرقی، بین و است و دریا.

کلتو که به دنیای فعلی برگشته بود نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- هات‌شپ‌سات گفته بود که چه علامتی گذاشته؟

- نه، فقط یک بار از اینجا صحبت کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم به اینجا

بیایم، بنابراین در مورد جزئیات سئوالی نکردم.

چفتو بسیار عصبانی بود. کلتو گفت:

- حالا لازم نیست عصبانیت خودت را سر من خالی کنی. ما فقط باید مثل

هات‌شپ‌سات فکر کنیم. آیا آنقدر با صحرا آشنایی داشت که محل را از روی

ستارگان مشخص کند؟

- نه، اصلاً.

- باید یک چیزی این اطراف باشد. چیزی مثل ستون یا یک مقبره خالی. چفتو که از طرز صحبت خود پشیمان شده بود، به طرف کلتو رفت، بازویش را گرفت و گفت:

- از اینکه عصبانی شدم معذرت می‌خواهم. یک لحظه حس کردم این همه راه را آمده‌ایم ولی دستمان به چیزی نرسیده.

- ما تازه به اینجا رسیده‌ایم. بیا کمی استراحت کنیم. فردا دوباره با دقت بیشتر اطراف را می‌گردیم.

چفتو که مدت‌ها خود را از کلتو دور دیده بود، فرصت را غنیمت شمرد. چشمان کلتو در سیاهی شب می‌درخشید. به صورت او خیره شد و گفت:

- دور بودن از تو واقعاً سخت است. نمی‌توانم به راحتی این دوری را تحمل کنم... از طرفی اگر قرار است بالاخره از هم جدا شویم، دوست دارم معنی زندگی و زنده بودن را احساس کنم.

چفتو دستان کلتو را در دستهایش گرفت و گفت:

- آیا تا به حال به تو گفته بودم که چقدر زیبا هستی؟

- نه، هیچ وقت این را به من نگفتی.

- واقعاً که آدم احمقی بوده‌ام. به نظر من صورت تو زیباترین صورتی است که خداوند آفریده. از دیدن استقامت و صلابت تو لذت می‌برم. صدایت برایم دلنشین‌ترین آواهای دنیا است. اگرچه روزها به سرعت سپری شدند، ولی من هرگز آنها را فراموش نمی‌کنم. سختی‌ها را از یاد نمی‌برم. مخصوصاً روزهایی که مجبور می‌کردند دنبال ارباب‌ها بدوی. افسوس که اشک چشمانم خشک شده بود. شبهایی را که چاقو زیر گردنت بود، فراموش نمی‌کنم. ولی هیچ وقت اجازه ندادی ترس بر تو غلبه کند.

چفتو رویش را به طرف آسمان بلند کرد و با ناشناخته‌ای که به او ایمان داشت صحبت کرد:

- از اینکه او را به من دادی، تو را شکر می‌کنم. اگرچه زمان بسیار کم بود. به خاطر این زن از تو سپاسگزارم، زنی که ضربان قلبم بود، زنی که روحی در بدنم بود. کلتو... عزیزم... از اینکه گاهی لحظات بودن با تو را، تلخ کردم مرا بیخوش... دلم برایت تنگ می‌شود... تو پاره‌ای از وجود من هستی.

چفتو دستهای کلتو را گرفت. کلتو قطرات اشک را بر صورت او و دستهای

- کلثو... عزیزم. تو جسم و روح مرا تسخیر کرده‌ای. برق چشمان زیبای تو باعث می‌شود تا هر روز به امید دیدن آنها از خواب بیدار شوم. من با تو معنای تازه‌ای از زندگی را دریافته‌ام. می‌توانم بدون غذا زندگی کنم، حتی تشنگی را هم تحمل کنم، ولی دوری از تو برایم غیر قابل تحمل است. این تو هستی که با کلام و رفتار رنگ تازه‌ای به زندگی من می‌بخشی. این چند هفته گذشته که کمتر با تو بودم سردترین و بدترین روزهای زندگانی بوده‌اند. آه... کلثو... تو قلب و روح من هستی. دوست دارم کلثو.. دوست دارم.

قطرات اشک از چشمان چفتو می‌چکید و دست‌های کلثو را خیس می‌کرد. احساسی لطیف و خوشایند وجود کلثو را فرا گرفته بود. دست در دست یکدیگر به زیر سایان تخته سنگی رفتند. در سکوت سنگین شب صحرا قلبهایشان با یکدیگر سخن می‌گفت. روح آنها پاسخگوی پرسش‌هایی بود که قرن‌ها انسان‌ها بدان پاسخ گفته بودند.

بر روی تپه بالای سر آنها، دزد چون نگهبانی مطمئن در زیر مهتاب نشسته

بود.

فصل بیست و هفتم

واست

تاتموسیس در اتاق ساکت قدم می‌زد. رو به اطرافیان کرد و با سردرگمی پرسید:

- چطور امکان دارد هیچ چیز نباشد؟ معبد آمون رع چطور؟ عمه من آنجا را کاملاً تجهیز کرده بود. حتماً برای حفظ مصر چیزی باقی گذاشته‌اند.

ایپاور، مشاور جدید تاتموسیس دستش را بالا آورد و از فرعون اجازه حرف زدن گرفت. ولی فرعون با بی حوصلگی به او اجازه نداد. ایپاور، اگرچه آدمی چاپلوس و دروغ‌گو بود، ولی باریک بینی خاصی در بررسی اوضاع داشت.

تاتموسیس سردرگم بود. هنگامی که خداوند صحرا اولین نوزادان پسر را گرفت، مصر با مشکل نسل مواجه شد. آنها کسانی بودند که پدران و مادرانشان برای آموزش و تحصیلشان زحمت زیاد کشیده بودند. بیشتر توجه به آنها می‌شد به همین علت دارای بهترین موقعیت بودند.

ولی در آن هنگام عده‌ای احمق مصر را در دست گرفته بودند و اداره می‌کردند. به ندرت فرد رازدار و امینی پیدا می‌شد. وقتی تاتموسیس به گذشته فکر می‌کرد از زنده بودن خود احساس خوشحالی می‌کرد. اگر برادر بزرگش به عنوان اولین پسر کشته نمی‌شد، آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آن وقت برادرش شرایط او را داشت و صاحب تاج و تختی می‌شد که مدت‌های دراز بر آن تکیه

می‌زد.

ایپاور لحظاتی قبل ساکت شده بود. تمامی بزرگان و وزیران فرعون در انتظار شنیدن دستورات او بودند. تاتموسیسی دستش را روی سرش گذاشت. از کجا می‌توانستند طلا پیدا کنند؟ مصر ویران شده بود. تاتموسیسی وظیفه داشت آن را دوباره احیا کند و امپراتوری خود را بنا نهد. فرمانروایان طلا لازم داشتند. ولی می‌بایست طلایی وجود داشته باشد تا فرمانروا پا تکیه بر آن حکمرانی کند. به طرف بالکن رفت و از آنجا به معبد زیبای کارناک نگاه کرد. درها طلاکوب بودند. حتی زمین‌ها نیز فرشی از طلا داشتند. درون مقبره‌های خالی نیز طلا وجود داشت ولی تملک هر یک از آنها عملی کفرآمیز محسوب می‌شد. دیگر زمان آن رسیده بود که همه مرگ‌هات‌شپسات را باور کنند.

ولی هیچ مدرک و دلیلی در دست نبود. همه چیز به نام هات‌شپسات بود مگر این که ثابت شود او مرده است و این امکان نداشت. آنها مجبور بودند چفتو و کلتور را پیدا کنند. آنها می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. آنها تنها شاهدان زنده ماجرا بودند، ولی متأسفانه به بیابان‌های خشک صحرای سینا فرار کرده بودند. تاتموسیسی رو به جمعیت کرد و گفت:

- همه مرخص هستید.

ایپاور یک بار دیگر دستش را بلند کرد و گفت:

- آیا عالیجناب مایل به شنیدن شعر من هستید؟ شاید شما را قدری آرام کند.

تاتموسیسی نگاهی به برگ‌های پایپروس انداخت و گفت:

- چه نوشته‌ای؟

ایپاور لبخندی زد و شعر خود را خواند:

«جهان چون چرخ کوزه‌گری می‌چرخد.
شهرها ویران شده‌اند.

مصر علیا از بین رفته است.

همه جا پر از نیرنگ است.

روز باقی نمی‌ماند، ولی شیون پا برجاست.

بلا و بدبختی بر مصر حکومت می‌کند.

و نیل پر از خون است.

درختان زیر بار نفرین شکسته‌اند.

از دلتای نیل تا آبشارها هیچ درخت سبزی باقی نمانده است.

سنگ‌ها، ستون‌ها و دیوارهای شهرها خاکستر شده‌اند.
مصر جامه سیاه و تاریکی بر تن کرده است.»
خون به صورت تاتموسیس دویده بود. مشت‌هایش را گره کرد و فریاد کشید:

- این دیگر چه مزخرفاتی است؟
ایپاور نگاهی به او انداخت، برگ‌های پایروس را در دست‌هایش گرفت و به طرف در برگشت. با صدای بلند در جواب تاتموسیس گفت:
- سرورم، اینها فقط سوابقی از روزهای گذشته هستند.
- نابودشان کن. پاره پاره شان کن، آتشان بزن و خاکسترشان را دفن کن.
ایپارو با عصبانیت اتاق را ترک کرد. تاتموسیس که سعی می‌کرد خود را آرام کند، روی صندلی نشست. نمی‌دانست چه چیز آرامش را به او بر خواهد گرداند. سردرگم و خیران بود.

شب از راه می‌رسید. تاتموسیس که نمی‌دانست آیا بار دیگر احساس آرامش و امنیت خواهد کرد یا نه، گم شدن خورشید را نگاه می‌کرد. در اعماق وجودش ترس خانه کرده بود. از این می‌ترسید که خورشید دیگر بیرون نیاید و او مجبور باشد باقی عمرش را مانند شغال‌ها در نور مهتاب و در بیابان‌ها بگذراند. به باغ نگاه کرد. باغ‌های شپ‌سات.

مردها، پسران دوم، سوم و چهارم، تلاش کرده بودند تا زیبایی را به آن برگردانند. استخرها را تمیز و آنها را مجدداً پر آب نمودند، گیاهان جدید کاشتند، ایوان‌ها و سراسراها را جوارو و دیوارها را دوباره رنگ کردند. تاتموسیس برگشت و به اتاق رفت. اتاق فرعون.

از آنها بیزار بود. از اتاق و تزئینات آن، همه جا، همه جا صورت‌های شپ‌سات بود. او می‌بایست تحت نام او حکومت کند مگر این که یک نفر پیدا بشود و به بزرگان و روحانیون گواهی بدهد که هات مرده است. عده‌ای ابله هنوز در انتظار بودند تا فردی خبر بیاورد که هات‌شپ‌سات ایپروها را تا سرزمینی دیگر تعقیب کرده است. ولی این قابل قبول نبود که آن عده زیاد، ناگهان ناپدید شوند و هیچ اثری از آنها باقی نماند. از هات‌شپ‌سات و تصاویر او خسته شده بود. به زودی تمام تصاویرش را در همه جا از بین می‌برد و عکس خود را جایگزین آنها می‌کند.

کلمات شعر ایپارو به ذهنش آمد:

« همه جایر از نیرنگ است... بلا و بدبختی بر مصر حکومت می‌کند و نیل

پر از خون است.»

پنج سال پیش به لقب تاتموسییس سوم همیشه جاویدان رسیده بود. از آن موقع به آنچه مدت‌ها آرزویش را داشت، دست پیدا کرده بود. فرمانروایی. از پنج سال پیش توانسته بود بر مسند قدرت بنشیند و بر سرزمین خود حکمرانی کند. سال‌ها گذشته بود. خدایان او همگی از بین رفته بودند، مگر یکی که فاتحانه باقی مانده بود. به طور ناخودآگاه دعایی بر لبانش جاری شد:

- تنها بگذار تا من فرمانروایی کنم... فرعونی قدرتمند باشم... مردم مرا محافظت کن... خواهش می‌کنم.

فصل بیست و هشتم

مقبره طلایی هاتشپسات

کلثو ناگهان از جا پرید و وحشت زده فریاد زد:
- آه خدای من پایم... پایم... - آه خدای من.

سعی می‌کرد پایش را تکان بدهد، ولی نمی‌توانست. انگار پا نداشت. ولی ناگهان علت را دید. دزد روی پایش خوابیده بود. سنگینی بدن دزد باعث شده بود کلثو نتواند پایش را حرکت بدهد. دزد نیز مانند آنها در طی هفته‌های اخیر وزن از دست رفته‌اش را دوباره به دست آورده بود. از طرفی آن حیوان، شیر نر بود و کم‌کم از نظر اندازه و وزن بزرگ‌تر می‌شد. چفتو نیز از خواب بیدار شده بود و به اشتباه کلثو می‌خندید. هر دو کمک کردند تا دزد را از روی پای کلثو کنار بزنند. کلثو سرش را تکان داد و با خنده گفت:
- گریه خانگی زیاد رشد کرده.

چفتو نیز می‌خندید. کلثو مشک آب را برداشت، قدری از آن نوشید و گفت:
- خدا را شکر که این تخته سنگ و سایه آن هست. خورشید کم‌کم بالا می‌آید و هوا گرم می‌شود.
چفتو که مشک آب را از دست کلثو می‌گرفت تا بنوشد، حرف او را تأیید کرد.

- بله درست است.

ناگهان فکری از ذهن هر دو آنها گذشت. در تمام بیابان و تا فاصله‌های دور

این تنها تخته سنگ موجود بود. یک علامت طبیعی.

* * * *

وقتی محل ورودی را پیدا کردند، خورشید کاملاً بالا آمده بود. چاه عمیقی در زمین حفر شده بود. پس از کمی جستجو راه پله‌ها را پیدا کردند. راه پله به نردبانی ختم می‌شدند که در بدنه سنگ‌ها کنده شده بود. راه بسیار باریک و عبور از این راه باریک، کار سختی بود. چفتو وارد شد. شانه‌هایش به دیواره‌های مسیر برخورد کرد و خراشیده شد. پس از اینکه از نردبان پایین رفت، در تاریک به جستجو پرداخت. دستش به مشعلی رسید و آن را روشن کرد. کلثو نیز دنبال او از نردبان پایین آمده بود. اتاقی تاریکی با سقفی کوتاه بود. مشعل را به اطراف گرداندند تا مسیر خروج را پیدا کنند. زمین و دیوارها را گشتند.

کلثو، چفتو را صدا زد و به او نردبانی را نشان داد که به دریچه‌ای در سقف منتهی می‌شد. ابتدا کلثو از نردبان بالا رفت. به خاطر وزنی که در طی چند وقت اخیر از دست داده بود، راحت از دریچه رد شد و خوشبختانه بدنش با کناره‌های خالی نردبان خراشیده نشد. مشعل را از چفتو گرفت. اطرافش روشن شده بود. از آنچه می‌دید تعجب می‌کرد.

- آه... چفتو!

- چه شده؟ چه دیده‌ای؟

کلثو مانند کاشفانی که به گنج رسیده باشند گفت:

- طلا... همه جا پر از طلاست.

* * * *

با یک مقدار زحمت چفتو نیز از دریچه رد شد. هر دو کنار هم نشستند. از آنچه می‌دیدند تعجب کرده بودند. چند مشعل دیگر روشن کردند. نور بیشتر مشعل‌ها مشخص کرد که آنها در درون راهرو طولی قرار دارند. راهرو باریکی

متعلق به مقبره فرعون مصر.

مقبره کامل نشده و معلوم بود که هنوز قصد استفاده از آن را ندارند. دیوارها نقاشی شده، ولی نیمی از آنها رنگ نشده بودند. آسمانی که روی سقف نقاشی شده بود، رنگ آبی داشت و ستارگان آن در گوشه‌ای که طلاها قرار داشتند، می‌درخشیدند. بر روی بدنه سنگی اتاق ستون‌های مختلف حجاری شده بودند، که در مجموع نمایی از مقبره هات‌شپ‌سات را تداعی می‌کردند.

همه جا انباشته از طلا بود. درست مثل اینکه کسی اسباب و اثاثیه‌اش را روی هم انبار کرده باشد. صندلی‌های طلاکوب و میزهای کوچک و لباس‌های مختلف که هات‌شپ‌سات از بدو تولد پوشیده بود.

آنها از میان راهرو گذشتند. در کنار دیواری که به زیبایی نقاشی و رنگ شده بود، ایستادند. روی دیوار تصویر زن و مردی کنار یکدیگر نقاشی شده بود که در باغی بزرگ و زیبا ایستاده بودند و آن مرد شاخه گلی را نزدیک بینی زن نگه داشته بود. زن و مرد به بچه‌هایی نگاه می‌کردند که در باغ با غازها و میمون‌ها بازی می‌کردند. سرتاسر اطراف باغ تا نزدیکی استخرها را درختان سرسبز و زیبای انجیر مصری محصور کرده بودند. این تصویر نمایی از اعماق روح مردی بود که همه چیز به زندگی خانوادگی و همسری که دوستش داشته باشد در اختیار داشت. هات‌شپ‌سات لباسی نازک به تن داشت و موهایش را پشت سرش به زیبایی بافته بود و روی سرش روسری کوچکی قرار داشت.

سمنات تصویر خود را زیبا و مرتب نقاشی کرده بود. او لباسی زیبا و تمیز به تن داشت، ولی بیش از هر چیز دیگری جزئیات جواهری که استفاده کرده بود به چشم می‌آمد. او گردنبند زیبا و بلندی به گردن داشت که روی آن نوشته‌ای به چشم می‌خورد. کلتو و چفتو مشعل را نزدیک‌تر بردند و زیر نور آن توانستند نوشته‌ها را بخوانند.

- برادرم را از سختی‌ها دور کن و روحش را محافظت بفرما. اگر از او خطایی سر زده به خاطر من بوده، او را پاک و منزه بگردان.

چفتو به آرامی گفت:

- از تا ابد به خاطر سرپیچی‌های برادرش مسئول بود. همیشه او را دوست داشت.

- شرط می‌بندم گردنبند اینجا باشد.

- بله حتماً.

جادوی نقاشی را فراموش کردند و به طرف بالای پله‌ها و اتاق تدفین

حرکت کردند. بیشتر اتاق خالی بود. نقاشی های زیادی دیده می شد، ولی بیشتر آنها رنگ نداشتند. چفتو متوجه شده بود که آنها بالای زمین و روی صخره قرار گرفته اند. رو به کلتو کرد و گفت:

- باور نکردنی است. می دانستم سنمات مرد باهوشی است، ولی این یک ذکاوت فوق العاده است. واقعاً فوق العاده است.

مسیر را دنبال کردند تا به تالار اصلی تدفین رسیدند. کلتو برای اولین بار در عمرش معنای دیوانگی و تأثیر طلا را احساس می کرد. قلبش به تپش افتاده بود و چشمانش می درخشید.

برای یک لحظه تنها چیزی که به مغزش رسید این بود که چقدر از آنها را می تواند بردارد. چفتو مشعل ها را در محل های مخصوص قرار داد و در روشنایی نور به اطراف خیره شدند. مجسمه هایی به اندازه قد یک انسان در یک گوشه ایستاده بودند. یکی از آنها آنویس بود. گردنش را جواهرات ارزشمندی پوشانده و بدنش با آنچنان ظرافتی ساخته شده بود که حتی می شد خطوط عضلات صورت و بازوانش را دید. آمون، هات هور و هاپی در گوشه ای دیگر قرار داشتند. آمون از طلا، هات هور از سنگ گرانیت اعلا و هاپی از جنس سنگ سبز فوق العاده زیبایی ساخته شده بودند. بدن هر یک از آنها با لباس ها و جواهر نفیسی پوشانده شده بود. تأثیر پوشش آنها آنقدر زیاد بود که تار عنکبوت های روی آنها به چشم نمی آمد.

در گوشه دیگر اتاق تابوت های سنگی و جواهر نشان متعددی به چشم می خورد که پس از قرار گرفتن جسد، در آنها کاملاً بسته می شد و سپس درون تابوت دیگر قرار می گرفت. اطراف آنها نیز مجسمه های طلایی خدمتکارانی قرار داشت که می بایست در دنیایی دیگر به فرعون خدمت کنند. چشمان مجسمه ها با جواهرات رنگارنگ تزیین شده بود. چند تخت اهدا قربانی مینا کاری شده که در آنها طلا و جواهر به کار رفته بود، آنجا قرار داشت. میز آرایش هات شپسات را که در جوانی از آن استفاده می کرد، آورده و روی آن انواع لوازم آرایش را چیده بودند.

ناگهان چشمانشان به چیزی افتاد که در آینده دنیا را تکان می داد. چفتو که از دیدن آن حیرت زده شده بود، روی یکی از صندلی ها نشست و به آرامی گفت:

- حتماً این را دز اوج عصبانیت از تاتموسیس اول پنهان کرده.

کلتو مقابل مجسمه زانو زد و عنوان پایین آن را خواند:

«درود و سلام بر خداوند روی زمین، شاهزاده راموسس، فرزند پسر ماآت»

که روشنایی را به ارمغان آورد، پسر محبوب آ - خپار - رع تیهاتمیس، تاتموسیس اول^(۱)، فرعون همیشه جاویدان که همیشه سالم، پا بر جا و موفق باشد.»

کلتو به صورت راموسس، شاهزاده مصر و آزاد کننده اپروها نگاه کرد. بازوی طلایی مجسمه را با دست گرفت. جزء به جزء بدن مجسمه با دقت بسیار زیادی درست شده بود. به جای چشمان مجسمه سنگهایی گرانبهای قرار داده و شانهاش را با پوششی از طلا تزئین کرده بودند.

اندازه مجسمه در حد و اندازه‌های طبیعی و قدری بلندتر از بیشتر آدم‌ها بود. پای چپ مجسمه قدری جلوتر به صورت گام برداشتن به شیوه فراعنه گذاشته شده بود. در دست چپش علامت آنخ یا صلیب حیات و در دست راستش پر حقیقت قرار داشت. زره آبی رنگ جنگ به تن داشت. یک مار کبرای بزرگ و یک پرنده شکاری عظیم الجثه مقابل او گذاشته بودند تا از بدن امید مصر مراقبت کنند.

چون بدن مجسمه از طلا درست شده بود، لباسش را از نوعی سنگ بسیار زیبا ساخته و روی آن را طوری تزئین کرده بودند که حالت چین طبیعی لباس را به خود بگیرد. شال بزرگی نیز که به زیبایی قلاب دوزی شده بود روی شانهای مجسمه انداخته بود.

کلتو با دستش پارچه را لمس کرد و از لطافت و ظرافتش لذت برد و آن را برگرداند. ناگهان نوشته‌ای که پشت پارچه قلاب دوزی شده بود، نظرش را جلب کرد. چفتوکنار او آمد و هر دو نوشته پشت پارچه را خواندند: «تقدیم به برادرم راموسس. امیدوارم خداوند نگهدار تو باشد. لطفاً به خاطر بسپار که به اسب کوچک من غذا بدهی... هات شپسات، دومین شاهزاده کاخ بزرگ.»

کلتو که نمی‌توانست چشم از مجسمه بردارد، گفت: - حتماً وقتی هات شپسات او را در آواریس دیده، از غصه هلاک شده. چفتو دست کلتو را گرفت و با هم از میان راهرو باریکی در میان لوازمی که آنجا بود، گذشتند. همه چیز در آنجا وجود داشت: نیزه، کمان، ترکش‌هایی که با سنگ‌های گرانبها تزئین شده بود، تخته‌های بازی که روی آنها را با صورت‌های نقاشی شده پوشانده بودند، صورت‌هایی که بعضی بسیار زیبا و بعضی بسیار

مسخره به نظر می‌رسیدند. بادبزن، کفش، جعبه‌های آرایش، سبدهای غذای خشک شده، خرما، کشمش، بطری‌های شراب و ظروف آب و خیلی لوازم دیگر که هر کدام در زندگی افراد مورد نیاز هستند.

پشت آنها تخت بسیار بزرگ و زیبایی قرار داشت. روی تخت را با پارچه‌های بسیار نرم و لطیف پوشانده بودند. روی تخت دو بالش کوچک وجود داشت. گویا یکی از آنها را برای هات‌شپ‌سات و دیگری را برای سلمات در نظر گرفته بودند. همه چیز فوق‌العاده جذاب بود. آنها ساعت‌های زیادی در میان لوازم قدم زدند و از دیدن این همه زیبایی لذت بردند و تعجب کردند. تکا آنها را بر می‌داشتند و به هنری که در آن به کار رفته بود، خیره می‌شدند و سپس آن‌ها را سر جای خود می‌گذاشتند. تمام اینها به این خاطر آماده شده بود که روزی بدن‌های هات‌شپ‌سات و سلمات را در خود جای دهد، ولی اکنون جسد هیچکدام موجود نبود تا در آنجا تدفین شوند. شاید روح آنها سرگردان و این همه زیبایی و هنر بی‌فایده مانده بود. کلتو به چشمان اشک‌آلود چفتو نگاه کرد و گفت:

- برویم بیرون؟

مشعل‌ها را برداشتند و از مسیری که آمده بودند، برگشتند. از میان دریچه کوچکی که بدن‌ها و شانه‌هایشان را می‌خراشید، گذشتند. کم‌کم به هوای تازه رسیدند و بیرون را نگاه کردند. خورشید کاملاً بالا آمده بود.

ابتدا کلتو خارج شد و بعد از او چفتو بیرون آمد. مشعل‌ها را روی شن‌ها خاموش و آنها را به پایین پرتاب کرد و سپس دریچه را بست. اگرچه هوا بسیار گرم بود، ولی گرمای دلچسبی داشت. کلتو از اینکه از معبد مرگ خارج شده بود، احساس رضایت می‌کرد. زیر سایه تخته سنگ نشستند و در سکوت به زندگی صحرا خیره شدند. دزد همان اطراف روی شن‌ها می‌غلطید و به دنبال تعدادی پرنده می‌دوید. سپس به طرف دشت سرسبزی که در نزدیکی بود می‌رفت تا برای خود غذا تهیه کند.

کلتو کنار چفتو تکیه داده بود. آنها به پرنده‌های شکاری نگاه می‌کردند. پرنده‌هایی که از آسمان به زمین شیرجه می‌رفتند و حیوانات کوچک را شکار می‌کردند و سپس در آسمان آبی به پرواز در می‌آمدند، اوج می‌گرفتند و در آن پهنه آبی گم می‌شدند. از یک ماه پیش به این طرف، هوا خنک‌تر و رنگ‌ها شفاف‌تر شده بود. کلتو گفت:

- فکر می‌کنی امروز چه روزی باشد؟

فکر نمی‌کنم، دقیقاً می‌دانم. از وقتی ایمهاتپ را ترک کرده‌ایم، روزها را شمرده‌ام. امروز تایبی است، تقریباً برابر با هشتم یا نهم اکتبر. زمان کشت محصول.

- یعنی باید نقاشی‌ها را اینجا بگذاریم و به نف برویم؟
کلتو انتظار شنیدن پاسخی را نداشت و چفتو گفت:

- دقیقاً، باید مراقب باشیم. مردم عادی پس از جاری شدن سیل بر می‌گردند تا خانه‌هایشان را باز سازی کنند و به همین خاطر افراد زیادی استخدام می‌شوند تا مشخص کنند آیا مردم مالیات‌هایشان را پرداخت کرده‌اند یا نه.

- چطور قبل از برداشت خرمن متوجه خواهند شد؟
- از روی سطح آب نیل. جداولی هستند که مشخص می‌کنند در کدام منطقه و کدام استان چه زمین‌هایی زیر کشت بوده‌اند و در فصل بعد چه چیزی باید بکارند.

- دلت برای خانه‌ات تنگ شده؟

- چه؟ دلم برای خوابیدن روی تخت، لباس‌های تمیز، حمام و غذای تازه تنگ شده باشد؟ دیگر چه؟

- نه، منظورم کاز و دارو و این جور چیزها است.

- به اینها فکر نمی‌کنم. اگر چیزی را دوست داشته باشی ولی به دستش نیاوری، واقعاً شکنجه می‌شوی.

در سکوت نشستند و گذشت روز را نگاه کردند. آسمان به تدریج به تاریکی گرایید و آوای جانورانی که در شب بیدار شده بودند تا شکار کنند و آنهایی که آماده استراحت شبانه می‌شدند، به گوش می‌رسید.
چفتو پرسید:

- وقتی به خانه برگردی چه می‌کنی؟

کلتو از شهیدن این پرسش تعجب کرد. دوست نداشت به هیچ عنوان بدون چفتو برگردد. از طرفی به شکلی واضح به او گفته شده بود باید برگردد و چفتو برای رفتن با او اعلام آمادگی نکرده بود.

- من... نمی‌دانم. در طی سال گذشته خواهرم حتماً خیلی گرفتار شده. از اینکه با برگشتنم او را بیشتر دچار دردسر می‌کنم، بسیار متأسفم. نمی‌دانم چطور باید خودم را به شکل سابق برگردانم.

- مگر تو این شکلی نیستی؟

- نه، ظاهر من همانقدر که هات هور با ساختنم فرق دارند، متفاوت است.

- جدی؟ چه شکلی هستی؟

- آه... تو که می دانی. موهای خاکستری بلند، دماغ عقابی، چشمان تنگ و گوزپشت هستم. البته برای یک زن هشتاد و چهار ساله خیلی بد نیست.

کلثو جملاتش را به زبان انگلیسی گفت. چفتو لحظه ای صبر کرد تا جملات کلثو را ترجمه کند و آن وقت فهمید او چه گفته است. کلثو بلند می خندید. چفتو نمی دانست آیا کلثو حقیقت را می گوید یا شوخی می کند!

- شوخی می کنی، مگر نه؟ از طرفی تو حدود بیست و پنج سال بیشتر نداری که البته پیر شده ای.

- بیست و پنج سال سن زیادی نیست. از طرفی تو خودت سی و یک ساله

هستی.

- بله ولی من مرد هستم. راستی گفتمی چه شکلی هستی؟

- فقط رنگ صورتم فرق دارد، همین. قیافه و هیكلم همین است که می بینی.

- خوب از این بابت خوشحالم. بینم رنگ موهایت بور یا خرمایی بود؟

- ... موهایم قرمز بودند.

- با پوستی به سفیدی عاج.

- بله سفید، کاملاً سفید.

چفتو در گوش کلثو گفت:

- می خواهی چیز جدیدی را معرفی کنی؟

کلثو سرش را برگرداند و گفت:

- فکر می کنم باید با هم ساندی^(۱) بخوریم.

- این دیگر چیست؟ غذا است؟

- نه، یک نوع بستنی است. یک بستنی مخصوص.

- چه چیزی باعث مخصوص شدن آن شده؟

- مزه های مختلف و بادامهایی که دارد.

- مزه های مختلف؟

- بله، البته اگر دوست نداشته باشی...

- حتماً دوست دارم... سه مزه مختلف.

- چفتو... دلم می خواهد همه چیز تغییر کنند.

روزهای تنهایی در آرامگاه خالی هاتشپسات کنار یکدیگر می‌نشستند و دست در دست یکدیگر از آرامش زندگی لذت می‌بردند. کسی تعقیبشان نمی‌کرد، جراحی نداشتند و گرسنه نبودند. روزها در سایه می‌نشستند و هنگام غروب یکی یا هر دو آنها به اتفاق دزد برای شکار می‌رفتند و بعد در کنار آتش با هم شام می‌خوردند. گروه کوچکی از شیرها در آن نزدیکی بودند و گاهی اوقات دزد به اتفاق آنها به شکار می‌رفت و دنبال ماده شیر و توله‌های خود حرکت می‌کرد.

وزن‌های از دست رفته به جای خود برگشتند، انرژی‌ها دوباره ذخیره شدند و بالاخره روز موعود فرا رسید. مجبور بودند حرکت کنند. یک بار دیگر با هم در معبد هاتشپسات گشتند، اموال زیبای او را نگاه کردند و مقابل مجسمه راموس ایستادند و بالاخره دریچه را بستند. کلتو تلاش می‌کرد به یاد بیاورد خواهرش در مورد پیدا کردن نقاشی‌ها و طومارها چه گفته است. هنگامی که از کنار دو جام بزرگ آب گذشتند، یقین پیدا کرد که آخرین نقاشی نیز ترسیم شده است.

یک بار دیگر نقاشی‌ها را مرور کردند. کلتو نمی‌دانست چه موقع و چگونه بار دیگر آنها را خواهد دید. در سکوت آنها را پیچیدند. بزرگترین آنها را به پشت پهن کردند تا راحت‌تر بتوانند آن را بیچند. نقاشی بزرگ از مهاجرت ایلروها کشیده شده بود. هنگام خروج سعی می‌کردند رد پای خود را تا حد ممکن از بین ببرند.

هنگامی که چفتو از آخرین نردبان بالا می‌رفت، کلتو از او تقاضا کرد کمی صبر کند. آخرین مشعل را برداشت، به طرف دیوار مقابل و به محلی که به انبار ذخایر و اموال هاتشپسات ختم می‌شد، رفت، روی زمین زانو زد و با انگشتانش تصویری از یک نردبان کشید. نردبان‌های داخل معبد همگی شکلی واحد داشتند. علامتی کنار آن کشید که می‌توانست معنای به بالا برو، داشته باشد. این می‌توانست دلیلی واضح برای قرن بیستم باشد. زیر لب با خود گفت:

- کامی... بالا را نگاه کن.

وقتی از آنجا خارج شد، چفتو دریچه را بست و رد پاها را تا حد امکان از بین برد. سپس سبدها و لوازمشان را برداشتند و به طرف واست به راه افتادند. چفتو اجازه نمی داد دزد با آنها بیاید. روزهای زیادی در این مورد بحث کردند. چفتو می گفت دزد از انسانها نمی ترسد و این باعث می شود که مردم حیوان را بکشند. کلثو باغ وحش را پیشنهاد کرد، ولی چفتو می گفت گله شیری که نزدیک آنهاست شیر نر ندارد و دزد می تواند صاحب خانواده بشود. کلثو می گفت این حیوان هنوز جوان است و علاقه ای به تشکیل خانواده ندارد، ولی چفتو می گفت آنها نمی توانند از دزد مراقبت کنند. اشک در چشمان کلثو حلقه زده بود.

- این حیوان زندگی ما را نجات داده. نمی توانیم همین طور رهایش کنیم و برویم.

- پس دزد را به واست ببریم؟

- نه.

کلثو می دانست چفتو حقیقت را می گوید. می دانست آنها دیگر اینجا نخواهند ماند. چفتو مردی از قرن نوزدهم و از اهالی فرانسه و او زنی از قرن بیستم و از اهالی آمریکا بود. آیا آنها فقط به عنوان خاطراتی برای یکدیگر باقی می مانند؟

- نمی توانم... تحمل دیدنش را ندارم.

- کلثو... دزد راهنمای ما بود. به ما کمک کرد و نجاتمان داد.

-... و زندگی ما را نجات داد.

- بله... و حالا نوبت ما است تا به این حیوان کمک کنیم.

- می دانم. فقط خیلی سخت است. دلم نمی خواهد احساس کند دوستش

نداریم.

نگاهی به دزد کرد که قدری آن طرف تر نشسته بود و آنها را می نگریست. به طرف کلثو رفت و سرش را به پایهای او مالید.

- می فهمی پسر؟ نمی خواهیم ترکت کنیم، ولی نمی توانیم تو را با خودمان

ببریم.

دزد روی زمین نشست. کلثو با دست سر حیوان را نوازش می کرد و شیر نیز ناله ضعیفی سر می داد. چفتو نواری را دور گردن دزد بست و سر دیگر آن را به

سنگی گره زد. دزد می توانست خود را رها کند. این کار فقط کمک می کرد آنها

قدری دور شوند. بعد بوی انسان‌ها و شهر آنها را از یاد دزد می‌برد. کلتو که بسیار ناراحت بود، گفت:

- چرا باید این کار را بکنیم؟ این وحشتناک است.

- عزیزم، این حیوان از صحرای سینا تا اینجا ما را دنبال کرده. انتظار داری به دزد بگوییم نباید با ما بیایی و این حیوان هم به حرف ما گوش کند؟ اگر به شهر نزدیک‌تر بشود، حتماً شکارش می‌کنند. اینجا امن‌ترین جا است، چون گله شیرها نزدیک است.

- ولی تنها می‌ماند.

چفتو حیوان را که روی زمین می‌غلطید، نوازش کرد و گفت:

- از بین گله برای خودش جفت پیدا می‌کند. این یک شیر نر است، نه یک گربه خانگی که زیاد رشد کرده باشد.

گربه کلتو شدیدتر شده بود. روی زمین و در کنار دزد نشستند. آنقدر با حیوان بازی کردند تا به خواب رفت. کلتو که دیگر تحمل نداشت، از جا برخاست. دزد حرکتی نکرد. کلتو بازوی چفتو را فشرد و او را بیدار کرد. به آرامی به راه افتادند. پس از پیمودن چند قدم، کلتو ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. دزد خود را آزاد کرده بود. انتهای پارچه که به سنگ بسته شده بود، در دهانش قرار داشت. با نگاهی دوستانه آنها را می‌نگریست. می‌دانست کلتو و چفتو دوستش دارند. کلتو می‌دانست دزد آنها را خواهد بخشید. ناگهان کلتو تعداد زیادی از شیرها را دید. دزد تنها نمی‌ماند. چفتو را صدا زد:

- چفتو!

چفتو سرش را برگرداند. چشمانش از اشک پر بود.

- عزیزم، حیوان می‌داند که باید بماند... می‌داند.

فرشته نجات و راهنمای آنها به ندایی رساتر گوش می‌داد. به صدای غریزه و طبیعتش. شیر می‌دانست که باید بماند.

* * * *

پس از سه روز راهپیمایی، به حومه واست رسیدند. در یکی از مناطق فقیرنشین شهر، اتاق کوچکی اجاره کردند. چفتو به تنهایی بیرون رفت تا اطلاعاتی برای رفتن به پایین رودخانه به وسیله قایق به دست بیاورد.

یک شب هنگامی که میخانه‌های اسکله از مشتری پر بودند، چفتو تصمیم گرفت به سراغ اهورو برود. کلتو که از شنیدن این خبر شگفت زده شده بود، گفت:

- نمی‌توانی! دیوانه شده‌ای؟ حتماً تا موسیس هفته‌ها است که منزل تو را زیر نظر گرفته.

چفتو ردایش را بر تن کرد و گفت:

- فکر می‌کنی آنها می‌توانند باور کنند مردی با ریش بلند و موهایی مانند موی زنها، شاهزاده مصر باشد؟ نمی‌توانم اینجا بمانم. بدون فعالیت دیوانه می‌شوم.

- اگر دستگیر شدی چه؟

چفتو از این حرف کلتو خشکش زد. به آرامی رو به کلتو کرد و گفت:

- اهمیتی ندارد. از این لحظه سه روز صبر کن، بعد سوار قایق گوزن پرنده بشو و به نوف برو. ایمهاتپ راه را به ما یاد داده. بنابراین می‌توانی به زمان خودت برگردی و مرا ترک کنی.

کلتو از جا برخاست و در اتاق کوچک به طرف او رفت و گفت:

- فکر می‌کنی من می‌خواهم برگردم؟

- نه، تو قول داده بودی با من بمانی. می‌دانم که فقط خداوند می‌تواند کاری کند تا تو عهد خود را بشکنی.

- این تقصیر من نیست.

- می‌دانم، می‌دانم که اگر بتوانی، می‌مانی کلتو، مشکل من این است که نمی‌توانم زندگی بدون تو را تصور کنم. اگر از من بخواهی تو را به نف ببرم و کاری کنم که برگردی، برایم بسیار سخت خواهد بود. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم از من نخواه که تا تو را به آنجا ببرم.

- چفتو عزیزم، این روزها را هرگز از یاد نخواهم برد. این ایام همیشه با من خواهند بود. چفتو، روزهای طلایی را به من برگردان، خواهش می‌کنم.

- تو از من زندگی می‌خواهی، ولی اگر تقاضای مرگ کنی، برایم ساده‌تر است. می‌دانی که هیچ وقت نمی‌توانم خواسته‌های تو را بر آورده نکنم. اگر قدرت داشته باشم که تو را خوشحال کنم، این کار را خواهم کرد. فقط از تو

می خواهم به من اجازه بدهی سری به خانه ام بزنم و از کسانی که مدت ها صادقانه
به من خدمت کرده اند، عیادت کنم.
کلتو روی تختی که در اتاق بود، نشست و به صدای قدم های چفتو که
هر لحظه دورتر می شد، گوش داد. اشک از چشمانش سرازیر شده بود. نفس
عمیقی کشید و گفت:
- آه... چفتو.

* * * *

نگهبانی در تاریکی خیابانی پوشیده از درختان انجیر، در کناری ایستاده
بود. زیبایی خیابان از بین رفته بود. اگر چه بعضی از درختان جوانه های جدید
روی خود داشتند، ولی بیشتر آنها خشک شده بودند. باغ هایی که قبلاً به محله،
هوایی دلپذیر می بخشید، از بین رفته و همگی نابود شده بودند. احتمال بروز
قحطی در آن سال و سال های آینده قابل پیش بینی بود.

نگهبان دستی به صورت خود کشید. سعی کرد چهره پسرش را از یاد ببرد.
علیرغم التماس ها و خواهش های پسرش، او را تقدیم خدایان کرده بود. از
ظرفی که در کنارش بود، مقداری نوشید.

ظرف محتوی شراب بود. قبلاً هیچ وقت هنگام انجام وظیفه شراب
نمی نوشید، ولی این بار فرق می کرد. به زن غمگین و نالانی اندیشید که با او
زندگی می کرد، زنی که صدای ناله ها و شیون هایش فضای منزله را پر کرده بود.
او به همسرش پیشنهاد کرده بود که بار دیگر بچه دار شوند، ولی آن زن یک
بطری را به طرفش پرتاب کرده بود. دستی به پیشانی و ابروانش و محلی که
بطری خراش داده بود کشید. عصبانی بود. جرعه ای دیگر شراب نوشید.

ماه نقره ای، بر زمین نور می افشاند. چند ساعت بیشتر به طلوع صبح نمانده
بود. باد ناله کنان از میان شاخه های درخت می وزید و به صورت مرد نگهبان

می خورد. نگهبان اهورو را دید که چراغ به دست به طرف اقامتگاه خود نزدیک اتاق اصلی رفت. هفته ها همین کار را تکرار کرده بود. اهورو هر روز از بازار خرید می کرد و به کارهای خانه می رسید. انگار هر روز در انتظار رسیدن اربابش، چفتو بود. نگهبان دستی به صورتش کشید. گرمای شراب وجودش را فرا گرفته بود. چشمانش کم کم بسته می شد.

ناگهان با شنیدن صدایی حواسش سر جا آمد. چشمانش سیاهی شب را جستجو می کرد. از پایین خیابان کسی می آمد. لباس او مانند لباس بردگان بود. موهای بلند و ریش نامرتبی داشت. طرز راه رفتن و حرکاتش مانند جوان ها، ولی موهایش خاکستری رنگ و پوست صورتش به رنگ پایپروس بود. نگهبان خود را به تاریکی کشید و با علاقه به مرد نگاه کرد. مرد دو بطری بزرگ آجود در دست داشت. اگرچه نگهبان نمی توانست صورت او را ببیند، ولی می دانست از برده های آن محله نیست. او همه آنها را می شناخت و به شنیدن صدای پاهای خسته و بی رمق آنها عادت کرده بود.

بدون شک یکی از ارباب های جوان، او را برای خرید مشروب بیرون فرستاده بود تا شبی را با دوستانش به خوشگذرانی بپردازد. نگهبان در حال برگرداندن صورتش بود که آن مرد به روشنایی رسید.

- چشمانی مانند یک گربه، به رنگ طلایی.

کلمات تاتمویس به ذهنش دوید. چفتو بود. او با لباس مبدل به محله برگشته بود. نگهبان صبر کرد تا چفتو از آنجا رد شد، سپس با سرعت به طرف قصر دوید. خدا را شکر کرد که صورتش را برنگردانده بود.

مزاحمت ها کم شده بود، ولی چفتو هنوز وجود آن را حس می کرد. هیچ شکی نداشت که کماکان عده زیادی از سربازها بیرون منزل او اردو زده اند. بطری ها را روی دوشش گذاشت و به اطراف نگاه کرد. چشمانش روی سایه درختان خیره ماند. بطری کوچکی را زیر آن دید. همان مکانی بود که جاسوس خود را پنهان کرده بود.

اطراف دروازه ها قدم زد و به طرف اقامتگاه خدمتکاران برگشت. از روی نرده ها پرید و خود را داخل حیاط انداخت. درخت ها کاملاً ویران شده بودند. به آرامی به طرف اتاق اهورو رفت. صدای خرو پف پیرمرد از چند متری به گوش می رسید.

چفتو بطری ها را پایین گذاشت و با دقت گوش داد. هیچ سربازی ندیده بود ولی اطمینان داشت آنها آنجا هستند. پا به اتاق گذاشت و به سرعت به طرف

دیگر آن رفت. یک دستش را روی دهان اهورو گذاشت و او را صدا زد. اهورو از خواب پرید و بعد از لحظه‌ای چفتو را شناخت. تعجب کرده بود.

- ارباب، شما اینجا چه می‌کنید؟ سربازها دنبال شما می‌گردند.

چفتو دستش را به علامت سکوت بالا آورد. بعد به آرامی با اهورو در مورد آنچه در ماه‌های اخیر بر سرش آمده بود، صحبت کرد. پیرمرد روی تخت نشسته بود و با دقت به سخنان او گوش می‌داد.

- می‌خواستم مطمئن بشوم حال شما خوب است.

سپس نقشه‌ای را به اهورو داد و گفت:

- زیر مقبره والدین من یک کوزه پنهان شده. آن کوزه پر از طلا است. هر مقداری لازم داری بردار. من خودم هم مقداری برداشته‌ام. وقتی این نقشه را از حفظ کردی نابودش کن. خداوند کمکت کند.

پیرمرد را در آغوش گرفت ولی به او نگفت طبق سفارشی که به ماکاب کرده، سند خانه را به او سپرده است. نامه داخل معبد بعداً همه چیز را مشخص می‌کرد. صورت پیرمرد را بوسید و گفت:

- پیرمرد، حالا وقتش رسیده که دوباره خروپف را شروع کنی.

سپس از پنجره بزرگ اتاق بیرون رفت. چفتو روی زمین غلتید و روی علف‌های کثیف دراز کشید و لحظاتی به صدای دویدها و فریادهای سربازان گوش داد. پس از مدتی از جا برخاست و با احتیاط به خیابان رفت.

تازه سپیده صبح دمیده بود. به طرف اسکله دوید و پیرمردی را که قایق اجاره می‌داد و آن شب دو مرتبه او را از روی نیل عبور داده بود، بیدار کرد. پیرمرد که دندان‌هایش ریخته بود، لبخندی زد و یک پارو را برداشت. چفتو نیز پارویی دیگر را برداشت و هر دو به طرف سپیدی صبح پارو زدند.

فصل بیست و نهم

تاتموسیسیس و چفتو

تاتموسیسیس در اسکله قدم می‌زد و بارگیری کشتی‌ها را تماشا می‌کرد. چشمانش در انتظار دیدن دوست و مشاور سابقش و همسر او بود. می‌دانست آنها در وامت هستند. تلاشی برای حرف کشیدن از اهورو از خود نشان نداده بود. می‌دانست او حرفی نخواهد زد. در چنین شرایطی علاقه‌ای به کشتن بیشتر مصری‌ها نداشت، ولی می‌دانست اهورو همه چیز را می‌داند. دلش می‌خواست بداند کلتو و چفتو به کجا می‌روند. آنها برگشته بودند، ولی به چه دلیل؟ شاید به خاطر پول و طلا و شاید چیزهای دیگر. ولی چه چیزی؟

قرار بود سیزده کشتی به طرف نوف حرکت کنند. شش کشتی از طریق آواریس و زاروب و یکی از آنها از طریق سرزمین سبز بزرگ به آنجا می‌رفتند. براساس داستان‌هایی که او شنیده بود، کالیستا و کفتیو در نیمه‌های شب در دریا غرق می‌شدند. بنابراین از آن طریق راه فراری وجود نداشت. لازم بود که آنها بازگردند.

تاتموسیسیس لبخند زد. او پنج سرباز در هر کشتی گمارده بود. آنها وظیفه داشتند رنگ چشمان مسافران را نگاه کنند و کسانی را که با مشخصات کلتو و چفتو مطابقت داشتند، کنار نگه دارند.

* * * *

کلتو و چفتو در سایه ایستاده بودند و به سربازانی که مشغول انجام وظیفه بودند می‌نگریستند. آنها تمام زن‌ها و مردها را کنترل می‌کردند. تاتاموسیس حتی مأمورانی را برای کنترل کاروان‌هایی که واست را ترک می‌کردند، گمارده بود. تا چه وقت به این کار را ادامه می‌داد؟ حتی قایق‌های کوچکی که بین ساحل‌های شرقی و غربی رفت و آمد می‌کردند، هر بار کنترل می‌شد. تاتاموسیس کاملاً حلقه محاصره را تنگ کرده بود. چفتو نمی‌دانست چطور می‌توانند فرار کنند. هیچ راهی نبود.

روزها به سرعت می‌گذشت. در بهترین شرایط، حداقل دو هفته سفر آنها به نطف طول می‌کشید. دست کلتو را گرفت همراه یکدیگر به خانه برگشتند. خانم صاحبخانه کم‌کم به آنها مشکوک می‌شد و چفتو می‌دانست یا باید هرچه زودتر آنجا را ترک و یا با پول و جواهر او را راضی کنند. چفتو به کلتو گفت:

- به اتاق برگرد. من به اسکله بر می‌گردم تا ببینم آیا کسی حاضر است یک سفر کوتاه به گیسی^(۱) یا نابت^(۲) بکند یا خیر.

- چفتو، تو که نمی‌خواهی حرکت احمقانه‌ای بکنی، می‌خواهی؟
- آه... کلتو... آرام باش مسئله‌ای نیست.

- می‌خواهی به من کلک بزنی؟ من بچه نیستم. ولی اگر خیلی مایل هستی کاری بکنی ایرادی ندارد. فقط اگر ممکن است قدری رنگ قرمز برایم تهیه کن؛ برای نقاشی‌هایم احتیاج به رنگ قرمز دارم.

چفتو لحظه‌ای مکث کرد و در حالی که از بالای شانه‌های کلتو، سربازها را نگاه می‌کرد، گفت:

- آه بله... البته... حالا برو خانه.

کلتو اسکله را ترک کرد و وارد خیابان شد. اگرچه از دیگران بلندتر بود، ولی با پوست قهوه‌ای و لباس سفید و موهای مشکی بین دیگران محو و با آنها ادغام شده بود. وقتی لبه پهن آهنی چاقو را زیر گردن خود احساس کرد، متوجه شد به اندازه کافی با دیگران یکنواخت نیست. قبل از اینکه ذخیره اکسیژنش به پایان برسد و نقاط تیره جلو چشمانش را بگیرند، برای آزادی قدری تلاش کرد.

تاتموسیس دست از صرف ناهار کشید. سربازانش به او اعلام خطر کرده بودند. پسر بچه‌ای را که بادبزن به دست داشت، مرخص کرد. چاقویش را برداشت و به طرف بالکن اتاقش رفت.

یک برده ایپرو، مردی را روی زمین انداخته و زانویش را روی او گذاشته بود. تاتموسیس با دست اشاره‌ای کرد. برده سر مرد را بالا گرفت و چاقویی را زیر گلویش گذاشت.

چشمان چفتو برق می‌زد. تاتموسیس لبخندی زد و گفت:

- چفتو، برای رسیدن به اینجا خیلی جنگیده‌ای. سعی نکن خودت را به کشتن بدهی. اگر لازم باشد من این کار را برایت می‌کنم.

- اگر این کار را بکنی، تمام رازهایم، با من خواهند مرد.

- کدام راز چفتو؟ منظورت راز آمالک است؟ یا زبانی که با آن حرف می‌زنی و چیز می‌نویسی؟ و یا اینکه چطور می‌توانی در صحرای بی‌آب و علف ناپدید و دوباره در و است ظاهر بشوی؟

- نه، شاهزاده... و شاید بهتر بگویم فرعون بزرگ که همیشه جاویدان باشد. و اما حالا... من می‌دانم در دریای سرخ چه گذشته. می‌دانم که هیچ شاهدی وجود ندارد تا بگویند بر سر هات‌شپ‌سات چه آمده. پنج سال طول می‌کشد تا بتوانی به دومین تاجی که مدتهاست آرزوی صاحب شدنش را داری، دست پیدا کنی.

- این تاج متعلق به من است. من به مصر خدمت کرده‌ام. حتی خدای بیابان ایپروها نیز این تاج را به من داده. احتیاج به تأیید کس دیگری ندارم. خودم تاج بر سر خودم می‌گذارم.

- برای این کار به طلا احتیاج داری.

- تو می‌دانی طلا کجاست؟

- بله، در تابوت فرعون.

- من از مرده‌ها دزدی نمی‌کنم.

- حتی اگر آن مرده دفن نشده باشد؟

تاتموسیس که از جسارت او به خشم آمده بود، فریاد زد:

- تو دیدی چه بلایی سر او آمد، ولی حاضر نشدی دفتش بکنی؟ تو چه خدایی را می پرستی؟
چفتو با صدایی استوار گفت:

- من به خدای واحد خدمت می کنم و او را می پرستم.
صدای چفتو در گوش تاتموسیس پیچید. او با چشمانی سیاه و خیره چفتو را می نگریست. به طرف چفتو رفت. چفتو ناگهان چاقو را از دست نگهبان ربود و آن را روی سینه خود قرار داد.

- جلوتر نیا، تاتموسیس. اگر خواسته هایم را برآورده نکنی، قبل از اینکه از رازهایم با خبر بشوی، خودم را خواهم کشت.
تاتموسیس ایستاد. دستان چفتو محکم به دسته چاقو چسبیده بودند. چهره ای جدی داشت.

- بگو چه می خواهی؟
- می خواهم راعم برگردد.
- برگردد؟ می خواهی بگویی او تو را به خاطر یک احمق دیگر ترک کرده؟
چفتو، راست بگو، چند بار تا به حال این زن تو را مسخره کرده؟
چفتو عصبانی شده بود. با خشم به تاتموسیس گفت:
- منظورت این است که او را دستگیر نکرده ای؟ او را به گروگان نگرفته ای تا من خودم را نشان بدهم؟

تاتموسیس شانه هایش را راست کرد و گفت:
- من یک سرباز هستم. زنها را به گروگان نمی گیرم. من مثل یک مرد با مردها می جنگم. گرفتن زن تو، افتخاری برای من نیست. به هر ترتیب تو را دستگیر می کردم. حالا برگردیم سر طلاها. فکر می کنی تا به من نگویی طلاها کجا هستند، می توانی از اینجا خارج بشوی؟
چفتو با جدیت نگاهی به او کرد و گفت:

- من یک شرط دارم. در عوض شهادت دادن من در مورد مرگ هات شپ سات، راعم باید اجازه داشته باشد بدون مزاحمت به ثف سفر کند و آنجا در آرامش به زندگی خود ادامه بدهد.

تاتموسیس چند قدم به عقب برداشت و به حرف هایی که چفتو زده بود، فکر کرد. بعد گفت:

- زمان می خواهد.

- چه؟

- احتیاج به زمان دارد. من به طلا احتیاج دارم و تو می دانی آنها کجا هستند. محل طلاها را به من نشان بده، بعد هر دو شما آزادید که هر کجا دلالت می خواهد بروید و تا ابد زندگی کنید. به جایی بروید که هیچ خبری از شما نشنوم.

- طلا، تو طلا می خواهی و آن را صاحب خواهی شد. ولی تا وقتی امروز در پیدا کردن راعم مرا کمک نکنی و نگذاری تا قبل از بیست و سوم ماه از اینجا برویم، حرفی از من نخواهی شنید. راعم باید از طریق نیل به نِف برود و بعد از بیست و سوم ماه در آسایش و امنیت آنجا زندگی کند. تو نباید تا آن موقع ما را پنهان کنی.

- باید اجازه بدهم تا آن موقع با هم باشید؟

- بله... با هم.

- یعنی بعد از این تاریخ تو کاملاً به من تعلق خواهی داشت؟ قدرت، جادویت، و طلاها؟

- بله... من به تو تعلق پیدا خواهم کرد. تمام آنچه در من است به تو تعلق خواهد داشت.

تاتموسیس نگاهی به او کرد. می ترسید از شدت علاقه به آن زن، خود را بکشد.

- چفتو، نمی دانم آیا واقعاً این زن ارزش این کارها را دارد؟ آیا او ارزش این را دارد که یک اشراف زاده مصری را تحقیر کند؟

چفتو دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت:

- تا بیست و سوم باید کاملاً امن باشد.

- قبول می کنم.

- قسم بخور.

- به آمون رع و تمام مقدسات آمون سوگند یاد می کنم.

چفتو لبخند سردی زد و با چهره ای خشک و جدی گفت:

- قسم می خورم که اگر به عهد خود وفا نکنی، خداوند یکتا تو را نابود خواهد کرد. ولی تاتموسیس، تو باید به تاج و تخت سوگند یاد کنی. چون بیش از هر چیز دیگر، به تاج و تخت علاقه داری.

- قسم می خورم، لعنت بر تو... قسم می خورم. قسم می خورم اگر به من دروغ بگویی تو و آن زن را تکه تکه کنم. هر دو شما را در مقبره ای حبس می کنم که تا آخر عمر آنجا بمانید.

صورت تاتموسیس از شدت عصبانیت قرمز شده بود.

- حالا از اینجا برو بیرون چفتو... برو بیرون... ولی نه، قبل از اینکه بروی، باید مدرکی به من نشان بدهی... باید طلاها را ببینم... می خواهم مطمئن بشوم دروغ نمی گویی.

- هیچ مدرکی ندارم به تو بدهم مگر اینکه بگویم آنجا چه دیده ام. آنجا مجسمه شاهزاده ای مصری وجود دارد که در زمان پدر بزرگ تو زندگی می کرده. مجسمه ای به اندازه یک انسان که از طلا و جواهرات بسیار ارزشمند ساخته شده.

تاموسیس از شنیدن حرف های او بهت زده شده بود.

- هات شپ سات و پدرم یک بار در مورد این مجسمه با هم صحبت کرده بودند. او مجسمه را در یک قربانگاه پنهان کرده بود، ولی پدرم دستور داد آن را از آنجا ببرند. مجسمه آنجا بود.

تاموسیس پدر و مادرش را به یاد آورد که بر سر مجسمه ای گران قیمت از شاهزاده ای مصری با یکدیگر جر و بحث می کردند.

- چفتو تو حقیقت را به من گفتی. بیا و بنشین. می توانیم مثل انسان های متمدن با یکدیگر صحبت کنیم... من به تو احساس دین می کنم و می خواهم آن را پرداخت کنم.

چفتو محتاط بود، ولی اطمینان داشت تاموسیس روی حرف خود می ایستد. او به شدت به کمک احتیاج داشت. طلا تنها حربه ای بود که می توانست در مقابل تاموسیس به کار گیرد. البته قبل از آنکه محل طلاها را به او نشان بدهد، حتماً خود را می کشت، چون نقاشی ها و طومارها به خطر می افتادند. او به فرانسه بازمی گشت و آنها در مصر باقی می ماندند. اگر به فرانسه باز نمی گشت، تاموسیس هرگز موفق به پیدا کردن محل طلاها نمی شد. دروغ گفتن کار درستی نبود، ولی جان کلتو بیش از این حرف ها برایش ارزش داشت. چفتو گفت:

- هیچکس نمی داند ما زنده هستیم. بیشتر کسانی که ما می شناختیم دیگر زنده نیستند. راعم طلا با خود ندارد، ولی تعدادی شاهد در خیابان زنی را به یاد می آورند که زن دیگری را برده است. زنی با هیکل بزرگ که بدنش خالکوبی شده بود. مثل زنهای روحانی... نمی دانم اینجا در و است معبدی دارند یا نه.

تاموسیس عکس العملی نشان نداد. به طرف یکی از جمعه های محتوی لباس ها و سنگهای قیمتی خود رفت. داخل آن را جستجو کرد و بعد از لحظه ای در حالی که گردنبندی طلا در دستش بود، برگشت:

- چفتو... آن شب یادت می آید؟... زنی که هنگام تاریکی قربانی شد؟... تو از دیدن او تعجب کرده بودی. نگهبانانم گزارش دادند که تو گفته بودی او از آنچه انتظار داشته‌ای جوانتر بوده.

- بله... او از بدو تولد خواهر مذهبی راعم بوده. حدود بیست و چهار سال داشت... ولی جوانتر به نظر می‌رسید.

- چفتو، اسم باشا برایت آشنا نیست؟
چفتو از جا برخاست و گفت:

- چرا... آشناست. او بیشتر اوقات خدمتکار شخصی راعم بوده. در معبد به دنیا آمده بود، ولی چون روز تولد خوبی نداشت، نتوانست به عنوان روحانی خدمت کند... یک شب ناگهان ناپدید شد.
- فکر نمی‌کنم.

تاتمویس دستش را به طرف چفتو دراز کرد. چفتو گردنبند را از او گرفت، نگاهی به آن کرد و به تاتمویس پس داد.

- کجا آن را پیدا کرده‌ای؟

- در معبد هات‌هور در آواریس.

چشمان چفتو ناخود آگاه روی گردنبند برگشت و گفت:

- ولی این...

- می‌دانم. این باشا زن روحانی واقعی نبود. البته راشرا نیز مرده بود.

- راشرا وارث قدرت و مقام راعم بود. فقط چند ساعت زودتر به دنیا آمده بود. او از راعم متفر بود، چون فکر می‌کرد که او به بزرگان روحانی سم خورانده. هیچ وقت به نسبت راعم با فیمون اشاره‌ای نمی‌کرد.

تاتمویس با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

- هیچ وقت نتوانستم او را مجبور کنم با من حرف بزند. تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟

- یک زن روحانی دیگر اینها را به من گفت. راعم نبود.

چفتو صورتش را برگرداند. تاتمویس با حالتی از بهت و عصبانیت پرسید:

- چه وقت با یک زن روحانی دیگر صحبت کردی؟ آنها معمولاً در حال انجام دادن وظایفشان هستند.

- هنگام مهمانی شکار. او خیلی علاقه به حرف زدن داشت. می‌دانستم

راعم در خطر است. مجبور بودم اطلاعاتی به دست بیاورم... فکر می‌کنی راشرا

او را دستگیر کرده؟

- شاید. به عنوان جانشین، حق او باشد.

تاموسیس رو به چفتو کرد و گفت:

- من به تو قولی داده‌ام و باید به آن وفا کنم. می‌روم تا ببینم چه خبر است.

- فکر می‌کنم راشرا نگیان‌های زیادی داشته باشد. فکر می‌کنی معبد آنها

کجاست؟

- من فرعون هستم، ولی چفتو فراموش نکن... در مقابل آن باید زندگی و

طلاهایت را بدهی.

- بله سرور من.

فصل سی ام

راشرا

کلتو تکه‌ای از علف‌های بافته شده را به کناری انداخت. تا آن موقع صدها بار این کار را تکرار کرده بود تا بتواند اندکی از تنهایی خود بکاهد و بر اعصابش مسلط شود. در سلولی نمناک و تاریک از خواب بیدار شده و پس از اینکه مدتی را در ترس و نگرانی به سر برده بود، قدری احساس آرامش می‌کرد. ساعت‌ها طول کشید تا توانست میج دست‌ها و پاهایش را از قید طناب‌ها آزاد کند و همانقدر نیز زمان از دست داد تا پوزه‌بندی را که به دهانش بسته شده بود، باز کند. آنها پوزه بند را به موهایش گره زده بودند. ولی بالاخره خود را آزاد کرد. میج‌های خون‌آلود و زخمی خود را لمس کرد. دهانش هنوز از تأثیر پوزه بند ناراحت بود. زبانش خشک شده بود. آب دهانش را جمع و لب‌ها و زبانش را با آن مرطوب کرد. آیا خیلی از روز گذشته بود یا او اینطور فکر می‌کرد؟ بسیار تشنه بود. زبانش خشک شده بود. در تاریکی نشست. نمی‌دانست به چه منظور او را اینجا آورده‌اند. بی اختیار دستش را به طرف علف‌ها برد و بی اختیار آن را سه تکه کرد. کلافه شده بود. با خود گفت:

- آه... خدای من... چفتو... کمک کن.

صدایی از داخل راهرو به گوشش رسید. تنها راه فرار این بود که به زندانبان حمله کند. در آهنی سلول با صدای بلندی روی پاشنه چرخید. زن نگهبان تنومندی که نیزه‌ای بلند در دست داشت، وارد سلول شد و نوک نیزه‌اش را

لحظه‌ای روی سیته کلثو گذاشت. بعد مسیر جلو را نشان داد. کلثو از جا برخاست. زن نگهبان او را به طرف دیوار پرتاب کرد و دوباره دستهایش را بست. کلثو از شدت فشار چرمی که دور دستش بسته شد، ناله‌ای کرد. همان طور که به جلو رانده می‌شد، اطراف را و رانداز کرد. بار دیگر از خداوند طلب کمک کرد.

* * * *

چفتو، تاتموسیس و گروه کوچکی از نگهبانان به طرف دیگر معبد به راه افتادند. بیشتر راه از زیر زمین و کانال‌های زیرزمینی می‌گذشت. نگهبانان را در محلی که از نظر سوق الجیشی مناسب بود، گماردند و بعد چفتو و تاتموسیس به درون راهرو تاریکی قدم نهادند. حافظه فوق‌العاده چفتو نقشه‌ای را که مدتها پیش و هنگام گذراندن دووران روحانیت دیده بود، به خاطر آورد. چفتو آنها را از میان راهروهایی با ستون‌های بلند و سالن‌های بزرگ به تقاطعی راهنمایی کرد. صداهایی آنها را در جای خودشان نگه داشت. چند زن که کلثو را به جلو می‌راندند، از مقابل آنها گذشتند. چفتو و تاتموسیس خود را در میان سایه‌های راهرو پنهان کردند.

تاتموسیس بازوی چفتو را گرفت و همین باعث شد تا چفتو از محل اختفای خود خارج نشود و به طرف کلثو نرود. صورت کلثو نشان‌دهنده دردی در وجودش بود. چفتو دید که دستها و بازوهای کلثو از پشت بسته شده است. دقیقاً به همان طریقی که فراعنه، خارجیان را دستگیر می‌کردند. چفتو و تاتموسیس با فاصله کافی آنها را تعقیب کردند. صداهای زیادی که هر لحظه بلندتر می‌شد، به گوش چفتو رسید. آنها ترانه‌ای با مضمون انتقام‌گیری و خونریزی می‌خواندند. این ترانه‌ای هولناک و قدیمی بود و هیچ شباهتی با ترانه‌هایی که چفتو در مصر شنیده بود، نداشت.

تاتموسیس بازوی چفتو را فشرده و اجازه نداد وارد سالن روباز اصلی شود. آنها خود را پشت ستون‌ها پنهان کردند. صدای خواندن ترانه قطع شد. زنی که به نظر می‌رسید فرمانده دیگران است، روی یک صندلی نقره‌ای تخته بود. او لباس سفیدی به تن و روسری سفیدی بر سر داشت. چفتو به یاد آورد که قبلاً این زن را در معبدی در نُف دیده است. به نظر او این صحنه و این رفتار، نوعی تشریفات بسیار عجیب و غیر واقعی بود.

آنها طناب‌ها و چرم‌ها را از بازوی کلتو باز کردند و کلتو نفسی به راحتی کشید. چفتو نمی‌توانست دقیقاً چیزی را ببیند فقط صدای خنده حضار را که به درد کشیدن کلتو می‌خندیدند، شنید. دست‌های تاتموسیس همچون قلایی به بازوی چفتو چسبیده بود. چفتو نیز می‌دانست که بهترین کار برای آنها در آن موقعیت گوش دادن به حرف‌های آنها است. اگر فسادى در دربار وجود داشت، تاتموسیس باید آن را از بین ببرد. کسی که روی صندلی نشسته بود، از جا برخاست، به طرف کلتو رفت و گفت:

- خواهر روحانی عزیز و قاتل من.

کلتو ناله‌ای سر داد. راشرا مقابلش ایستاده بود. با حالتی بهت زده گفت:

- تو زنده‌ای؟!!

راشرا خنده‌ای سر داد و گفت:

- بله... ولی تو دیگر زنده نخواهی بود.

- نمی‌فهمم...

- بعید هم می‌دانم که بفهمی. تا این لحظه هیچ وقت مرا درک نکرده‌ای.

بنابراین باید توضیح بدهم. تماشای شکنجه و مرگ تو برایم لذت آور است.

- پس چه کسی مرد؟

- چه؟

- یک نفر مرد. من یک نفر را فرستادم و او کشته شد. او چه کسی بود؟

رنگ از صورت راشرا پرید. خشم در چهره‌اش موج می‌زد. با عصبانیت

گفت:

- معشوقه من باشا.

لحظه‌ای طول کشید تا حرف‌های راشرا در اعماق ذهن حاضران، چه آنها

که در جمع ایستاده و چه آنها که پنهان شده بودند، نفوذ کند. کلتو که سردرگم

شده بود، زیر لب تکرار کرد:

- معشوقه؟!!

- بله... از زمانی که بچه کوچکی بود به من تعلق داشت. من او را بزرگ و تربیت کردم تا در معبد خدمت کند. او را در مقابل خشم تو محافظت کردم. فقط به خاطر تو بود که او از دنیا رفت. تو هرزه کثیف که برادر مرا ربودی و زندگی او را گرفتی. تو خودت را ارزشمندتر از هر کس دیگر می دانی. همانطور که هات هور رفتار می کرد. کاش به ساختن خدمت می کردیم. او دشمنان خود را می بلعید و از این راه قدرت آنها را به دست می آورد. دقیقاً همان کاری که من با تو انجام خواهم داد.

- چطور این کار را کردی؟

راشرا تعجب کرده بود. کلتو مجدداً پرسید:

- وقتی باشا رفت، تو با ما در حال نیايش بودی. چطور این کار را کردی؟

- من او را نکشتم. باشا، معشوقه من، به دست تو کشته شد. تو او را کشتی.

- من کشتم؟... من چطور او را کشتم؟

- تو از معبد خارج شدی و از طریق راه های زیرزمینی به محل اقامت او رفتی. او ضعیف و گرسنه بود. به سادگی غذای مسموم را به او خوراندی و لباسش را عوض کردی. او را به معبد و تالار سفید بردی و آنجا نشانیدی. بعد گردنبندش را باز کردی و گردنبند خودت را دور گردن او بستی. بعد صدای شاهزاده را شنیدی و خودت را پنهان کردی. وقتی دیدی شاهزاده در کنار او نشست، عصبانی شدی و رفتی. در تمام این لحظات من با مرگ دست و پنجه نرم می کردم. هات شپسات دنبال دلیلی می گشت تا تو را از بین ببرد. او می دانست من بهترین هستم.

راشرا لبخند زد. حالت جنون در چهره اش دیده می شد. دستش را به طرف صورتش برد و گفت:

- راعم، حالا زمان آن رسیده که قدرت تو را بگیرم و به باشا بدهم. می دانی چطور این کار را خواهم کرد؟ دو راه وجود دارد. راه سستی این است که نام مخفی تو را پیدا کنیم و آن را از بین ببریم. ولی راه دیگر... راه بسیار قدیمی تر از این است... خون تو را بنوشم. به این ترتیب زندگی از طریق خون تو وارد بدن من می شود... چطور است؟ موافق هستی؟

کلتو بر خود می لرزید. احساس تنفر شدیدی فضای اتاق را پر کرده بود و او می توانست به راحتی آن را احساس کند. سعی کرد بر خود مسلط شود. لازم بود نقطه ضعف راشرا را پیدا و به کمک آن با او مقابله کند.

- پس به این خاطر می خواهی مرا بکشی که فکر می کنی من مسئول مرگ

معشوقه تو هستم. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ باشا اصلاً در آنجا نبود. او که روحانی نبود، من باشا را نزد تاتموسیس نفرستادم. تو او را فرستادی.

راشرا اعتنایی به حرف‌های او نکرد و گفت:

- تو مسئول هستی. هم به خاطر مرگ باشا و هم به خاطر از بین رفتن مصر. ما برای به تخت نشستن احتیاج به زن قدرتمندی داشتیم، ولی تو مخفیانه طرح سرنگونی او را ریختی تا بتوانی یک مرد را به تخت بنشانی. بعد دو نفر از نگهبان‌های ساختمت را کشتی آنگاه رابطه ات با آن مرد، محکم شد.

- کدام مرد؟

- همان مرد کاهن.

- چرا مجبورم کردی سقط جنین کنم؟

- به خاطر برادرم، فمون.

- فمون؟ برادرت؟

لبخند تلخی روی صورت راشرا نشسته بود. کلتو به یاد خاطرات گذشته اش افتاد. یک مرد، مردی که چشمانش هنگام فرو رفتن چاقو به شکمش از حالت شهوت به ترس گراییده بود. کلتو هنوز جریان خون گرم و ریزش آنها را روی دستانش احساس می‌کرد. سرش را بلند کرد به و صورت راشرا نگرید. استخوان‌های گونه و حالت ابروها دقیقاً شبیه یکدیگر بودند.

- بله، فمون، سربازی که هنگام خوشگذرانی و عیاشی با نسبک او را گمراه کردی. تو او را کشتی. تو آن شب او را طوری از بین بردی که دیگر در خیابان‌های واست قدم نزد. ولی البته تو یک نفر دیگر را از دست دادی.

کلتو از شنیدن حرف‌های او متحیر و مبهوت مانده بود. سرش را تکان داد تا شاید این افکار از او دور شوند. اگر به سرعت حرکت نمی‌کرد، موقعیت حمله به راشرا را از دست می‌داد. از او پرسید:

- چه کسی؟

- چه کسی؟! کسی که آن شب تو را در تالارهای تات هور دید، در اینجا، در واست محل قرار ملاقات تو بود و تو در نهایت هرزگی در هنگام دعا و نیایش همه چیز را آلوده کردی و از بین بردی. تو دلیل پیروز شدن خدای بیابان هستی. تو باعث ضعیف شدن آمون - رع هستی. وقتی فمون مجروحت کرد، تا حدی راضی شده بودم، چون بعد از آن تا مدتی مریض بودی.

کلتو بهت زده ایستاده بود. دستان خون‌آلود و بوی زننده و تلخی در یادش زنده شده و بدنش را خون فراگفته بود. آیا راعم قبل از اینکه به بدن کلتو حلول

کند، آن سرباز را کشته بود؟ اسلحه کجا بود؟ جسد؟ اگر راعم به آینده و به جای کلتو رفته بود پس سرباز گمشده کجا بود؟ آیا او و یا حتی جسد به آینده سفر کرده بودند؟ او دوقلوی راشرا بود... و در بیست و سومین روز ماه به دنیا آمده بود. آیا چنین چیزی امکان داشت؟

- تو حتی به خاطر اینکه باعث مرگ فمون شدی دیگر در خیابان‌های واست هم پیدایت نشد. من چشمهایت را بیرون می‌آورم. بدنت را تکه تکه می‌کنم. خونت را می‌نوشم و قلبت را در می‌آورم... می‌دانی با آن حس لذت سیری ناپذیرت چه می‌کنم؟

کلتو در یک لحظه حرکت سریعی کرد. دستش را به طرف خنجر راشرا که به کمرش بسته شده بود برد و آن را بیرون کشید. آنقدر سریع این کار را کرد که راشرا هیچ عکس‌العملی نشان نداد. بعد چاقو را روی گردن راشرا گذاشت و فریاد کشید:

- شما حرف‌های این زن را شنیدید. امیدوارم هیچ کدام از شما به فکر این نباشید که از او دفاع کنید...

بدن گروگان خود را چرخاند و چاقو را به گلوی او فشار داد.
- بدانید... اگر این داستان درست باشد و من در تالار نقره و در شوم‌ترین شب سال برادر این زن را کشته باشم، آیا کار بدتری هم وجود دارد که بتوانم انجام بدهم؟

کلتو لبخندی زد. صورتش حالت آدم‌های دیوانه را گرفته بود. بار دیگر فریاد زد:

- سلاح‌هایتان را ببندازید... بگذاریدشان روی زمین...
همه نگهبانان سلاح‌هایشان را روی زمین گذاشتند.
چفتو و تاتموسیس در تاریکی نشسته بودند و کلتو را که گروگانش را بیرون می‌برد، نگاه می‌کردند. تاتموسیس به آرامی گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم چنین فسادى در دربارم وجود داشته باشد. چفتو، فمون کجاست؟ جسدش کجاست؟ آیا زنت او را کشته؟
آنها کلتو را دیدند که از اتاق بیرون می‌رفت. چفتو نمی‌دانست چگونه باید به تاتموسیس توضیح دهد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ زیر لب گفت:

- اگر جسدی پیدا نشده باشد، چطور می‌خواهند او را متهم کنند؟ راشرا دیوانه و خون‌آشام است. حتماً خودش این کار را کرده و حالا می‌خواهد تقصیر را به گردن کلتو بیندازد. درست همان طور که می‌خواهد او را به خاطر مرگ باشا

مقصر بداند.

به محض اینکه کلتو اتاق را ترک کرد، نگهبانانی که خلع سلاح شده بودند، دست به اسلحه بردند.

در همین حین سربازان تاتموسیسی نیز از راه رسیدند و با آنها درگیر شدند. تاتموسیسی رو به چفتو کرد و گفت:

- من به سربازان خودم ملحق می شوم. دیدار ما، روز بیست و سوم - آن وقت جواب سئوالاتم را می گیرم.

چفتو به کلتو ملحق شد و با هم به اتاقی تاریک رفتند. کلتو در اتاقی وایتر کرد و گروهگان خود را درون آن انداخت. در، قفل نداشت، بنابراین کلتو چاقو را پشت گیره های در قرار داد و بعد به اتفاق چفتو به بیرون معبد فرار کردند. کلتو جلوتر می دوید و چفتو او را تعقیب می کرد. در بین راه به سربازانی برخورد کردند. چفتو به آنها گفت:

- عجله کنید، شاهزاده به کمک شما احتیاج دارد!

بعد به طرف معبد محل اقامت راشرا اشاره کرد، دلش برای کلتو می تپید. کمکی به او نکرده و در عوض تلاش شجاعانه او را برای رهایی و زندگی تماشا کرده بود.

کلتو به او احتیاجی نداشت. اگر آنها یکدیگر را ندیده بودند، چفتو خود را زودتر به محل اقامتشان می رساند. کلتو هم متوجه چیزی نمی شد. می توانست بگوید خود را از نگهبانان مخفی کرده و توانسته است به منزل برگردد. می دانست که هیچ وقت نخواهد توانست شجاعت کلتو را فراموش کند. خداوند انتخاب دقیق و مناسبی انجام داده بود.

فصل سی و یکم

سفر از واست

کشتی از اسکله جدا شد و راه نُف را در پیش گرفت. کلثو نفس عمیقی کشید. از عرشه کشتی به دریا نگاه می‌کرد. بالاخره تاتموسییس تسلیم آنها شده بود. چفتو گفته بود او بسیار نگران زمان بوده و شک داشته است که آنها به موقع به نُف برسند. ولی به هر ترتیب آنها روی کشتی و در حال حرکت به طرف نُف بودند.

کلثو به چفتو نگاه کرد. آنها دیگر خود را پنهان نمی‌کردند، بلکه با تغییر لباس و آرایش، صورت خود را به شکلی دیگر دز آورده بودند. چفتو موهای خود را کوتاه کرده بود. با تغییر دادن لباس، خود را به ظاهر مرد تاجری در آورده بود که با همسرش مسافرت می‌کند. او مشغول صحبت کردن با ناخدای پیر و پر حرف کشتی بود. صحبت آنها به زحمت به گوش کلثو می‌رسید. به سایه‌های تاریک شهری که از آن دور می‌شدند، نگاه کرد... واست.

دیگر هیچ وقت این شهر را در چنین ساعتی نمی‌بیند. چطور به اینجا آمده بود؟ ظاهراً شهر لوکسر دروازه‌ای برای ورود و محلی در معبد پناه، دروازه‌ای برای خروج از این دنیا بود. هیچ کس نمی‌توانست از دروازه خروج وارد شود.

آیا چفتو به همراه او تلاش می‌کرد به فرانسه برگردد؟ آیا هنوز چیزی برای چفتو باقی مانده بود یا او نیز همه چیز را از دست داده بود؟ چطور در یک زمان

کلتو می توانست به آمریکای قرن بیستم و چفتو به فرانسه قرن نوزدهم مسافرت کند؟ ایمهاتپ اشاره‌ای به این مسئله نکرده بود. فقط گفته بود باید در بیست و سومین دقیقه از بیست و سومین روز در محل مقرر حاضر باشند. آیا این تنها بیست و سومین دقیقه بود؟ کلتو چیزی نمی دانست، ولی در کمتر از یک ماه همه چیز را می فهمد.

بار دیگر کامی را می دید. تلویزیون نگاه می کرد و روزنامه می خواند. ولی سخت تر و اندوهناک تر از هر چیزی، حتی غمناک تر از مرگ مادر بزرگ برای کلتو، جدا شدن از چفتو بود. دنیا در مقابل چشمانش تیره شد. چفتو... شاید روزی او اسم کاملش را به کلتو بگوید و او بتواند سنگ قبرش را پیدا کند. البته چفتو را در کنار خود می خواست. دوست نداشت سنگ قبر او را پیدا کند. دلش می خواست کنارش بماند. نمی خواست پایان غم انگیزی برای ماجرا پیش رو داشته باشد. پس اینجا چه می کرد؟ چرا برای دوری ابدی آماده می شد؟

حداقل چیزی وجود داشت تا همراه ببرد. خود را از نرده کنار کشید و به طرف تختش رفت. برای کامی نقاشی های بیشتری می کشد و برای خود خاطره ای دوست داشتنی به جا می گذارد. روزها به سرعت می گذشتند. آه... خدایا ای کاش شبها با سرعت کمتری به صبح برسند.

چفتو در زیر نور ماه به کلتو خیره ماند. لحظه ای محو تماشای صورتی شد که به خوبی او را می شناخت و بسیار دوستش داشت. کلتو از روی شانه هایش نگاهی به پشت سرش انداخت. بعد کیسه کوچکی را که به کمرش بسته شده بود باز کرد و محتویات آن را درون آب ریخت. چفتو به او نزدیک شد. دستش را روی شانه های او گذاشت، به آرامی نوازشش کرد و زمزمه کنان گفت:

- چه می کنی؟

- گذر دنیا را تماشا می کنم.

- چه چیزی را دور می ریزی؟

به آرامی کیسه را از دست کلتو گرفت. دانه های ریز داخل کیسه را دید و تعجب کرد. از کلتو پرسید:

- چه می کنی؟ برای چه اینها را دور می ریزی؟

- دیگر نمی خواهم تنها باشم، من همسر تو هستم.

کلتو اختیار از دست داده بود. اشک از چشمانش سرازیر شد. چفتو به

آسمان تیره نگاه کرد. روزی این تنها چیزی بود که آرزویش را داشت، این زن، بهتر از هر رویائی بود. روزهایی را در نظر آورد که از او و بچه هایشان مراقبت می‌کند. به چشمان کلثو نگاه کرد و گفت:

- این امکان ندارد.

- چرا نمی‌شود؟ چرا قربانی لازم است؟ چرا ما نمی‌توانیم با هم باشیم؟ - آه... عزیزم، ای کاش پاسخش را می‌دانستم، ولی متأسفانه نمی‌دانم. از طرفی تو نمی‌توانی بچه‌دار بشوی و بدون پدر بزرگش کنی... آینده تیره‌ای در انتظارش خواهد بود. بدون تحصیل... بدون آینده. من این کار را نمی‌کنم... از اینکه تو چنین حرفی می‌زنی، تعجب می‌کنم.

- دنیا خیلی تغییر کرده. از طرفی... خانواده‌ام خیلی خجالت‌زده خواهند شد. آنها هیچ وقت داستان این دنیای قدیمی و عشقی را که ما با هم داشتیم، باور نخواهند کرد... چرا ما برای این کار انتخاب می‌شویم؟ من هیچ وقت چنین درخواستی از خداوند نکردم... من مثل تو نیستم... نمی‌خواهم مثل یک عروسک صحنه نمایش باشم. چفتو به شب تاریک خیره شده بود.

- تو باز بچه نیستی. من و تو ابزار هستیم نه عروسک صحنه نمایش. تو انتخاب‌هایی داشتی که تو را به این راه راهنمایی کرد. خداوند تو را انتخاب کرد چون شناخت کاملی از شجاعت، استقامت و قدرتت داشت. چفتو دست‌های کلثو را رها کرد و به آب نقره فام نگریست. کلثو با عصبانیت گفت:

- حتی نمی‌دانم اعتقادی به خداوند دارم یا نه. اگر بدون تبعیض هر آنچه می‌خواهد بدهد و بگیرد، آن وقت باید بگویم خداوند عادل نیست... من حتی نمی‌توانم سرنوشت خودم را کامل کنم. پس از مدتی سکوت، چفتو به آرامی گفت:

- من پانزده سال اینجا در این سرزمین زندگی کردم. وقتی تو بروی، سی و دو ساله خواهم بود و کسی چه می‌داند... شاید بقیه عمرم را هم بگذرانم... من برای بت‌ها قربانی کرده‌ام و پنج مرحله از هفت مرحله روحانیت واست را گذرانده‌ام. من صدای اهریمن را شنیده‌ام و مردمی را دیده‌ام که از ترس، جان سپرده‌اند. من گناهان زیادی را بخشیده‌ام، درست انگار این کار حق من بوده... یک بار نزد خداوند گله و شکایت کردم، ولی بعد متوجه شدم نقشه و طرح او بهتر بوده. نه به این خاطر که من انسان خوبی هستم. او به من زندگی، عقل و

هوش، دوستان زیاد و خانواده در دو قرن متفاوت داده. بخشش همیشه آسان نیست، ولی او همیشه از من مراقبت کرده. همیشه، حتی وقتی شخصاً عکس‌العمل نشان داده‌ام... کلتو... تصمیم‌ها ما را می‌سازند. من می‌توانستم در زمان به گذشته برگردم و دوباره مسافرت کنم. بیشتر سرنخ‌ها را طی این چند روز پیدا کرده‌ایم. من می‌توانم یک بار دیگر همین کارها را بکنم. می‌توانستم دیوانگی، تجاوز، غارت، قتل و یا خودکشی را انتخاب کنم. اینها مواردی بودند که می‌توانستم انتخاب کنم و البته الان هم می‌توانم همین‌ها را انتخاب کنم. به هر ترتیب خداوند با قصد خاصی مرا انتخاب کرد.

چفتو لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- اینکه من چه کسی بوده‌ام، اهمیتی ندارد. او با شناخت کاملی که از روحیات و اخلاق من داشت، مرا اینجا فرستاد. چرا؟ برای اینکه مثل هر وقت دیگری ابزاری برای استفاده او باشم. روشی برای دوست داشتن و عشق ورزیدن به مردم با دستهایم و یا خدمت به آنها با استفاده از مهارت‌هایم. اینکه کجا زندگی کنم، اهمیت ندارد. از اینکه اینجا با تو بودم، بسیار خوشحال هستم. این چیزی بود که حتی تصورش را نیز نمی‌کردم. بنابراین دلیلی ندارد که خداوند را مقصر بدانیم.

چفتو صورتش را برگرداند. چشمانش برق می‌زد. ادامه داد:

- کلتو... ما بیشترین شانس را داشتیم. از اهرام بالا رفتیم، با فرعون‌ها حرف زدیم و شاهد بخشش خداوند بودیم. او بارها، بارها و بارها جان ما را نجات داد. در این مورد فکر کن... ما در آن شب‌های وحشتناک و طوفان شدید زنده ماندیم، از بیابان سالم گذشتیم، سربازها، گرسنگی و تشنگی را به یاد بیاور، اگر این چیزی است که باید پرداخت شود، پس همان بهتر که پرداخت کردیم.

- من... من از ایمان تو سر در نمی‌آورم. من هیچ وقت با استفاده از این روش خداوند را درک نکرده‌ام. اتفاقاتی را که افتاده و شاهدش بوده‌ایم، قبول می‌کنم، ولی حقیقتاً نمی‌توانم دست پنهانی را که تو می‌گویی پشت آن بوده، باور کنم.

- کلتو، تو به خورشید ایمان داری؟

- آمون رع؟

- آه چقدر جالب... چقدر مصری شده‌ای... قدرت خورشید، شعاع‌های نور

آن و کارهایی که می‌کند.

- البته... می‌توانم نتایج آن را ببینم.

- و اگر نمی‌دید؟

- هیچ تغییری ایجاد نمی‌شد.

هر دو لحظه‌ای سکوت کردند بعد کلثو با صدای بلند گفت:

- آه... از این کار متنفرم. تو معلم چه چیزی بوده‌ای؟

- درس خاصی نمی‌دادم. همه چیز درس می‌دادم و بیشتر زبان‌شناسی.

- آن موقع هم مثل الان متکبر و خودخواه بودی؟

- کسی نمی‌تواند با حقیقت مجادله کند. به تنهایی به رویا و دانایی آزادی می‌بخشد. ولی اگر می‌خواهی حقیقت را بدانی... بله، من آدم متکبر و خودخواهی بودم.

چفتو، به کلثو نزدیک‌تر شد و گفت:

- دوست دارم، می‌دانم تو اجازه داده‌ای تا مقاصدش را از طریق تو به انجام برساند.

- این یک تهدید از روی احساسات نیست؟

- نه، اصلاً. فقط به این خاطر است که با زیبایی روح تو آشنایی دارم. به این

خاطر است که به تو ایمان دارم. به این خاطر است که خدای تو را می‌شناسم.

- چفتو، دوست دارم... می‌خواهم بیشتر با تو باشم... با من بمان.

- هنوز هم از آن دانه‌ها داری؟

کلثو کیسه‌اش را در دستش خالی کرد و گفت:

- آنقدر باقی مانده که بتوانم تا رسیدن کریسمس استفاده کنم.

وقتی به نُف رسیدند، کشتی آنها در کنار هفت قایقی که در اسکله ایستاده بود، لنگر انداخت. چفتو و کلثو در میان هياهو و سروصدای مسافران، بسته‌ها و سبدهای خود را برداشتند و از کشتی خارج شدند. پس از خروج از کشتی مستقیماً به طرف بازار رفتند.

فریاد دستفروشان و دوره گردان بازار را پر کرده بود. هنگامی که در بازار قدم می‌زدند، کلثو بسته‌ای را لگد کرد. سپس خم شد و آن را برداشت. سرش را بلند کرد و پیرزنی را دید که گویا دنبال چیزی می‌گشت. بسته را به طرف او گرفت. پیرزن که چهره زشتی داشت، در چشمان کلثو نگرست. کلثو گفت:

- مادر این بسته متعلق به شماست؟

پیرزن سرش را تکان داد و از پذیرفتن آن سر باز زد.

- خواهش می‌کنم، این بسته مال شماست؟

صدایی در گوش‌های کلثو پیچید که می‌گفت:

«بسته را بردار. این آینده است!»
- کلتو بیا.

چفتو دست کلتو را گرفت و او را به دنبال خود کشید. کلتو احساس خاصی داشت. صدای خنده پیرزن فضای اطراف آنها را پر کرده بود. به محل قدیمی شهر رفتند. دیوارهای گلی خانه‌های قدیمی همچون انسان‌های پیر، کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. صدای بازی و فریاد کودکان محله را پر کرده بود. علیرغم وضع بد اقتصادی و اجتماعی، مصر به زندگی خود ادامه می‌داد. کلتو روی در، دستگیره‌ای چوبی به شکل عقرب دید. چفتو دستگیره را فشار داد و در باز شد. وارد حیاط کوچکی شدند. درخت لیمویی که روزی روی حیاط سایه می‌انداخت، بدون برگ و عریان با شاخه‌های لخت در گوشه‌ای ایستاده بود و باد به آرامی تکانش می‌داد. زن میانه سالی به طرف آنها آمد. نگاهی به چفتو کرد و با صدای بلند گفت:

- چفتو... اریاب.

زن خود را به گردن چفتو آویخت. چفتو سلام او را پاسخ داد و گفت:

- مارا، سلام، حالت چطور است؟ این دوست من است، کلتو.

زن دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و با احترام گفت:

- بنده شما هستم، خانم.

بعد رو به چفتو کرد و گفت:

- فکر می‌کنم اریاب و خانم به اتاق احتیاج دارند. دنبال من بیایید.

آنها از پله‌ها بالا رفتند و وارد اتاق روشن و بسیار زیبایی شدند که اطراف تخت آن پرده‌های نفیس آویزان شده بود. پنجره اتاق به بالکن کوچکی باز می‌شد که از آنجا دریاچه مقدس معبد نمایان بود. چفتو پشت سر کلتو وارد اتاق شد. کلتو از او پرسید:

- از دوستان سابق تو است؟

- او یکی از بهترین آشپزها است و دهانش به هیچ عنوان بی‌مورد باز نمی‌شود. قابل اعتماد است. در حمله به پانت همراه ما بود. بعد از اینکه این مهمانسرا را باز کرد، من و فرمانده آمینی برای دیدن او و به خاطر خوراک‌های عدس خوشمزه‌ای که درست می‌کرد، به اینجا می‌آمدیم.

- چه؟

- فکر می‌کردم آیا می‌توانم چیزی را از آن دوران و مردمی که در آن شب‌ها

از دنیا رفتند، به یاد بیاورم یا نه؟

- آه، نه چفتو، از این حرف‌ها خوشم نمی‌آید. دلم نمی‌خواهد به گذشته برگردم.

به چفتو خیره شد و دستش را روی صورت او کشید. می‌خواست تمام خطوط و اجزاء آن را به خاطر بسپارد. چشمان طلایی چفتو می‌درخشید. کلثو می‌دانست او دردی را پنهان می‌کند. با دلهره از چفتو پرسید:

- امروز چندم است؟

- بیستم. سه روز و دو شب دیگر باقی مانده.

- پس فقط امروز برایمان باقی مانده؟

- تا هنگام صرف شام. شام مارا را نباید از دست داد.

این زمان برای کلثو کافی نبود. او هزاران بار چفتو را دوست داشت و این زمان برایش کافی نبود. نه این زمان برای او کافی نبود.

چفتو متوجه عقب‌نشینی کلثو شده بود، ولی نمی‌توانست او را به این خاطر مقصر بداند. اگرچه دوست داشت به پایش بیفتد و اشک بریزد تا با او شریک زندگی باشد. آنها هر دو خود را آماده می‌کردند تا کلثو به زمان خود برگردد. کلثو تمایلی به بازگشت نداشت، ولی می‌دانست باید این کار را بکند. ناگهان فکری از ذهن چفتو گذشت. اگر به زمان خودش برنگردد، چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا امکان دارد به مکان دیگر و زمان دیگری مسافرت کند؟

- کلثو، تو در زمان خودت موهای قرمز رنگی داشتی، درست است؟
- بله.

- آن خوابی را که دیدی، به خاطر می‌آوری؟ وقتی که در خواب خواهرت را دیدی و من هم تصاویر و صورت‌های مبهمی را در تو دیدم.

- بله، اگر اشتباه نکنم مرده بودم و روی برانکار قرار داشتم.

چفتو غرق در افکار خود بود، ولی متوجه نشد کلثو نیز احساس او را دریافته است.

- آن خواب می‌تواند فقط یک رویا باشد. می‌تواند تصویری از آینده باشد.
- و راعم می‌تواند بمیرد.

چفتو متوجه ترس در چشمان کلثو شده بود. کلثو گفت:

- نمی‌توانم به این شکل برگردم. نمی‌توانم تصورم را بکنم. شاید به بدن یک نفر دیگر وارد بشوم. آن وقت چه خواهم داشت؟ چه کسی خواهم بود؟ چطور می‌توانم ثابت کنم چه کسی هستم؟ آه چفتو بدون تو من تنها خواهم بود.

- نگران نباش، اگر امکان داشته باشد دنبالت خواهم آمد.

- دنبال من؟

- بله، ما در یک روز به دنیا آمده ایم. اگر چه زمان هایمان فرق می کرد، ولی هر دو به یک طریق آمدیم. وقتی از هم دور بودیم خیلی به این مسئله فکر کردم. بین، اگر بیشتر از یک دروازه وجود داشته باشد و اگر بتوانم، من هم به دنبال تو به همان زمان خواهم آمد.

- پس قربانی را چه می کنی؟

- اگر نتوانم دنبالت بیایم آن وقت ظاهراً نوبت قربانی می رسد. اگر خداوند اجازه بدهد حداقل می توانم تلاشم را بکنم، ولی اگر اجازه ندهد چاره دیگری ندارم. دارم؟

- آه چفتو، آیا در آن زمان باز هم یکدیگر را خواهیم شناخت؟ در زمان من میلیاردها نفر زندگی می کنند؟ متوجه می شوی؟ میلیاردها نفر. از کجا بدانم که تو زن نخواهی شد؟

چفتو خنده بلندی سر داد و گفت:

- زن؟ از این نگرانی که من زن بشوم؟

- چرا می خندی؟ این تفکر از بقیه ماجراهای این سفر احمقانه تر نیست.

- عزیزم، طبیعت من مرد است. من همیشه مرد می مانم و تو همیشه زن خواهی بود. فقط همین. دیگر این حرف های احمقانه کافی است.

* * * *

چفتو از مهمانسرا بیرون آمد. عطر کلثو را هنوز احساس می کرد. مارا صبحانه اش را آماده کرده بود. چفتو در سپیدی روز بیرون آمد. همان طور که به طرف اسکله می رفت، می دانست بر خلاف آنچه به کلثو گفته است برای سرزمین سبز بزرگ بلیت نخواهد خرید. از محله های مسکونی گذشت و وارد خیابان طلافروشان شد. دستبندی که به عنوان هدیه ازدواج برای کلثو خریده

بود کاملاً از بین رفته بود. لازم بود چیزی برای او بخرد. از آنجا که او هیچ جواهری با خود نیاورده بود، چفتو امیدوار بود خداوند اجازه بدهد کلتو این یادگاری کوچک را با خود ببرد.

* * * *

پسرک بد قیافه و ژنده پوشی به دنبال چفتو افتاده بود. حتی اگر ارباب بزرگی مثل او به لباس مردان تاجر در می آمد، مردمان عادی به آسانی او را تشخیص می دادند.

تا رسیدن بیست و سومین روز ماه، این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد. تنها دو روز باقی مانده بود و بعد زمان رفتن به سوی تاتموسیس فرا می رسید. پسر بچه اولین وظیفه خود را به عنوان محافظ مخصوص فرعون به نحو احسن انجام داده بود.

* * * *

کلتو لقمه ای از شیرینی را گاز زد و قلم موی خود را حرکت داد. به چفتو گفت:

- چفتو، آیا تا به حال به این فکر کرده ای که با هم اینجا بمانیم؟ آن وقت چه خواهد شد؟

- از اینکه ذره ذره مرا اذیت کنی لذت می ببری؟

- نه، نه، اصلاً، فقط... فقط کنجکاو بودم.

- کلتو، تو همیشه کنجکاو ای. ما می توانیم هر کجا بخواهیم زندگی کنیم. مهارت پزشکی من به درد خواهد خورد... البته تو هم همین طور. از اینکه در صحرا از من مراقبت کردی، متشکرم.

چفتو اشاره ای به زخم پایش کرد و لبخندی زد.

- اگر می توانستیم در مصر بمانیم...

- به شرط اینکه فرعون کبیر را از خود نمی رنجاندیم. آن وقت هر شب شام

را با هم می خوردیم و بچه هایمان را به مدرسه می فرستادیم. ۴۹۶

- هم دختر و هم پسر.

- دقیقاً. تو هم می‌توانستی خیلی کارها بکنی. مدیریت، فروش، نقاشی.

- حتی به سبک هنر خودم نقاشی می‌کردم.

- نه مصر سرزمین ویژه‌ای است و تو این را می‌دانی. من نقاشی‌های قدیم تو را دیده‌ام. از توازن برخوردار نیست... تو می‌توانی معبدمان را نقاشی کنی... تصویر هر دو ما را بکشی و تا ابد در صلح و آرامش باقی بمانیم.

صدای چفتو می‌لرزید. آه... خدای مهربان... تنها یک روز دیگر، نگاهی به کلتو انداخت. او پارچه سفیدی دور خود پیچیده بود. چفتو احساس کوفتگی و خستگی می‌کرد. می‌کوشید هر لحظه از لحظات بودن با کلتو را به خاطر بسپارد تا اگر زنده ماند، تجربه بودن با او را از یاد نبرد. حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، ولی کلمات حقیرانه، بیانگر درد درونی او نبود. به کلتو خیره شد. سعی می‌کرد او را با موهای قرمز و پوست سفید تجسم کند، ولی از این کار منصرف شد. اهمیتی نمی‌داد او چه شکلی داشته باشد. آنقدر کلتو را دوست داشت و آنقدر به او عشق می‌ورزید و به او احتیاج داشت که ظاهر و صورتش در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت. او بیشتر عاشق روح کلتو شده بود. آه اگر می‌توانست بیشتر با کلتو بماند. اگر می‌توانست اوقات بیشتری را از بودن با او لذت ببرد. غرق در افکار و رویاهای خود بود. خواب کم‌کم چشمانش را فرامی‌گرفت. با تصویری از کلتو چشمانش را بر هم گذاشت و به خواب رفت.

وقتی چفتو چشمانش را باز کرد، خورشید می‌درخشید. قلبش فرو ریخت. روز بیست و سوم. تا بیست و چهار ساعت آینده کلتو کجا می‌توانست باشد؟ از این تفکر قلبش درحال ایستادن بود. به آرامی برگشت. نسیم خنک صبح، بدنش می‌وزید. بدون کلتو احساس سرما می‌کرد. کلتو در خواب سنگینی بود. چفتو در کنارش دراز کشید. موهای کلتو را از روی پیشانی کنار زد و به صورت زیبایش خیره شد. آنچه از کلمات عاشقانه و مهربانانه به خاطر داشت، به او گفت و صورتش را نوازش کرد.

بغض گلویش را می‌فشرد. نمی‌توانست خود را کنترل کند. اشک از گوشه چشمانش جاری شد. با دهان باز نفس می‌کشید تا کلتو از خواب بیدار نشود. ای کاش این روز آغاز نمی‌شد. کلتو دیگر مال او نبود. با وجود تمام تلاش‌ها در نهایت کلتو فردی آزاد بود. آشنا شدن و دوست داشتن کلتو موهبتی بزرگ بود که نصیب او شد. چفتو دندانهایش را روی هم فشار داد. موهبت، شاید این بهترین تعبیر بود. به آرامی خود را از کنار کلتو بیرون کشید. پتو را روی کلتو انداخت.

می‌ترسید او را از خواب بیدار کند. کنار پنجره ایستاد و نفس بلندی کشید. چشمانش اشک‌آلود بود. کلتو نباید او را در این حالت ببیند. باید استوارتر باشد و کار را برای کلتو آسان‌تر کند. وقتی کلتو با امنیت برود، می‌تواند مثل یک بچه، گریه سر دهد.

چفتو پشت میز کوچکی نشسته بود و می‌نوشت. سرش را بلند کرد. کلتو از خواب بیدار می‌شد.

- راحت خوابیدی عزیزم؟

یک پیاله شیر برای کلتو ریخت و آن را داخل یک سینی که شیرینی در آن چیده شده بود گذاشت و برای او برد. کلتو با لبخند سینی را از او گرفت.

- بله، خوب خوابیدم. فکر می‌کردم زودتر بیدار شوم.

- تو به استراحت احتیاج داشتی. حالا حالت چطور است؟

- تمام بدنم کوفته شده، ولی خیلی به‌ترم.

شاید به این خاطر بود که تا مدتی بعد به قرن بیستم بر می‌گردد، به خانه، بیمارستان، مغازه‌ها و همه چیز. آیا همه اینها رویا نبود؟ به چشمان طلایی چفتو نگاه کرد. هیچ وقت چشمانی مثل چشمان او ندیده بود. چفتو نگاهش را از کلتو برگرداند، به طرف میز برگشت و گفت:

- برایت یک هدیه گرفتم.

- چیزی را از تو قبول نمی‌کنم.

- می‌خواستم این را برایت بخرم. می‌خواهم این حرف‌ها را به تو بزنم.

روبان دور بسته‌ای کوچک را با انگشتانش باز کرد. یک حلقه بسیار زیبا از جنس طلا و نقره در میان بسته قرار داشت. چفتو با دست‌های لرزان بسته را زیر نور گرفت. در مرکز انگشتر سنگ‌های زیبایی درست به رنگ چشمان چفتو قرار داشت. کلتو ذوق زده شده بود. احساس عجیبی داشت. بهتش زده بود، اشک چشمانش را پر کرد. صدای چفتو می‌لرزید.

- کلتو، تمام عشقم را با این هدیه به تو تقدیم می‌کنم. زندگی ما مثل طلا و نقره‌های این حلقه به یکدیگر پیوند خورده، اگرچه مجبوریم از یکدیگر راهمان را جدا کنیم.

چفتو دستش را دراز کرد و حلقه را در میان انگشت میانی کلتو که نزدیکترین انگشت به قلب است، قرار داد. قادر به کنترل کردن اشکی که از چشمانش جاری می‌شد، نبود.

- آه... چفتو... خدای من... چطور می‌توانم تو را ترک کنم؟ از تو خواهش

می‌کنم... خواهش می‌کنم با من بیا. مجبورم نکن بدون تو بروم.
اشکهایشان در هم آمیخت و ساعت‌ها سپری شد.
مارا ضربه‌ای به در زد و با صدای کوتاهی گفت:
- چفتو، بیمارانی که گفته بودی، اینجا هستند.
به سرعت از جا برخاستند و لباس پوشیدند. دستهایشان از شدت عجله و
نگرانی می‌لرزید. چفتو به طرف پنجره رفت و گفت:
- سربازان را نمی‌بینم، ولی صدایشان را می‌شنوم. آفرین به زرنگی مارا.
کلثو کیسه‌اش را دور کمرش بست و دست چفتو را گرفت. به آرامی از پله‌ها
پایین رفتند و افتان و خیزان خود را به خیابان رساندند و در تاریکی شب پنهان
شدند. چفتو دست‌های کلثو را در دست داشت. در خیابان‌های تاریک نُف
می‌دویدند و از دست سربازان فرار می‌کردند. به خیابانی که به معبد پناه ختم
می‌شد، پا نهادند. جایی در بیست و سومین روز و بیست و سومین دروازه
سرنوشت آنها رقم می‌خورد. آرامش وجودش را گرفته بود. او کار درست را
انجام می‌داد. اگرچه احساس خوبی نداشت، ولی می‌دانست کار درستی
می‌کند.

فصل سی و دوم

بازگشت

معبد خالی بود. خرافات و عقاید قدیمی باعث شده بود کسی در این بدشگون‌ترین روز سال مصری‌ها، در معبد نباشد. تعجیبی نبود که در این روز بچه‌ای به دنیا نیاید. زنانی که در این روز بچه به دنیا می‌آوردند، محکوم بودند که تا آخر عمر به خدایان خدمت کنند. کلثو می‌لرزید. یک سال پیش همه چیز فرق می‌کرد. آن موقع تنها بود و به دنیای جدیدی که چیزی از آن نمی‌دانست، نگاه می‌کرد. ولی در آن لحظات، در کنار مردی ایستاده بود که تمام عشقش بود و با خداوند هنگامی که سربازان شهر را خانه خانه می‌گشتند، گفتگو کرده بود. در سایه‌های معبد پنهان شدند. چفتو در یک دست شمشیر و در یک دست مشعل را نگه داشته بود. کلثو طرح راهنما را که ایمهاتپ نوشته بود، در دست داشت. آنها مجبور بودند بیست و سومین درگاه را پیدا کنند. کلثو به نقشه‌ای نگاه کرد که قبلاً صدها بار آن را دیده بود. در راهروها دنبال چیزی می‌گشتند که آنها را به بیست و سومین درگاه راهنمایی کند. چفتو سرش را برگرداند و گفت:

- امیدی هست؟

- نه، پیشنهاد می‌کنم به اتاقی برویم که اولین سرخ‌ها را آنجا دیدم. شاید

آنجا چیزی پیدا کنیم.

- به حوضچه‌های مقدس؟

- بله.

چفتو شمشير را رها و مشمل را خاموش كرد. در حياط‌هاى پر از ستون معبد به اطراف مى‌دويدند. هيچ چيز. چفتو راهرو طويلى را به كلثو نشان داد و آنها وارد شدند و بر سر تقاطعى ايستادند. با شنيدن صدای يك گربه، از ترس بر جا خشک شدند و به درون سايه‌ها خزيدند. شايد صدای پاىي بيايد و رفت و آمدى باشد، ولى خبرى نبود. به درون اتاق تاريک و وهم‌انگيز معبد پا گذاشتند. همه جا تاريک بود. كلثو حتى نمى‌توانست سفيدى لباسش را ببيند، چه رسد به سقف. صدایى به گوشش خورد و ناگهان مشعلى روشن شد. صورت چفتو را زير نور مشمل ديد. نفسش بند آمده بود. چفتو متوجه هيجان او شد. مشمل را بالا گرفت، ولى اتاق هنوز بسيار تاريک بود. اطراف حوضچه قدم زد. كلثو که به خود مى‌لرزيد، گفت:

- مى‌توانى روى آن را بخوانى؟

- بله، براى اينکه قدم به دروازه‌اى بگذاريم که به دنياى ديگر مى‌رود، زن يا مرد بيايد به دستور راعم هتيت، روحانى شود و در بيست و سومين روز ماه و بيست و سه مرتبه ديگر به دنيا بيايند.

- معنائش اين است که نه تنها در بيست و سومين روز، بلکه در بيست و سومين ساعت و بيست و سومين دقيقه به دنيا بيايند.

- در معبد پناه و در شرق. تصوير بالای آن نشان‌دهنده حالت شبى است که حرکت بايد صورت گيرد.

- امشب است؟

- دقيقاً. فقط يك جمله را نمى‌فهمم. اينکه مى‌گويد با دعای فراوان و با تعظيم و احترام در بيست و سومين دروازه.

- تعظيم و احترام؟ شايد منظور ش دعا کردن باشد.

- نه، اين يك اصطلاح قديمى است. علامت‌ها با مشخصه‌هاى امروزي فوق مى‌کنند، ولى يك علامت اينجاست که با علامت‌هاى امروزي مطابقت دارد.

- چفتو وقتى در سال ۱۸۰۶ به تالار وارد شدى، آيا خم شدى، صليب کشيدى يا کارى مثل آن انجام دادى؟

- البت که نه. آنجا محل کفرآمیزی بود. چرا چنين کارى بکنم؟... ولى صبر کن يك تکه نفره روى زمين افتاده بود.

- آيا زانو زدى تا آن را بردارى؟

- بله دستم را روى قلبم گذاشتم. از هيجان پيدا کردن يك شيشى قيمتى، قلبم مى‌زد.

- همین است. من هم زانو زدم و سعی کردم کوله پشتی خودم را نگه دارم. هر دو به سقف نگاه کردند. روی سقف تصویر مردی بود که روی زمین زانو زده، دستش را روی سینه‌اش گذاشته و دست چپش را بلند کرده بود. کلثو گفت: این همان حالتی است که من نشسته بودم.

- من هم همین طور.

- پس... پس دروازه شماره بیست و سه کجاست؟

- باید نزدیک‌تر بروم. نقاشی‌های آن بالا جزئیات بیشتری دارد. می‌توانی

مرا بالا ببری؟

- سعی خودم را می‌کنم.

کلثو انگشتانش را به هم گره زد. چفتو کفش‌هایش را در آورد و پایش را روی دستهای کلثو گذاشت. کلثو که به سختی می‌توانست وزن چفتو را تحمل کند، تمام تلاش خود را برای نگه داشتن او می‌کرد. چفتو مشعل را بالای سرش برد. کلثو کم‌کم تحملش را از دست می‌داد. به چفتو گفت:

- دیگر نمی‌توانم تو را نگه دارم.

چفتو خود را پایین انداخت. کلثو از او پرسید:

- چیزی فهمیدی؟

- بله، دروازه شماره بیست و سه به رنگ قرمز است و علامت هات‌هور روی آن ترسیم شده. مطمئن نیستم که واقعاً دروازه خروجی باشد. شاید دیواری است که این علامت را دارد و به این رنگ است. ایمهاتپ در مورد محل تغییر چه گفت؟

- گفت در یک اتاق در زیر زمین، نزدیک انبار پایروس بوده. تو الان اینجا

هستی.

کلثو نگاهی به نقشه انداخت. امیدوار بود بتواند نقطه قرمز رنگی روی آن ببیند. چفتو که با حافظه فوق‌العاده‌اش نقش را از حفظ کرده بود، نگاهی به زمین انداخت و گفت:

- نقاشی، حالت تعظیم را نشان می‌دهد. زمین را نگاه کن و دنبال چیزی

غیر عادی بگرد.

- دروازه مخفی روی کف زمین؟

- مطمئن نیستم، ولی باید گشت.

روی زمین نشستند و با دستهایشان زمین را جستجو کردند. انگشتان کلثو

به جسمی برخورد کرد و با فریاد کوتاهی دستش را عقب کشید. ۵۰۲

- مجروح شدی؟

- یک ذره دستم برید.

- از کجا؟

- آه خدای من، فکر می‌کنم اینجاست. مشعل را به من بده.

مشعل را در دست‌های لرزانش گرفت و به جستجو پرداخت. متوجه دریچه‌ای روی زمین شدند. چفتوگرد و خاک روی آن را کنار زد. کاملاً مشخص بود که سالیان سال از آن استفاده نشده است. کلتو پرسید:

- چطور کار می‌کند؟

- بگذار ببینم.

چفتو دریچه را فشار داد، ولی تغییری ظاهر نشد. لحظه‌ای صبر کردند بعد صدای بلندی، قضای اتاق را پر کرد و زمین زیر پای کلتو لرزید. فوراً روی تخته سنگ دیگری پرید. زمین درست زیر پای آنها دهان گشوده بود. صدا قطع شد. چفتو بازوی کلتو را گرفت و او را پایین آورد. با دست دیگرش مشعل را نگه داشته بود. کلتو از او پرسید:

- باید وارد بشویم؟

فقط دو یا چند پله دیده می‌شد. دندان‌های کلتو از ترس به هم می‌خورد. به آرامی از پله‌ها سرازیر شد. یک دست چفتو روی شانه‌اش بود و با دست دیگر مشعل را بالای سرش حمل می‌کرد. کلتو که در تاریکی گم می‌شد، پرسید:

- اگر بخواهیم برگردیم، باز هم دریچه باز می‌ماند؟

- اصلاً نمی‌دانم. شاید بهتر باشد تو بالا بمانی و من آن پایین را بگردم. به این شکل هر دو در امنیت بیشتری خواهیم بود.

- نه، یا هر دو با هم یا هیچ چیز.

- پس چند لحظه صبر کن تا کاری کنم اینجا گرفتار نشویم.

کلتو در تاریکی محض ایستاد. چفتو از پله‌ها بالا رفت. پله‌ها طوری می‌چرخیدند که تالار بالا دیده نمی‌شد. احساس خوبی نداشت. انگار یک جای کار عیب داشت. آنها به راحتی از چنگ سربازان تاتموسیس فرار کرده بودند، ولی کلتو هنوز نگران بود. صدای پایی از بالای پله‌ها به گوشش خورد.

- کلتو؟

- هنوز منتظرم.

چفتو از پله‌ها پایین آمد. نور مشعل تا حدی اطراف را روشن کرد. دستش را

روی شانه کلتو گذاشت و با هم به تاریکی فرو رفتند. پله لغزنده بودند. آنها به

غیر از یکدیگر نمی توانستند از چیزی کمک بگیرند. پس از مدتی کلتو به پایین ترین نقطه رسید. وزش نسیمی مشعل را خاموش کرد. چفتو کنار کلتو ایستاد و پشت گوشش زمزمه کنان گفت:

- دوست دارم کلتو.

کلتو می توانست ضربان قلب او را احساس کند. چفتو نگاهی به پشت سرش و به راه پله انداخت و گفت:

- برویم.

به طرف دیگر اتاق رفتند. به نظر اتاق کوچکی می آمد، ولی بسیار زیبا و تمیز بود. متوجه شد که چفتو در اتاق دنبال چیزی می گردد. بعد ناگهان مشعل روشن شد. آنها به طرف جنوب دیوار آمده بودند. سمت راست کلتو نقاشی زیبایی ترسیم شده بود که آسمان شب و صور فلکی را نشان می داد. در طرف چپ سطح دیواری با خطوطی هیروگلیف پوشانده شده بود. چفتو به طرف دیوار رفت و آن را خواند. دقیقاً روبروی کلتو دروازه قرار داشت. در حقیقت آلاچیق بزرگی بود که نقاشی های بیرون آن همه چیز را به وضوح مشخص می کردند. کلتو به طرف آن رفت. قلبش به شدت می تپید. شروع به خواندن خطوط کرد. داستان زنی بود که با لطف خدایی ناشناخته از دنیایی دیگر به اینجا می آمد تا قدرت خداوند را ببیند و بعد به مکانی فرستاده می شد تا آنچه را دیده بود، بازگو کند. خطوط و علائم روی دیوار، به شیوه خطوط مصری نوشته شده بود. کلتو هنگامی که دید زن مصری نقاشی شده روی دیوارها چشمانی سبز رنگ دارد، نفسش بند آمد. آرامشی سنگین وجودش را فراگرفت. این آرامش را قبلاً نیز تجربه کرده بود. چفتو پشت سرش ایستاده بود. نفسش را پشت گردن خود احساس می کرد. چفتو به آرامی گفت:

- این تو هستی. همه اینها از تو سخن می گویند.

- بله... مثل اینکه باید برگردم.

رو به چفتو کرد و گفت:

- با من بیا. می دانم که فکر می کنی چیزی نداری، ولی در قرن بیستم می توانیم با هم زندگی کنیم. شاید سرنوشت جدیدی پیدا کنی. یک تقدیر جدید.

- نه، نمی توانم برگردم. ژان فرانسیس شامپولیون در قرن نوزدهم با من گم شد.

کلتو از شنیدن اسم او بهتش زد. به صورت آفتاب سوخته او خیره شد و

گفت:

- ژان فرانسیس شامپولیون؟ این... اینکه اسم تو نیست، هست؟ تو... تو ژان فرانسیس شامپولیون بودی؟ یا هستی؟

- چرا. برادرم به من خیانت کرد. همان طور که تو گفتی، او کلیه خطوط هیروگلیف را کشف کرد.

- نه. من به تو گفتم یکی از شامپولیون‌ها این کار را کرد. ژان فرانسیس. او پدر علم مصرشناسی است. تو...

- باور نکردنی است. تو چطور این‌ها را می‌دانی؟

- روز قبل از اینکه به این دنیا بیایم، کتابی را خواندم که مربوط به سفر ناپلئون به مصر بود. در آن به شامپولیونی اشاره شده بود که برادر کوچکترش را با خود آورده بود. برادری که زبان شناس بود. او در حین مسافرت و بعد از کارناک بیمار شد. او را به همراه ژان ژاکوس به خانه فرستادند و بعد از مدتی حالش خوب شد. ولی بعد از آن هر کس که او را دید، گفت به شدت شبیه مصریان باستان شده. او با فرهنگ در آمیخته بود. او باقی عمر خود را به کشف خطوط هیروگلیف گذراند. ادعا کرد که آنها فقط خطوط مذهبی نیستند، بلکه صدا و القبا هم دارند. او کتابی نوشت و در آن به زندگی فرعون‌ها و آداب و رسومشان اشاره کرد و تمام عمر خود را در مصر گذراند.

زنانوان چفتو سست شده بود. به دیوار تکیه داد و پرسید:

- جدی می‌گویی؟ او این کارها را به اسم من انجام داده؟ یعنی من بی‌آبرو نشده‌ام؟

- کاملاً جدی می‌گویم. آن پسری که دیدی... تو می‌بایست جا عوض کرده باشی و او... خوب حتماً شامپولیون بوده... حتماً خودش بوده است... چون تو شباهت زیادی به عکس شامپولیون داری.

- آه خدای من...

کلثو کنار چفتو که روی زمین زانو زده بود، نشست. دست سردش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت:

- شامپولیون... نمی‌دانم چه باید بگویم... غیر قابل تصور است که کسی متوجه بشود شوهرش یک چهره برجسته تاریخی است.

- آه... تاریخ... چه کرده‌ام؟

صداهای مبهم و پیایی به گوشش می‌رسید. دستش را روی دست کلثو گذاشت و به پشت سرش و راه پله‌ها نگاه کرد.

- چه شده؟

کلثو نگران بود. چفتو به صدای خاصی گوش می‌کرد.

- عزیزم به طرف دروازه برو... تو باید بروی.

چفتو از جا برخاست و کلثو را به طرف دروازه راهنمایی کرد. کلثو به طرف

دروازه رفت. زانوانش به شدت می‌لرزید. به طرف چفتو برگشت و گفت:

- نمی‌توانم بدون تو بروم.

- برو... با خداوند برو... او همراه تو است.

ناگهان از طرف راه پله، سربازانی را دید که وارد شدند و کمانهایشان را به

طرف چفتو نشانه گرفتند. کلثو فریادی کشید و گفت:

- خدای من... این دیگر چیست؟

- برو... کلثو... برو.

از پشت سر سربازان، تاتموسیس قدم جلو گذاشت و گفت:

- بله... برو... برو ای دشمن... قبل از اینکه شیاطین بیشتری در مصر

پیدایشان بشود، برو. برو و این هدیه زندگی را که شوهرت برایت خریده،

بی‌ارزش نکن.

کلثو به چفتو نگاه کرد و گفت:

- برای من خریده؟

چفتو به کلثو خیره شده و چشمانش از اشک پر بود. تاتموسیس گفت:

- وقتی بنا به خواسته مصر باستان از اینجا بروی، این اتاق متروکه خواهد

شد. بعد چفتو مرا به محل نگهداری طلاهایی که آن زن دزدیده، می‌برد. با

طلاهایی که او از مصر برده، من دوباره مصر را می‌سازم و بزرگترین و

مشهورترین فرعون می‌شوم. بعد حکومت خواهم کرد. پس از اینکه مصر را

نجات دادم، تمام خاطرات ناپسند او را از صحنه روزگار محو می‌کنم. هیچ

نشانی از او نباید باقی بماند.

- چرا؟ چرا حالا؟ او که دیگر مرده؟

- یک نفر باید مسئولیت کارهای خداوند ایرو را به عهده بگیرد. یک نفر

باید دستش به خون هزاران نفر آلوده شده باشد. آن شخص نباید من باشم. از

آنجا که این جنایات وقتی که او بر تخت حکومت تکیه زده بود، اتفاق افتاده

مقصر بودنش حتمی است. ما می‌توانیم مصر را از وجود او تمیز کنیم. این

اتفاقات به این خاطر افتاد که یک زن بر تخت حکومت نشسته بود. من نام او را از

فهرست پادشاهان پاک می‌کنم و این درسی خواهد بود تا کسی با قوانین ما آت

مخالفت نکند.

کلتو نگاهی به چفتو کرد. صورتش غرق در اشک بود. قطرات اشک از گونه‌هایش به روی سینه‌اش می‌چکید. یک زانویش را روی زمین گذاشته بود. قدرت نداشت که از جا برخیزد. سربازان اطرافش را گرفته بودند. آنها نیزه‌های خود را روی سینه او گذاشتند و قدری فشار دادند. نقاط قرمز رنگی روی سینه‌اش دیده می‌شد. کلتو فریادی از ناراحتی کشید. چفتو سعی کرد یکی از آنها را از زیر گردنش دور کند.

در آخرین لحظات فرصتی برای اشک ریختن و گفتن آخرین کلمات و خداحافظی وجود نداشت. کلتو به زانو نشست و به چفتو خیره شد. هیچ حرفی نزد. می‌خواست از تماشای او خود را سیراب کند. چفتو عشقش بود. نسیمی در اطرافش وزیدن گرفته بود. دستهایش را روری سینه‌اش گذاشت. چفتو ناآهسته دست چپش را بلند کرد و کلتو نیز دست چپ خود را دراز کرد. هیچ عشقی از این بالاتر نیست که زندگی خود را فدای دوست بکنی. زمان از حرکت باز ایستاد.

فریاد درد آلود چفتو در میان غرش و صدای بلند، فریاد و اشک‌ها گم شد. تاریکی کلتو را در بر گرفت. آرام، گرم، راحت و دوست‌داشتنی. گویی در آغوش کسی که دوستش داشت قرار گرفته بود. آرامش لذت بخشی وجودش را فرا گرفت.

خاتمه

تاتموسیسیس، فرمانده توانا و پسر مآت، خداوند دو عالم، خداوند افق، هوروی ها کارتی، مین - خیر - رع - تهوتیموسیسیس سوم، فرمانروای مصر سفلی و علیا، محبوب بوتو، پسر خورشید، همیشه جاویدان، زنده و سرافراز، خسته و ناامید در آخرین ساعات شب در تالار قصرش بیدار نشسته بود. وقتی به خواب رفته بود رویایی می دید رویایی که بر مبنای واقعیت هایی همراه با ترس از کتاب مرگ به یاد داشت. به طرف بالکن رفت. نفس عمیقی کشید، هوای تازه را به درون ریه های خود فرستاد و به صدای آرام شب گوش فراداد. پاک کردن آثار به جا مانده از هات شپ سات، به پایان رسیده بود. پس از اینکه تاتموسیسیس به جای او بر تخت نشست، سران و شوراها ی مذهبی مصر اعلام مرگ هات شپ سات را پذیرفتند. مردم عادی دیگر از خشم خداوند نمی ترسیدند. دشمنان او چه در داخل و چه در خارج از مصر، یا مرده و یا اخراج شده بودند.

تاتموسیسیس با صدای بلند فریاد زد:

- اخراج شدند!

ذهن او به عقب و به معبد نوفایت برگشت. آن شب چقدر چرب زبانی کرده بود. اطمینان داشت که برگ برنده در دستان اوست. نه تنها تمامی آنچه را هات شپ سات طی سال ها مخفی کرده بود به دست آورده بود، بلکه لذت به دست آوردن چفتو نیز نصیبش شده بود. انتقام گیری از مردی که با نامهربانی پیمان بسته و بعد آن را شکسته بود. چفتو را محکم گرفته بودند به طوری که جرأت حرکت به طرف زنی که در درگاه نشسته بود، نداشت.

ولی بعد در یک چشم به هم زدن هر دو آنها رفته و مشعل‌ها با وزش ناگهانی بادی تند خاموش شده بودند. هر دو آنها رفتند. وقتی سربازان اتاق را ترک می‌کردند، در میان ده‌ها میر عبور مخفی، و تودرتو، راه گم کرده بودند بدون اینکه نشانی یا علامتی برای خروج بیابند. ولی کماکان نگهبانی بیرون گمارده شده بود تا در صورت خروج احتمالی راعم و چفتو، آنها را دستگیر کند. به اتاق برگشت و روی تخت خود دراز کشید. به استراحت احتیاج داشت. قبل از طلوع صبح می‌خواست به صحرا برود و به پاک‌سازی مصر بپردازد و آنهايي را که خدایان مصر را نمی‌پرستند و یا از سنت‌های مصریان اطاعت نمی‌کنند، سرکوب کند. قبایل باید یا اطاعت کنند و یا از بین بروند. در صورت مرگ، مصر صاحب طلای فراوان می‌شد. او می‌خواست یک امپراتوری بنا کند. یک امپراتوری مقتدر که آیندگان به آن افتخار کنند. بدون هیچ تردیدی اطمینان داشت که از این به بعد در تمامی کارهایش موفق خواهد بود. لبخندی زد. از اطمینانی که به خود پیدا کرده بود، احساس غرور می‌کرد. تا آن زمان، تنها ابزاری در دست دیگران بود، ولی از این به بعد آزاد بود تا مطابق میل خود زندگی کند. چشمانش را بت و نفس عمیقی کشید.

فردا برای مصر زندگی جدیدی آغاز خواهد شد.

* * * * *

تاریکی وجودم را فراگرفت. همه جا چون شب تاریک بود. از جا به آرامی بلند شدم. چیزی در سرم به شدت می‌تپید. دستم را روی سرم گذاشتم. کاملاً گیج بودم، نمی‌دانستم کجا هستم. در سکوت سنگین حاکم، به یاد آخرین لحظاتی که در معبد بر من گذشته بود افتادم. با یادآوری آن خاطرات دردی کهنه در وجودم سرباز کرد.

- آه خدای من... آه... چفتو.

ناگهان صدایی آهنگین و دلنشین فضای اطرافم را در برگرفت و روحم را نوازش داد.

- کلتو...

پایان

REFLECTION IN THE NILE

Suzanne Frank

۱۲۵۰۰ تومان



9 789648 940008

